



دیوان حکیم فرّخی سیستانی



تهران ، ۲۵۳۵



دیوان حکیم فرّخی سیستانی



چاپخانه وزارت اطلاعات و جهانگردی

تهران ، ۲۵۳۵





فهرست مطالب

ترجیعات

قطعات و غزلیات

رباعیات

به‌نام خداوند جان و خرد

در مدح یمین‌الدوله سلطان محمودبن ناصرالدین سبکتگین غزنوی

بر آمد پیلگون ابری زروی نیلگون دریا — چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده — چو گردان گردباد تندگردی تیره اندرو ا

ببارید و زهم بگسست و گردان گشت برگردون — چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا

تو گفتی گرد زنگارست بر آیینهٔ چینی — تو گفتی موی سنجابست بر پیروزه‌گون دیبا

بسان مرغزار سبز رنگ اندرشده گردش — به‌یك ساعت ملون کرده روی گنبد خضرا

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بررویش — به پرواز اندر آورده‌ست ناگه بچگان عنقا

همی رفت از بر گردون گهی تاری گهی روشن — وزو گه آسمان پیدا وگه خوشید ناپیدا

بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه — بکردار عبیر بیخته برصفحهٔ مینا

چو دود دین آتشی کآبش بروی اندرزنی ناگه — چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا

هوای روشن از رنگش مغبر گشت وشد تیره — چو جان کافر کشته زتیغ خسرو والا

یمین دولت و دولت بدو آراسته گیتی — امین ملت و ملت بدو پیراسته دنیا

قوام دین پیغمبر ملك محمود دین پرور — ملك فعل و ملك سیرت ملك سهم و ملك سیما

شهنشاهی که شاهان را زدیده خواب برباید — زبیم نه منی گرزش به‌جابلقا و جابلسا

دل ترسا همی داند کزو کیشش تبه گردد — لباس سوکواران زان قبل پوشد همی ترسا

خلافش بدسگالان را بدانگونه همی بکشد
که هنگام سموم اندر بیابان تشنه را گرما

دل خارا زبیم تیغ او خون گشت پنداری
که آتش رنگ خون دارد چو بیرون آید از خارا

امید خلق غواصست و دست راد او دریا
به کام خویش بر گیرد گهر غواص از دریا

گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت
تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا

گر اسکندر چنو بودی به ملک و لشکر و بازو
نگشتی عاصی اندر امر او دارای بن دارا

جهان را برترین جایست زیر پایهٔ تختش
چنانچون برترین برجست مر خورشید را جوزا

صفات قصر او بشنید حور ایکره وزان پس
خیال قصر او بیند بخلد اندر همی حورا

زبان از بهر آن باید که خوانی مدح او امروز
دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا

چو مدحش خواند نتوانی چه گویا و چه ناگویا
چو رویش دید نتوانی چه بینا و چه نابینا

بیابد هر که اندیشد ز گنجش برترین قسمت
خلایق را همه قسمت شد اندر گنج او مانا

ز خشم و قوتش جایی که اندیشد دل بخرد
ز جود و همتش جایی که اندیشد دل دانا

نه آتش را بود گرمی، نه آهن را بود قوت
نه دریا را بود رادی، نه گردون را بود بالا

ز خشمش تلخ تر چیزی نباشد در جهان هرگز
ز تلخی خشم او نشگفت اگر الوا شود حلوا

دل اعدای او سنگست لیکن سنگ آهن کش
از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا

ایا شاهی که از شاهان نیامد کس ترا همسر
ایا میری که از میران نباشد کس ترا همتا

به هر می خوردنی چندان بما بر زر تو در پاشی
که از بس رنگ زر تو سلب زرین شود بر ما

امیرا ! خسروا شاها ! همانا عهد کرده ستی
که گنجی را بر افشانی چو بر کف بر نهی صهبا

تو از دیدار مادح همچنان شادان شوی شاها
که هرگز نیم از آن وامق نگشت از دیدن عذرا

طواف زایران بینم بگرد قصر تو دایم
همانا قصر تو کعبه ست و گرد قصر تو بطحا

ز نسل آدم و حوا نماند اندر جهان شاهی
که پیش تو جبین بر خاک ننهاده ست چون مولا

هر آنکس کو زبان دارد همیشه آفرین خواند
بر آن کو آفرین تو به یک لفظی کند املا

ز شاهان همه گیتی ثنا گفتن ترا شاید
که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود غرا

همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون
چو بر دیبای فیروزه فشانده لؤلؤ لالا

گهی چون آینهٔ چینی نماید ماه دو هفته گهی چون مهرهٔ سیمین نماید زهرهٔ زهرا
عدیل شادکامی باش وجفت ملکت باقی قرین کامگاری باش ویار دولت برنا
میان مجلس شادی، می روشن ستان دایم گه ازدست بت خلخ، گه ازدست بت یغما

۲

مدح خواجه عمید ابومنصور سید اسعد گوید

نیلگون پرده برکشید هوا باغ بنوشت مفرش دیبا
آبدان گشت نیلگون رخسار وآسمان گشت سیمگون سیما
چون بلورشکسته، بسته شود گر براندازی آب را بهوا
لوح یاقوت زردگشت بباغ بر درختان صحیفهٔ مینا
بینواگشت باغ مینا رنگ تا درو زاغ برگرفت نوا
مطرب بینوا نوا نزند اندر آن مجلسی که نیست نوا
گرنه عاشق شدست برگ درخت ازچه رخ زرد گشت وپشت دوتا
باد راکیمیای سوده که داد که ازو زر ساوگشت گیا
گرگیا زردگشت باک مدار بس بود سرخ روی خواجهٔ ما
خواجهٔ سید اسعد آنکه ازوست هرچه سعدست زیرهفت سما
آنکه با رای او یکیست قدر آنکه با امراو یکیست قضا
زیر تدبیر محکمش آفاق زیر اعلام همتش دنیا
تا بدریا رسید باد سخاش در شکستست زایش دریا
کل جودست دست اودایم وان دگرجودها همه اجزا
هرکه امروز کرد خدمت او خدمت او ملک کند فردا
هرکه خالی شد ازعنایت او عالم اورا دهد عنان عنا
زایرانرا سرای او حرمست مسند او منا و صدر صفا

هر که تنها شود ز خدمت او — از همه چیزها شود تنها
جزبدو سازوار نیست مدیح — جز بد و آبدار نیست ثنا
آفرین خدای باد بر او — کافرین را بلند کرد بنا
بابهاگشت صدر وبالش ازو — که ثنا زوگرفت فر و بها
او کند فرق نیك را از بد — او شناسد صواب را ز خطا
خاطر من مگر بمدحت او — ندهد بر مدیح خلق رضا
گرچه دورم بتن زخدمت او — نکنم بی بهانه رسم رها
هرزمان مدحتی فرستم نو — ای رساننده زود باش هلا
او سزاوارتر بمدح و ثناست — جهدکن تا رسد سزا بسزا
ای‌ستوده‌خوی ستوده سخن — ای بلند اختر بلند عطا
گر بخدمت نیامدم برتو — عذرکی تازه رخ نمود مرا
تا ز درگاه تو جدا گشتم — هر زمانی مرا غمیست جدا
فرقت پردهٔ توگشت مرا — پرده‌ای بر دو دیدهٔ بینا
من‌بمدح ودعا زدستم چنگ — گربسنده‌کنی بمدح و دعا
تا نمازست مایه مؤمن — تا صلیبست قبلهٔ ترسا
شادمان باش وبختیار وعزیز — جاودان ، کامران وکامروا

۳

درمدح امیرمحمدبن محمودبن سبکتگین

دوست دارم کودك سیمین بربیجاده لب — هرکجا زیشان یکی بینی‌مرا آنجاطلب
خاصه‌باروی سپیدوپاك چون تابنده‌روز — خاصه‌باموی‌سیاه‌وتیره چون‌تاریك‌شب
هرکه‌رازینگونه‌باشد ماهرویی مشکموی — نیست معذوراربیاساید زمانی ازطرب
تاستاده‌ست ازدوچشمش برنباید داشت‌چشم — تانشسته‌ست ازدولعلش برنشایدداشت‌لب

گرمرا زین کودك بت روی دادستی خدای — برلب او بوسه‌ها میدادمی دادن عجب

ای خوشا زین پیشتر کاندر سرایم زین صفت — کودکان بودند سیمین سینه وزرین سلب

با سرینهای سپید وگرد چون تل سمن — بامیانهای نزار و زار چون تار قصب

ازدلارامی و نغزی چون غزلهای شهید — وز دلاویزی وخوبی چون ترانهٔ بوطلب

گر تهی شدزین بتان اکنون سرایم باك نیست — دل پرست از آفرین خسرو خسرو نسب

پادشه زاده محمد خسرو پیروز بخت — سرفراز تاجداران عجم و آن عرب

خسروان را گر نسب نیکوترین چیزی بود — هم نسب دارد ملك‌زاده بملك وهم حسب

ای قرین آورده اندر فضل برخوی ملك — ای هزینه کرده ملك و مال برنام و نسب

پیش از این هر شاهی وهر خسروی فرزندرا — از پی فرهنگ شاگرد فلان کردی لقب

بهمن آنگه روستم را چندگه شاگرد شد — تاخصالش بیخلل گشت و فعالش منتخب

همچنان کیخسرو و اسفندیار گرد را — رستم دستان همی آموخت فرهنگ وادب

توهم از خردی بدانستی همه فرهنگها — ناکشیده ذل شاگردی و نادیده تعب

تودلی داری چو دریا و کفی داری چو ابر — زان همی پاشی جواهر، زین همی باری ذهب

درهنر شاگرد خویشی چون نکوتر بنگری — فضلهای خویشتن راهم توبودستی سبب

هم خداوند سخایی هم خداوند سخن — هم خداوند حسامی هم خداوند حسب

جزملك محمود را، هرخسروی را خسروی — هیچ خسرو را نباید زین که من گفتم غضب

پادشاهی چون تونی ازپادشاهان جهان — پادشاهی رابه تست ای پادشه زاده نسب

فرشاهی چون توداری لاجرم شاهی تر است — من چه دانم کردن ار پیداستی خار ازرطب

عامل بصره بنام تو همی خواهد خراج — خاطب بغداد برنامت همی خواند خطب

گرت فرمان آیدازسلطان که خالی کن عراق — گردن گردنکشانرا نرم گردان چون عصب

نامهٔ فتح تو ازشام آید و دیگر ز مصر — منزلی زان توحلوان باشد و دیگر حلب

خانهٔ بی‌طاعتان ازتیغ تو گردد خراب — گنجهای مغربی ازدست توگردد خرب

وربراین سوی دگر فرمان دهد شمشیر تو — فردگرداند ز خانان تاکه چین از فرب

همچنان چون طبع توبر رادمردی شیفته‌ست — تیغ [illegible] کشتن وخون ریختن دارد سغب

اندر آن صحرا که شیران دو لشکر صف کشند و آسمان از بر همیخواند بر ایشان «اقترب»
چشمهٔ روشن نبیند دیده از گرد سپاه بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و چلب
گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان بجنگ درقها چون کاغذ آماج سلطان پرثقب
سیل خون اندر میانشان رفته و برخاسته بر سر خون همچنان بیجاده گنبدها حبب
تیغها چون ارغوان و رویها چون شنبلید آن ز خون خلق و این از بیم تاراج و نهب
چون همای رایت تو روی بنماید ز دور زان دو لشکر در زمان بنشیند آشوب و شغب
نامجویانشان بجای نام بپسندند ننگ پیشدستانشان همی پیشی کنند اندر هرب
رزمگه زیشان چنان گردد که پنداری بود هیبت تو باد و ایشان کاه و آن صحرا خشب
جامهٔ نادوخته پوشد هم از روز نخست هر کسی کو را گرفت از هیبت تیغ تو تب
ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او از محمد باز گردد باز گشت از دین رب
دشمنان تو شریک دشمنان ایزدند بر تو یك یك راز گیتی برگرفتن «قد وجب»
از قیاس نام تو مر بدسگالان ترا گاه بوجهل لعین خوانیم و گاهی بولهب
گر د بوجهل آنکسی گردد که نندیشد ز جهل بولهب را ابر خود آن خواند که بپسندد لهب
گر کسی گوید: من و تو. آسمان گوید بدو تو چو او باشی، اگر باشد روا که همچو حب
من یقین دانم همی گرچه رجب را فضلهاست یکشب از ماه مبارك به که سی روز از رجب
ای تمامی طالع سعد تو ناکرده پدید دشمنانت چون ستاره بر فلك زیر ذنب
زانکه زین پس تو بزخم هندی و تاب کمند کرد خواهی گردن هر بدسگالی را ادب
بدسگال تو ز ه پیراهن از بیم مسد باز نشناسد همی در گردن خویش از کنب
تا چو بنویسی بصورت هر یکی چون هم بوند شیر و شیر و دیر و دیر و زیر و زیر و حب و حب
تا نسازد کامل اندر دایره با منسرح تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب
شادمان باش ای کریم و در کریمی بی ریا پادشا باش ای جواد و در جوادی بی ریب
دشمنان و حاسدان و بدسگالان ترا مرگ اندر بیکسی و زندگانی در تعب

۴

در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین سبکتگین

تا ببردی از دل و از چشم من آرام و خواب
گه زدل در آتش تیزم گه از چشم اندر آب

عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز
مر مرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب

با رخم زر و زریر و با دلم گرم و زحیر
با دو چشمم آب و خون و با تنم رنج و عذاب

وین عجایب تر که چون این هشت با من یار کرد
هشت چیز از من ببرد و هشت چیز تنگیاب

راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل
نزهت و دیدار چشم و زینت و فر شباب

در رگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من
خواب و صبر و روح و خونم را بر افتاد انقلاب

رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح
عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب

این تنم از هجر تو چون برگ بید اندر خزان
این دلم در عشق تو چون توزی اندر ماهتاب

روی تو بسترد و بربود و بیفکند و ببرد
چار چیز از چار چیز و هریکی را کرد غاب

خرمی از نوبهار و تازگی از سرخ گل
نیکویی از گرد ماه و روشنی از آفتاب

چار چیز تو نباشد سال و مه بی هشت چیز
هریکی زان هشت دارد سوی دل بردن شتاب

چشم تو بی خواب و سهر و روی تو بی سیم و گل
جعد تو بی چین و پیچ و زلف تو بی بند و تاب

تاب زلفین و خم جعد تو نشناسم همی
از خم و تاب کمند خسرو مالك رقاب

میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین
کایزد اورا چند چیز نیك داد از چند باب

از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض
از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب

با هنر دست سخی و با شرف روی نکو
با خرد خوی نکو و با سخن فصل الخطاب

هرگز او در چار وقت از چار چیز اندر نماند
عجز هرگز پیش یك نهمت نگشت او را حجاب

وقت کردار از توان و وقت پیکار از عدو
وقت دیدار از صواب و وقت گفتار از جواب

هشت چیز او را بر داز هشت مایه هشت چیز
سال و ماه این هشت چیز ش را همی نست اکتساب

حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا
روی او دیدار ماه و کف او جود سحاب

رسم او حسن بهار و لفظ او قدر شکر
خلق او بازار مشك و خوی او بوی گلاب

در دیار گوز گانان اندرین عهد قریب / چارچیز نامور کرد از پی مزد و ثواب
مسجد آدینه و عالی منار میمنه / سد رود شوربار و جوی آب نوسراب
ازپی خوبی و از بهر صلاح مردمان / کشت کرد اندر بیابان، آب راند اندر سراب
دولت واقبال او بی حیلت و بی رنج وذل / بوستان وسبزه کرداز سوخته دشتی خراب
هشت چیزش رابرابر یافتم باهشت چیز / هریکی زان هشت سوی فضل اوداردمآب
تیغ او را باقضا و تیر او را با قدر / دست اورا باسپهر و خشت اورا باشهاب
حزم اورا با امان و عزم او را با ظفر / لفظ او را باقران و حفظ اورا با کتاب
جان خصمش هرزمانی سوی خویش اندر کشد / تیغ او را ازغلاف و تیراو را ازقراب
اصل رادی وبزرگی رادوچیزاندردوچیز / دست اورا درعنان وپای او را در رکاب
تابه فروردین زمین ازلاله بر پوشد ردا / تابه دی ماه آسمان ازابر بر بندد نقاب
تاچو شهریور درآید بازگردد عندلیب / تاچو فروردین درآیدپشت بنمایدغراب
شادمان باد اوزایزد برگناه اورا عفو / دشمنش را برنکوتر طاعت ایزد عقاب
چارچیزش را مبادا جاودانه چار چیز / این دعا نشگفت اگر گردد بساعت مستجاب
مدت اورا کران ولشکر او را عدد / ملکت اورا زوال و نعمت او را حساب

۵

در تهنیت ولادت پسری ازامیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود

سپیده دم که هوا بر درید پردهٔ شب / بر آمد از سر که روز با ردای قصب
سپید روز سپه روی داده بود به‌چین / شب سیاه سپه روی داده سوی حلب
چنان سیاه وشی اندکی سپید بروی / چو زنگیی که بخنده گشاده باشد لب
همی فرو شد شمامه‌ای زمشك سیاه / همی بر آمد شمعی ز عنبر اشهب
زبهر بدرقه با شب همی شدند بهم / ستارگان که هوای شبستشان مذهب
همی شداز پس شب با ستارگان پروین / چوهفت کوکب سیمین بر آهنین زبزب
ستاره در شب تاری بدیع تر باشد / اگر ستاره هوا دار شب بودچه عجب

سپیده جامه بردجامه کز نمایش بود (؟) سپیدصورت اوهمچوصورت‌مشوب (؟)
چو غوطه خورد درآب کبودمرغ‌سپید زچشم ودیده نهان شد درآسمان کوکب
یکی ستاره برآمد میان کاخ امیر کزو جمال فزود اندر آفرینش رب
ستاره‌نی که یکی شاخ ملك و میوهٔ دل ستاره‌نی که‌یکی پشت نسل وروی‌نسب
یکی پسرکه بزرگی و پادشاهی را لقای اوست دلیل و بقای اوست سبب
بوقتی آمدکز باختر سپیدهٔ بام همی برآمد وشب بود در جناح هرب
چو برشکسته سواری‌همی‌گریخت‌سحر سپیده در دم او چون مبارزی معجب
زروی نیکو بر حکم حال فال زدم که او امیر هنر باشد و امام ادب
چوخسرو ملکان عم خویشتن محمود بتیغ در فکند در هزار شهر شغب
چو نامور پدرخویش میر ابو یعقوب جواد باشد و بخشندهٔ ثیاب وذهب
ز دشمنان بستاند به تیغ خویش جهان چو روز، درگه مولود او، ولایت شب
خدای درخورهرکس دهد هرآنچه دهد در این حدیث یقینند مردمان اغلب
خجسته باد برین‌خسرو،این خجسته‌پسر سپید باد برو جاودانه روی حسب
امیردرخور خود یافت‌این پسر ز خدای چو میر باد شرف یافته بتیغ و قصب
امیر سید یوسف بدین دو چیز نمود هزارگونه هنرهریك از دگر اصوب
بخامه برجگر دوستان چکانید آب بتیغ بر جگر دشمنان فکند لهب
بخامه بر سر زائر نهاد تاج عطا بتیغ بردل دشمن نهاد قفل کرب
بخامه کرد ولی را امید زیر مراد بتیغ کرد عدو را ستاره زیر ذنب
بخامه زیر ولی گسترید مفرش ناز بتیغ پیش عدو بازکرد گنج کرب
زهی بملك و مروت سر ملوك عجم زهی بجود و سخا سید ملوك عرب
هرآن زمین‌که در وتیغ برکشی زنیام چنان بسوزدکز خاك او نروید حب
ترا بمردی و آزادگی میان سپاه هزار نام بدیعست و صد هزارلقب
بتیغ شاخ فکندی زکرگ تا یکچند به تیربیله ز سیمرغ بفکنی مخلب
عدو برزم توبر مرکبی سوار شود که چارمرد بود دست وپای‌آن مرکب
ازآنکه تب سوی‌مردم رسول‌مرگ بود مخالفان ترا تهنیت کنند به تب

مخالف تو همی مرگ خویشتن طلبد زبیم آنکه مر اوراکنی به تیغ طلب
ادب همه ملکان خصم را بحرب کنند بزر سرخ کنی خصم خویش را توادب
نه زانکه ترسی ازو لیك از کریمی خویش به خشندی چه کنی چون چنین کنی بغضب
کسی که قصد توکرد ازجهان سخاوت تو زنام کنیت و ازنام ملك و نام خطب
سخا نمایی و مردی کنی و داد دهی جزاین سه چیز نداری درین جهان مکسب
همیشه تا بمیان دو مه بود شعبان میان ماه صیام و میان ماه رجب
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد نصیب دشمن توزین جهان عنا و تعب
تهی مباد سه چیزتوجاودان زسه چیز کف‌ازشراب و کنارازنگارودل زطرب
چو باغ پرشکفه مجلس تو خرم باد بروی غالیه زلفان یاسمین غبغب

۶

در مدح امیرابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین سبکتگین گوید

چو سیرگشت سر نرگس غنوده زخواب گل کبود فرو خفت زیر پردهٔ آب
چو سرخ گل بسر اندرکشید سبز ردا فروکشید ز رخ ارغوان کبود نقاب
ز لاله باغ پر از شمع بر فروخته بود نمود باغ بدان‌شمعهای خویش اعجاب
بکشت باد خزان‌شمع باغرا و رواست اگر ندارد با باد شمع تابان تاب
همی‌کنند برنگ و بگونه سیب وبهی حکایت رخ دعد و حدیث روی رباب
مگر درخت شکفته گناه آدم کرد که همچو آدم عریان همی شود زثیاب
بر آمد از سرکهسار ها طلایهٔ ابر چو جوقهای حواصل که‌برکشی بطناب
کنون کزابر چو پر حواصلست هوا چه داشت باید موی‌حواصل وسنجاب
بجای لاله و بوی بهار تازه بخواه نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب
ازآن بخورکه بردازخصال خسروبوی ازآن نبید که برده ست گونه از عناب
از آن نبید که چون برفتد بجام بلور گمان بری که نسب دارد از عقیق مذاب

اگر نوا نزند بلبل خجسته بسست / نوا زنندهٔ ما دست مطرب و مضراب
ببانگ چنگ‌و ببانگ رباب کرد همی / هزاردستان با بلبل خجسته خطاب
چو زیر چنگ فرو کرد بلبل مطرب / هزار دستان بگشاد رودهای رباب
بهار تازه‌همی خورد پیش‌ازین‌شب وروز / زدست باغ به جام گل شکفته شراب
چومست گشت برو خواب چیر گشت‌و بخفت / ز بسکه خورد بباغ شکفته بادهٔ ناب
خزان سپه بدرباغ برد و تعبیه کرد / بدان نیت که کند خانهٔ بهار خراب
بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید / بدست دشمن و خانه شده‌خراب ویباب
سپاه او بهزیمت نهاده روی از بیم / شهاب‌وارهمی رفت هر یکی بشتاب
بگشته گونهٔ برگ درخت سبز از غم / بگشته گونه‌و لرزنده‌گشته چون‌سیماب
چه‌گفت ؟ گفت‌مرا اگر طلب کند روزی / برادر ملك آن مالك قلوب و رقاب
نصیر دولت و دین یوسف‌بن ناصردین / چراغ اهل هدی شمسهٔ اولواالالباب
بکام آرزوی دشمنان بدست خزان / مرا فرو نگذارد چنین به رنج و عذاب
خزان خیره‌پشیمان شود ز کردهٔ خویش / چنانکه بدکنشان‌بر صراط‌روز حساب
بنیك وبدش از ایزد همه خلایق را / امیر سید یوسف دهد ثواب و عقاب
که باشد آنکه‌مراو راخلاف کردو نکرد / بفال بد ز بر مسکنش نعیب غراب
بدست اوست همه علم حیدر کرار / بنزد اوست همه عدل عمر خطاب
ایا ببزمگه آزاده تر ز صد حاتم / ایا بمعرکه مردانه تر زصد سهراب
زمانه امر ترا خادمیست از خدام / فلك‌سرای ترا حاجبیست از حجاب
فلك چو غیبهٔ جوشن ستاره زان دارد / که بی‌درنگ‌بروگرز برزنی بشتاب
همی برون جهد از آسمان ستاره بشب / ز بیم‌تیرت و برقول من دلیل ، شهاب
در مصیبت خصم ارنه تیغ تست چرا / چواو بجنبد خصمان تو شوند مصاب
هزار بار بدست تو آن مبارك تیغ / زخون‌دشمن‌تو کرد روی‌خویش‌خضاب
بساتناکه چو قارون فرو شود به زمین / بدانگهی که توشمشیر برکشی‌ز قراب
ز هیبت تو دل دشمن تو اندر بر / چنان‌طپد که طپدگوی گرد بر طبطاب

زیوز تو برمد بـر شخ بلند پلنگ ... ز باز تو بهر اسد میان ابر عقاب
ایا طریق خرد باز دیده از هر روی ... ایا فنون‌هنر بر رسیده از هر باب
شرف کند ز تو علم وبنازد از توادب ... از آنکـه مایهٔ علمی و قبلهٔ آداب
مخوان کتاب‌سیرزانکه خوب‌سیرت تو ... به‌از کتاب سیر ساخت صد هزار کتاب
خدا یگانا شاهنشها خداوندا ... یکی حدیث‌نیوش از رهی به‌رای‌صواب
ز من بشکر تو فضلت همی سؤال کند ... سؤال فضل ترا چون‌دهم بشکر جواب
بقدر خدمت باشد ثواب شکر و مرا ... فزون ز خدمت من دادی‌ای امیرثواب
سخاوت تو وکردارهای خوب تو کرد ... چو کوه‌روی میان من و نیاز حجاب
چو تشنه گشته وگم بوده مردمی بودم ... بطمع آب روان گرمگاه سوی سراب
مرا تفضل تـو آب داد و راه نمود ... ببوستانـی خوشتر ز روزگـار شباب
همیشه تا بتوان یافتن ز علم نجوم ... مکان سیر کواکب به حکم اسطرلاب
جهان بکام تو داراد و رهنمون تو باد ... محول الاحوال و مسبب الاسباب
خجسته بادت وفرخنده مهرگان و بتو ... دل برادر شاد و دل عدوت کباب
چنان که هرگز تـا بـوده‌ای نتافته‌ای ... بهیچ حالی روی از چهار چیز متاب
ز طاعت یزدان و محبت سلطان ... ز مصحف قرآن و زیارت محراب



در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین سبکتگین

باغ دیبا رخ پرنـد سلب ... لعبگر گشت ولعبهاش عجب
گه دهد آب را زگل خلعت ... گاهی از آب لاله را مرکب
گه بهشتی شود پراز حورا ... گه سپهری‌شود پراز کوکب
بیرم سبز بر فکنـده بلند ... شاخ او کرده بسدین‌مشجب
بوستان گشت‌چون‌ستبرق‌سبز ... آسمان گشت‌چون کبودقصب
حسد آید همی ز بس گلها ... آسمانرا ز بوستان هر شب

آب همرنگ صندل سوده ست | خاك همبوی عنبر اشهب
سبزه گشت از درسماع و شراب | روزگشت از در نشاط و طرب
هرگلی را بشاخ گلبن بر | زند بافیست باهزار شغب
بلبلان گویا خطیبانند | بردرختان همی کنند خطب
باز برما وزید باد شمال | آن شمال خجسته پی مرکب
بوستان شکفته پنداری | دارد از خلعت امیر سلب
میر یوسف برادر سلطان | ناصر علم و دستگیر ادب
جود را عنصرست وقت نشاط | عفو را گوهرست گاه غضب
خشم او بر نتابدی دریا | گر برو حلم نیستی اغلب
وقت فخر و شرف سخاوت و جود | به دل و دست او کنند نسب
از کف او چنان هراسد بخل | که تن آسان تندرست از تب
زانکه همرنگ روی دشمن اوست | ننهد در خزانه هیچ ذهب
خواسته بدهد و نخواهد شکر | این صوابست و آن دگر اصوب
ای ترا مردمی شریعت و کیش | ای ترا جود ملت و مذهب
زر چو کاهست و دست راد تو باد | پیشگاه خزانهٔ تو مهب
خلق را برتر از پرستش تو | نیست چیزی پس از پرستش رب
هر که را دستگاه خدمت تست | بس عجب نیست گر بود معجب
باهمه مهتران یکیست بکسب | هر که را خدمتت بود مکسب
از پی خدمت مبارك تو | مهتران کهتری کنند طلب
مر ترا معجزاتهای قویست | زیر شمشیر تیز و زیر قصب
روز هیجا که برکشی ز نیام | خنجری چون زبانه یی زلهب
نشناسد ز بس طپد مریخ | که حمل برج اوست یا عقرب
هر کجا جنگ ساختی بر خون | بتوان راند زورق و زبزب
هر که باتو بجنگ گشت دچار | با ظفر نزد او یکیست هرب

دشمنت هر کجا نگاه کند — یا نهان جای اوست یا مهرب
مسکن دشمن تو بود و بود — هرزمینی کز او نروید حب
ای بآزادگی و نیکخویی — نه عجم چون تو دیده ونه عرب
آنچه تو کرده‌ای به اندك سال — اندر اخبار خوانده نیست وهب
بازگیری بتیغ روز شکار — کرگ را شاخ وشیر را مخلب
باز کردی بتیغ وقت شکار — پیل را ناب واستخوان وعصب
جز تو نگرفت کرگرا بکمند — ای ترا میر کرگ گیر لقب
بس مبارز که زیر گرز تو کرد — پشت چون پشت مردم احدب
کشتن شیر شرزهٔ تبت — چشم زخم تو شاه بود سبب
تا بود سیستان برابر بست — تا بود کش برابر نخشب،
تا ببحر اندرست وال و نهنگ — تا بگردون برست رأس وذنب
شادمانه زی و تن آسان باش — بعدو باز دار رنج و تعب
سال امسال تو ز پار اجود — روز امروز تو ز دی اطیب
می ستان از کف بتان چگل — لاله رخسار و یا سمین غبغب
آنکه زلفش چو خوشهٔ عنبست — لبش ازرنگ همچو آب عنب
دایم از مطربان خویش ببزم — غزل شاعران خویش طلب
شاعرانت چو رودکی وشهید — مطربانت چوسر کش وسر کب

۸
درمدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود

روزه از خیمهٔ ما دوش همی شد بشتاب — عید فرخنده فراز آمد با جام شراب
قوم را گفتم چونید شمایان به نبید — همه گفتند صوابست صوابست صواب
چه توان کرد اگرروزه زما روی بتافت — نتوان گفت مر او راکه ز ما روی متاب
چه شودگر برودگو برو ونیك خرام — رفتن او برهاند همگانرا ز عذاب

روزه آزادی تن جوید او را چکنم چو اسیران نتوان بست مر اورا بطناب
عید برما می‌آسوده همی عرض کند روزه مارا چو بخیلان بترحم دهد آب
گرهمه روی جهان زرد شداز زحمت او شکرلله که کنم سرخ رخ از بادهٔ ناب
گوشهٔ میکدهٔ از باده کنون بینی مست مفتی شهر که بد معتکف اندر محراب
مغزمان روزهٔ پیوسته تبه‌کرد وبسوخت ما واین عید گرامی بسماع و می‌ناب
بسرچنگ همی برکشد ابریشم چنگ بوکه بازیرهمی‌راست کندروه و رباب
هردو چون ساخته‌گردند بر میرشوند وز بر میر بیایند برما بشتاب
میر یوسف عضدالدوله یاری ده دین لشکرآرای شه شرق و خداوند رقاب
آنکه صد فضل فزون دارد وهرگزبیکی خویشتن‌را نستودست‌ونکردست‌اعجاب
خویشتن راچه‌ستایدچوستوده‌ست بفضل چه نیازست سیه موی جوانرا بخضاب
از همه شاهان او را بهم آمد بجهان شرف درس هنربا شرف درس کتاب
هنرش را بحقیقت نتوان یافت کران سخنش را بتکلف نتوان داد جواب
گرسخن گوید توگوش همی دار بدو تاسخنها شنوی پاکتر از در خوشاب
سخن نیکوی ما و سخن او ز قیاس همچنان‌باشد چون‌گرد بنزدیك سحاب
گر سخن‌گوید آب سخن ما برود بشود نور ستاره چو برآید مهتاب
در رسیده‌ست بعلم و برسیده بسخن پیش بینیش به‌اندیشهٔ زود اندر یاب
هرکه‌گوید ملك عالم معلوم شود کاندرین‌لفظ مخاطب را با اوست‌خطاب
گر سزاوار هوا کام و هوا یابد و بس آنچه او یابد مخلوق‌ندیده‌ست بخواب
هنرآنجاست‌کجا بازوی اوباشد ونیست بمیان‌هنر و بازوی او هیچ حجاب
چشم دارم زخداوندکه او خواهد یافت آن بزرگی که‌همی‌یافت بمردی‌سهراب
بربابد برضای ملك از چنگ ملوك ملك دیرینه‌چومرغ زده‌از چنگ‌عقاب
همه خواهند که باشند چنو و نبوند نیست ممکن که‌شودهرگزچون‌بازغراب
نیکبختاکه ملك ناصردین بد کز وی پسران خاست چنین پیشرواندر هرباب
بچنین بار خدایان و بچونین خلفان نام او زنده بود دایم تا روز حساب
تا همی زیر فلك خانهٔ آباد بود مکنادا فلك برشده این خانه خراب

دولت میر قوی باد و تن میر قوی بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب
شادمان باد بدین عید و بدان روزه که داشت وز خداوند جهان یافته بسیار ثواب

۹
در مدح خواجهٔ جلیل عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی

ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب همی دوید بگردون بر آفتاب طلب
خمیده گشته ز هجران و زرد گشته زغم نزار گشته زعشق وگداخته زتعب
چو آفتاب طلب نزد آفتاب رسید نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب
فرو نشست بر آفتاب و روشن کرد بروی روشن او چشم تیرهٔ چون شب
چو ماه دلشده با آفتاب روشن روی گذار کرد بدین در همی دو روز و دو شب
ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل زعشق هر که خجل شد ازو مدار عجب
بر آسمان شب دوشین نماز شام پگاه فرو کشید بر آن روی او کبود قصب
برهنه گشتن روی مه از نقاب کبود حلال کرد بما برحرام کردهٔ رب
اگر که دور شد از آفتاب ماه رواست زدور گشتن او تازه گشت ماه عرب
بدین طرب همه شب دوش تا سپیدهٔ بام همی زکوس غریو آمد و زبوق شغب
نماز شام همه نیکوان به عید شدند طرب کنان و تماشا کنان و خندان لب
بنفشه زلف من اندر میانشان گفتی چو ماه بود و دگر نیکوان همه کوکب
ز دور هر که مر او را بدید پیر وجوان بخوبتر لقبی گفت سیدا مرحب
به عید رفت بیك نام و باز گشت زعید نهاده خلق مر او را هزار گونه لقب
هوا هزار فزونست و مرمرا دو هواست وزان دو دور ندانم شدن بهیچ سبب
هوای صحبت آن ماهروی غالیه موی هوای خدمت آن خواجهٔ بزرگ نسب
جلیل عبدالرزاق احمد آنکه برش ز جان عزیز ترند اهل علم و اهل ادب
امید خدمت آن خواجه پشت راست کند بر آن کسیکه مر اورا زمانه کرد احدب
کمینه مرغی کز باغ او بدشت شود ز چنگ باز بمنقار بر کشد مخلب

بروز معرکه با دشمن خدای ، علی / به‌ذوالفقار نکرد آنچه او کند به قصب
گهی که علم افادت کند سجود کند / زبس فصاحت او پیش او روان وهب
ستارگان همه خوانند نام او که بوند / بزیر مرکب او بر کواکب و مثقب
چنانکه ماه همی آرزو کند که بود / مر اسب او را آرایش لگام ویلب
زبیم جودش بخل ازجهان هزیمت کرد / هزیمتی را افسون زننده گشت هرب
عطا فزون کند آنگه کزو شوی نومید / گناه بیش کندعفو ، چون‌گرفت غضب
بزرگوار عطاهای او خطیبانند / همی‌کنند و بر هرکجا رسند خطب
گذر نیابد بر بحر جود او خورشید / اگر زمانه بدو اندر افکند زبزب
ایا سپهر برین مرکب ترا میدان / چنانکه نجم زحل هست مرترا مرکب
مخالفان ترا بر سپهر تا بزنند / برون نیاید هرگز ستاره‌شان ز ذنب
اگر مخالف تو رز نشاند اندر باغ / بوقت بار ، عنا بر دهد بجای عنب
بدان زمین‌که بداندیش تو گذشته بود / عجب نباشد اگر تا ابد نروید حب
کلاه داری و دل داری و نسب داری / بدین سه‌چیز بود فخر مهتران اغلب
بر آسمان برینی بقدر وین نه عجب / عجب تر آنکه بدین قدر نیستی معجب
تو بحرجودی و خلق‌تو عنبرو نه‌شگفت / از آنکه زایش بحرست عنبر اشهب
اگر به‌نخشب باد سخاوت تو وزد / مکان زر بشود خاره برکه نخشب
چنانکه گر به حلب مجلس تو یادکنند / سرشته مشك شود خاك بر زمین حلب
همیشه تا دو جمادی بود پس دو ربیع / بود پس دو جمادی رونده ماه رجب
همیشه تا نبود خانهٔ زحل میزان / چنان کجا نبود برج مشتری عقرب
جهان بکام تو باد و فلك مطیع تو باد / موافق از تو براحت عدو زتو به کرب
خجسته بادت عیدو چو عید باد مدام / همیشه روز و شب تو ز یکدگر اطیب

۱۰

درمدح یمین‌الدولة سلطان محمودبن سبکتگین گوید

ای ملک گیتی گیتی تر است حکم تو بر هر چه تو خواهی رواست
درخور تو وزدر کردار تست هر چه درین گیتی مدح و ثناست
نام تو محمود بحق کرده اند نام چنین باید با فعل راست
طاعت تو دینست آنرا که او معتقد و پاکدل و پارساست
هر که ترا عصیان آرد پدید کافر گردد اگر از اولیاست
از پی کم کردن بد مذهبان دردل تو روز و شب اندیشه هاست
سال و مه اندر سفری خضروار خوابگه و جای تو مهد صباست
ایزد کام تو بحاصل کناد ما رهیانرا شب و روز این دعاست
تاسر آزان چو گیا بدروی کایشان گویند جهان چون گیاست
ای ملکی کز تو بهر کشوری بهرهٔ بیدینان گرم و عناست
گرد سپاه تو کجا بگذرد چشم مسلمانانرا توتیاست
هر که وفادار تو باشد بطبع هر چه امیدست مر او را رواست
وانکه دوتا باشد باتو به دل تادل فرزندان با او دو تاست
گرچه حریصی تو بجنگ ملوك ورچه ترا پیشه همیشه وغاست
تیغ تو روی ملکان دیده نیست طاقت پیکار تو ای شه کراست
هر که بنگریزد و شوخی کند مستحق هر بدی و هر بلاست
میری از بهر تو گم کرده راه ورچه بهر گوشهٔ ری رهنماست
جز در تو راه گریزیش نیست آمدن او نه بکام و هواست
نعمت ایزد را شاکر نبود گفت چنین نعمت زیبا مراست
کافر نعمت شد و ناسپاس گشت کافر نعمت را شدت جزاست
ایزد بگماشت ترا تا بتو نعمت او کم شد و دولت بکاست
هیچکسی راز تو بد نامده ست کو نه بدان و به بتر زان سزاست
حصن خدا ایست شها حصن تو حصن تو دور از قدر و از قضاست

بستهٔ ایزد بود از فعل خویش | هر که ببند تو ملك مبتلاست
ملك ری از قرمطیان بستدی | میل تو اکنون به‌منا و صفاست
آنچه به‌ری کردی هرگز که کرد | یا بتمنا که توانست خواست
لاف زنانی را کردی بدست | کایشان گفتند جهان زان ماست
شیر ندارد دل و بازوی ما | کوشش ما بر دل و بازو گواست
روز مصاف و گه ناموس و ننگ | هر یکی از ما چو یکی اژدهاست
هر که بما قصد کند پیش ما | زود جهد گر که عمد یا خطاست
از بن دندان بکند هر که هست | آنچه بدان اندر مار ارضاست
اینهمه گفتند ولیکن کنون | گفته و ناگفتهٔ ایشان هباست
حاجب تو چون بدر ری رسید | هیچکس از جای نیارست خاست
همچو زنانشان بگرفتی همه | اشتلم ایشان اکنون کجاست
آنکه سقط گفت همی بر ملا | اکنون از خون جگر او ملاست
دار فرو بردی باری دویست | گفتی کاین درخور خوی شماست
هر که از ایشای بهوی کار کرد | بر سر چوبی خشك اندر هواست
بسکه ببینند و بگویند کاین | دار فلان مهتر و بهمان کیاست
اینرا خانه بفلان معدنست | وانرا اقطاع فلان روستاست
هیچ شهی باتو نیارد چخید | گرچه که با لشکر بی منتهاست
تهنیت آوردن نزدیك تو | از قبل مملکت ری خطاست
تهنیت گیتی گویم ترا | زانکه همه گیتی چون ری تراست
گرچه نخواهد دل تو آن تست | هرچه بر از خاك و فرود از سماست
دانم و از رای تو آگه شدم | کاین ز توانگر دلی و از سخاست
هیچ ملك نیست در ایام تو | کان ملکی نز تو مر او را عطاست

خانهٔ بیدینان گیری همه راست‌خوی تو چو خوی انبیاست
تو چو سلیمانی و ری چون سبا حاجب تو آصف بن برخیاست
نی نی این لفظ نیاید درست معنی این لفظ نه برمقتضاست
آصف تختی زسبا برگرفت تو ملکی کاورا صد چون سباست
معجزهٔ دولت تست او و باز دولت تو معجزهٔ مصطفاست
دولت و اقبال وبقای تو باد چندان کاین چرخ فلکرا بقاست
گم بادازروی زمین آنکسی کاورا مهرتو ز روی ریاست

۱۱

درصفت گوی‌بازی سلطان محمود و مهمان‌شدنش بخانهٔ یکی از فرزندان

ای فعل تو ستوده و گفتارهات راست دایم ترا بفضل و بآزادگی هواست
ازکوشش توشاه ، بهر جای هیبتست وز بخشش تومیر بهر خانه‌یی نواست
فضل ترا همی نبود منتهی پدید آنرا که‌ازشماره برون شد چه منتهاست
چوگان زدی بشادی با بندگان خویش چوگان زدن‌ زخلق جهان مرتراسز است
گوی ترا ستاره نیایش کند همی گوید که‌قدر و منزلت ومرتبت تراست
من خواهمی که چون‌تو بمیدان شتابمی کانجای جای مرتبت و عز و کبریاست
گر اختیار ما بود آنجای‌جای ماست آنجایگاه بودن ما نه بدست ماست
گوی تو بر ستاره شرف داردای امیر گوی به از ستاره ، بجز مرترا کراست
این‌جاه و این‌شرف‌ز تو گوی ترا فزود تو آگهی که این سخن‌بنده‌است راست
پیدابودکه‌گوی ترا تا کجاست قدر پیدا بود که گوی ترا تاکجا بهاست
گویی بخدمت تو بدین جایگه رسید گو را بر آسمان سخن افتاد ونام خاست
گرما که بندگان تو باشیم بگذریم از آسمان بمنزلت و مرتبت رواست
آنکس که بندهٔ توشدای‌شاه بنده‌نیست آنکس که بندهٔ توشد ای‌شاه پادشاست
ای مهزبان‌لشکر سلطان و آن خویش امروز میزبان چو تو اندر جهان کجاست
مهمان تو به خوان‌تو برحق گمان‌برد گویدکه از خدای مرا این‌شرف عطاست

چون بنگرد بزرگی بیند بدست چپ چون بنگرد سعادت بیند بدست راست
تا این سمای روی گشاده نه چون زمی است تا این زمین باز کشیده نه چون سماست
اندر جهان تو باش و پدر میزبان خلق کاین عادت از ملوک جهان خاصهٔ شماست

۱۲

در مدح امیر ابو یعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

گر چون تو بترکستان ای ترك نگاریست هر روز بترکستان عیدی و بهاریست
ورچون تو بچین کرده ز نقاشان نقشیست نقاش بلا نقش کن و فتنه نگاریست
آن تنگ دهان تو ز بیجاده نگینیست باریك میان تو چو از کتان تاریست
روی تو مرا روز و شب اندوه : گساریست شاید که پس از انده اندوه گساریست
برماه ترا دو گل سیراب شکفته ست در هر دلی از دیدن آن دو گل خاریست
تو بار خدای همه خوبان خماری وز عشق تو هر روز مرا تازه خماریست
از بهر سه بوسه که مرا از تو وظیفه ست هر روز مرا با تو دگر گونه شماریست
سه بوسه مرا بر تو وظیفه ست ولیکن آگاه نیی کز پس هر بوسه کناریست
ای من رهی آن رخ گلگون که تو گویی در بزم امیرالامرا تازه نگاریست
یوسف پسر ناصردین آنکه مر او را بر گردن هر زایرش از منت باریست
از بخشش او در کف هر زایر گنجیست وز هیبت او در دل هر حاسد ماریست
در بزم ، درم باری و دینار فشانیست در رزم ،مبارز شکر و شیر شکاریست
در چاکرداری وسخا سخت ستوده ست او سخت سخی مهتری و چاکرداریست
بر درگه او بودن هر روزی فخریست بیخدمت او رفتن هر گامی عاریست
ای بار خدایی که ز دریای کف تو دریای محیط ارچه بزرگست کناریست
جیحون بر یکدست تو انباشته چاهیست سیحون بر دست دگرت خشك شیاریست
چتر سیه و رایت تو سایه ؟ فکنده ست در هند بهر جای که حصنی و حصاریست
از تیر تو دربارهٔ هر حصنی راهیست وز خشت تواندر بر هر کوهی غاریست

شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را — از آهن و از روی بر آورده جداریست
از هیبت تو خصم ترا بر سر و بر تن — هر چشم یکی چشمه و هرمویی ماریست
بد خواه توچون ناژ ببیند بهر اسد — پندارد کان از پی او ساخته داریست
ور خاربنی ببیند در دشت بترسد — گوید مگر آن خار زخیل توسواریست
ور ذره بچشم آیدش آسیمه بماند — گوید مگر آن از تك اسب توغباریست
در هر سخنی زان توعلمی وسخاییست — در هر نکتی زان توحلمی ووقاریست
کوهی که براو زلزله قادر نشد او را — ازحلم تو یکذره سکونی و قراریست
ای نیزهٔ تو همچو درختی که مر او را — در هرگرهی از دل بدخواه تو باریست
هنگام خزانست و خزانرا برز اندر — نونو ز بتی زرین هر جای بهاریست
بنموده همه راز دل خویش جهان را — چون ساده دلان هرچه بباغ اندر ناریست
بر دست حنا بسته نهد پای بهرگام — هرکس که تماشاگه او زیر چناریست
رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد — غم را مگر اندر دل رز راهگذاریست
هر برگی ازو گونهٔ رخسار نژندیست — هرشاخی ازو صورت انگشت نزاریست
نرگس ملکی گشت همانا که مر او را — در باغ ز هرشاخ دگرگونه نثاریست
آن آمدن ابر گسسته نگر از دور — گویی زکلنگان پراکنده قطاریست
ای آنکه مرا درگه‌تو خوشتر جاییست — وی آنکه مرا خدمت تو بر ترکاریست
تا در بر هر پستی پیوسته بلندیست — تا در پس هر لیلی آینده نهاریست
با دولت فرخنده‌همی باش همه سال — کاین دولت فرخنده ترا فرخ یاریست
بگزار حق مهر مه ای شه که مه مهر — نزدیك تو از بخت تو پیغام گزاریست

۱۳

در مدح خواجهٔ بزرگ احمدبن حسن میمندی گوید

ای وعدهٔ توچون سر زلفین تو نه‌راست — آن‌وعده‌های خوش که‌همی کرده‌ای کجاست
با من همه حدیث وفا داشتی عجب — آگه نبوده‌ام که ترا پیشه جز وفاست
دل بر تو بستم و بتو بس کردم از جهان — و ندر جهان زمن دل‌من دیدن تو خواست

چون دشمنان کرانه گرفتی ز دوستان تافول دشمنان من اندر تو گشت راست
گفتی ترا ز من نرسد غم نه این غمست گفتی ترا جفا ننمایم نه این جفاست
با اینهمه جفا که دلم را نموده‌ای دل‌بر تو شیفته‌ست ندانم چنین چراست
صدعیب دارد این دل مسکین ویك هنر کورا بکد خدای جهان از جهان هواست
خواجهٔ بزرگ شمس کفاة احمد حسن کاحسان او و نعمت او دستگیر ماست
آن معطیی که روز وشب از بهر نام نیك در پوزش مروت و در دادن عطاست
از فضلهای صاحب سید سخا یکیست هرچند برترین همهٔ فضلها سخاست
اندر همه جهان بر خلق همه جهان این فضل و این مروت و این نعمت آشناست
ای خواجگان دولت سلطان بهر نماز اورا دعا کنید که اودر خور دعاست
با دشمنان دولت او دشمنی کنید از بهر آنکه دولت او دولت شماست
تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان شور و بلا ز جای نیارد بپای خاست
آنجا که اوست راحت و آرام عالمست وانجا که نیست او همه شور و همه بلاست
اندر سلامتش همه کس را سلامتست واندر بقاش دولت اسلام را بقاست
هرچند کس بسر نشود پیش هیچکس پیشش بسر شوید و مگویید کاین خطاست
گر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود اورا کنید خدمت نیکو که او سزاست
او را شما بچشم وزارت نگه کنید او بر همه جهان و همه چیز پادشاست
گرچه بود وزارت او حشمت بزرگ این حشمت وزارت او حشمت خداست
او را چنانکه اوست ندانم همی ستود از چند سال باز دل من در این عناست
در فضل و در کفایت او چون رسد سخن این فضل و این کفایت او را چه منتهاست
فرخ پی است بر ملك و بر همه جهان وین ایمنی و نعمت چندین برین گواست
شور جهان بحشمت خواجه فرو نشست در هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست
بر ملك و خاندان ملك مشفقی نمود گر مشفقی نمود مر اورا ملك رواست
آنرا که او همی بود اندر هوای شاه این نعمت و کرامت و این نیکویی جزاست
دایم صلاح خواجه هوای ملك بود کاندر هوای شاه دل خواجه چون هواست

با دوستان شاه جهان خواجه یکدلست — با دشمنان او همه ساله دلش دو تاست
بر چشم دشمنانش چون‌نوك سوزنست — در چشم دوستانش چون سوده‌توتیاست
تا این سمای بر شده‌باشد بر از زمین — تا این زمین پست‌شده زیر این سماست
بادا فرود همت تو بر شده سپهر — چو نانکه‌دون رفعت نصر تواش بناست
دایم ترا وزارت و شه را شهنشهی — پیوسته باد کاین‌دو همی آرزوی ماست

۱۴

درمدح میرابوالفتح فرزند سیدالوزراء احمدبن حسن میمندی

من ندانم‌که عاشقی چه بلاست — هربلایی‌که هست‌عاشق راست
زرد و خمیده‌گشتم ازغم عشق — دو رخ لعل فام و قامت راست
کاشکی دل نبودیم که مرا — اینهمه درد و سختی ازدل‌خاست
دل بود جای عشق وچون‌دل‌شد — عشق را نیز جایگاه کجاست
دل من چون رعیتیست مطیع — عشق چون پادشاه کامرواست
برد و برد هرچه بیند و دید — کندو کردهرچه‌خواهدوخواست
وای آن‌کو بدام عشق آویخت — خنك‌آن‌کو زدام عشق رهاست
عشق برمن در عنا بگشاد — عشق سرتا بسرعذاب وعناست
در جهان سخت‌تر ز آتش‌عشق — خشم فرزند سیدالوزراست
میر ابوالفتح کزفتوت وفضل — در جهان بی‌شبیه و بی‌همتاست
صفتش مهتر گشاده کفست — لقبش خواجهٔ بزرگ عطاست
بسخا نامور تر از دریاست — گرچه اوراکمینه فضل سخاست
دست او هست ابر و دریا دل — ابر شاگرد و نایبش دریاست
بخشش او طبیعی و گهریست — بخشش دیگران‌بروی وریاست
راد مردوکریم و بی خللست — راد ویکخوی ویکدل ویکتاست
نیکویی را ثواب هفتادست — از خدا وبرین رسول گواست
اندکست این زفضل او هرچند — کس‌نگفته‌ست‌کاندکیش چراست
آن خواجه غریب تر که ازو — خدمتی را هزارگونه جزاست

اثر نعمت و عنایت او / برهمه کس چو بنگری پیداست
ادبا را شریك دولت کرد / دولت خواجه دولت ادباست
شعرا را رفیق نعمت کرد / نعمت خواجه نعمت شعراست
هر تنی زیر بار منت اوست / هر زبانی بشکر او گویاست
او زجود و ز فضل تنها نیست / در همانند خویشتن تنهاست
طبع او چون هواست روشن و پاك / روشن و پاك بی بهانه هواست
هر که با او بدشمنی کوشد / روز او از قیاس بی فرداست
تیغ او بر سر مخالف او / از خدای جهان نبشته قضاست
دشمن او ازو بجان نرهد / ور همه پروریدهٔ عنقاست
گرچه آباش سیدان بودند / او بهر فضل سید آباست
دست اورا مکن قیاس به‌ابر / که‌روا نیست این قیاس وخطاست
گرچه گیتی زابر تازه شود / اندرو بیم صاعقه‌ست و بلاست
تا هوا راگشادگی و خوشیست / تا زمین را فراخی و پهناست
شادمان باد و یافته ز خدای / هرچه اورا مرادوکام وهواست
مهرگانش خجسته باد چنان / کو خجسته پی وخجسته لقاست
کاندرین مهرگان فرخ پی / زو مرا نیم موزه نیم قباست

۱۵

در مدح ابوالحسن علی بن الفضل بن احمد معروف به حجاج

ترك من بردل من کامروا گشت و رواست / ازهمه ترکان چون ترك من امروز کجاست
مشك باز لف سیاهش نه‌سیاهست و نه خوش / سرو با قد بلندش نه بلندست و نه راست
همه نازیدن آن ماه بدیدار منست / همه کوشیدن آن ترك بمهر و بوفاست
او سمن سینه‌و نوشین لب وشیرین سخنست / مشتری عارض وخورشیدرخ وزهره لقاست
روی اورا من از ایزد بدعا خواسته‌ام / آنچنان روی زایزد بدعا باید خواست
دل من خواست همی بر کف او دادم دل / ور بجای دل جان خواهد، بدهم که سزاست
اندرین عشق مرا نیز ملامت مکنید / کاین قضاییست براین سر که ندانم چه قضاست

مردمان گویند این دل شدهٔ کیست برو — که زمن دل‌شده این انده و اندیشه مراست
در دلم هیچکسی دست نیابد ببدی — تا درو مدحت فرزند وزیرالوزراست
خواجهٔ سید حجاج علی بن الفضل — آنکه از بار خدایان جهان بی همتاست
روز و شب درگه او خانهٔ اهل هنرست — سال و مه مجلس او مسکن و جای ادباست
بسخا مردهٔ صد ساله همی زنده کند — این سخا معجز عیسی است همانا نه سخاست
همچو برشاخ درختان اثر باد بهار — اثر نعمت او بر همه گیتی پیداست
همچنو ما همه از نعمت او بهره وریم — پس چو نیکو نگری نعمت او نعمت ماست
مردمی زنده بدویست و سخا زنده بدو — وین دو چیزست که او را بجهان کام و هواست
سال و مه در طلب نعمت و ناز خدمست — روز و شب در سخن زائر و تدبیر عطاست
همه نازیدنش از دیدن زوار بود — وامق است او بمثل گوئی و زائر عذراست
کهتری را براو خدمت جاه و کرمست — خدمتی را بر او نعمت بسیار جزاست
خدمت فرخ او باید ورزید امروز — هر که را آرزوی نعمت و ناز فرداست
مرد را خدمت یکروزهٔ آن بار خدای — گرچه مسرف بود و مفرط، صدساله نواست
مهتران سپهی عاشق مهر و درمند — بس درمهای درستست و بر این قول گواست
دل خواجه است که هرگز نگراید بدرم — دل خواجه نه دلستی که همانا دریاست
از پی عرض نگهداشتن و جاه عریض — خواسته بر دل او خوارتر از خاك و حصاست
چونکه داور بود او داور بیغل و غشست — چونکه حاکم بود او حاکم بی روی و ریاست
ضعفارا بهمه حالی یارست و ، خدای — بار آنست بهر وقت که یار ضعفاست
هم ز بهر ضعفا مال خداوند بسا — بپذیرفت و بیفزود و برآورد و بکاست
نامه‌یی کرد سوی خواجهٔ سید که بفضل — شغل آن کار کفایت کن، کان کار تراست
هم دل خلق نگه دارد وهم مال امیر — کارفرمای چنین در همه آفاق کجاست
رمضان آمد و دیوان مؤونت برداشت — خلق را گفت مرا شادی از ایام شماست
مردمان اکنون دانند که چون بایدخفت — مردمان اکنون دانند که چون بایدخاست
لاجرم برتن وبرجان امیر از همه خلق — روز تا روز به نیکی زدگرگونه دعاست
گر کسی گوید کافی‌تر وکامل تر ازو — هیچ مهتر بود این لفظ چنان دان که خطاست

در جهان با نظر او نه بلاماند و نه غم
نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلاست
از حلیمی چوزمینست وبه‌رادی چوفلك
از تمامی چوجهانست وبپاکی چوهواست
تافلکها را دورست وبروجست و نجوم
تاکواکب‌راسیرست وفروغست وضیاست
تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع
نه مه دیگر صیفست وخریفست وشتاست
مجلس و پیشگه از طلعت او فرد مباد
که ازو پیشگه و مجلس با فر و بهاست
شادمان باد و نصیبش زجهان نعمت و ناز
نعمت و نازی کانرانه زوال و نه فناست
دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد
که‌همایون‌پی‌وفرخ رخ وفرخنده‌لقاست

۱۶

درمدح خواجه ابو بکر حصیری گوید

دل آن ترك نه اندر خورسیمین براوست
سخن او نه زجنس لب چون‌شکر اوست
با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ
سخن‌تلخ نداندکه نه اندر خور اوست
نه باندازه‌کند کار و نگویم که مکن
چکنم‌پس که مرا جان‌جهان دربراوست
ازهمه خلق دل من سوی او دارد میل
بیهده نیست پس آن کبر که‌اندرسراوست
سرو را ماندکاورده گل سوری بار
بینی آن‌سرو که‌خندان گل‌سوری‌براوست
مادرش‌گفت پسر زایم سرو و مه زاد
پس مرا این‌گله ومشغله با مادر اوست
آن رخ چون‌گل‌بشکفته وبالای‌چوسرو
خواجه‌دیده‌ست هماناکه رهش بردراوست
خواجهٔ سید بو بکر حصیری که خدای
هرچه‌داده‌ست بدو،درخوراو،وزدراوست
مهتر محتشمانست بحشمت نه بزاد
از همه محتشمان هرکه بودکهتراوست
هرکه از چاکری و خدمت اورنج برد
رنج نادیده جهان چاکروخدمتگراوست
چاکری‌کردن او در شرف از میری به
ورنه‌چون‌چشم همه‌میران برچاکراوست
دشمنی‌کردن با مرد چنو بیخردیست
خرد دشمن او در سخن مضمر اوست
دشمن خواجه ببال و پر مغرور مباد
که هلاك واجل مورچه بال و پراوست
هرمخالف‌که بدوقصدکند نیست شود
ور مثل سعد فلکهاهمه از اختراوست
آتشی دان‌توخلافش‌را درسوزش‌وتف
که مثل چرخ اثیرازتف خاکستراوست
مهر فرزندی برخواجه فکنده‌ست جهان
زانکه‌چون‌مادرانده‌خوروانده براوست
دشمن ار مهر طمع دارد ازو بیهدگیست
که‌جهان مادراونیست که‌مادندراوست

کس در این گیتی بادشمن اودوست مباد | کاژدهاییست جهان دشمن خواجه خوراوست
او کریمیست عطابخش و کریمی که مدام | روزی خلق بدان دست ولی پروراوست
دل او وقت عطا دادن بحریست فراخ | که مه زود رو اندر طلب معبر اوست
نتوان گفت که دریای دمان را دگرست | نتوان گفت که درهای دگرجز دراوست
از کریمی دل او سیر شود هرگز نه | این سرشتیست که درخلقت ودر گوهر اوست
دست او همچو درختیست که چشم همه خلق | ببهارو بخزان بر گل و برگ وبراوست
بر تن هیچکس از هیچ ستمگر نبود | آن ستم کز کف بخشندهٔ او برزر اوست
گر بکف گیرد ساغر بخروش آید زر | آن خروش از کف او ناید کز ساغر اوست
هرچه درگیتی ازمعنی خواهند گیست | نام او با صلت نیکو در دفتر اوست
این عطا دادن دایم خوی پیغمبر ماست | ای خنك آنکس کو راخوی پیغمبر اوست
سببی باید تا فخر توان کرد بدان | رادی و فخرو بزرگی سبب مفخر اوست
مخبری باید بر منظر پاکیزه گواه | مخبری درخور منظر بجهان مخبر اوست
همه خوبیو نکویی بوداو را ز خدای | وین رهی را که ستایشگر ومدحتگر اوست
عید او فرخ و او شاد بفرخنده بتی | که گه استاده می اندر کف و گه در بر اوست

۱۷

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد
جهان چون ملکش آبادان وچون بختش جوان باشد

چنان باشد جهان همواره تاشاه اندران باشد
ازیرا کو فرشته ست و فرشته درجنان باشد

بهار از عارض خوبش همانا نسبتی دارد
که ایدون دلگشا و دلپذیر و دلستان باشد

بهار امسال پنداری که از بزمش برون آید
که خوب آیدچنان چون مهر یکدل دوستان باشد

گلستان بهرمان دارد همانا شیر خوارستی
لباس کودکان شیر خواره بهرمان باشد

کنون کوه و بیابانرا نبات از عود تر باشد
کنون شاخ درختانرا لباس از پرنیان باشد

کنون بلبل بشاخ سرو برتوراة خوان گردد
چرای آهوان هر ساعتی در گلستان باشد

سحرگاهان هزار آوا ز گلبن ناله برگیرد
چو بیدل عاشقی کز عشق یار اندرفغان باشد

درخت گل سپیده دم بهر بیننده بنماید
هر آنچ اندر دل پرخون او راز نهان باشد

خجسته باد بر شاه، این بهار خرم و دایم
همه آن بادکو را جان ودل زان شادمان باشد

شه لشکر شکن محمود کشورگیر کز بیمش
رخ اعدای دین دایم برنگ زعفران باشد

برنگ زعفران باشد رخ اعدای دین ز انکس
کجا تیغش زخون حلقشان چون ارغوان باشد

تنی کز طاعت او سر بپیچد خیره سر باشد
سری کز خدمتش بی بهره باشد برسنان باشد

همه شاهان بزرگی زوهمی جویند واو زایزد
ازین باشد که دایم بر هواها کامران باشد

بجز دریا نخواندی کس کف گوهر فشانشرا
اگر نز بهر آن بودی که دریارا کران باشد

همانا دست گوهربار او جانست ورادی تن
بلی رادی باو زنده ست وتن زنده بجان باشد

اگر برچیز بخشیده ز بخشنده نشان بودی
نبینی هیچ دیناری کزو بی‌صد نشان باشد

چهارم آسمان گویی ز رایش نسبتی دارد
که خورشید درخشان برچهارم آسمان باشد

گران کوه ازگران حلمش پدیدآمدوگرنامد
چرا ماندهٔ حلم گران سنگش گران باشد

بنازد گوهر پولاد بر هرگوهر و زیبد
بدان مفخرکه از پولاد رمحش راسنان باشد

ولی‌چون روی او بیندفزون سازد خداعمرش
و گرچه زینجهان تاآنجهانش یکزمان باشد

عدو چون تیغ او بیند بجان اورا زیان آید
اگر چه چشمهٔ حیوان عدو را در دهان باشد

خدنگش تیز رو پیکی‌که از رفتن نیاساید
ولیکن منزلش تا باشد.اندر استخوان باشد

عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمانی دل
بسوزد آن دلی کآتش مراو را در میان باشد

دل اعدای او سنگست از آنست اندرو آتش
نبینی کآتش سوزان بسنگ اندر نهان باشد

دل اعداش از آن آتش که دارد سوخته گردد
ولیکن سنگ از آن آتش که‌دارد بی‌زیان‌باشد

نبایدجست‌جز مهرش کسی راکش خرد باشد
نبایدخواندجزمدحش کسی‌راکش زبان باشد

اگر چه شاعر بسیار دان آسان سخن گوید
جزاندر مدحت او آن سخنها ناروان باشد

سخن آن خوبتر باشد که اندر مدح او باشد
گل آن بوینده‌تر باشد که اندر بوستان باشد

مدیحش گوهرست وطبع مداحان مر آنرا کان
گرامی گوهر آن باشد که آنرا طبع کان باشد

ندیده‌ست اندر اخبار ملوك اورا قرین هرگز
کسی کورا حدیث از خسروان باستان باشد

نه هر کس کو بملك اندر مکین باشد ملك باشد
نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد

ملك باید که اندر رزمگه لشکر شکن باشد
ملك باید که اندر بزمگه گوهر فشان باشد

ملك با راستی باید ملك با داد ودین باید
ملك باید که اندر هرطریقی نکته دان باشد

ملك دین ورز باید چون نظام الدین که همواره
زبهر دین ، بجنگ ، اندر دل هندوستان باشد

ملك باید که چون محمود باشد تا گه دعوی
همه کردار او برهان و معنی و بیان باشد

شکار کرگ کس کردست جز محمود لاوالله
جز اورا باچنان کوهی کرا زور و توان باشد

چگونه هول حیوانی چو بالاور ژیان پیلی
کجا پیلی ژیان زوتا جهان باشد جهان باشد

نه بادست و برفتن همسر باد سبك باشد
نه پیلست و ببالا همبر پیل دمان باشد

بکردار درخت سوخته شاخی به بینی بر
سیاه و سخت چونانچون دل نا مهربان باشد

به‌سیلی ماند از مرسیل را یشك وسرو باشد
به‌کوهی ماند ارمرکوه‌را جان وروان باشد

زدشمن کین کشدگر دشمنش چرخ برین باشد
بخصم اندر رسدگرخصم او باد وزان باشد

بتن برپوست‌چون بینی ورابرگستون باشد
که دیدآن‌جانور کورابتن برگستوان باشد

چه دانم گفت آن‌شه راکه اندر صیدگاه او را
کمینه صیدکرگ وحشی و شیر ژیان باشد

بیکروز اندرون‌سی کرگ بگرفت ویکایك‌را
بزیرزین کشید، این‌در کدامین داستان باشد

غلامانرا به‌کرگان برنشاندوکس‌جزاو دارد
غلامانی کشان‌کرگان وحشی زیر ران باشد

شه ننداورام ورای وگور از بیم شمشیرش
برآن رایند کاندرگورشان خوشتر مکان‌باشد

شهان هند را از تیغ او آن رستخیز آید
که فردا برخدیو مصر وبرقومش همان‌باشد

زجنگ‌رام و جنگ رای ونندانام کی‌جوید
کسی‌کز جنگها او راکمینه جنگ‌خان باشد

چنانچون میزبان‌باشد همیشه خلق‌را جودش
همیشه فتح را شمشیر تیزش میزبان باشد

حصاری کاندر آن‌مرخصم اورامسکنی دیدی
بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد

عجب دارم‌ازآنکس کونه محمودی‌بود زیرا
که محمود آن کسی‌باشد که ازمحمودیان‌باشد

هر آنکس کو نه محمودیست مذمومی بود بیشك
که باشد آنکه زین جمله تواند بود آن باشد

همی تا جاودان را نام در تازی ابد باشد
ملك محمود را شاهی و شادی جاودان باشد

همی تا خلق را از ملت تازی خبر باشد
امین ملت تازی ز هر بد در امان باشد

همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد
یمین دولت عالی خداوند جهان باشد

۱۸

در ذکر مراجعت سلطان محمود از فتح سومنات گوید

یمین دولت شاه زمانه بادل شاد
بفال نیك کنون سوی خانه روی نهاد

بتان شکسته و بتخانه ها فکنده ز پای
حصار های قوی بر گشاده لاد از لاد

هزار بتکده کنده قوی تر از هرمان
دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد

گذاره کرده بیابانهای بی فرجام
سپه گذاشته از آبهای بی فرناد

گذشته بابنه ز آنجا که مایه گیرد ابر
رسیده باسپه آنجا که ره نیابد باد

زملك وملکت چندین امیر یافته بهر
ز گنج بتکدهٔ سومنات یافته داد

کنون دو چشم نهاده ست روز و شب گویی
به فتح نامهٔ خسرو خلیفهٔ بغداد

خلیفه گوید کامسال همچو هر سالی
گشاده باشد چندین حصار و آمده شاد

خبر ندارد کامسال شهریار جهان
بنای کفر فکنده ست و کنده از بنیاد

بقاش باد که از تیغ او و بازوی اوست
بنای کفر خراب و بنای دین آباد

ز بهر قوت دین باولایت پرویز
هزار بار بتن رنجکش تر از فرهاد

زبسکه رنج سفر بر تن شریف نهد
همی ندانم کان تن تنست یا پولاد

برابر یکی از معجزات موسی بود
در آب دریا لشکر کشیدن شه راد

شه عجم را چون معجزه کرامتهاست | پدید گشت که آن از چه روی و از چه نهاد
من از کرامت او یك حدیث یاد کنم | چنانکه بردل تو دیر ها بماند یاد
به سومنات شد امسال و سومنات بکند | در این مراد بپیمود منزلی هشتاد
بره ز دریا بگذشت و آب دریا را | چو آب جیحون بیقدر کرد و جسر گشاد
در آن زمان که ز دریای بیکران بگذشت | بسی میان بیابان بیکرانه فتاد
نه منزلی بود آنجا بمنزلی معروف | نه رهبری بود آنجا برهبری استاد
بماند خیره و اندیشه کرد و با خود گفت | کزین ره آید فردا بدین سپه بیداد
چنان نمود ملك را که ره ز دست چپ ست | برفت سوی چپ و گفت هرچه باد اباد
در این تفکر مقدار یك دو میل براند | ز رفته باز پشیمان شد و فرو استاد
ز دست راست یکی روشنی پدید آمد | چنانکه هر کس از آن روشنی نشانی داد
همه بیابان زان روشنایی آگه شد | چو جان آذر خرداد ز آذر خرداد
برفت بر دم آن روشنی و از پی آن | بجستجوی سواران جلد بفرستاد
بجهد و حیله در آن روشنی همی برسید | سوار جلد بر اسب جوان تازی زاد
ملك همی شد و آن روشنائی اندر پیش | که روز نو شد و درهای روشنی بگشاد
سرای پرده و جای سپه پدید آمد | دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
کرامتی نبود بیش ازین و سلطان را | چنین کرامت باشد نه هفت، خود هفتاد
همه کرامت از ایزد همی رسید بوی | بدان زمانکه کم از بیست ساله بود بزاد
مگو مگوی که چون کیقباد یا چو جم است | حدیث او د گرست از حدیث جم و قباد
چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن | خطا بود که تخلص کنی همای به خاد
همیشه تا نبود نسترن چون سیسنبر | چنانکه تا نبود شنبلید چون شمشاد
همیشه تا که گل آبگون ز لالهٔ لعل | پدید باشد و خیری ز سوسن آزاد
یمین دولت محمود شهریار جهان | بشهر یاری و رادی و خسروی بزیاد
سپهر با او پیوسته تازه روی و مطیع | چنانکه مادر دختر پرست با داماد

بهار تازه بروفر خجسته باد و بی او زمانه را و جهانرا بهار تازه مباد

۱۹

در دعای به‌سلطان محمود غزنوی گوید

چندانکه جهانست ملك شاه جهان باد بادولت پاینده و با بخت جوان باد
تا بود ملك شهر ده و شهرستان بود همواره چنان شهر ده و شهرستان باد
چونانکه ازو عالمی از بد به امانند جان و تن او از همه بدها به امان باد
شاهان جهان را ز نهیبش تن‌و جان نیست جان و تن شاهانش فدای تن‌و جان باد
آن کز تن او هرگز کم خواهد مویی درحسرت و اندیشه چنان ایلك‌وخان باد
تا خواسته با قارون در خاك نهانست بدخواه و بد اندیشش درخاك نهان باد
آنرا که بکین جستن او تیرو کمان خواست بیرون شدش ازگیتی با تیرو کمان باد
در کینهٔ او کینه گزاران جهان را آنجا که همه سود بجویند زیان باد
وانکس که نباشد بجهانداری او شاد مقهور و نگونسار و نژند دوجهان باد
دستش برسانیدن ارزاق ضمان شد بختش بهمه خوبی و نیکیش‌ضمان باد
هر کار که کرده‌ست ستوده‌ست چونامش هر کار کزین پس بکند نیز چنان باد
آنجاکه نهد روی به‌غزو وبجزاز غزو با دولت و بالشکر انبوه و گران باد
از دولت او هرچه گمان بود یقین شد ازدولت خصم آنچه یقین بود گمان باد
وانکس که‌زبان کرد ببدگفتن او تیز در دست اجل خشك لب‌و خشك‌زبان باد
اندر سیر شاه چه بد تاند گفتن بدگوی بد اندیش که‌خاکش بدهان باد
دلشاد مباد آنکه بدو شاد نباشد وانکس که بدو شاد بود شاد روان باد
در خانهٔ بدخواه بنفرینش نو نو هر روز دگرمحنت و دیگر حدثان باد
وانکس که‌هزیمت‌شدازین‌خسروو‌جان برد چون‌ازغم‌جان‌رسته‌شد، اندر غم نان باد
تا در تن و بازوی کسی زور وتوانست اندر تن‌و بازوی ملك زور و توان باد

چونانکه‌کران نیست شمار هنرش را شاهیش بی‌اندازه و بیحد وکران باد
هر شاه که یکروز میان بسته بشاهی در خدمت فرخندهٔ او بسته میان باد
امروز جهاندار و خداوند جهان اوست همواره جهاندار و خداوند جهان باد

از مشرق تا مغرب رایش بهمه جای گه شاه برانگیز و گهی شاه نشان باد

هر ماه بشهری علم شاهی شاهان زیر سم اسبانش نگون باد و ستان باد

تا پادشهان صدرگه آرایند او را برگاه شهی مسکن و در صدر مکان باد

از هیبت اوروز بد اندیش چو شب شد نوروز مخالف هم ازینگونه خزان باد

آن تیغ و سنانرا که بدو حرب کند شاه چرخ و فلك ودولت منصور فسان باد

هر ساعتی اندر دل و در خانهٔ کفار درد و فزع و ناله و فریاد و فغان باد

آراستن دین همه زان تیغ و سنانست برداشتن کفر بدان تیغ و سنان باد

وانراکه نخواهدکه دراین خانه بود ملك اندر همهٔ ملك نه خان باد و نه مان باد

جنگش همه باکافر و با دشمن دینست شغلش همه بارامش وآرامش جان باد

در دولت و در مرتبت و مملکت او را چندانکه بخواهد ز خداوند زمان باد

هر ساعت و هروقت ز خشنودی ایزد بر دولت آیندهٔ او تازه نشان باد

ماه رمضان بود بدو فرخ و میمون شوال به از فرخ و میمون رمضان باد

او را همه‌آن بادکه او خواهد دایم وان چیز که‌بدخواهان خواهند جزآن‌باد

۲۰

درصفت شراب خوردن سلطان محمدبن محمود غزنوی

خسرومی‌خواست‌هم از بامداد خلق‌بمی خوردن اوگشت شاد

خرمی و شادی از می بود خرمی و شادی را داد داد

ماه درخشنده قدح پیش برد سرو خرامنده بپای ایستاد

با طرب وخرمی وفال نیك شاه قدح بستد و برکف نهاد

شادی و می‌خوردن‌شه را سزد شادخورای‌شه که‌میت نوش‌باد

از تو به‌می خوردن یابند زر وز تو به‌هشیاری یابند داد

خلق بیکباره ز تو شاکرند زان دل‌بخشنده‌وزان دست‌راد

شیر دلی و پسر شیر دل خسروی و خسرو خسرو نژاد

هر شه کورا خلفی چون تو ماند نام و نشانش بجهان ماند یاد
چون تو که باشد بجهان اندرون چون تو ملکزاده زمادر نزاد
سیر نگردد همی از تو دو چشم خلق ندیدست ملك زین نهاد
روز مبارك شود آنرا که او از تو ملك یاد کند بامداد
تا تو بشاهی ننشستی شها خرمی از تو بجهان ایستاد
جز تو ملك بر ننشیند به ملك جز تو ملك بودن بادست باد
دیدن تو در دل هر بنده‌ای از طرب و شادی صد در گشاد
شاد زیادی زتن و جان خویش وانکه بتو شاد ، بشادی زیاد
بر در توصد ملك وصد وزیر به ز منوچهر و به از کیقباد

۲۱

در تقاضا و مدح محمد بن محمود بن ناصرالدین گوید

ای همه ساله زخوی تو دل سلطان شاد دل سلطان همه سال ازخوی توشادان باد
با علی خیزد هر کز تو بیاموزد علم با عمر خیزد هر کز تو بیاموزد داد
زانکه استاد تو اندر همه کاری پدرست چون پدر گشتی اندر همه کاری استاد
کیست کز نعمت زر تو و از بخشش تو کارویران شدهٔ خویش نکردست آباد
خوی نیکوی تو بر ما در اندوه ببست در اندوه ببست و در شادی بگشاد
مر مرا باری از بخشش پیوستهٔ تو نشناسند همی خانه ز کرخ بغداد
لعبتان دارم شیرین سخن و رومی روی مرکبان دارم ختلی گهر و تازی زاد
همه نیکویی دارم بکف از دو کف تو بس نکویی که مرا بود از آن دو کف راد
روی آن جاه و بزرگی که زتو یافته‌ام زان قبا خواهم کردن که مرا خواهی داد
من قبای تو نه از بی ادبی خواسته‌ام وین سخن نیز نه از بی ادبی کردم یاد
نه همی گویم چیزی کن کان خلق نکرد نه همی گویم رسمی نه کان کس ننهاد
پدر تو ملك مشرق و سلطان جهان دل و جانم را کرده‌ست بدینمعنی شاد
تو همان کن که پدر کرد که مداحانرا آنچه داده‌ست مر آنرا ببزرگی بدهاد

۲۲
در مدح سلطان محمدبن سلطان محمود

هر روز مرا عشق نگاری بسر آید / در باز کند ناگه و گستاخ در آید
ور در بدو سه قفل گران سنگ ببندم / ره جوید و چون مورچه از خاك بر آید
ور شب کنم از خانه بجای دگر آیم / او شب کند از خانه بجای دگر آید
جورم زدل خویشست از عشق چه نالم / عشق ارچه درازست هم آخر بسر آید
دل عاشق آنست که بی عشق نباشد / ای وای دلی کو ز پی عشق بر آید
گرعاشق عشقست وغم عشق مراوراست / آخر نه غم عشق مر او را بسر آید
دل چون سپری گردد اندوه ندارم / گر کوه احد برفتد و بر جگر آید
نی نی غلطست این ز همه چیزی دل به / گر دل بسر آید چه خلل در بصر آید
دل خواهدو دل داند و دل شاد بپاید / گر ز آمدن شاه بر ما خبر آید
شاه ملکان میر محمد که مراو را / هر ساعتی از فضل درختی ببر آید
نشگفت هنر زان گهر ویژه که او راست / چونین هنر و فضل ز چونین گهر آید
گر سایهٔ دستش بحجر برفتد از دور / چون جانوران جنبش اندر حجر آید
با طالع او دولت و فیروزی یارست / از دولت و فیروزی فتح و ظفر آید
بیداد نباشد سزد ار سر بفرازد / هر شاه که او را چو محمد پسر آید
این لفظ که من گفتم ومن خواهم گفتن / بر جان و دل دشمن او کارگر آید
ناید زشهان صدیك از آن کایداز آن شاه / ناید ز سها صد یك از آن کز قمر آید
ای وای سپاهی که بجنگ ملك آید / ای وای درختی که بزیر تبر آید
آن همت و آن دولت و آن رای که او راست / او را که خلاف آرد و با او که بر آید
با یوز رود کس بطلب کردن آهو / آنجای که غریدن شیران نر آید
گویی نشنیدست و نداند که حذر چیست / او را و پدر را همه ننگ از حذر آید
جاوید زیند این ملکان تا بر ایشان / هر روز بخدمت ملکی نامور آید
جاه و خطرست ایدر و مرد خردو مند / صد حیله کند تا برجاه و خطر آید
درگاه ملك جای شهانست و شهانرا / زان در، شرف افزاید وزان در بطر آید
دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت / هر روزه به دو وقت مرا ورا بدر آید

دولت که بود کو بدر شاه نیاید | هرکس بدو پای آید ، دولت بسر آید
از زائر و از سائل و خدمتگر و مداح | هر روز بدان درگه چندین نفر آید
مادح بر او بوید زیرا که ز مدحش | الفاظ نکت گردد و معنی غرر آید
من مدحت او چونکه همی مختصر آرم | آری چو سخن نیك بود مختصر آید
تا ماه شب عید گرامی بود و دوست | چون رفته عزیزی که همی از سفر آید
با تاج وکمر باد و چنان باد که هر شاه | هر روز بخدمت بر او باکمر آید
زین جشن خزان خرمی و شادی بیند | چندانکه در ایام بهاری مطر آید

۲۳

در تهنیت جلوس سلطان محمد پس از سلطان محمود گوید

هر که بود ازیمین دولت شاد | دل بمهر جمال ملت داد
هر که اوحق نعمتش بشناخت | میر ما را نوید خدمت داد
طاعت آن ملك بجا آورد | هر که او دل برین امیر نهاد
وقت رفتن ملك بمیر سپرد | لشکر خویش و بنده و آزاد
گفت برتخت مملکت بنشین | تا بتو نام من بماند یاد
هرچه ویران شد از تغافل من | جهد کن تا مگر کنی آباد
اینت نیکو وصیت و فرمان | ایزد آن شاه را بیامرزاد
اگر آن شاه جاودانه نزیست | این خداوند جاودانه زیاد
گل بخندد زیاد این برسنگ | آب گردد ز درد آن پولاد
انده او دل گشاده ببست | رامش میر بسته ها بگشاد
شمع داریم وشمع پیش نهیم | گر بکشت آن چراغ ما را باد
گر برفت آن ملك، بما بگذاشت | پادشاهی کریم و پاك نژاد
سخت خوب آید این دو بیت مرا | که شنیدم زشاعری استاد :
« پادشاهی گذشت پاك نژاد | پادشاهی نشست فرخ زاد »
« برگذشته همه جهان غمگین | وز نشسته همه جهان دلشاد »
« گرچراغی زما گرفت جهان | باز شمعی بپیش ما بنهاد »

ای خداوند خسروان جهان — ای جهانرا بجای جم و قباد
ملك با رای تو قرار گرفت — بخت در پیش تو بپا استاد
کارهای جهان بکام توگشت — گفتگوی تو در جهان افتاد
نه شگفت ار ز فر دولت تو — روید از شوره پیش توشمشاد
تا بشاهی نشستی از پی تو — هفت کشور همی شود هفتاد
خلق را قبله‌گشت خانهٔ تو — همچو زین پیش خانهٔ نوشاد
پدر پیش بین تو بتو شاه — بس قوی کرد ملك را بنیاد
ملك چون‌کشت گشت و توباران — این جهان چون عروس وتوداماد
چاکرانند بر در تو کنون — برتر ازطوس نوذر وکشواد
از پی تهنیت خلیفه بتو — بفرستد کس، ار بنفرستاد
ای امیری که در زمانهٔ تو — نیست شد نام زفتی و بیداد
کف برادی گشاده‌چشم به مهر — دست دادت خدای باکف راد
زائر از تو بخرمی و طرب — درم از تو بناله و فریاد
تخت شاهی‌وپادشاهی و ملك — بر تو و بر زمانه فرخ باد
چون پدر کامکار باش که تو — پدر دیگری برسم و نهاد
ماه خرداد بر تو فرخ باد — آفرین باد بر مه خرداد

۲۴

درمدح خواجه‌عبدالرزاق بن احمدبن حسن میمندی گوید

ای دل من ترا بشارت داد — که ترامن بدوست خواهم داد
تو بدو شادمانه‌ای بجهان — شاد باد آنکه تو بدویی شاد
تا نگویی که مرمرا مفرست — که کسی دل بدوست نفرستاد
دوست از من ترا همی طلبد — رو بر دوست هرچه بادا باد
دست‌وپایش ببوس‌ومسکن کن — زیرآن زلفکان چون شمشاد
تا ز بیداد چشم او برهی — از لب لعل او بیابی داد
زلف او حاجب لبست‌ولبش — نپسندد بهیچکس بیداد
خاصه برتوکه تو فزون زعدد — آفرین‌های خواجه داری یاد

خواجهٔ سید ستوده هنر خواجهٔ پاك طبع پاك نژاد
عبد رزاق احمد حسن آنك هیچ مادر چو اوکریم نزاد
آنکه کافی‌تر و سخی‌تر ازو بر بساط زمین قدم ننهاد
خوی‌اوخوب‌وروی‌چون‌خوخوب دل او راد و دست چون دل راد
کافیان جهان همی خوانند از دل پاك خواجه را استاد
بسته هایی گشاده گشت بدو که ندانست روزگار گشاد
از وزیران چو اویکی ننشست بر بساط جم و بساط قباد
فیلسوفی بسر نداند برد سخنی راکه او نهد بنیاد
بسخن گفتن آن ستوده سخن نرم گرداند آهن و پولاد
راد مردان بدو روند همی کو رسد راد مرد را فریاد
زو تواند بپایگاه رسید هرکه از پایگاه خویش افتاد
بس کساکو بفر دولت او کار ویران خویش کرد آباد
خانهٔ او بهشت شد که درو غمگنان را ز غم کنند آزاد
نزدآن خواجه خادمانش را هست پاداش خدمتی هفتاد
هیچ‌شه را چنین وزیر نبود هیچ مادر چنو کریم نزاد
جمع شد نزد او هزار هنر که بشادی هزار سال زیاد
پدر و مادر سخاوت وجود هر دو خوانند خواجه‌زا داماد
پیش دو دست‌اوسجود کنند چون مغان پیش آذر خرداد
هرکه اومعدن کریمی جست بدر کاخ او فرو استاد
آفتاب کرام خواهد کرد لقب او ، خلیفهٔ بغداد
تا به مرداد گرم گردد آب تا به دی ماه سرد گرد باد
تا بوقت‌خزان‌چو دشت‌شود باغهای چو بتکدهٔ نوشاد
بادل شاد باد چون شیرین دشمنش مستمند چون فرهاد
روزگارش‌خجسته باد و براو مهرگان فرخ و همایون باد

۲۵

درمدح خواجه ابو بکر حصیری ندیم سلطان محمود

عاشقانرا خدای صبر دهاد — هیچکسرا بلای عشق مباد
باهمه بیدلان برابر گشت — هر که اندر بلای عشق افتاد
هر که‌را عشق نیست انده نیست — دل بعشق از چه روی بایدداد
عشق برمن در نشاط ببست — عشق برمن در بلا بگشاد
وای عشقا چه آفتی که ز تو — هیچ عاشق همی نیابد داد
با بلاهای تو و با غم تو — تن زکه باید و دل از پولاد
دل من بستدی چه‌دانم کرد — هم بخواجه‌برم زدست توداد
از قدم تابسر همی تن من — دل‌شودچون‌زخواجه آرم یاد
مهتر پاك خوی پاك سیر — خواجه سید عمیدابن زیاد
خواجه بوبکر کز نوازش او — کار ویران من شدست آباد
آنکه بی خدمتی‌و بی سببی — هست بامن‌بجان شیرین راد
راد مردی و نیکنامی را — او نهاده‌ست درجهان بنیاد
رادی‌مهتران زروی ریاست — وان خواجه زگوهر وزنژاد
خرد و مردمیش روز افزون — فضل و آزادگیش مادر زاد
هر که اوتیز هوش تر زادب — خواند اورا مقدم و استاد
همچو نو باوه برنهاد بچشم — نامهٔ او خلیفهٔ بغداد
بادبیران‌خویش گفت که کس — مرسخن‌را چنین نهد بنلاد
خواجه‌بوبکر بردگوی ادب — ایزد او را بقا و عمر دهاد
لقب او سپهر آداب است — وین لقب‌صاحب جلیل نهاد
ای نمودار معجزات مسیح — ای سزاوار پیشگاه قباد
تامن از درگه تو دور شدم — بی‌تکلف همی نگردم شاد
آنچه‌بی‌توبرین دلست‌ازغم — نه هماناکه بود بر فرهاد
دور کردی مراز خدمت‌خویش — چون شمن را زلعبت نو شاد

همه امید من تویی در غم | تو رسیدی همی مرا فریاد
داد ونیکویی‌از تودارم‌چشم | چون ز تو جور بینم و بیداد
شادگردان مرابدیدن‌خویش | تادل من شود زرنج آزاد
تا نباشد بهیچ عقد و شمار | هفت چون‌هفده هشت‌چون هشتاد
تا بوقت بهار و وقت خزان | گل بروید ز آذر و خرداد
یك غم دشمنان تو صد باد | شادی و عز تو یکی هفتاد
بد سکال تو و مخالف تو | خسر جنگجوی با داماد
عید نوروز بنده دیدن تست | عید نوروز بر تو فرخ باد

۲۶

در مدح خواجه ابو بکر حصیری

ای پسر گردل من کرد همی خواهی شاد | از پس باده مرا بوسه همی باید داد
نقل با باده بود باده دهی نقل بده | دیرگاهیست که این رسم نهاد آنکه نهاد
چندگاهیست که از باده و از بوسه مرا | نفکندستی بیهوش و نکردستی شاد
وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی | گاه‌آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد
گر همی‌گویی‌بوس از دگران نیز بخواه | تو مرا ازدگران برده‌ای ای حور نژاد
ازکران آمدی و دل بربودی ز میان | هیچکس را نفتاد آنچه مرا با تو فتاد
چه فسون‌کردی بر من‌که بتو دادم دل | دل چرا دادم خیره بفسون تو بباد
دل بتو دادم و دعوی کند اندر دل من | خواجهٔ سید ابوبکر که دلشاد زیاد
خواجهٔ سید ابوبکر حصیری‌که بفضل | درجهان از پس بوبکر چنو مرد نزاد
در آن علم که بر بست علی بر علما | اوگشاده‌ست وجزاوکس نتوانست‌گشاد
گر نکت‌گوید واز علم سخن یادکند | با خرد مردم باید که سخن گیرد یاد
اگر او هفت سخن با تو بگوید بمثل | زان ترا نکته برون آید بیش‌ازهفتاد
سخنانش را بر دیده همی نقش کنند | به پسندان همه بصره و آن بغداد

او کند بر همه احرار دل سلطان گرم او رسد ممتحنانرا بر سلطان فریاد
من یقینم که دراین پنجه سال ایچ کسی در خور نامهٔ او نامه بکس نفرستاد
بر بساط ملك شرق از و فاضل تر کس بنشست وکسی نیزنخواهد استاد
پیش سلطان جهان از همه بابی که بود سخن آنست که اوگوید و باقی همه باد
ملك مشرق سلطان جهاندار بدو همچنان نازد پیوسته که کسری به قباد
همه درکوشش آن باشد دایم که کند کار ویران کسان را بر سلطان آباد
ملك پرویز بچنگ آرد هر کس که زند چنگ درخواجهٔما، ورچه بودچون فرهاد
ای مبارك سخنی کز سخن طرفهٔ تو راد مردان را بر سنگ بروید شمشاد
اندرین دولت صد غمگین دانم که ز غم همه بردست وزبان تو شد از بند آزاد
کار هر کس بطرازی و بسازی چونگار چه بکردارنکوی و چه بدان‌دوکف‌راد
توکسانی را استاده‌ای آنگه که ز بیم بر ایشان زن و فرزند نیارست استاد
وقت کردار چنینی وچو آشفته شوی ز آتش خشم تو چون موم گدازد پولاد
خشمگین بودن توازپی دین باشد وبس کار و کردار ترا بر دین باشد بنیاد
مرد بیدین را از هیبت تو هش برود گر میان تو و او بادیه باشد هشتاد
جاودان‌زی وهمین‌رسم وهمین‌عادت‌دار خانهٔ قرمطیانرا بفکن لاد از لاد
تو تن آسای بشادی و ز ترکان بدیع کاخ‌توهمچو بهشت است وبهارنوشاد
تا همی خلق جهان را بجهان عید بود هرگز عیدی که بود بی‌تو خداوندمباد

۲۷

در تهنیت خلعت وزارت گوید

ای دل میر اولیا بتو شاد خلعت میر بر تو فرخ باد
روی دیوان او مزین گشت تا ترا خلعت وزارت داد
لاجرم کار او کنی بنظام لاجرم گنج او کنی آباد
خواست تاتو بدو ره‌آموزی شغل او را قوی کنی‌بنیاد
بس‌گره کش‌زمانه‌سخت ببست رای وتدبیر تو ز هم بگشاد
خسته‌باد آن دلی‌وآن جگری که بشادی تو نباشد شاد

که سزاوار تر به خلعت میر
از تو ای مهتر بزرگ نژاد
آنکه زاد ای بزرگوار ترا
از پی رادی و بزرگی زاد
از بزرگی ز خلق فرد تویی
وین‌چنین فرد آمدست آزاد
تا نباشدچو ارغوان نسرین
تا نباشد چو نسترین شمشاد
دیرزی وانکه عز تو طلبد
همچو توشاد باد و دیر زیاد

٢٨

در مدح خواجه ابوعلی حسنك میکال نیشابوری

از باغ باد بوی گل آورد بامداد
وز گل مرا سوی مل سوری پیام داد
گفتا من آمدم تو بیا تا بروی من
آزادگان ز خواجه بنیکی کنند یاد
خواجهٔ‌بزرگ ابوعلی آن بی‌بهانه‌جود
خواجهٔ بزرگ ابوعلی آن بی‌بهانه راد
دستور شهریار که اندر سپاه او
صدشاه و خسروست چوکسری و کیقباد
این شهریار تا ابدالدهر زنده باد
وین خواجه جاودانه بدین شهریار شاد
شادند و بیغمند همه مردمان بدو
چندانکه ممکنست بشادی همی زیاد
رادست شاه وخواجه همان راه‌برگرفت
با شاه بس موافق و اندر خور اوفتاد
این راد مرد را بکه خواهم قیاس کرد
کاندر جهان بفضل ز مادر چنو نزاد
از عدل و داد به چه شناسی درینجهان
آراسته‌ست مجلس خواجه بعدل و داد
شرم و تواضعست مراورا ز حد بدر
آری چنین بود چو خرد باشد اوستاد
ما را همی نشاند و شاهان ترك را
آنجا ز بهر فخر بسر باید ایستاد
ایمن شد از بد و بهمه کامها رسید
آنکس که پای خویش‌بدین خانه‌درنهاد
جاوید شاد بادو تن آسان و تندرست
آن مهتر کریم خصال ملك نژاد
این نوبهار خرم و این روزگار خوش
برخسرو جهان و بر او بر خجسته باد
بدخواه او نژند و سر افکنده و خجل
چون‌گل که از سرش برباید عمامه باد

٢٩

در تهنیت جشن سده ومدح وزیر گوید

گر نه آیین جهان از سر همی دیگر شود
چون‌شب تاری همی ازروز روشن‌تر شود

روشنایی آسمان را باشد و امشب همی
روشنی بر آسمان از خاك تیره بر شود

روشنی بر آسمان زین‌آتش جشن سده‌ست
کز سرای خواجه باگردون همی همسرشود

آتشی کرده‌ست خواجه‌کز فراوان معجزات
هر زمان گیرد نهادی ، هر زمان دیگر شود

گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود
گاه گوهربار گردد گوهر بر شود

گاه چون زرین درخت‌اندرهوا سر بر کشد
گه‌چو اندر سرخ دیبا لعبت بربر شود

گاه روی از پردهٔ زنگارگون بیرون کند
گاه زیر طارم زنگارگون اندر شود

گاه‌چون‌خونخوارگان‌خفتان بخون‌اندر کشد
گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود

گاه بر سان یکی یاقوت گون گوهر شود
گه بکردار یکی بیجاده گون مجمر شود

گاه چون دیوار برهون گرد گردد سر بسر
گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود

گه میان چشم نیلوفر زبانه بر زند
گاه دودش گرد او چون برگ‌نیلوفرشود

گه‌فروغش برزمین‌چون لالهٔ نعمان شود
گه شرارش بر هوا چون دیدهٔ عبهرشود
سیم زر اندود گردد هرچه زوگیرد فروغ
زرسیم اندود گردد هرچه زو اخگر شود
گاه چون در هم شکسته مغفر زرین شود
گاه چون بر هم نهاده تاج پرگوهر شود
جادویی آغاز کرده‌ست آتش‌ار نه ازچه‌رو
گاه پشتش‌روی گردد گاه پایش سر شود
گاه‌چون برگ‌رزان اندرخزان‌لرزان شود
گاه چون باغ بهاری پرگل و پر بر شود
گه زبالا سوی پستی باز گردد سرنگون
گه ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود
گه معصفرپوش‌گرددگه طبرخون تن‌شود
گاه دیبا باف گردد گه طرایف‌گر شود
گاه‌چون‌اشکال اقلیدس سراندر سر کشد
گاه چون خورشید رخشنده‌ضیاگسترشود
نسبتی دارد زخشم خواجه این آتش‌مگر
کز تفش خارا همی درکوه خاکسترشود
صاحب سید وزیر خسرو لشکر شکن
آنکه سهمش برعدو هرساعتی‌لشکرشود
جود لاغر گشته از دستش همی‌فربه شود
بخل فربه‌گشته ازجودش همی لاغر شود
بر امید آنکه صاحب بر نهد روزی بسر
زر سرخ اندر دل خارا همی افسر شود

از پی آن تا ببرد حلق بدخواهان او
آهن اندر کان، بی آهنگر همی خنجر شود
ز آرزوی خاطب او ، نا تراشیده درخت
هر زمان اندر میان بوستان منبر شود
تا قیامت هر کجا نامش برند اندر جهان
نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شود
مهتران هفت کشور کهتران صاحبند
هر کسی کو کهتر صاحب بود مهتر شود
کشوری خالی نخواهد بود از عمال او
ور همیدون هفت کشور هفتصد کشور شود
مهتر دینست، وزدین گشتنش درعهد نیست
هر کسی از دین بگشت اندر جهان کافر شود
نام آن لشکر بگیتی گم شود کز بهر جنگ
چاکری از چاکرانش پیش آن لشکر شود
گر برادی و هنر پیغمبری یابد کسی
صاحب سید سزا باید که پیغمبر شود
ور شمار فضل او را دفتری سازد کسی
هر چه قانون شمارست اندر آن دفتر شود
دست رادش را بدریا کی توان مانند کرد
که همی دریا بپیش دست او فرغر شود
دست او ابرست و دریا رامدد باشد ز ابر
نیز از دستش جهان دریای پهناور شود
آنکه اندر ژرف دریا راه برد روز وشب
بر امید سود ازین معبر بدان معبر شود ،

گر زمانی خدمت صاحب کند ، بی بیم غرق
گوهر اندر زیر گنجوران او بستر شود

تا وزارت را بدو شاه زمانه باز خواند
زو وزارت با نبوت هر زمان همبر شود

ای خجسته‌پی وزیر از فر توایوان ملك
بس نماند تا بخاور خسرو خاور شود

روم و چین صافی کند ، یاران او درروم وچین
نایبی فغفور گردد حاجبی قیصر شود

۳۰

در ذکر مراجعت سلطان محمود از هندوستان و فتح ثانی

قوی کنندهٔ دین محمد مختار — یمین دولت محمود قاهر کفار
چو بازگشت به پیروزی ازدر قنوج — مظفر و ظفر و فتح بریمین ویسار
هنوز رایتش از گرد راه چون نسرین — هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار
هنوز ماه ز آوای کوس او مدهوش — ز عکس تیغش خیره ستارهٔ سیار
زبهر ریختن خون دشمنان خدای — زبهر قوت دین محمد مختار
رهی بپیش خود اندر گرفت وگرم براند — بزیر رایت منصور لشکر جرار
رهی چگو نه رهی، چون شب فراق دراز — چو عیش مردم درویش ناخوش ودشوار
نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت — فرازهاش چو پشت نهنگ ناهموار
بشب سرشته و آغشته خاك او از نم — بروز تیره و تاری هوای او زبخار
چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ — چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار
میان بیشهٔ او گم شدی علامت پیل — گیاه منزل او بستدی سلیح سوار
برفت گرم و بدستور گفت کز پی من — تو لشکرو بنه را رهنمای باش وبیار
چو من بجنگ سوی آن سپه سپاه کشم — تو آن سپه را همچون سپاه شاه انگار

ببرد پنج یك از لشکر و بلشکر گفت | که نیست آن سپه بیکرانه را مقدار
نماز شام ز بهر طلایه پیش برفت | محمد عربی با جماعت احرار
هنوز میر خراسان براه بود که بود | طلایه دار بر آورده زان سپاه دمار
کشان کشان همی آورد هر کسی سوی او | مبارزان و عزیزان آن سپه را خوار
ملك برفت و علامت بدان سپاه نمود | بدان زمان[6] که بسیج نهار کرد نهار
درین کرانه فرود آمد و کرانه نکرد | ز مکر کردن نندای ریمن مکار
شب اندر آمد و نندا سپاه را برداشت | برفت و پیش چنین شه، شدن نباشد عار
همی شدند و همی ریخت آن سپاه سلیح | چنانکه وقت خزان برگ ریزد از اشجار
شب سیاه مر او را تمام یاری داد | خنك کسی که مر اورا تمام باشد یار
چو ر است روی شب تیره بر گرفت و برفت | ز دست روز درخشنده رایت شب تار
بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملك | ندید زیشان جز خیمه بر زمین آثار
برفت بردمشان یك دو منزل و همه را | بکشت و دشمن دین را بکشت باید زار
خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت | نفایگان را پی کرد و خسته کرد و نزار
فرو گرفت ز بالای بار پیلانشان | به درج گوهر سرخ و به تنگ زر عیار
تبارك الله از آن خسروی که در هنرش | زبان خلق همی باز ماند از گفتار
بغزو کوشد و شاهان همه بجستن کام | بجنگ یازد و شاهان همه بجام عقار
چو روز روی بدو کرد، روی کرد بغزو | چه کینه دارد با عالم همه اشرار
ایا شجاعت را نوك نیزهٔ تو پناه | ایا شریعت را تیغ تیز تو معیار
بسا بتا که تو برداشتی ز بتکده ها | چنان بتان که ز لاهور برگرفتی پار
ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند | مخالفان هدی اندر آن بلاد و دیار
بتان زرین بشکستی و ' بپالودی | بنام ایزد از آن زرها زدی دینار
کلیدهای شهادت نهادی اندر گنج | زهی ذخایر گنج تو طاعت جبار
بهر کلیدی از آن جبرئیل باز کند | در بهشت برین پیش تو بروز شمار
خدا یگانا مدح تو چون توانم گفت | که برترست ز گفتار من ترا کردار

شنیده‌ام که فرامرز رستم اندر سند — بکشت مار و بدان فخر کرد پیش تبار
از آن سپس که گه کشتن از کمان بلند — هزار تیر برو بیش برده بود بکار
تو پادشاه یکی کرگ کشتی اندر هند — چنین دلیری نیکوترست از آن صد بار
همیشه تا چو درمهای خسروانی گرد — ستاره تا بد هرشب ز گنبد دوار
نماز شام پدید آید آفتاب از دور — چو زر گوش سپری گشته گرد از پرگار
عزیز باش و بزرگی بدانکه خواهی ده — امیر باش و جهانرا چنانکه خواهی دار
کشیده فخر و شرف پیش رایت تو سپاه — گرفته فتح و ظفر گرد موکب تو مدار
دو چیزدار برای دو تن نهاده مقیم — ز بهر ناصح تخت و ز بهر حاسد دار
بفال نیك تراماه روزه روی نمود — تو دیر باش و چنین روزه صد هزار بدار

۳۱

در صفت باغ نو و کاخ و مجلس و دریاچهٔ کاخ سلطان محمود گوید

بفرخنده فال و بفرخنده اختر — به نو باغ بنشست شاه مظفر
بروز مبارك، ببخت همایون — به‌عزم موافق، به رای منور
بباغی خرامید خسرو که‌او را — بهارو بهشتست مولا و چاکر
بباغی کزو ملك‌رازیب‌وزینت — بباغی کزو بلخ را عز و مفخر
بباغی درختان او عودوصندل — بباغی ریاحین او بسد تر
بباغی چو پیوستن مهر خرم — بباغی چو رخساره‌و دست دلبر
بباغی که‌دل گوید: ای‌تن درین‌چم — بباغی که‌تن گوید: ی دل درین چر
بباغی درو سایهٔ شاخ طوبی — بباغی در و چشمهٔ آب کوثر
بباغی کز آب و گلش بازیابی — نسیم گلاب و دم مشك اذفر
بهشت اندرو باز یابی به‌آبان — بهار اندرو باز بینی به‌آذر
زسرو بریده چو زلف بریده — زشکل مدور چو چرخ مدور
بهشتست این باغ سلطان اعظم — دلیل آنکه رضوانش بنشسته بردر
دری‌راازو مهرخوانده‌ست‌مشرق — دری‌راازو ماه‌خوانده‌ست‌خاور

درو مسکن ماهرویان مجلس / درو خانهٔ شیرگیران لشکر
دروصید را چند جای ستوده / درو بزم راچند جای مشهر
کجاجای بزمست گلهای بیحد / کجا جای صیدست مرغان بیمر
روان گرد برگرداسپرغمی را / تذروان آموخته ماده و نر
زخرگاه چون برگشاده جنانی / دری باز کرده بپایانش اندر
همه باغ پرسندس وپرصناعت / چو لفظ مطابق چوشعر مکرر
یکی کاخ شاهانه اندر میانش / سر کنگره برکران دو پیکر
بکاخ اندرون صفه‌های مزین / در صفه‌ها ساخته سوی منظر
یکی همچودیبای چینی منقش / یکی همچو ارتنگ مانی مصور
نگاریده برچند جا بر، مصور / شه شرق راااندر آن کاخ ، پیکر
بیکجای دررزم ودردست زوبین / بیکجای در بزم ودردست ساغر
وزان کاخ فرخ چو اندر گذشتی / یکی رود وآب اندرو همچو شکر
برفتن زتیزی چو فرمان سلطان / بخوردن زخوشی چو عیش توانگر
نه چرخست واجزای اوچون ستاره / نه ابرست وآوای اوهمچو تندر
اگر بگذرد برسرش مرغ، موجش / بیالاید اندر هوا مرغ را پر
بدینسان بباغ اندرون بازبینی / یکی ژرف دریا مر اورا برابر
روان اندرو کشتی وخیره مانده / ز پهنای او دیدهٔ آشناور
زمینش بکردار بیشینه (؟) کرده / کران تاکرانش بکردار مرمر
بدو اندرون ماهیان چون عروسان / بگوش اندرون پرگهر حلقهٔ زر
دکانی بر آورده پهلوی دریا / بدان تادر آن می خورد شاه صفدر
یمین دول شاه محمود غازی / امین ملل خسرو بنده پرور
شه خوب صورت، شه خوش سیرت / شه خوب منظر، شه خوب مخبر
بمردی فزایندهٔ عز مؤمن / بشمشیر کاهندهٔ کفر کافر
ز بهر قوی کردن دین ایزد / همی گردد اندر جهان چون سکندر

زهی بزم را ابر دینار قطره زهی رزم را خسرو رزم گستر
تو آنی که هرچ از تو گویم بمردی نیوشنده از من کند جمله باور
نشان تو نا یافته شهریارا نه ماهیست در بحر و نه مرغ در بر
مزور بود جز ترا نام شاهی چو جز مر ترا نام مردی مزور
بهندوستان آنچه تو پار کردی بر اهل سلاسل نکرده ست حیدر
تهی کردی از پیل هندوستان را زبس تاختن بردی آنجا زایدر
ر دو پادشا بستدی بر دو منزل بیك تاختن هفتصد پیل منکر
همی تا ببزم اندرون نیك یابی گل تازه را ، باز ناکرده از بر
خدایت معین باد و دولت مساعد جهان زیر فرمان تو تا بمحشر
خوشا کاخ و باغا که داری بشادی در آن کاخ می خور، وزان باغ بر خور

۳۲

در صفت لشکر سلطان محمود و خلعت دادن بدانان

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار یمن باشد بر یمین و یسر باشد بر یسار

تیغشان باشد چو آتش روز و شب بدخواه سوز
اسبشان باشد چو کشتی سال و مه دریا گذار
از عجایب خیمه‌شان باشد چو دریا وقت موج
وز غنایم خانه‌شان چون کشتی آکنده زبار
شاخ کرگانشان بود میخ طویله در سفر
چنگ شیرانشان بود تعویذ اسبان در شکار
بگذرند از رودهای ژرف چون موسی ز نیل
بر شوند از کنده چون شاهین بدیوار حصار
کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوك
وز شکسته دست بت بر دست «بت رویان» سوار
از سر بت بند مصحف ها همی زرین کنند
وز دو چشم بت دو گوش نیکوانرا گوشوار

تیغ ایشان دست یابد با اجل در یك بدن
اسبشان بازی کند با شیر در یك مرغزار

هر که چون محمود پشتی دارد اندر روز جنگ
چون سر لشکر مقدم باشد اندر کار زار

لشکر او پیش دشمن ناکشیده صف هنوز
او بتیغ از لشکر دشمن بر آورده دمار

من ملك محمود را دیدستم اندر چند جنگ
پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار

مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی
پشت لشکر اوست در هیجا بحق کردگار

پیش ایزد روز محشر خسته برخیزد زخاك
هر که از شمشیر اوشد در صف دشمن فکار

نیست از شاهان گیتی اندرین گیتی چو او
وقت خدمت حق شناس و وقت زلت بردبار

هر زمان افزون ز خدمت شاه پاداشی دهد
خادمان خویشرا ، وینرا عجب کاری مدار

آنچه کرده‌ست از کرم با بندگان امروز او
با رسولان کرد خواهد ذوالمنن روز شمار

هریکی‌را در خور خدمت ثیابی دادخوب
خلعتی کو را بزرگی پود بود و فخر تار

زنده‌گردانید یکسر نام خویش و نام فخر
نیست گردانید یك یك نام ننگ و نام عار

جان شیرین را فدای آن خداوندی کنند
کز پس ایزد بودشان بهترین پروردگار

از رضای او نتابند و مر اورا روز جنگ
یکدل و یك رای باشند و موافق بنده وار

وقت فتح از بخشش نیکو بودشان ملك ومال
وقت بزم از خلعت نیکو بودشان یادگار

بخششی کان دخل شاهان بودی اندر باستان
خلعتی کان خسروان را بودی اندر روزگار

پیش خسرو روزخدمت چون خزان اندرشود
بازگردند از فراوان ساز نیکو چون بهار

از نوازشهای سلطان دل پر از لهو و طرب
وز کرامتهای سلطان تن پر از رنگ ونگار

بر میانشان حلقهٔ بندکمر ها شمس زر
زیر ران با ساز زرین مرکبان راهوار

از تفاخر وز بزرگی وزکرامت بر زمین
زیر نعل مرکبانشان مشك بر خیزد غبار

زینهمه بهتر مر ایشان را همی حاصل شود
چیست آن، خوشنودی شاه ورضای کردگار

با چنین نیکوکرامت هاکه می‌بینند باز
بیش ازین باشد کرامتشان امید از شهریار

وانگهی زیشان نباشد نعمت سلطان دریغ
نعمتی کورا بر آن کرده‌ست یزدان کامگار

نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد
دولت او بیکران و نعمت او بی‌کنار

بندگان و کهتران را حق چنین باید شناخت
شاد باش ای پادشاه حقشناس حقگزار

راست پنداری خزینهٔ خسروان امروز شاه
بر رسولان عرضه کرد و برسپه پاشیدخوار

کز در میدان او تا گوشهٔ ایوان او
مرکب سیمین ستامست و بت سیمین عذار

هر نو آیین مرکبی زان کشوری کرده‌پریش
هر بتی زان صدبت زرین شکسته در بهار

آن بکشی زینت میدان خسرو روز جنگ
وین بخوبی شمسهٔ ایوان خسرو روز بار

آن برزم اندر نبشته پیش او دشت نبرد
وین ببزم اندر گرفته پیش او جام عقار

از فراوان دیدن هرای زر امروز گشت
دیده اندر چشم هر بیننده‌ای زر عیار

کی بود کردار ایشان همبر کردار او
کی تواند بود تاری لیل چون روشن نهار

ای یمین دولت عالی و ملت را امین
دولت از تو با سکون و ملت از تو با قرار

عزم‌تو کشور گشا وخشم تو بدخواه سوز
رمح تو پولاد سنب و تیغ تو جوشن گذار

موی بر اندام بدخواهت زبان گردد همی
از پی‌آن تا زشمشیر تو خواهد زینهار

یك سوار از خیل تو، وز دشمنان پنجاه خیل
یك پیاده ازتو وزگردنکشان پانصد سوار

هم سخاوت راکمالی هم بزرگی را جمال
هم شجاعت را جلالی هم شریعت را شعار

تا درخت نار نارد عنبر و کافور بر
تا درخت گل نیارد سنبل و شمشاد بار
تا ز دیبا بفکند نوروز بر صحرا بساط
تا ز دریا بر کشد خورشید بر گردون بخار
دیر باش و دیر زی و کام جوی و کام یاب
شاه باش و شاد زی و مملکت گیر و بدار

۳۳

در معنی عشق گوید

مرا، دی عاشقی گفت ای سخنور
میان عاشق و معشوق بنگر
نگه کن تا چه باید هر دوانرا
وزین دو کز تو پرسیدم بمگذر
چه خواهد دلبر از دلجوی بیدل؟
چه خواهد عاشق از معشوق دلبر؟
چه دانی دوستی را حد و غایت؟
مقدر باشد آن یا نامقدر؟
چه باشد علت کردار معشوق؟
بجای عاشقی معشوق پرور
مرا زینگونه فکرتهاست بسیار
اگر دانی سخنها گو ازین در
مراو را گفتم: ای پرسنده! احسنت
نکو پرسیدی و زیبا و درخور
بپرسیدی ز حد و غایت عشق
جوابی جزم خواهی و مفسر
می آن گویم که دانم، ورندانم
مرا از جملهٔ جهال مشمر
که داند عشق را هرگز نهایت
سؤالی مشکل آوردی و منکر
بر من عشق را غایت بجاییست
که کس کردنش نتواند مقرر
چنان باید که نکند هیچ عاشق
حدیث حاسد معشوق باور
بوقت خلوت اندر پیش معشوق
چو کهتر باشد اندر پیش مهتر
مسخر گشتهٔ معشوق باشد
وگرچه عالمش باشد مسخر
ز بهر دوستی بالای معشوق
پرستد سایهٔ سرو و صنوبر
ز بهر رنگ و بوی جعد معشوق
نباشد ساعتی بی سنبل تر

۳۴

در مدح یمین‌الدوله محمود بن ناصرالدین وذکر غزوات و فتوحات او در گنگ

بهار تازه دمید ای بروی رشك بهار
بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار

همی بروی تو ماند بهار دیبا روی
همه سلامت روی تو و بقای بهار

بهار اگر نه ز یك مادرست باتو، چرا
چو روی تست بخوشی و رنگ و بوی و نگار

بهار تازه اگر داردی بنفشه و گل
ترا دو زلف بنفشه‌ست و هردو رخ گلزار

رخ تو باغ منست و تو باغبان منی
مده بهیچکس از باغ من گلی زنهار

غریب موی که مشك اندر و گرفته وطن
غریب روی که ماه اندرو گرفته قرار

همیشه تافته بینم سیه دو زلف ترا
دلم ز تافتنش تافته شود هموار

مگر که غالیه میمالی اندرو گه‌گاه
وگر نه از چه چنان تافته‌ست و غالیه‌بار

نداد هرگز کس مشك را بغالیه بوی
مده تو نیز، ترا مشك وغالیه بچه کار

ترا ببوی و بپیرایه هیچ حاجت نیست
چنانکه شاه جهان را گه نبرد به یار

یمین دولت ابوالقاسم بن ناصر دین
امین ملت محمود شاه شیر شکار

فراشته بهنر نام خویش و نام پدر
گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار

بروز معرکه بسیار دیده پشت ملوك
بوقت حمله فراوان دریده صف سوار

هزار شهر تهی کرده از هزار ملك
هزار شاه پراکنده از هزار حصار

همیشه عادت او بر کشیدن اسلام
همیشه همت او پست کردن کفار

ز خوی خوبش هر روز شادمانه شود
هزار بار روان محمد مختار

بزرگواری را رسمهای اوست جمال
چو مر شجاعت را تیغ تیز اوست شعار

ایا برزمگه اندر چو ببر شور انگیز
ایا به بزمگه اندر چو ابر گوهربار

عطای تو بهمه جایگه رسید و رسد
بلند همت تو بر سپهر دایره وار

شجاعت تو همی بسترد ز دفترها
حدیث رستم دستان و نام سام سوار

بساکسا که مر اورا نبود جیب درست
ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار

حدیث جنگ تو با دشمنان و قصهٔ تو
محدثان را بفروخت ای ملك بازار

کجا تواند گفتن کس آنچه تو کردی — کجا رسد بر کردار های تو گفتار
تو آن‌شهی که‌تراهر کجاروی شب‌وروز — همی رود ظفر و فتح بر یمین و یسار
همیشه‌کار تو غزوست و پیشهٔ تو جهاد — ازین دو چیز کنی یاد، خفته‌گر بیدار
گواه این که‌سوی گنگ روی آوردی — پی غزای بداندیش فرقهٔ کفّار
طریقهاش چو برم آبهای سیل از گل — نباتهاش چو دندانهای اره ز خار
چه خار هایی کاندر سرینهای ستور — فرو شدی چو ببرگ اندر آهنین‌مسمار
بگونهٔ شل افغانیان دو پره و تیز — چو دسته بسته بهم تیر های بی‌سوفار
چو کاسموی و چو سوزن‌خلنده وسر تیز — که دیده خار بدین‌صورت وبدین کردار
اگر بدست کسی ناگهان فرو رفتی — ز سوی دیگر ازو بهره یافتی دیدار
گذاره‌کرد سپه را ز ده دوازده رود — بمرکبان بیابان نورد کوه گذار
چه رود هایی هر یك چنان کجا افتد — گه گذشتن ازو هر دو بازوی طیار
بدان ره اندر، معروف شهرهایی بود — تهی ز مردم و انباشته‌ز مال تجار
زهی قلاعی در هر یکی هزار طلسم — که‌خیره‌گشتی ازو چشم مردم هشیار
چنانکه مرد بهر درکه بر نهادی دست — گشاده‌گشتی و تیری گشادی آرش وار
همی‌کشید سپه تا به آب گنگ رسید — نه آب گنگ ، که دریای نا پدیدکنار
نه برکناره مراورا پدید بود گذر — نه در میانه مراورا پدید بود سنار
چو چرخ بر سرگردابهاش گشته زمین — چو پشته بر سر مردابهاش زاده بخار
ز تیغ‌کوه درختان فرو فکنده بموج — ازوکهینه درختی مه از مهینه چنار
بد از کنارهٔ او لوره‌ای و زیر گلی — که تا بپالان پیل اندرو شدی ستوار
هزار بار ز دریا گذشته باشد خضر — ز آب گنگ همانا گذشته نیست دوبار
خدایگان جهان خسرو ملوك زمان — که روشنست بدو چشم عزوچشم‌فخار
زآب‌گنگ سپه را بیك زمان بگذاشت — بیمن دولت و توفیق ایزد دادار
گذشتنی‌که نیالوده بود ز آب درو — ستور زینی زین و ستور باری بار
خبرشنید‌که پیش از پی‌توشار ازگنگ — گذشت و پیل پس پشت او قطار قطار
بچاشتگاه ملك باکمر کشان سرای — برفت بر دم آن جنگجوی کینه گزار

میان بیشه براه اندرون حصاری بود ... گرفته هر شهی از جنگ آن حصار فرار
دلش نداد کز آن ناگشاده برگردد ... سلیح داد سپه را و شد بپای حصار
بیکزمان در و دیوار آن حصار قوی ... چو حله کرد ومر آن حله را ز خون آهار
وز آن حصار سوی شار روی کرد و برفت ... سپاه را همه بگذاشت با سپهسالار
بیك شبانروز از پای قلعهٔ سربل ... برود راهت شد تازیان بیك هنجار
بپیش راه وی اندر پدید شد رودی ... هلال زورق و خور لنگر وستاره سنار
چه صعب رودی، دریانهاد وطوفان سیل ... چه منکر آبی ، پیل افکن و سوار اوبار
چو کوه کوه در و موجهای تند روش ... چو پیل پیل نهنگان هول مردم خوار
کشیده صف ز لب رود تا بدامن کوه ... سپاه شار بمانند آهنین دیوار
چو کوه روی ، مصافی کشیده بر لب رود ... دراز و پیش مصاف ایستاده در پیکار
تروچپال سپه را بشب گذاشته بود ... به پیل از آب و از آنسو گرفته راه گذار
نموده هیبت پیلان آهنین دندان ... گشاده بازوی مرغان آهنین منقار
سر ملوك عجم چون بنزد کوه رسید ... صف سپاه عدو دید باسکون و قرار
زریدکان سرایی چو ژاله برسر آب ... بدان کناره فرستاد کودکی سه چهار
بنیزه هر یك ازیشان ستودهٔ غزنین ... بتیغ هر یك ازیشان بسندهٔ بلغار
دلاورانی ز اشکال رستم دستان ... مبارزانی ز اقران بیژن جرار
وزین کرانه کمان برگرفت واندر شد ... میان آب روان با سلیح وزین افزار
بسر کشان سپه گفت هر که روز شمار ... ثواب خواهد جستن همی ز ایزد بار
بجنگ کافر ازین رود بگذرید بهم ... که هم بدست شما قهرشان کند قهار
همه سپاه بیکبار با سلیح و سپر ... فرو شدند بدان رود نا دهنده گذار
چو قوم موسی عمران ز رود نیل، از آب ... بر آمدند همه بی گزند و بی آزار
ز جامه بر تن کافر همی جدا کردند ... بتیر تار ز پود و بنیزه پود از تار
چو زین کرانه شه شرق دست برد بتیر ... بر آن کرانه نماند از مخالفان دیار
شه سپه شکن جنکجو ز پیش ملك ... میان بیشهٔ گشن اندرون خزید چو مار
بفر دولت او پشت آن سپاه قوی ... شکسته گشت و ازین دولت این شگفت مدار

درشت بود وچنان نرم شد که روز دگر — بصد شفیع همی خواست از ملك زنهار
ملك ز پنج يك آنجا نصيب يافته بود — دویست پیل و دو صندوق لؤلؤ شهوار
دو دختر و دوزنش را فرو کشید[1] از پیل — بخون لشکر او کرد خاکرا غنجار
چو شار را بزد و مال و پیل ازو بستد — کز آنچه زو بستد شادباد و برخوردار
ز جنگ شارسپه را بجنگ رای کشید — ز خواب خواست همی کرد رای را بیدار
بدان ره اندر بگذشت ز آبهای بزرگ — چه آبهایی تا گنگ رفته از کهسار
چو آب سیلی گر ژاله بر گرفتی مرد — چو آب جویی گر پیل برگرفتی بار
خبر دهنده خبر داد رای را که ملك — سوی تو آمده راه گریختن بر دار
هنوز رای تمام این خبر شنیده نبود — که شد ز مملکت خویش یکسره بیزار
هزار پیل ژیان پیش کرد و از پس کرد — ولایتی چو بهشتی و باره‌ای چو بهار
چگونه جایی ، جایی چو بوستان ارم — چگونه شهری ، شهری چو بتکدهٔ فرخار
چو شهر شهر بدی اندرو سرای سرای — چو کاخ کاخ بدی اندرو بهار بهار
سرایهای چو ارتنگ مانوی پر نقش — بهارهای چو دیبای خسروی بنگار
چو شهریار زمانه به باری اندر شد — خبر شنید که رفت او زراه دریا بار
بخواست آتش و آن شهر پر بدایع را — به آتش و به تبر کرد با زمین هموار
سرابهاش چو کوزهٔ شکسته کرد ازخاك — بهار هاش چو نار کفیده کرد از نار
بسوخت شهر و سوی خیمه باز گشت از خشم — چو نره شیری گم کرده زیر پنجه شکار
خبر دهی ببر خسرو آمد و گفتا — که تیز گشت یکی جنگ صعب رابازار
بر این کرانهٔ ما خیل رای پیدا شد — همی کشید صفی همچو آهنین دیوار
چهل امیر ز هندوستان در آن سپه است — بزیر رایتشان سی و ششهزار سوار
علامتست در آن لشکر اندر و بر او — پیادگان گزیده صد و سی و سه هزار
قویست قلبگه لشکرش به نهصد پیل — چگونه پیلان ، پیلان نامدار خیار
همه چو کوه بلندند روز جنگ و جدل — بلند کوه بدندانها کنند شیار
خدایگان زمانه چو این خبر بشنید — چه گفت ، گفت همیخواستم من این پیکار

همه حدیث ز محمودنامه خواند و بس همانکه قصهٔ شهنامه خواندی همواز
خدایگانا ! غزوی بزرگت آمد پیش ترا فریضه ترست این ز غزو کردن پار
همی روی که جهان را تهی کنی زبدان ز مفسدان نگذاری تو در جهان دیار
برو بفرخی و فال نیك و طالع سعد بتیغ تیز ز دشمن برآر زود دمار
مده اما نشان زین بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار
خزاین ملکان جمله در خزاین تست سلیح شاهان در قلعه‌های تست انبار
سپاه دین ، سپه ایزدست و بر سپهش پس از محمد مرسل تویی سپهسالار
عدوی تو ، عدوی ایزدست ودشمن‌دین سپاه ایزد را بر عدوی دین بگمار
فریضه باشد بر هر موحدی که کند بطاقت و بتوان با عدوی تو پیکار
اگر خدای بخواهد بمدتی نزدیك مراد خویش بر آری ز دشمن غدار
چه‌کار بود که‌تو سوی او نهادی روی که کام خویش بحاصل نکردی آخر کار
چه وقت‌بودو کی آنگه که‌لشکر تونبود چنین که‌هست کنون،همچو آهنین‌دیوار
بعرضگاه تولشکر چنانکه یار نبود هزار و هفتصد و اند پیل بد بشمار
بر آن سپاه خدایت همی مظفر کرد که کس ندانست آنرا همی‌شمارو کنار
ز دست آن ملکان درهمی ربودی ملك که‌داشت‌هریك همچون‌علی‌تکین‌دوهزار
علی تکین را پیش تو ای ملك‌چه‌خطر گرفته‌گیرش و در مرغزار کرده بدار
خدای داند کاین پیش تو همی گویم تنم ز شرم همی‌گردد ای امیر نزار
ز تو چو یادکنم وز ملوك یاد کنم چنان بود که کنم یاد با نبی اشعار
همیشه تا که بود در جهان عزیز درم چنانکه هست گرامی و پر بها دینار
خدایگان جهان باش وز جهان برخور بکام زی و جهان را بکام خویش گذار
بدولت و سپه و ملك خویش کام روا ز نعمت و ز تن و جان خویش برخوردار
بزی‌تو در طرب‌وعیش وشادکامی ولهو عدو زید بغم و درد و انده و تیمار
خجسته بادت نوروزو نیك بادت روز تو شادخوارو بداندیش خوارو انده‌خوار

۳۵

در ذکر سفر سومنات و فتح آنجا و شکستن منات ورجعت سلطان گوید

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر
فسانهٔ کهن و کارنامهٔ بدروغ بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد ز بس شنیدن گشته‌ست خلق را از بـر
شنیده‌ام که حدیثی که آن دوباره شود چو صبر گردد تلخ ، ارچه خوش بود چو شکر
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر
یمین دولت محمود شهریار جهان خدایگان نکو منظر و نکو مخبر
شهی که روز و شب او را جز این تمنا نیست که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر
گهی ز جیحون لشکر کشد سوی سیحون گهی سپه برد از باختر سوی خاور
ز کارنامهٔ او گر دو داستان خوانی بخنده یاد کنی کارهای اسکندر
بلی سکندر سر تا سر جهان را گشت سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر
ولیکن او ز سفر آب زندگانی جست ملك ، رضای خدا و رضای پیغمبر
وگر تو گویی در شأن‌ش آیتست رواست نیم من این را منکر که باشد آن منکر
بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد نبد نبوت را برنهاده قفل بدر
بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی دویست آیت بودی بشأن شاه اندر
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده‌ست که دل بشغل سفر بست و دوست داشت سفر
اگر سکندر با شاه یك سفر کردی ز اسب تازی زود آمدی فرود به خر
دراز تر سفر او بدان رهی بوده‌ست که ده زده نگسسته‌ست و کردر از کردر
ملك سپاه براهی برد که دیو درو شمیده گردد و گمراه و عاجز و مضطر
چنین سفر که شه امسال کرد ، در همه عمر خدای داند کو را نیامده‌ست بسر
گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز بسومنات برد لشکر و چنین لشکر
نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد نه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر
شمار لختی از آن بر تر از شمار حصی عداد برخی از آن برتر از عداد مطر
بلشکر کشن و بیکران نظر چه کنی تو دوری ره صعب و کمی آب نگر
رهی که دیو در و گم شدی بوقت زوال چو مرد کم بین در تنگ بیشه وقت سحر
دراز تر ز غم مستمند سوخته دل کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر

بصد پی اندر ، ده‌جای ریگ چون سرمه — بده پی اندر ، صدجای سنگ چون نشتر
چو چشم شوخ همه‌چشمه‌های او بی آب — چو قول سفله همه کشتهای او بی بر
هوای‌او دژم و باداو چو دودجحیم — زمین او سیه و خاك او چو خاکستر
همه درخت و میان درخت خار کشن — نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر
نه مرد را سرآن کاندر آن نهادی پی — نه مرغ را دل آن کاندر آن گشادی پر
همی ز جوشن برکند غیبهٔ جوشن — همی ز مغفر بگسست رفرف مغفر
سوار با سر اندر شدی بدو و ازو — برون شدی همه تن‌چون هزار پای بسر
هزار خار شکسته درو و خسته ازو — بچند جای سرو روی وپشت وپهلو و بر
کمرکشان سپه را جدا جدا هر روز — کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیهٔ زر
چو پای باز در آن بیشه پر جلاجل بود — ستاکهای درخت از پشیزهای کمر
گهی گیاهی‌پیش آمدی‌چو نوك خدنگ — گهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر
در آن بیابان منزلگهی عجایب بود — که‌گر بگویم کس را نیاید آن باور
بگونهٔ شب ، روزی بر آمد از سر کوه — که هیچگونه بر آن کارگر نگشت بصر
نماز پیشین انگشت‌خویش را بردست — همی ندیدم من این عجایبست و عبر
عجب تر آنکه ملك را چنین‌همی گفتند — که اندرین ره مار دو سر بود بیمر
ترا بزرگ سپاهیست وین‌دراز رهیست — همه سراسر پرخار و مار و لوره و جر
بشب چو خفته بود مردسر برآرد مار — همی کشد بنفس خفته تا برآید خور
چو خور برآید وگرمی‌بمرد خفته‌رسد — سبك نگردد زان خواب تا گه محشر
خدایگان جهان زان سخن نیندیشید — سپه براند بیاری ایزد داور
بدین درشتی و زشتی رهی که کردم‌یاد — گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر
پیادگان رایك یك‌بخواند و اشتر داد — بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر
جمازه ها را در بادیه دمادم کرد — بآب کرد همه ریگ آن بیابان تر
بساخت از پی‌پس‌ماندگان وگمشدگان — میان بادیه ها حوضهای چون کوثر
همه سپه را زان بادیه برون آورد — شکفته چون گل سیراب‌و همچو نیلوفر

بدان ره اندر چندین حصار و شهر بزرگ خراب کرد و بکند اصل هریك از بن و بر
نخست لدروه کز روی برج و بارهٔ آن چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر
حصار او قوی و بارهٔ حصار قوی حصاریان همه برسان شیر شرزهٔ نر
مبارزانی همدست و لشکری همپشت درنگ پیشه به فر و شتاب کار به کر
نبرد کرده و اندر نبرد یافته دست دلیر گشته و اندر دلیری استمگر
چو چیکودر که چه صندوقهای گوهر یافت بکوه پایهٔ او شهریار شیر شکر
چو کوه البرز، آن کوه کاندرو سیمرغ گرفت مسکن و بازال شد سخن گستر
چگونه کوهی چونانکه از بلندی آن ستارگان را گویی فرود اوست مقر
مبارزانی بر تیغ او بتیغ گذاشت که هر یکی راصد بنده بود چون عنتر
چو نهرواله که اندر دیار هند بهیم به نهرواله همی کرد بر شهان مفخر
بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ رسیده کنگرهٔ کاخها به دوپیکر
بدخل نیك و بتربت خوش و بآب تمام به کشتمند و بباغ و ببوستان برور
دویست پیل وکما بیش ده هزار سوار نود هزار پیاده مبارز و صفدر
همیشه رای بهیم اندرو مقیم بدی نشسته ایمن و دل پر نشاط و ناز و بطر
چو مندهیر که در مندهیر حوضی بود چنانکه خیره شدی اندرو دو چشم فکر
چگونه حوضی چونانکه هرچه بندیشم نمیتوانم گفتن صفاتش اندر خور
ز دستبرد حکیمان برو پدید نشان ز مال های فراوان برو پدید اثر
فرات پهنا حوضی بصد هزار عمل هزار بتکدهٔ خرد گرد حوض اندر
بزرگ بتکده‌ای پیش و در میانش بتی بحسن ماه ولیکن بقامت عرعر
دگر چو دیولواره که همچو روزسپید پدید بود سر افراشته میان گذر
درو درختان چون گوز هندی و پوپل که هر درخت بسالی دهد مکرر بر
یکی حصار قوی بر کران شهر و درو ز بت پرستان گرد آمده یکی معشر
بکشت مردم و بتخانه‌ها بکند و بسوخت چنانکه بتکدهٔ دارنی و تانیسر

نرست ازو بره‌اندر مگر کسی که‌بماند نهفته زیر خسی چون بهیم شوم‌اختر
نهفتگانرا ناخسته زان قبل بگذاشت که شغل داشت‌جز آن، آن‌شه فریشته‌فر
کسیکه بتکدهٔ سومنات خواهد کند بخستگان نکند روزگار خویش هدر
ملك همی بتبه کردن منات شتافت شتاب او هم ازین‌روی بوده بود مگر
منات‌ولات وعزی درمکه سه بت بودند ز دستبرد بت آرای آن زمان آزر
همه جهان‌همی‌آن هرسه بت پرستیدند جز آن‌کسی که بدو بود از خدای نظر
دو زان پیمبر بشکست و هردورا آنروز فکنده بود ستان پیش کعبه پای سپر
منات را ز میان کافران بدزدیدند بکشوری دگر انداختند از آن‌کشور
بجایگاهی کز روزگار آدم باز بر آن زمین ننشست و نرفت‌جز کافر
ز بهر آن بت ، بتخانه‌ای بناکردند بصد هزار تماثیل و صد هزار صور
بکار بردند از هر سویی تقرب را چو تخته سنگ بر آن‌خانه، تخته‌تختهٔ زر
به بتکده در ، بت را خزینه‌ای کردند در آن خزینه بصندوقهای پیل ، گهر
گهر خریدند او را بشهرها چندان که سیر گشت‌ز گوهر فروش،گوهرخر
برابر سر بت کله ای فرو هشتند نگار کار به‌یاقوت و بافته به درر
ززر پخته یکی خود ساختند او را چوکوه آتش و گوهر برو بجای شرر
خراج مملکتی تاج وافسرش بوده‌ست کمینه چیز وی‌آن تاج بود وآن افسر
پس آنگه آنرا کردند سومنات لقب لقب‌که دید که نام اندرو بود مضمر
خبر فکندند اندر جهان که از دریا بتی بر آمد زینگونه و بدین پیکر
مدبر همه خلقست و کردگار جهان ضیا دهندهٔ شمسست و نوربخش قمر
بعلم این بود اندر جهان‌صلاح وفساد بحکم این رود اندر جهان قضا و قدر
گروه دیگر گفتند ، نی که این بت را بر آسمان برین بود جایگاه و مقر
کسی نیاورد این را بدین‌مقام که این ز آسمان بخودی خودآمده‌ست ایدر
بدین بگوید روز و بدان بگوید شب بدین بگوید بحر و بدان بگوید بر
چو این ز دریا سر برزد و بخشك آمد سجود کردند این راهمه نبات و شجر

به شیر خویش مر او را بشست گاو و کنون ‌ بدین تقرب خوانند گاو را مادر
ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای ‌ بقول دیو فرو هشته بر خطر لنگر
فریضه هر روز آن سنگ را بشستندی ‌ به‌آب گنگ و به‌شیر و به‌زعفران وشکر
ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی ‌ دو جام آب رسیدی فزون ز ده ساغر
از آب گنگ چه‌گویم که چندفرسنگست ‌ به‌سومنات بدانجایگاه زلت و شر
گه‌گرفتن خور صد هزار کودك و مرد ‌ بدو شدندی فریاد خواه و پوزش‌گر
ز کافران که شدندی به‌سومنات به حج ‌ همی گسسته نگشتی بره نفر ز نفر
خدای خوانندآن سنگ را همی شمنان ‌ چه بیهده‌سخنست این که‌خاکشان بر سر
خدای حکم چنان‌کرده بود کان بت را ‌ ز جای بر کند آن شهریار دین پرور
بدان نیت که مر او را بمکه باز برد ‌ بکند و اینك با ما همی برد همبر
چوبت‌بکندازآنجا و مال‌وزربرداشت ‌ بدست خویش به‌بتخانه در فکند آذر
برهمنان را چندانکه دید سر ببرید ‌ بریده به ، سر آن کز هدی بتابد سر
ز خون‌کشته کز آن بتکده بدریا راند ‌ چوسرخ لاله شد،آبی چو سبز سیسنبر
ز بت‌پرستان‌چندان‌بکشت وچندان‌بست ‌ که‌کشته بود وگرفته ز خانیان به کتر
خدای داندکآنجا چه مایه مردم بود ‌ همه در آرزوی جنگ وجنگ را ازدر
میان بتکده استاده و سلیح بچنگ ‌ چو روز جنگ میان مصاف ، رستم زر
خدنگ‌ترکی برروی‌وسر همی‌خوردند ‌ همی نیامد بر رویشان پدید غیر
بجنگ جلدی‌کردند، لیکن آخر کار ‌ بتیر سلطان بردند عمر خویش بسر
خدایگان را اندر جهان دوحاجت بود ‌ همیشه این دو همی‌خواست زایزدداور
یکی که جایگه حج هندوان بکند ‌ دگر که حج‌کند و بوسه بر دهد بحجر
یکی از آن‌دو مراد بزرگ حاصل کرد ‌ دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر
خراب کردن بتخانه خردکار نبود ‌ بدانچه کرده بیابد ملك ثواب و ثمر
چو دل ز سوختن سومنات فارغ کرد ‌ گرفت راه بدر باز رفتگان دگر
خمی ز گردش دریا براه پیش آمد ‌ گسسته شد ز ره امید مردمان یکسر
نبود رهبر کان خلق را بجستی راه ‌ نبود ممکن کان آب را کنند عبر

سوی درازا یکماه راه ویران بود رهی بصعبی و زشتی در آن دیار سمر
ز سوی پهنا چندانکه کشتیی‌دو سه روز همی‌رود، چورودمرغ گرسنه سوی‌خور
درون دریا مد آمدی بروز دو بار چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر
چو مد باز شدی برکرانش صیادان فرو شدندی وکردندی از میانه حذر
ملك چو حال چنان دید خلق را دل داد براند وگفت که این مایه آبرا چه خطر
امید خویش بایزد فکند و پیش سپاه فکند بارهٔ فرخنده پی بآب اندر
بفال نیك ، شه پر دل آب را بگذاشت روان شدند همه از پی شه آن لشکر
بر آمدند بر آن پی ز آب آن دریا چنانکه گفتی آن آب بد همی فرغر
نه آنکه هیچکسی را بتن رسید آسیب نه آنکه هیچ کسی رابجان رسید ضرر
دو روزودوشب از آنجاهمی‌سپاه گذشت که‌بر نیامد ونگذشت آبش از میزر
جدا ز مردم بگذشت ز آب آن دریا بر از دویست هزار اسب و اشترواستر
بدین‌طریق زیزدان چنین کرامت‌یافت تو این کرامت زاجناس معجزات شمر
جز اینکه گفتم، چندین‌غزات دیگر کرد بباز گشتن سوی مقام عز و مقر
حصار کندهه را از بهیم خالی کرد بهیم را بجهان آن حصار بود مفر
قوی حصاری بر تیغ نامدار کهی میان دشتی سیراب نا شده ز مطر
میان سنگ، یکی کنده، کنده گرد حصار نه زان عمل که بود کار کردهای بشر
نه راه یافته خصم اندر آن‌حصار بجهد نه زان حصار فرود آمدی یکی بخبر
وز آن‌حصار به‌منصوره روی کردو براند بر آن شماره کجا راند حیدر از خیبر
خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید دوان گذشت و به‌جوی‌اندر اوفتاد و به‌جر
بآب شور و بیابان پرگزند افتاد بماندش خانهٔ ویران زطارم وز طزر
خفیف را سپه و پیل و مال چندان بود که بیش از آن نبود در هوا همانا ذر
نداشت‌طاقت سلطان، زپیش او بگریخت چنان‌که زو بگریزند صد هزار دگر
نگاه کن که‌بدین‌یك‌سفر که‌کرد، چه‌کرد خدایگان جهان شهریار شیر شکر
جهان‌بگشت‌و اعادی بکشت‌و گنج‌بیافت بنای کفر بیفکند ، اینت فتح و ظفر
زهی مظفر فیروز بخت دولت یار که‌گوی برده‌ای ازخسروان بفضل‌و هنر

ازین هنر که نمودی و ره که پیمودی | شهان غافل سرمست را همی چه خبر
تو بر کنارهٔ دریای شور خیمه زدی | شهان شراب زده بر کناره‌های شمر
تو سومنات همی سوختی به بهمن ماه | شهان دیگر عود مثلث و عنبر
بوقت آنکه همه خلق گرم خواب‌شوند | تو در شتاب سفر بوده‌ای و رنج سهر
تو آن شهی که ز بهر غزات رایت تو | به سومنات رود گاه و گه به کالنجر
خدایگانا زین پس چو رای غزو کنی | ببر سپاه کشن سوی روم و سوی خزر
به سندوهند کسی نیست‌مانده‌کان ارزد | کز آن توشود آنجا بجنگ یك چاکر
خراب کردی و بیمرد خاندان بهیم | مگر کنی پس از این قصد خانهٔ قیصر
سپه کشیدی زین روی تا لب دریا | بجایگاهی کز آدمی نبود اثر
بما نمودی آن چیزها که یاد کنیم | گمان بریم که این در فسانه بود مگر
زمین بماند برین‌روی و آب‌پیش آمد | بهیچ روی ازین آب نیست روی گذر
اگر نه دریا پیش آمدی براه ترا | کنون گذشته بدی از قمار و از بربر
ایا بمردی و پیروزی از ملوك پدید | چنان که بود بهنگام مصطفی حیدر
شنیده‌ام که همیشه چنین بود دریا | که بر دو منزل‌از آواش گوش گردد کر
همی نماید هیبت ، همی‌فزاید شور | همی بر آید موجش برابر محور
سه بار با تو بدریای بیکرانه شدم | نه موج دیدم و نه‌هیبت ونه شور ونه‌شر
نخست روز که دریا ترا بدید ، بدید | که پیش قدر توچون‌ناقصست وچون‌ابتر
بمال‌باتو نتاند شد،اربخواهد، جفت | بقدر باتو نیارد زد ، ار بخواهد ، بر
چو گردخویش نگه کرد ،مارو ماهی‌دید | بگرد تو مه تابان و زهرهٔ ازهر
زتو خلایق را خرمی و شادی بود | وزو همه خطرجان و بیم غرق و ضرر
چو قدرت‌تو نگه کردو عجزخویش‌بدید | چو آبگینه شدآب اندرو زشرم و حجر
ز آب دریا گفتی همی‌بگوش آمد | که شهریارا دریا تویی و من فرغر
همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا | نداشت هیچکس این قدر و منزلت‌زبشر
بزرگوارا کاری که آمد از پدرت | بدولت پدر تو نبود هیچ پدر
بملك داری‌تابود بود و وقت شدن | بماند ازو بجهان چون تو یادگار پسر

همیشه‌تا نبود جان‌چو جسم‌ و عقل‌چو جهل همیشه تا نبود دین چو کفر و نفع چو ضر
همیشه تا علوی را نسب بود به علی همیشه تا عمری را شرف بود به عمر
خدایگانی جز مر ترا همی نسزد خدایگان جهان باش و از جهان بر خور
جهان و مال جهان سر بسر خنیدهٔ تست بشهریاری و فیروزی از خنیده بچر

۳۶

در مدح سلطان محمود وذکر شکار او گوید

ای مبارك پی جهاندار و همایون شهریار
ای ز بهر نام نیکو دین و دولت را بکار
ای یمین دولت و ملك و ولایت را شکو
ای امین ملت و دین و شریعت را نگار
نیکنامی را چنانی چون زمین را گلستان
پادشاهی را چنانی چون گلستان را بهار
جهد تو از بهر خلقست و تو از بهر خدای
مهربان بر مردمان زاهد و پرهیزگار
عابدان را از غلامان تو رشك آید همی
از جهاد و از عبادت کردن لیل و نهار
از پی آن تا بر تو قدرشان افزون شود
کارشان تسبیح و روزه‌ست و حدیث کردگار
گر گرامی ترکسی زان تو اندر راه دین
چشم را لختی بخوابد بر کشی او را بدار
گیتی از بدمذهبان خالی‌شد و آسوده گشت
تا تو رسم سنگ ودار آوردی‌اندر مرغزار
در همه‌کاری ترا صبر و قرارست ای ملك
چون بکار دین رسیدی بیقراری بیقرار

چون به اقصای جهان از ملحدان یابی خبر
حیله‌سازی تاکنی برچوب خشك اوراسوار
شهریارا روزگار تو بتو تاریخ گشت
همچو ما از دولت توبهره ورشد روزگار
عاشقی بر غزو کردن ، فتنه‌ای بر نام وننگ
این دو کردستی بگیتی خویشتن را اختیار
تو بشب‌بیدار واز توخلق‌اندر خواب‌خوش
توبجنگ خصم و از تو عالمی در زینهار
جز ترا از خسروان پیوسته هرروزی که دید
مصحفی اندر میان و مصحفی اندر کنار
از شتاب وردخواندن زودبرخیزی زخواب
وزپی انصاف دادن ، دیر بنشینی ببار
باکه کرد از شهریاران و بزرگان جهان
آن‌کرامتها که ایزد باتو کرد ، ای شهریار!
لاجرم چندان کرامت یافتی ز ایزد کز آن
صد یکی را هیچ‌حاسب‌کرد نتواند شمار
هرکه‌خواهد کز کرامتهای تو آگه شود
گو ز«دولت نامه» برخواند همی بیتی هزار
آنکه او باخاتم پیغمبران بود از نسب
خواستی حقا که بودی باتوای شاه از تبار
آنکه اندر خدمت توتا بشب روزی‌گذاشت
مژده‌باد اوراکه تاحشر ایمنست‌از ننگ‌وعار
بس کساکز دولت توگشت با ملك و سپاه
بس‌کسا کزخدمت توگشت با یمن و یسار

آنچه تو بخشی بکس ، بخشید نتواند فلك
زین قدرخان آگه است ای خسرو دینار بار

بردباری بردباری ، مهربانی مهربان
حق شناسی حق شناسی ، حقگزاری حقگزار

خشم و پیکار تو باشد با اعادی بیکران
بر و کردار تو باشد با موالی بیشمار

هر که‌را تو خصم خواندی، روز خواندش روز کور
هر که‌را تو دوست خواندی بخت خواندش بختیار

دوستان‌را چون‌قدرخان‌را ، کنی‌شاد و عزیز
دشمنان‌را همچوایلك‌راکنی،غمگین‌وخوار

کس مباداکوکند با تو خداوندا خلاف
کز خلافت ریگ خاکسترشود درجویبار

بیم تو بیدار دارد بدسگالانرا بشب
همچو کاندر خواب دارد کودکان‌راکوکنار

برفروزی و بتابی و بتازی از نشاط
چون ترا با شهریاری کرد باید کارزار

خوشتر آید مغفرپرخون بچشمت‌روز جنگ
زانکه جام بادهٔ گلگون بچشم باده خوار

رزمگاه تو چنان باشد ز خون آلوده سر
چون بوقت به شدن بالین بیماران ز نار

گه سپاهی را بدیوار حصاری برکنی
گه فرود آری شهی را بسته از برج حصار

ازهمه شاهان تودانی بستن اندر روز جنگ
جنگجویان و بد اندیشان قطار اندر قطار

هر که را از جنگجویان درقطار آری کنی
زآهن پیچیده و از خام گاو او را مهار

بس جهانبانرا که تو براو تبه‌کردی جهان
بس‌دلیران راکه از سرشان برآوردی دمار

چونکه‌لختی‌جنگر اماندشکار، ازحرص‌جنگ
چون‌بیاسایی ز جنگ، آید ترا رای شکار

تا شکار شیر بینی کم‌گرایی سوی رنگ
آن شکار اختیارست این شکار اضطرار

سرفرود آری‌بتیغ‌از کرگ‌چون‌بار ازدرخت
پنجه بربایی بتیرازشیر،چون برگ‌از چنار

شیر تا بر کنگرهٔ کاخت سر نخجیر دید
از غم واز رشك خون‌گرید بروزی‌چندبار

چشم شیرازخون‌گرستن سرخ‌باشدروزوشب
هر که چشم شیر دید، این آید او را استوار

تا بدانستند نخجیران‌که از سرشان همی
کنگرهٔ کاخ تو‌گردد همچو شاهان تاجدار

چون‌گه صید تو باشد سر سوی غزنین‌نهند
تامگر سرشان بری بر کنگرهٔ کاخت بکار

گرچه جان‌خوش باشدوشیرین،زتن‌برندجان
پیش تیر آیند شادان گشته وگستاخ وار

هر که را در سر نباشد درخور کاخ تو شاخ
روزصید ازشرم‌چون‌شاخی‌بودخشك و نزار

ای بهر بابی دو دست تو سخی‌تر زآسمان
ای نهان تو بهرکاری نکوتر ز آشکار

آفتابی تو ولیکن طبع تو دور از طمع
آفتاب از طامعی برگیرد از دریا بخار

تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تو اند
روز صید آرند پیش کاخ تو سرها نثار

طاعت تو چون نمازست و هر آنکس کز نماز
سر بیکسو تافت ، او را کرد باید سنگسار

تا بجنگ و آشتی شیرین بود گفتار دوست
تا به‌اندوه و بشادی خوش بود دیدار یار

تا تن شیران شود درعشق بت رویان اسیر
تا دل شاهان بود بر ناز خوبان بردبار

برجهان فرمان‌تو ران‌و برزمین‌خسرو تو باش
ازمهان طاعت‌تو خواه وازشهان‌گیتی تودار

کشور دشمن تو گیرو خانهٔ دشمن توسوز
مرگ‌دشمن‌توشو وهم نعمت دشمن‌تو خوار

برهوای دل تو باش از شهریاران کامران
بر مراد دل تو باش از تاجداران کامگار

برخورازبخت جوان وبرخور ازملک‌جهان
برخور از عمر دراز وبرخور از روی‌نگار

باده خور بر روی‌آن کز بهراو خواهی‌جهان
می‌ستان از دست‌آن‌کز عشق اوداری‌خمار

دست او در دست‌گیر وروی او بر روی نه
بوسه اندر بوسه بند وعیش بااو خوش‌گذار

گنگ بادآن‌کس که اندرطعن‌تو گوید سخن
کوربادآن‌کس که اندرعرض توجویددعوار

۳۷

درذکر شکار جرگهٔ سلطان محمود پس از بازگشت ازجنگ

ای ز جنگ آمده‌و روی نهاده بشکار تیغ و تیر تو همی سیر نگردند زکار
گاه تیغ تو بر آرد ز سر دشمن گرد گاه تیر تو برآرد ز بر شیر دمار
هیبت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز ملك برخصم تبه بیشه بر شیر حصار
وای آن خصم که در رزم بدو گویی گیر وای آن شیر که در صید بدو گویی دار
روزصید تو بچشم تو چه روباه وچه‌شیر روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار
من درین صیدگه آن دیدم از تو ملکا که صفت کردن آن گشت بمن بردشوار
هر چه درصحرا درنده و دام و دد بود همه را گرد بهم کردی دریك دیوار
گردایشان پره‌ای بستی تا تند عقاب زان‌برون رفت‌ندانست‌هم ازهیچ کنار
وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر هرکه را گفتی بر دیده برم تیر بکار
در دویدند بسوی تو قطار از سر کوه بازگستردی در دامن کهشان بقطار
چون درختان‌کشن بودند از دور و بتیر بفتادند بدانسان که فتد میوه ز دار
بامدادان همه‌کهسار پر از وحشی بود شامگاه از همه پرداخته بودی کهسار
در زمانی همهٔ دشت ز خون دد و دام لعل‌کردی چو گلستانی هنگام بهار
نه‌کرانست مرآن‌راکه توکردی بقیاس نه‌کنارست مرآنراکه توکردی بشمار
ظن برم من که چنین بود همانا دشمن کشته وپیش تو افکنده سروجانی‌خوار
خواهمی من‌که بجایستی بهرام امروز تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار
شادباش ای ملك بار خدایان‌که گرفت دولت وهمت و شادی وشهی برتوقرار
تو بکردار چنین قادر و ما درهمه وقت پیش‌کردار تو درمانده بعجز از گفتار
نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار
مر ترا بار خدایا به لقب نیست نیاز نام تو بر تر و بهتر ز لقب سیصد بار
هرکجا گویی محمود، بدانندکه‌کیست از فراوانی کردار و بلندی آثار
به ز محمود یقینم که لقب نتوان‌کرد وین‌سخن نزدهمه خلق عیانست وجهار

نام تو درخور تو، خوی تو اندرخور نام | اینت نامی و خوی ساختهٔ معنی دار
هر جهانداری کو را بلقب باشد فخر | هیچ شك نیست کز آن فخر ترا باشد عار
مرد بایدکه مسلمان بود و پاك بود | چه بکار آید چندین سخنان بیکار
ای بهر جای ترا سروری و پیشروی | وی بهرکار ترا دسترس ودست گذار
شهریارانرا فخری چه ببزم و چه برزم | پادشاهان را نازی چه بتاج وچه ببار
فرخت باد برون آمدن از خانه به صید | شاد بادی به دل از صیدو ز تن برخوردار
شادمانه بتو آنکس که ترا دارد دوست | شادمانه بتو آنکس که تراباشد یار
سال وماهش برخ ازشادی رویت گل سرخ | روزوشب بررخش ازرامش عشقت گلنار
عهد بسته دل او با تو به مهر و به وفا | شرط کرده تن او با تو به بوس و به کنار
گاه در موکب شاهانهٔ تو جوشن پوش | گاه در مجلس فرخندهٔ تو باده گسار
هرکه ازشادی تو شاد نباشد به جهان | یك زمان دور مباد از غم واز نالهٔ زار
مجلس افروز بتو باغ تو امروز شها | مجلس نوکن و نوگیرو می نوش گوار
تا بزرگان سپاه تو بهر باغ کنند | پیش تو از قبل تهنیت باغ نثار

۳۸

درشکر گزاری ازاسبی که سلطان محمود داده است

ای آنکه همی قصهٔ من پرسی هموار | گویی که چگونه ست برشاه تراکار
چیزیکه همی دانی بیهوده چه پرسی | گفتارچه بایدکه همی دانی کردار
ور گویی گفتار بباید ز پی شکر | آری زپی شکر بکار آید گفتار
کاریست مرانیکو وحالیست مراخوب | باлهو وطرب جفتم وباکام وهوایار
ازفضل خداوند وخداوندی سلطان | امروز من ازدی به وامسال من ازپار
با ضیعت بسیارم و با خانهٔ آباد | با نعمت بسیارم و باآلت بسیار
هم با رمهٔ اسبم و هم باگلهٔ میش | هم باصنم چینم و هم با بت تاتار
سازسفرم هست ونوای حضرم هست | اسبان سبکبار و ستوران گرانبار
از ساز مرا خیمه چوکاشانهٔ مانی | وزفرش مرا خانه چو بتخانهٔ فرخار

میران و بزرگان جهان را حسد آید زین نعمت و زین آلت و زین کار و از این بار
محسود بزرگان شدم از خدمت محمود خدمتگر محمود چنین باید همواز
با موکبیان جویم در موکب او جای با مجلسیان یابم در مجلس او بار
ده بار، نه ده بار که صد بار فزون کرد در دامن من بخشش او بدرهٔ دینار
گر شکر کنم خواسته داده ست مرا شاه چون شکر کنم در خور این ابلق رهوار
از خواسته بارامش و باشادی بودم زین اسب شدم باخطر و قیمت و مقدار
این اسب نه اسبست که سرمایهٔ فخرست من فخر بکف کردم و ایمن شدم از عار
اسبی که چنو شاه دهد اسب نباشد تاجی بود آراسته از لؤلؤ شهوار
ای آنکه بیاقوت همی تاج نگاری بر تاج شهان صورت این مرکب بنگار
دشمن که برین ابلق رهوار مرا دید بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار
گفتا که به میران و به سرهنگان مانی امروز کلاه و کمرت باید ناچار
گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار
باشد که بدین هر دو سزاوار ببیند آن شه که بدین اسب مرا دید سزاوار
خواهم کله وازپی آن خواهم تا تو مارا نزنی طعنه به کج بستن دستار
کار سره و نیکو بدرنگ بر آید هرگز بنکویی نرسد مرد سبکسار
باوقت بود بسته همه کار و همه چیز بی وقت بود کار بسر بردن دشوار
چون حال براین جمله بود وقت بباید چون وقت بود کار چنان گردد همواز
من تنگدلی پیشه نگیرم که بزرگان کس را ببزرگی نرسانند بیکبار
خدمت کنم او را به دل و دیده همه روز از بهر دعا نیز بشب باشم بیدار
گویم که خدایا بخدایی و بزرگیت کو را بهمه حال معین باش و نگهدار
چندانکه بود ممکن و او را بدل آید عمرش ده و هرگز مرسانش بتن آزار
تا در عوض عمر که بدهی ز پی دین در مصر کند قرمطیان را همه بردار
کم کن بقوی بازوی او قرمطیان را چونانکه بشمشیرش کم کردی کفار
توفیق ده او را و ببر تا بکند حج چون کرد بشادی و بپیروزی باز آر

پیوسته ازو دور بود انده و دایم | باخاطر خرم بود و با دل هشیار
در دولت و درملك همیدار مراورا | با سنت و با سیرت پیغمبر مختار

۳۹

درمدح سلطان محمودبن ناصرالدین گوید

بخندد همی باغ چون روی دلبر | ببوید همی خاك چون مشك اذفر
بسبزه درون لالهٔ نو شکفته | عقیقست گویی به پیروزه اندر
همه باغ کله‌ست و اندرکشیده | بهر کله‌ای پرنیانی معصفر
همه‌کوه لاله‌ست و آن لاله زیبا | همه‌دشت‌سبزه‌ست و آن‌سبزه‌درخور
بهارا بآیین و خرم بهاری | بمان همچنان سالیان و بمگذر
بصورتگری دست بردی زمانی | چو در بتگری گوی بردی‌زآزر
چه صحرا و چه بزمگاه فریدون | چه بستان و چه رزمگاه سکندر
ز نقاشی و بتگریها که کردی | زتو خیره مانده‌ست نقاش وبتگر
ز نسرین در آویختی عقد لؤلؤ | زگلبن در آویختی عقد گوهر
بهر مجلسی ازتو رنگی‌دگرگون | بهر باغی از تو نگاریست‌دیگر
عجب خرم و دلگشایی ولیکن | نه چون مجلس شهریار مظفر
جهاندار محمود بن ناصرالدین | خداوندو سلطان‌هر هفت‌کشور
بآزادگی پیشرو چون بمردی | بمخبر پسندیده همچون بمنظر
خداوند فضل و خداوند دانش | خداوند تخت و خداوند افسر
همه سرکشان امر او را متابع | همه خسروان رای او را مسخر
ایا از همه شهریاران مقدم | چو از اختران آفتاب منور
جهان‌را بشمشیر چون تیر کردی | سپه بردی از باختر تا بخاور
خلافت که‌جست ازهمه شهریاران | که نه شهراوپست کردی‌سراسر
خلاف‌تو رانده‌ست مأمونیانرا | به ارگ و به طاق سپهبد مجاور
خلاف تو رانده‌ست یعقوبیانرا | ز ایوان سام یل و رستم زر
خلاف تو مالید گرگانجیانرا | به‌جوی‌هزاراسب‌و دشت سدیور

خلاف تو برکنده سامانیانرا ز بستانها سرو و از کاخها در
خلاف تو کرد اندر ایام ایلك بدشت کترخیل خان را مبتر
خلافت جدا کرد چیپالیانرا زکتهای زرین و شاهانه زیور
خلاف تو کرده‌ست نندائیانرا بی آرام‌وبی‌هال‌وبیخواب‌وبیخور
زهی ملك را پادشاهی موفق زهی خلق را شهریاری مشهر
تو کردی تهی حد هندوستانرا ز مردان جنگی و پیلان منکر:
چو بالا پسند تناور که چون‌او نتابد ز بالای گردون سه خواهر
چو هروان و جیله شبیه الوهه چو مولوش وسوله‌وچون‌سورکیسر
چو کلنی کرد کالپی نمرد (حنانك چوجودهپولی‌وچون لولو پیکر
چو سرپنج دیروچو سرها سنیمر چویك‌لوله‌پیل‌وچوسندوچو سنگر
چوحیکوب وچون سدمل‌ورنده مالك چو درچنبل‌وسیمگنین سور بابر
امرتین کردارم و کبته بهتن زبد هول سجاره و چون سنیبر
بدین ژنده پیلان کشی گنج کسری بدین ژنده پیلان کنی قصر قیصر
زمین را فروشستی از شرك مشرك جهان را تهی کردی از کفر کافر
سکون یافت از جنبش تو زمانه قوی شد ز تو پشت دین پیمبر
به‌روم وبه چین از نهیب تویکشب همی خوش‌نخسبند فغفوروقیصر
ز شاهان و گردنکشان و دلیران که یاردشدن باتوزین پس برابر
بساجنگجویا که پیش تو آمد سیه‌کرد بر سوك او جامه مادر
بسا گنج هایی که تو بر گرفتی پرازگنج دینار و صندوق گوهر
بسا بیشه هایی که اندر گذشتن تهی‌کردی ازکرگ وببروغضنفر
بسا سرکشا نامدارا سوارا که سر درکشد ازنهیبت بچادر
بسا تاجدارا که تو از سر او بشمشیر برداشتی تاج و افسر
بسا دشتهایی که چون پشته‌کردی ز پشت و بر کافر کوفته سر
بسا پشته هایی که تو دشت کردی زنعل سم شولك و خنگ اشقر
بسا رودهایی که تو عبره‌کردی که‌آنرا نبوده‌ست پایاب و معبر

بسا خانه هایی که بی‌مرد کردی بشمشیر شیر افکن ملك پرور
بسا صعب کوها و تیغ بلندا که‌راهش بده بر نبردی کبوتر
نه بر تیغ او سایه افکنده شاهین نه برگرد او راه پیموده رهبر
که تو زو بیکساعت اندر گذشتی بتوفیق و نیروی یزدان گرگر
بسا قلعه هایی که از برج هریك سر پاسبانان رسیدی به‌محور
بسا شهر هایی که برگرد هریك ربض که بد و پارگین بحر اخضر
همین‌وهمانجای گردان صف کش همان و همین جای شیران صفدر
که چون از پس یکدگر ناوك تو روان شد همه برزد آن یك‌بدیگر
کنون هر که آن جایگه دیده باشد به‌عبرت همی گوید الله اکبر
همی تا ببالای معشوق ماند بباغ اندرون برکشیده صنوبر
همی تا برخسار معشوق ماند گل تازهٔ باز ناکرده از بر
طربرا قرین باش و با خرمی زی جهانرا ملك باش وازعمر برخور
بطبع و بروی و به‌دل هرسه تازه بگنج وبمال و بلشکر توانگر

۴۰

در مدح یمین‌الدوله محمودبن ناصرالدین و ذکر فتوحات او گوید

سال وماه نیك و روز خرم و فرخ بهار
بر شه فرخنده پی فرخنده بادا هرچهار
خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان
میر محمود آن شه دریا دل دریا گذار
آنکه بر درگاه او خدمتگرانند از ملوك
هریکی اندر دیار خویش روی صد تبار
پادشاهی کو بداند نام نیك از نام بد
خدمت سلطان‌کند بر پادشاهی اختیار
خدمت‌سلطان بجان ازشهریاری‌خوشترست
وین‌کسی داند که‌خواهد برخورداز روزگار

هر کسی کو خدمت محمود را شایسته گشت
عاقبت محمود خواهد کردن اورا کردگار

هر که را توفیق یارست اوبدان خدمت رسد
بخ بر آن کس باد کان کس را بود توفیق یار

ای شه پاکیزه دین ! ای پادشاه راستین !
ای مبارك خدمت تو خلق را امیدوار

درجهان خذلان ندانم برتر از عصیان تو
یارب این خذلان زشهر ما و از ما دور دار

باغهایی دیده‌ام من چون بهشت اندر بهشت
کاخهایی دیده من چون بهار اندر بهار

چون درو خذلان وعصیان توای شه راه یافت
کاخها شد جای جغد و باغها شد جای مار

هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند
تو رسیدستی و لشکر بردی آنجا چند بار

از بیابانهای بی‌ره با سپه بیرون شدی
چون مراد آمد ترا بگذاشتی دریا سوار

جنگ دریا کردی و از خون دریاباریان
روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله‌زار

من شکار آب مرغابی و ماهی دیده‌ام
تو درآب امسال شیران سیه کردی شکار

هر کجا گردنکشی اندر جهان سر برکشید
تو بر آوردی بشمشیر از تن و جانش دمار

طاغیان وعاصیان را سر بسر کردی مطیع
ملحدان و گمرهانرا جمله برکردی بدار

عیشهای بت پرستان تلخ کردی چون کبست
روزهای دشمنان دین سیه کردی چوقار
خانمان دوستان را خوب کردی‌چون بهشت
روزگار نیکخواهان تازه‌کردی چون بهار
هرچه در هندوستان پیل مصاف آرای بود
پیش کردی و در آوردی بدشت شا بهار
زین به کرگان برنهادی در میان بیشه شان
اندر آوردی بلشکرگه چو اشتر بر قطار
برسر آوردی نهنگان را بخشت از قعر آب
سرنگون کردی پلنگان را بتیر از کوهسار
بیشه ها بی شیر کردی ، دشتها بی اژدها
قلعه ها بی‌مرد کردی ، شهرها بی شهریار
خسروی از خسروانی بستدی پیروز بخت
تخت و ملك از خانه‌هایی برگرفتی‌نامدار
خانهٔ یعقوبیان و خانهٔ مأمونیان
خانهٔ چیپالیان و این چنین صد بر شمار
لشکر ایشان شکستی کشور ایشان گرفت
باکدامین شاه خواهی کرد زین پس کارزار
کارهای شیر مردان کردی و از رشك تو
حاسدانت یاوه‌گوهستند وجمله ژاژ خوار
گر کسی خواهد که درگیتی چو توکاری کند
چون کند ، چون درهمه‌گیتی نیابد هیچ کار
عمرهای نوح باید تا شهی خیزد دگر
هم از آن‌شاهان که توبرکنده‌ای‌ازبیخ وبار
یادکن تا برچه لشکرها شدستی کامران
یادکن تا برچه کشور ها شدستی کامگار

این جهان ازدست شاهانی برون کردی که بود
هریکی را چون فریدون ملك ، صد پیشکار
مرغزاری هست گیتی وتو شیری از قیاس
بس هزبران راکه تو کردی برون ازمر غزار
مردمان اندر حصار امید امنی را شوند
کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار
تا توای خسرو حصار سیستان بگشاده‌ای
استواری نیست کس را بر حصار استوار
همچنان خواهم که باشی خسروو شادان دلت
تن درست و شادمان و شادکام و شادخوار
خسرو پیروزبختی شهریار چیره دست
فتح و نصرت بریمین وبخت ودولت بریسار
روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد
دولت تو بیکران و ملت تو بیکنار
گاه می خوردن می تو برکف معشوق تو
وقت آسایش بتت را پای تو اندر کنار
مرمرا درخدمت تو زندگانی باد دیر
تا ببینم مرترا در مکه با اهل و تبار

این قصیدهٔ مصنوعه را درمدح سلطان محمود گفته‌است

پار آن اثر مشك نبوده‌ست پدیدار — امسال دمید آنچه همیخواست دلم پار
بسیار دعا کردم کاین روز ببینم — امروز بدیدم ز دعا کردن بسیار
عطار شد آن عارض و آن خط سیه عطر — هم عاشق عطرم من وهم عاشق عطار
بار غم و اندیشه همه زین دل برخاست — تا مشك سیه دیدم کافور ترا بار
کاردل من ساخته بوده‌ست و نبوده ست — امروز بکام دل من گشته همه کار
گفتار نبوده‌ست میان من و تو هیچ — ور بوده بیکبار ببستی در گفتار
همواره دل بردهٔ من کام تو جوید — چونانکه جهان کام ملك جوید هموار

سالار زمان فخر جهانداران محمود آن‌شه که چو جم‌دارد صدحاجب‌وسالار
کردار بود چاره گر کار بزرگان کردار چنین باشد و او عاشق کردار
مقدار جهانراست ورا نیز کرانست بخشیدن اورا نه‌کرانست و نه مقدار
دینار چنان بخشد ما را که بر ما پیوسته بود خوارترین چیزی دینار
بیدار عطا بخشد ، خفته بسکالد بیفایده مان نبود او خفته و بیدار
تیمار رعیت خورد و انده درویش ایزد ندهد او را هیچ انده و تیمار
اسرار همه گیتی دانسته بدانش محمود و پسندیده بر عالم اسرار
زنهار دهد خصم قوی را چوظفریافت هرچند نباشد بر او ازدر زنهار
آزار کهن وقت ظفر بگسلد از دل هرچند که اورا نبود خود زکس آزار
اقرار دهد شاه جهانرا بهمه فضل آنکس که دهد خلق بفضلش همه‌اقرار
اخبار نویسان و خرد مندان زین پس هرگز ننویسند جز اخبار شه اخبار
کفار پراکنده و برکنده شدستند از بسکه شکسته ست ملك لشکرکفار
پیکار همی جوید پیوسته ولیکن کس نیست که با لشکر اوجویدپیکار
قار ارچه سیه تر بود و تیره ترازشب روز ملکان از فزعش تیره تر از قار
هنجار برد پیش شه اندرشب‌تاریك جایی که در آن ره نبرد باد بهنجار
دشوار جهان نزد ملك باشد آسان آسان ملك نزد همه گیتی دشوار
هموار همه ملکت شاهان بگرفته در زیر سپه کرده همه گیتی هموار
بلغار کرانی ز جهانست‌و مراوراست از بارهٔ قنوج و برن تا در بلغار
دیدار نکو دارد و کردار ستوده خوی خوش و رسم نکواندرخور دیدار
نظار ز دیدار همه چیز شود سیر از دیدن او سیر نگردد دل نظار
یار طرب و روز بهی باد همیشه با باده و با بوسه ز دست و زلب یار

۴۱

درذکر وفات سلطان محمود ورثاءآن پادشاه گوید

شهر غزنین نه همانست که من‌دیدم‌پار چه فتاده‌ست که امسال دگرگون شده‌کار
خانه‌ها بینم پرنوحه وپربانگ وخروش نوحه‌وبانگ وخروشی که کند روح‌فکار

کویها بینم پرشورش و سرتاسر کوی   همه پرجوش وهمه‌جوشش‌ازخیل سوار
رسته‌ها بینم بی‌مردم و درهای دکان   همه بر بسته و بر در زده هر یك مسمار
کاخها بینم پرداخته از محتشمان   همه یکسر ز ربض برده به‌شارستان بار
مهتران بینم بر روی زنان همچوزنان   چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار
حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه   کله افکنده یکی از سرو دیگر دستار
بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی   بر در میدان‌گریان و خروشان هموار
خواجگان بینم برداشته از پیش‌دوات   دستها برسر وسرها زده اندر دیوار
عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل   کار ناکرده و نا رفته بدیوان شمار
مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان   رودها بر سرو بر روی زده شیفته وار
لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده   چشمها پرنم و ازحسرت وغم گشته‌نزار
این همان لشکریانند که من‌دیدم دی ؟   وین‌همان‌شهرو زمین‌است که‌من‌دیدم‌پار؟
مگر امسال ملك باز نیامد ز غزا ؟   دشمنی روی نهاده‌ست‌برین شهر و دیار؟
مگر امسال ز هرخانه عزیزی گم‌شد ؟   تاشداز‌حسرت‌وغم‌روزهمه چون‌شب‌تار؟
مگر امسال چو پیرار بنالید ملك ؟   نی من آشوب ازین‌گونه ندیدم پیرار؟
تو نگویی چه فتادست ؟ بگوگربتوان   من نه بیگانه‌ام ، این‌حال ز من باز مدار
این‌چه‌شغلست‌وچه‌آشوب‌وچه‌بانگست‌وخروش   این‌چه‌کارست وچه‌بارست‌وچه‌چندین گفتار؟
کاشکی آنشب وآنروز که ترسیدم از آن   نفتادستی و شادی نشدستی تیمار
کاشکی چشم بد اندر نرسیدی به امیر   آه ترسم که رسید وشده مه‌زیر غبار
رفت ومارا همه‌بیچاره و درمانده بماند   من‌ندانم که چه‌درمان کنم‌این راوچه چار
آه و دردا و دریغا که چو محمود ملك   همچو هرخاری در زیر زمین‌ریزدخوار
آه و دردا که همی لعل به‌کان باز شود   او میان‌گل و ازگل نشود « برخوردار
آه و دردا که بی‌او هرگز نتوانم دید   باغ فیروزی پرلاله و گلهای ببار
آه و دردا که بیکبار تهی بینم ازو   کاخ محمودی وآن خانهٔ پرنقش ونگار
آه ودردا که‌کنون قرمطیان شاد شوند   ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار
آه و دردا که‌کنون قیصر رومی برهد   از تکاپوی بر آوردن برج و دیوار

آه و دردا که کنون برهمنان همه هند — جای سازندبتان را دگر از نو به بهار
میر ما خفته بخاك اندر و ما از بر خاك — این چه‌روزست بدین تاری یارب زنهار
فال بدچون زنم‌این‌حال‌جزاینست مگر — زنم آن‌فال که گیرد دل از آن فال قرار
میرمی‌خورده مگردی‌وبخفته‌ست امروز — دیر خفتست مگر رنج رسیدش زخمار
کوس نوبتش همانا که همی‌زان نزنند — تابخسبد خوش و کمتر بودش بردل بار
ای امیر همه میران و شهنشاه جهان — خیز و ازحجره برون‌آی که خفتی‌بسیار
خیزشاها! که‌جهان‌پرشغب‌وشورشده‌ست — شور بنشان و شب وروز بشادی بگذار
خیزشاها! که به قنوج سپه‌گرد شده‌ست — روی زانسو نه و برتارکشان آتش بار
خیزشاها! که رسولان شهان آمده‌اند — هدیه‌ها دارند آورده فراوان و نثار
خیز شاها که امیران بسلام آمده‌اند — بارشان ده که رسیده‌ست همانا‌که بار
خیزشاها! که به‌فیروزی‌گل باز شده‌ست — برگل نو قدحی چند می لعل گسار
خیزشاها! که به‌چوگانی گرد آمده‌اند — آنکه با ایشان چوگان زده‌ای چندین‌بار
خیزشاها! که چوهرسال‌به‌عرض‌آمده‌اند — ازپس کاخ توو باغ تو ، پیلی دو هزار
خیزشاها! که همه دوخته و ساخته گشت — خلعت لشکر وگردید بیکجای انبار
خیزشاها! که بدیدار تو فرزند عزیز — بشتاب آمد بنمای مر اورا دیدار
که تواندکه برانگیرد زین خواب ترا — خفتی‌آن خفتن کزبانگ‌نگردی‌بیدار
گرچنان خفتی‌ای‌شه‌که‌نخواهی‌برخاست — ای خداوند ! جهان خیز و بفرزند سپار
خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود — هیچکس خفته ندیده‌ست‌ترا زین کردار
خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام — بنیاسودی هر چند که بودی بیمار
در سفر بودی تا بودی و در کار سفر — تن چون‌کوه تو از رنج سفرگشته نزار
سفری کانرا باز آمدن امید بود — غم او کم بود ، ارچند که باشد دشوار
سفری داری امسال شها اندر پیش — که مر آنرا نه‌کرانست پدید و نه‌کنار
یك دمك باری درخانه ببایست نشست — تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار
رفتن تو به خزان بودی هرسال شها — چه شتاب آمد کامسال برفتی به‌بهار
چون‌کنی صبر و جدا چند توانی بودن — زان برادر که بپروردی او را بکنار

تن اوازغم و تیمارتوچون‌موی‌شده‌ست | رخ چون لالهٔ او زرد برنگ دینار
از فراوان که بگرید بسرگور تو شاه | آب دیده بشخوده‌ست مر اورا رخسار
آتشی دارد در دل که همه روز از آن | برساند بسوی گنبد افلاك شرار
گربرادر غم توخورد شها نیست‌عجب | دشمنت بی‌غم تو نیست به‌لیل وبه نهار
مرغ وماهی چوزنان‌برتوهمی نوحه کنند | همه با ما شده اندر غم و اندوه تو یار
روز وشب بر سرتابوت توازحسرت تو | کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار
بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان | تو شها ازفزع و بیم‌که رفتی بحصار ؟
تو بباغی چو بیابانی دلتنگ شدی | چون‌گرفتستی در جایگهی تنگ‌قرار؟
نه هماناکه جهان قدر تو دانست همی | لاجرم نزد خردمند ندارد مقدار
زینت وقیمت و مقدار، جهان را بتوبود | تاتو رفتی‌زجهان‌این‌سه برون‌شد یکبار
شعرا را بتو بازار بر افروخته بود | رفتی و با توبیکبار شکست آن بازار
ای امیری که وطن داشت‌بنزدیك توفخر | ای امیری که نگشته‌ست بدرگاه توعار
همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود | رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار
بگذاراد و بروی تو میاراد هگرز | زلتی را که نکردی تو بدان استغفار
زنده بادا بولیعهد تو نام تو مدام | ای شه نیکدل نیکخوی نیکو کار
دل پژمان بولیعهد تو خرسند کناد | این برادرکه ز درد تو زد اندر دل نار
اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد | به‌بهشت و به‌ثواب و به‌فراوان کردار

۴۲

در مدح سلطان محمدبن سلطان محمودبن ناصرالدین سبکتگین گوید

عشق خوشست ار مساعدت بود از یار | یار مساعد نه اندکست و نه بسیار
هست ، ولیکن کجا یکیست ، ز ده جا | ده دل بینی بدو نهاده بزنهار
شکر خداوند را که لاله رخ من | چون دگران نیست نامساعد و مکار
چرب‌زبانست وخوب‌خوی و وفاجوی | سخت بدیعست و خوبروی و وفادار
باده دهد ، چون مرا بباده بود میل | بوسه دهد ، چون مرا ببوسه فتد کار

گاه کند خانه را به‌زلف چو تبت ‌‌‌ گاه‌کند خیمه را به روی چو فرخار
لاله فروشد مرا و مشك فروشد ‌‌‌ لاله فروشست دلبر من و عطار
مشك فروشد مرا زنافهٔ دو زلف ‌‌‌ لاله فروشد مرا ز باغ دو رخسار
باغ دو رخسار او خوشست ولیکن ‌‌‌ خوشتراز آن باغ، خوی شاه جهاندار
قطب معالی ملك محمد محمود ‌‌‌ ناصر دین و معین ملت مختار
آنکه ز دعوی فزون نماید معنی ‌‌‌ وانکه ز گفتار بیش دارد کردار
جود و سخا را ازو فزون شده قسمت ‌‌‌ علم و ادب را بدو فروخته بازار
اهل ادب را بزرگ دارد و نشگفت ‌‌‌ این ز بزرگیش، بس بزرگ مپندار
قدر گهر جز گهر شناس نداند ‌‌‌ اهل ادب را ادیب داند مقدار
چشم بدان دور باد از آن شه کان شه ‌‌‌ سخت ادب پرورست و علم خریدار
درگه او را چه خواند باید زین پس ‌‌‌ سجده گه خسروان و قبلهٔ احرار
ای بسیاست فروبرندهٔ اعدا ‌‌‌ ای بسخاوت بر آورندهٔ روار
کیست که ازبخشش تو نیست گران دخل ‌‌‌ کیست که از منت تو نیست گرانبار
خدمت تو خادمانت را گه تعریف ‌‌‌ فارغ دارد به نیك داشت ز گفتار
هرچه کسی بی نیاز بینی امسال ‌‌‌ خدمت فرخندهٔ تو کرده بود پار
گر تو بدینگونه داشت خواهی چاکر ‌‌‌ هر ملکی را بخدمت آمده انگار
قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس ‌‌‌ هرقل در خدمت تو درد ز ناز
فرهٔ شاهی خدای جمله ترا داد ‌‌‌ وانگه بر چهرهٔ تو هست پدیدار
شاه جهان خسرو زمان پدر تو ‌‌‌ کرد گه کین به تیغ زر تو معیار
صدر مظالم بتو ندادی بر خیر ‌‌‌ گر تو نبودی بصدر ملك سزاوار
با تو امیرا برابری نتوان کرد ‌‌‌ وانکه‌کند باشد از قیاس نه هشیار
از ملکان آن بزرگترکه تو او را ‌‌‌ از پی خدمت بروز بار دهی بار
زیر خلاف تو جای مار شکنجست ‌‌‌ مردکه عاقل بود حذر کند از مار
عار ز بهر مخالفان تو زنده‌ست ‌‌‌ ورنه بکندی مفاخر تو سر عار

هر که زبیم سیاست تو فرو خفت
محشر بر خیزد و نگردد بیدار

فخر کند چوب و سر فرازد بر عود
زانکه عدوی ترا ز چوب بود دار

ای بتو آباد عدل عمر خطاب
وی ز تو برپای علم حیدر کرار

با سخن تو همه سخنها ناقص
با هنر تو همه هنرها بیکار

بی‌گنهی کس بر تو خوار نگردد
زر زچه خواری کشدچو نیست گنهکار!

آنکه مراو را عزیز کرد خداوند
از چه قبل نزد تو ذلیل شد و خوار!

آز همی‌گرد زر گذشت نیارد
تا ببریدی سر سؤال به دینار

بار خدا یا! خدایگانا! شاها!
شعر مرا سهل برگذاره‌کن این بار

زانکه مرا رنج و خستگی ره قنوج
کوفته کرده‌ست و خیره مغز و سبکسار

من که ترا شعر گویم از پس این شعر
جهد کنم تا بدیع گویم هموار

مدح تو و بیت‌آن چو درج معانی
شعر من و لفظ آن چو لؤلؤ شهوار

تا رخ بیدل کند حدیث گل زرد
تارخ دلبر کند حدیث گل نار

برگ‌گل نار باد و برگ گل زرد
قسم تو و قسم دشمنان تو از خار

تا که چو غمگین بگرید و بخروشد
ابر به اردیبهشت و رعد به آزار

دشمن تو رعدوار باد همیشه
جفت خروشیدن و گریستن زار

تا به در خانهٔ تو برگه نوبت
سیمین شندف زنند و زرین مسمار

عیدت فرخنده باد و روزت مسعود
وز همه بدها ترا خدای نگهدار

درمدح امیرمحمدبن محمودبن ناصرالدین‌گوید

ای زینهار خوار بدین روزگار
ازیار خویشتن که خورد زینهار

یك دل همی چرند کنون آهوان
با شیر و با پلنگ بیك مرغزار

وقتیکه چون‌دوعارض‌وزلفین تو
در باغ گل همی‌شکفد صد هزار

هرشب همی درخشد درگلستان
چون شعله های آذر گلهای نار

وقتیکه چون‌موشح‌گردد زمین
وشی و پرنیان همه کوه و قفار

گردد ز چشم دیده وران ناپدید ‌‌ ‌ اندر میان سبزه بصحرا سوار
وقتی که چون سرود سرایی بباغ ‌ ‌ یادرچمن چغانه نهی بر کنار
بلبل سرود راست کند برسمن ‌ ‌ صلصل قصیده نظم کندبر چنار
وقتی که عاشقان و جوانان بهم ‌ ‌ در باغ می‌خورند بدیدار یار
این برچمن نشسته و پرمی‌قدح ‌ ‌ وآن زیرگل غنوده و پر گل کنار
زیر گل شکفته بخواهد گشاد ‌ ‌ نرگس‌دوچشم‌خویش‌زخواب‌خمار
ازمن همی‌جدا شوی ای‌ماهروی ‌ ‌ نامهربان نگاری و ناسازگار
بیدوست‌چون‌بوم بچنین‌ماه‌وروز ‌ ‌ بی‌یار چون زیم بچنین روزگار
ترسم که از بهار بترسی همی ‌ ‌ گویی ز تو بهار به آید بکار
وآنگاه چون‌بهار به آید زتو ‌ ‌ گردی بچشم‌عاشق بیقدر و خوار
توزین قبل اگر روی‌ای‌جان‌مرو ‌ ‌ ور انده تو زینست انده مدار
من هم بهار دیدم و هم روی تو ‌ ‌ روی تو ازبهار به ، ای‌غمگسار
اینك بهار و اینك رخسار تو ‌ ‌ بنگر بروی خویش و بروی‌بهار
ور بی‌بهانه رفتن خواهی همی ‌ ‌ بیمهرگشت‌خواهی وزنهار خوار
شاخ بنفشه بخش مرازان‌دوزلف ‌ ‌ تا دارم‌آن بنفشه ز تو یادگار
چون توشدی دلم شد و فردا مرا ‌ ‌ از بهر مدح میر دل‌آید بکار
بنیاد حمد میر محمد کزوست ‌ ‌ شاهی‌وملك‌و دولت‌دین استوار
نزد پدر ستوده و نزد خدای ‌ ‌ اندر همه‌مقامی و اندرهمه تبار
هم شهرگیر و هم پسر شهرگیره ‌ ‌ هم شهریار و هم پسر شهریار
زو قدر و جاه‌وعز وشرف یافته ‌ ‌ تاج وکلاه‌وتیغ ونگین هر چهار
اسلام را بمنزلت حیدر است ‌ ‌ شمشیر او بمنزلت ذوالفقار
مردان مردگیر وشیران نر ، ‌ ‌ روز نبردکردن و روز شکار ،
در نزد او سراسر در بندگی ‌ ‌ در پیش او تمامی در زینهار
رایش بوقت حزم حصارقویست ‌ ‌ تیغش بروز رزم کلید حصار

در حلم نایبانند او را جبال | در جود چاکرانند او را بحار
جایی که جود باید جود و سخاست | جایی که حلم باید حلم و وقار
از قادری که هست نیارد گذشت | اندر همه ولایت او اضطرار
با سهم او دلیرترین پیلی | از سر برون نیارد کردن فسار
از بیم او نکوخو و بخرد شدند | دیوانگان گشته خلیع العذار
فرزند آن شهست که از بیم او | بیرون نیارست آمد ثعبان زغار
ای عدل و راد مردی رادر جهان | نوشیروان دیگر و اسفندیار
آن کو شمار ریگ بداند گرفت | فضل ترا گرفت نداند شمار
برتر ز چیزها خرداست و هنر | مردم بی این دو چیز نیاید بکار
وین هر دو را امید به تست از جهان | زینی بهر امیدی امیدوار
غره نئی بدین هنر و نیکویی | از فر شاه بینی و از کردگار
سلطان ترا بچرخ برین بر کشید | و آخر بدین همی نکند اختصار
جایی رساندت که بدرگاه تو | از روم هدیه آرند ، از چین نثار
بخت مؤالف تو سوی ارتفاع | بخت مخالف تو سوی انحدار
فرمانبران تو شده‌اند ای امیر | فرمان دهندگان صغار و کبار
اندر دو چشم خویش زند خار خشك | هر دشمنی که با تو کند چار چار
درهر دلی هوای تو بیخی زده‌ست | بیخی که شاخ دارد و برشاخ بار
گیتی گرفت با تو امیرا سکون | دلها گرفت با تو امیرا قرار
و آن دل که رفته بود بجای دگر | از بهر بازگشتن بر بست بار
ای درگه تو جایگه قدر و جاه | ای خدمت تو مایهٔ عز و فخار
«نیك اختیار» باشد هر کس که کرد | درگاه تو و خدمت تو اختیار
فخریست خدمت تو که تا روز حشر | او را نه ننگ خواهد دیدن نه عار
شادی ، بخدمت تو کند پیش بین | خدمت ، بدرگه تو کند هوشیار

آنجاست ایمنی و دگرجای بیم	آنجایگه گلست ودگر جای‌خار
ای از تو یافته دل وفربی شده	فرهنگ دل شکسته و جود نزار
ای از تو یافته دل و فرخ شده	غمگین ودلشکستهٔ‌چون‌فرخی‌هزار
سال نوست و ماه‌نو و روزنو	وقت بهار و وقت گل کامکار
شادی و خرمی را نو کن‌بسیج	دلرا بخرمی و بشادی سپار
بوبکر عندلیب نوا را بخوان	گو قوم خویش را چوبیایی‌بیار
وز هر یکی جدا غزلی نوشنو	شاهانه شادمانه زی وشادخوار
نو روز نو و نوبهار دلارام را	با دوستان خویش بشادی‌گذار
تا فعل ابر پاك نیاید ز خاك	تا طبع خاك خشك نگیرد بخار
پاینده باش تا به‌مراد و به‌کام	از دشمنان خویش بر آری‌دمار
امروز تو همیشه‌نکو تر ز دی	امسال تو هماره نکوتر ز پار
همواره یمن باد ترا بر یمین	پیوسته یسر باد ترا بر یسار

۴۴

در عذر لاغری معشوق

وتوصیف لاغری و مدح امیر محمدبن محمودگوید

دل من لاغر کی دارد شاهد کردار	لاغرم من چکنم گر نبود فربه یار
لاغران جمله ظریفند و ظریفست کسی	کو چومن دایم با لاغرکان دارد کار
دوست‌ازلاغری‌خویش،خجل گشت‌زمن	گفت: مسکین‌تن‌من‌گوشت‌نگیردهموار
گفتم‌ای‌جان نه‌مرا از توهمی‌بایدخورد ؟	خوردن‌من زتو: بوس‌است‌و کناورودیدار
عذرخواهی‌چه‌کنی،گرتو نزاری‌ونحیف	من ترا عاشق از آنم که‌نحیفی‌و نزار
یار لاغر نه سبك باشد و فربه نه گران	سبکی‌به زگرانی بهمه روی و شمار
شوشهٔ سیم نکوتر برتو یاگه سیم ؟	شاخ بادام بآیین تر ، یا شاخ چنار ؟
مثل لاغر و فربی مثل روح و تنست	روح باید ، تن بیروح ندارد مقدار
مردم فربی در خانه نگنجد بمثل	لاغر آگاه نگردی که درآید بکنار
فربی اندر دل من جای نگیرد چکنم	دل‌من خردست ، اندرخوردیا بدیار

دل خودرای مرا لاغر کانند مطیع
من ندانم چکنم با دل ، یارب زنهار

دل پس تن رود و تن پس دل باید رفت
ای دل! اینك تن من را به ره خویش بیار

هرچه خواهی کن با تن که تو سالار تنی
لیکن او را ز پرستیدن شه باز مدار

از پرستیدن آن شاه ، که میران جهان
بر در خانهٔ او رفت نیارند سوار

از پرستیدن آن شاه ، که دست و دل اوست
جود را پشت و پناه و امن رایسرویسار

از پرستیدن آن شاه ، که در ایران شهر
گردنی نی که نه از منت او دارد بار

از پرستیدن آن شاه ، که خالی نبود
ساعتی ز اهل ادب مجلس او وز زوار

از پرستیدن آن شه، که زشاهان بشرف
بر تر آنست که بر درگه او یابد بار

میر ابو احمد محمود که میران جهان
بندگانند مر او را همه فرمانبردار

پادشه زاده محمد ، که ازو نام گرفت
پادشاهی ، چو ز نام پدرش شرع شعار

شاهی او را بپرستد به زمانی صدراه
دولت او را بپرستد بزمانی صد بار

زو هنر یافت بزرگی، نشود هرگز پست
زوادب گشت گرامی، نشود هرگز خوار

پشت اهل ادبست او و خریدار ادب
زین همی تیز شود اهل ادب رابازار

خوارتر چیزی علم و ادبستی به جهان
گرنه او برزده چنگست بدیشان هموار

میل شاهان به شرابست و به رود و به سرود
میل او باز به علم و به کتاب و اخبار

همه جود ست و سخاوت همه فضلست و کرم
همه عدلست و کفایت همه حلمست و وقار

ای برون برده بجود از دل خلق آزونیاز
ای برآورده به رادی ز سر بخل دمار

زایران تو ندانند چه چیزست درم
از پی آنکه نیابند ز تو جز دینار

زایران دگران باز به امید کنند
ازپی دیدن دیناری دو چشم چهار

چاکران تو ندانند کرا باید خواند
نه زتنهایی ، لیکن ز غلام بسیار

چاکران دگران ز آرزوی بنده کنند
نام فرزندان تکسین و تکین و دینار

مردمانی که بدرگاه تو بگذشته بوند
تنگدستی سوی ایشان نکند راهگذار

هر که کرداری کرده ست بگفته ست نخست
هیچ کردار ترا نیست زبان گفتار

نه از آنرو که بگفتار نیرزد صداز آن
که زگفتارت شرم آید و ننگ آید و عار

پیش گفتار به کردار شوی وین عجبست
پیشتر چیزی گفتار بود پس کردار

خازنان تو ز بس دادن دینار و درم / بنماز اندر دارند گرفته معیار
بدره بر بدره فرو ریخته باشند و هنوز / که‌همیگویند : ای‌شاگرد ! آن‌بدره‌بیار
این‌بر این‌گوشه‌همیگوید: کای شاعر! گیر / و آن‌بر آن‌گوشه همیگوید: کای‌زائر! دار
چه صلتهایی ، کز قدر ستاننده «دفزون / یکهزار و دوهزار و سه‌هزار و ده‌هزار
مادحان تو برون آیند از خانهٔ تو / از طرب‌روی برافروخته چون‌شعلهٔ‌نار
این همی گوید گشتم بغلام و بستور / وآن همی‌گوید گشتم بضیاع و بعقار
آن بدین‌گوید : باری من‌ازین سیم، کنم / خانهٔ خویشتن از لعبت نیکوچوبهار
وین بدان‌گوید : باری‌من‌ازین زر کنمی / ماهرویان‌را ، ازگوهر، خلخال‌و سوار
کس بود آنکه درآنوقت بنزد تورسد / بمثل عاریتی داشت بسر بر دستار
وقت آن‌کز توسوی خانه همی باز شود / مرکبانش همه ز ابریشم دارند افسار
نام و بانگ تورسیده‌ست بهر شاه‌وملک / زرو سیم تورسیده‌ست بهر شهرو دیار
بس نمانده‌ست که شاهان‌زپی فخر کنند / صورت تخت تو و نام تو بر تاج نگار
هر زمانی لقبی سازند ای میر ترا / نگرفتی ملکا بر لقبی نوز قرار
پار خواندند همی‌قطب معالیت بشعر / شعر بر قطب معالیت همی‌گفتم پار
شاه روز افزون‌خوانند ترا باز امسال / زآنکه‌هرروز فزایی چوشکوفه‌به‌بهار
لقب آن به که بماند به خداوند لقب / سخت‌نیکوست ترا این‌لقب معنی دار
ای امیر هنری ، وی ملك‌روز افزون / ای به‌فرهنگ وهنر برهمه‌شاهان سالار
تا بیاقوت تنك رنگ بماند گل سرخ / تابه‌بیجادهٔ گل رنگ بماند گل نار
تا دل تازه جوانان به‌جهان شاد بود / شادبادی زجوانی‌و جهان برخوردار
سائلان را زتو سیم‌آید و زائر را زر / دوستان را ز توتخت‌آید ودشمن‌رادار

۴۵

در مدح امیر ابو احمد محمدبن محمودغزنوی

دی زلشکرگه آمد آن‌دلبر / صدرهٔ سبز بازکرد از بر
راست گفتی برآمد اندر باغ / سوسنی از میان سیسنبر
گرد لشکر فرو فشاند همی / زان سمن زلفکان لاله سپر

راست گفتی که برگذرگه باد نافه‌ها را همی گشاید سر
باد ، زلف سیاه او برداشت تاب او باز کرد یك زدگر
راست گفتی زمشك برکافور لعبتانند گشته بازیگر
چون مرادیدپیش من بگریخت آن ، سرا پای سیم ساده‌پسر
راست‌گفتی یکی شکاری بود پیش یوز امیر شیر شکر
میر ابواحمد آنکه حشرنمود مر ددانرا به صید گاه اندر
راست گفتی که‌صیدگاهش‌بود اندر آن‌روز نایب محشر
بکمرهای کوه، مردان تاخت تا بتازند رنگ را ز کمر
راست‌گفتی که رنگ تازانرا اندر آن تاختن بر آمد پر
بانگ‌برخاست‌ازچپ‌وازراست کوه‌لرزید وگشت زیر و زبر
راست‌گفتی بهم همی شکنند سنگ خارا بصد هرار تبر
تازیان اندر آمدند ز کوه رنگ وجز رنگ بیکرانه‌ومر
راست گفتی وصیفتانندی روی داده سوی وصیفت خر
حلقه‌ای ساخت پادشاه جهان گرد ایشان ز لعبتان خزر
راست‌گفتی که‌دشت باغی‌گشت گرد او سرو رست سر تا سر
همه گمگشتگان همی گشتند اندرآن دشت عاجز و مضطر
راست‌گفتی هزیمتی سپهند خسته و جسته و فکنده سپر
پیش خسرو ، بتان آهو چشم یك بیك را بدوختند جگر
راست گفتی مخالفان بودند پیش گردنکشان این لشکر
هرکه را میر خسته‌کرد بتیر ز انجهان نزد او رسید خبر
راست‌گفتی که‌تیر شاه گشاد زینجهان سوی آنجهان‌ره ودر
وز دگر سو در آمدند بکار شرزه یوزان چو شیر شرزهٔ نر

راست گفتی مبارزان بودند هر یکی جوشنی سیاه به‌بر
رنج نادیده کامکار شدند هریکی بر یکی بنیك اختر
راست گفتی که عاشقانندی نیکوانرا گرفته اندر بر
همه‌هامون زخون‌ایشان‌گشت لعل چون روی آن‌بت دلبر
راست‌گفتی بفر دولت میر سنگ آن دشت‌گشت‌سرخ‌گهر
پس بفرمود شاه تا همه را گرد کردند پیش او یکسر
راست گفتی سپاه دارا بود کشته پیش مصاف اسکندر
بنهادند شان قطار قطار گرهی مهتر و صفی کهتر
راست‌گفتی که خفته‌مستانند جامه هاشان ز لعل سیکی تر
چون‌ملکشان بدید، از آن‌سه‌یکی به‌حشم داد : و مابقی به‌حشر
راست‌گفتی زبهر ایشان بود آن شکار شگفت شاه مگر
شادمان روی‌سوی خیمه‌نهاد آن شه خوب روی نیك‌سیر
راست‌گفتی نبرده‌حیدر بود بازگشته به‌نصرت از خیبر
شاد باد آن سوارسرخ‌قبای که همی آن شکار برد بسر
راست گفتی که آفتابستی بجهان گسترانده تابش و فر

۴۶

در مدح میر ابواحمد محمدبن محمودبن ناصرالدین و وصف شکارگاه

چهار چیز گزین بود خسروان راکار نشاط کردن چوگان ورزم وبزم‌وشکار
ملك محمد محمود آمد و بفزود بر این چهار بتوفیق کردگار چهار :
نگاه داشتن عهد و برکشیدن حق بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
جز این‌چهار هنر ، صد هنر فزون دارد گزین چهار هنر ، هریکی‌فزون‌صدبار
چوداد دادن نیکو، چوعلم گفتن‌خوب چو عفو کردن‌مجرم ، چو بخشش‌دینار
هنر فراوان دارد ملك ، خدای کناد که‌باشد ازهنروعمر خویش برخوردار
چنانکه او ملکست وهمه شهان سپهش همه ملوك سپاهند و او سپهسالار

ز جملهٔ ملکان جهان که داند کرد ... هزار یك ز آن کان شهریار گیتی دار
بیك شکارگه اندر ، من آنچه زو دیدم ... ترا بگویم خواهی کنی گر استفسار
بدشت برشد روزی بصید کردن ومن ... ز پس برفتم با چاکران و با نظار
ز دور دیدم گردی بر آمده بفلك ... میان گرد مصافی چو آهنین دیوار
امیر پیش و گروهی شکار اندر پیش ... بتیر کرده برایشان فراخ دشت حصار
همی فکند به‌تیر وهمی گرفت به یوز ... چو گردبادهمی گشت بر یمین و یسار
بیکزمان‌همه‌بفکند و پس به‌حاجب گفت ... که هرچه کشتهٔ تیر منست پیش من آر
ز بامدادان تا نیمروز حاجب او ... میان دشت همی گشت باهزار سوار
بر استران سبك پی همی نهاد سبك ... شکار ها که برو تیر برده بود بکار
بماند مرکبش واستران بمانده شدند ... زبس دویدن تیز و ز بس کشیدن بار
هنوز پنج یکی پیش میر برده نبود ... از آن شکارکه از تیر میر شد کشتار
چوپشته‌پشته شداز کشته پیش روی امیر ... فراخ دشتی چون روی آینه هموار
زچشم آهوچون چشم‌دوست‌شدهمه دشت ... ز شاخ آهو چون زلف تابدادهٔ یار
مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد ... فرو نشستم و بگریستم بزاری زار
درآرزوی دوزلف ودو چشم آهوی‌خویش ... چو چشم شیران کردم زخون دیده کنار
ز چاکران ملك چاکری بدید مرا ... همی ندانم بو نصر بود یا کشوار
برفت وگفت ملکراکه فرخی بگریست ... بصید گاه تو برچشم آهویی بسیار
چو بازگشت‌همیبردسوی خیمهٔ خویش ... ز خون دیده کناری عقیق و دانهٔ نار
مگرکه آهوچشمست یاراوکه شده‌ست ... بچشم آهو بر چشمهاش باران بار
ملك چنانکه ز آزادگی سزید گزید ... ز آهوان چونگاری زبتکدهٔ فرخار
درازگردن و کوتاه پشت و گرد سرین ... سیاه شاخ و سیه دیده و نکو دیدار
بچشمش اندر گفتی کشیده بودستی ... بسحر سرمهٔ خوبی و نیکویی سحار
بمن فرستاد آنرا ومعنی آن بوده‌ست ... که شادمان شوواندوه دل براین بگسار
بدین کریمی و آزادگی که داند بود ... مگر امیر نکوسیرت نکوکردار
چه جایگاه شگفتست وکیست از امرا ... سزای ملك جز آن آفتاب فخر تبار

در آنچه خواهد دادن خدای عرش بدو | چنین هزار جوانرا کرا بود مقدار
همی ندانی کاین دولتی چگونه قویست | تواین حدیث که‌گویم، نگر نداری‌خوار
رسد بجایی ملك محمد محمود | که‌کس بنشنید از ملك احمد مختار
یکان یکان همه فردا ترا پدید آید | توگوش دار و ببین تا چگونه‌گردد کار
هنوز خاقان در خدمتش نبسته کمر | هنوز قیصر بر در گهش نکرده نثار
هنوز نامهٔ او خوانده نیست بر فغفور | هنوز خطبهٔ او کرده نیست در بلغار
هنوز نایب او با دبیر و مستوفی | خراج مغرب را برگرفته نیست شمار
هنوز پیشرو روسیان بطبع نکرد | رکاب اورا نیکو بدست خویش بشار
هنوز زود سرایان نساختند به‌روم | ز بهر مجلس او ارغنون و موسیقار
هنوز طوف نکرده‌ست وسربسربنگشت | چنانکه باید گرد جهان سکندر وار
بسی نمانده‌که کار جهان چنین گردد | بکام خویش رسیده من وهمه احرار
همیشه تا نبودگل بروزگار خزان | چنانکه میوه نباشد بروزگار بهار
خدای ناصر او باد و روزگار بکام | فلك مساعد و گیتی بروگرفته قرار

۴۷

در تهنیت عید فطر ومدح امیرمحمدبن محمودگوید

رمضان رفت ورهی دور گرفت اندر بر | خنك آن‌کو رمضان را بسزا برد بسر
بس‌گرامی بود این ماه ولیکن چکنم | رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر
سبکی کرد و بهنگام سفر کرد و برفت | تا نگویند فروهشت بر ما لنگر
رمضان‌پیری بس‌چابك وبس باخردست | کار بخرد همه زیبا بود واندرخور
او شنیده‌ست که بسیارنشین را گویند | دیر بنشست برما و همی خورد جگر
چکنم قصه دراز ، این بچه‌کارست مرا | سخنی باید گفتن که به‌ده دارد در
رمضان‌گر بشد از راه فراز آمد عید | عید فرخنده ز ماه رمضان فرخ تر
گاه آن آمد کز شادی پر گردد دل | وقت آن آمد کز باده گران گردد سر
مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت | مطربی مدح امیرالامرا کرده زبر
بادهٔ صافی وپالوده و روشن چو گلاب | ساقی دلبر وشایسته وشیرین چو شکر

اثر غالیهٔ عیدی نا رفته هنوز
زان بناگوش که با سیم زند رنگش بر
دست ها کرده برنگ نو و پاکرده ببند
زانکه‌چون‌چشم‌نگارست وچوزلف‌دلبر
هر نبیدی را بوسی زاب ساقی نقل
فرخی تا بتوانی بجز این نقل مخور
این‌همه دارم وزین بیش به‌فر ملکی
که امام ملکانست به‌فضل و به‌هنر
پس چرا باشم غافل بنشینم بر خیر
ساقیا باده فراز آر و بنه شغل دگر
من ومعشوق و می‌ورود وسر کوی‌سرود
برسر کوی سرودست مراگم شده خر
ای‌خوشا بامی معشوق سرودی که در آن
نعت‌آن قد بلندآید و آن سیمین بر
خوش‌بگوش آیدشعری که در آن‌شعربود
مدحت خسرو بانعت رخی همچوقمر
مطربا ! آن غزل نغز دلاویز بیار
ور ندانی بشنو تا غزلی گویم تر

۴۸

تجدید مطلع

ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر
دل من برد ومرا از دل او نیست خبر
او دلی داشت‌گرامی‌ودلی دیگریافت
کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر
دلفروشان خراسان را بازار کجاست
تا دلی یابم ازیشان چو دل خویش‌مگر
اندرین شهر کسی را دل افزونی نیست
ور بود نیز همانا نفروشند به‌زر
هرکه اوگرد بتان‌گشت‌چومن بیدل شد
حال‌ازینگونه‌ست‌اینجا، حذرای‌قوم‌حذر
توچگویی‌که من بیدل چون تانم گفت
مدحت خسرو عادل به‌چنین حال اندر
میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار
میر ابو احمدبن محمود آن شیر شکر
آنکه از شاهان بیشست به علم وبه‌ادب
آنکه ازمیران بیشست به فضل وبه هنر
به‌نهاد و خو وصورت بپدرماند راست
پسر آنست پدر را که بماند بپدر
تا جهان‌گم نشود ، گم نشود نام ونشان
پدری راکه چنین داد خداوند پسر
شکر بایدکند ایزد را سلطان که کند
به چنین شاه نکو رسم پسندیده سیر
گرهنربابد، هست، ارکه سخاباید هست
به‌قیاس عدد قطرهٔ باران به‌شمر
ایزد از چهرهٔ او چشم بدان دورکناد
خاصه امروزکه امروز فزون دارد فر

ای سپندی ، منشین ، خیز سپند ارسپند
تا ترا سازم از این چشم گرامی مجمر

ور بدست تو کنون اخگر افروخته نیست
ز آتش هیبت آن شه به فروزان اخگر

چشم بد را ز چنان شاه بگردان به سپند
کآفرین باد بر آن صورت نیکو منظر

نه شگفتست که از دیدن آن بار خدای
مرد کم بین را بفزاید در دیده بصر

دیدی امروز ملك را تو بآن دشت فراخ
پیش آن موکب و آن رایت فرخ پیکر

تو نگفتی بچه ماند، نه من ایدون گفتم
که بمه ماند و مه را زستاره لشکر

ماه از آن گفتم کاندر لغت و لفظ عرب
چشمهٔ روز بود ماده ومه باشد نر

مگرش دیدی شاهان کمر بسته گهی
دیده‌ای هیچ شهی بسته بدین زیب کمر؟

هر که شاهنشهی وملك همیخواهد جست
گو چو او باش وگرنه بشوو رنج مبر

ملك آن باشد کورا به سخن باشد دست
ملك آن باشد کورا به هنر باشد کر

او هنر دارد بایسته چو بایسته روان
اوسخن راند پیوسته چو پیوسته درر

همه شاهان جهانرا چو همه در نگرم
بندگی باید کرد از بن دندان ایدر

ایدرست آنکه همه داشتنی جم پنهان
ایدرست آنکه همی جست بجهد اسکندر

ایدرست آنکه همی خوانند اورا طوبی
ایدرست آنکه همی خوانند اورا کوثر

شکر ایزد را کامروز بدانجایگهم
که شهان همه گیتی را آنجاست مفر

برسد قافیه و شعر و بپایان نرسد
گر بگویم که چه کرد او به بت کالنجر

تا نباشد چو گل سیب گل آذر گون
تا نباشد چو گل نار گل نیلوفر

تا نماید به گلاب آن عرق مرزنگوش
تا نماند به می قطر بلی سیسنبر

شادمان باد و بهر کام که دارد برساد
آن نکو خوی نکو منظر نیکو مخبر

شغل او با طرب و شغل عدو باغم دل
بخت او روز به و بخت عدو روز بتر

همچنین عید بشادی بگذاراد هزار
در جهانداری و در دولت پیروز اختر

۴۹

دروصف بهار ومدح ابواحمد محمدبن محمودبن سبکتکین

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار — از در نوشاد رفتی یا زباغ نوبهار

ای خوشا آن نوبهار خرم نوشاد بلخ — خاصه اکنون کز دربلخ اندرون آمد بهار

هردرختی پرنیان چینی اندر سرکشید — پرنیان خردنقش سبزبوم لعل کار

ارغوان بینی چودست نیکوان پردستبند — شاخ گل بینی چوگوش نیکوان پرگوشوار

باغ گردد گلپرست وراغ گردد لاله‌گون — بادگردد مشکبوی و ابر مروارید بار

باغبان برگرفته دل بماه دی زگل — پرکند هر بامدادی ازگل سوری کنار

بلخ بس خوششست، لیکن بلخیانرا بادبلخ — مرمرا با شهر های گوزگانانست کار

نوبهار بلخ را درچشم من حشمت نماند — تا بهارگوزگانان پیش من بگشود بار

باغ وراغ وکوه ودشت گوزگانان سربسر — حلهٔ دو روی را ماند زبس نقش ونگار

هر چه زیور بود نوروز نو آیین آن‌همه — برد برگلهای باغ و راغ نوروزی بکار

ازدوران رشنه(؟)تاکهپایه های کرزوان — سبزه از سبزه نبرد ، لاله‌زار از لاله‌زار

بیشه های کرزوان از لاله‌زار و شنبلید — گاه‌چون بیجاده‌گردد، گاه چون‌زرعیار

از فراوان‌گل که برشاخ درختان بشکفد — راست پنداری درختان‌گوهر آوردندبار

بامدادان بوی فردوس برین آید همی — از در باغ ودر راغ و زکوه و جویبار

گل‌همی‌گل گرددوسنگ سیه‌یاقوت‌سرخ — زین بهار سبزپوش تازه‌روی آبدار

خوبتر زین‌گوزگانان‌را بهاری‌دیگرست — وین بهاراکنون پدیدآیدکه‌آید شهریار

میر ابو احمد محمد شهریار دادگر — سرفراز گوهر و فخر بزرگان تبار

آنکه‌دنیا راجمالست آنکه‌دین راقوتست — آنکه‌دولت‌راثباتست آنکه‌شاهی‌راشعار

دربزرگی باتواضع، درسیاست باسکون — درسخا با تازه رویی، در جوانی باوقار

پر دل پر دل ولیکن مهربان مهربان — قادر قادر ولیکن بردبار بردبار

خشت او ازکوه برگیرد همی تیغ بلند — ناوك او کنگره برباید ازبرج حصار

همچنان ترسند چون کبکان‌ترسنده زباز — پیل ازو روز نبرد و شیر ازو روزشکار

ابرگوهر بار زرین کله بندد در هوا — گر ز دریای کفش خورشیدبرگیردبخار

مردرا اول بزرگی‌نفس باید پس نسب — ه - اندرذات‌او این هردومعنی آشکار

آن‌همای رایت‌فرخندهٔ او خفته نیست
آخراو خواهد بنای مملکت کرد استوار

بس‌نپاید کوبپرواز اندرآیدنرم وخوش
گر بپرواز اندر آید مملکت گیرد قرار

بردر بغدادخواهم دیدن‌اورا تانه دیر
گرد برگردش غلامان سرایی صد هزار

دولت سلطان قوی باد و سرتو سبز باد
کاینجهان‌بادولت‌وتیغ‌شماخوارست‌خوار

خوش نخسبم تا نبینم بر در میدان تو
خفته هر شب شهریاران جهانرا بنده‌وار

تاهمی‌پیدا بودنیك ازبد ونرم ازدرشت
همچوسنگ خاره‌از بیجاده‌ولیل از نهار

تا نباشد چون ستاك نسترن شاخ بهی
تا نباشد چون‌شکوفهٔ ارغوان شاخ‌چنار

نیك‌بادت‌سال‌وماه و نیك‌بادت روزوشب
نیك بادت‌وقت‌وساعت‌نیك‌بادت‌روزگار

رنج‌ومکروه‌از تودورو‌عدل‌وانصاف‌ازتوشاه
دین‌ودنیاباتوجفت‌وبخت‌و دولت‌باتویار

تا ز بهر خدمت درگاه تو هر چندگاه
شاه چین آید پیاده ، شاه روم آیدسوار

برخوراز‌نوروزخرم،برخوراز‌بخت‌جوان
برخوراز‌عمر‌گرامی،برخوراز روی‌نگار

دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن
دوستانت شادمان و شادکام وشادخوار

۵۰

در مدح سلطان محمدبن سلطان محمود غزنوی گوید

شبی‌گذاشته‌ام دوش خوش به‌روی نگار
خوشا شباکه مرا دوش بود بارخ یار

شبی‌که اول‌آن شب‌شراب بود و سرود
میانه مستی و آخر امید بوس و کنار

نه شرم آنکه زاول بکف نیاید دوست
نه بیم آنکه بآخر تباه گردد کار

میی بدست من‌اندر، چومشکبوی‌گلاب
بتی بپیش من اندر، چو تازه روی بهار

بتی‌که خانه بدو چون بهار بود و نبود
شگفت ، ازیراکز بت‌کنند خانه بهار

بجعدش اندر سیصد هزار پیچ وگره
بجای، هرگره او شکنج و حلقه‌هزار

بتی‌که چشم من از بس نگار چهرهٔ او
نگار خانه شد، ارچه پدید نیست نگار

ز حلقه های سیه زلفش ار بخواستمی
نماز بام زره کرده بودمی بسیار

برابر دو رخ او بداشتم می سرخ
ز شرم دورخ او زردگشت چون دینار

چوشب‌دوبهره‌گذشت،ازدوگونه‌مست شدم
یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار

نشان مستی در من پدید بود و بتم — همی نمود بهچشم سیه نشان خمار
چومست گشتم ولختی دوچشم من بغنود — ز خواب کرد مرا ماهروی من بیدار
بنرم نرم همی گفت روز روشن شد — اگر بخسبی ترسم که بگذرد گه بار
بشاد کامی شب را گذاشتی بر خیز — بخدمت ملك شرق روز را بگذار
مرا بخدمت خسرو همی فرستد دوست — که گویدم که چنین بت مخواه‌ودوست‌مدار؟
بروی ماندگفتار خوب آن مهروی — فریش روی بدان خوبی و بدان گفتار
بر من آن بت بازار نیکوان بشکست — کجا چنان بت باشد؟ که را بود بازار؟
گراو عزیزتر ازدیده نیست در دل .. من — نعوذبالله نزدیك میر بادم خوار
امیر عادل باذل ، محمد محمود — که‌حمدومحمدت آنجاست کو بودهموار
بلند نام همام از بلند نام گهر — بزرگوار امیر از بزرگوار تبار
سخاوت و کرمش را پدید نیست قیاس — فضایل و هنرش را پدید نیست شمار
ز نامور پدر آموخته‌ست فضل و هنر — چنانکه از گهر آموخته‌ست شیرشکار
کند بنوك سنان بند ملك دشمن سست — کند بنوك قلم سد مملکت ستوار
نظام مملکت آید زجنبش قلمش — چنانکه دایره خیزد ز گردش پرگار
گراز کفایت گویی؟ چنو که‌هست، بگو؟ — ورازسخاوت گویی؟ چنو کجاست؟ بیار؟
میان بخل و میان کف گشادهٔ او — چو کوه روی کشیده‌ست جود او دیوار
شتاب شاهان باشد بهگرد کردن زر — شتاب میر بهخشنود کردن زوار
شهان خزانه نهند ، او خزانه پردازد — نه زانکه دستگهش لاغرست‌ودخل نزار
ولیك آنچه در آرد ببخشد و بدهد — سخاوت این‌سان دارد، کفایت‌این‌مقدار
اگر همی رسدی دست او بهمت او — کمینه بخشش او بدره بودی و قنطار
بکام وهمت و نهمت رسیده گیرش‌دست — بدولت پدر و عون ایزد دادار
بنام ایزد شاهنشهیست روز افزون — امید خلق همیدون بدوگرفته قرار
بچشم هرکس او را بزرگی وحشمت — بجای هرکس او را ایادی و کردار
چو روزکار بود کار چون نگار کند — بروزگار توان کرد کارها چو نگار
سیاه سنگی اندر میان سنك کهی — بروزگار شود گوهری چو دانهٔ نار

خدایگان جهان را ببر کشیدن او عنایتیست که او را پدید نیست کنار
فزوده شاه جهاندار در ولایت او دو سه ولایت و هر یك توابعش بسیار
ترا نمایم سال دگر دگر شده حال چنانکه گویی: احسنت! راست گفتی پار
امیر شاد و بدو بندگان او همه شاد مخالفان همه با گرم و انده و تیمار
من ایستاده و شعری همی سرایم خوب چنانکه کرد نباید بآخر استغفار
وگر ز راست ستغفار خواهد ایزد ما من آن کنم که دراو راست گفته‌ام اشعار
دروغ گفتم لیکن نه ناترانی بود که در نمایش فضلش نداشتم دیدار
چنانکه هست ندانستمش تمام ستود جز این نبود مرا در دروغ دستگزار
دروغ گوید هر کس که گوید اندر فضل چو شاه شرق وچنو خلق باشد ازدیار
بروز معرکه زین پردلی وپرجگریست که یك سواره شود پیش لشکری جرار
بتیر در بر شیران ره پیاده کند چنانکه در دل پیلان بنیزه راه سوار
همیشه تا دل آزاد مرد جای وفاست چنانکه هست صدف جای لؤلؤ شهوار
امیر عالم عادل بکام خویش زیاد زبخت شاد و ز ملك و ز عمر برخوردار
گهی بتیغ ستانندهٔ فراخ جهان گهی بتیر گشایندهٔ بلند حصار
نصیب او طرب و عیش زین مبارك عید نصیب دشمن او: ویل و وای و نالهٔ زار

۵۱

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی گوید

ای دل تو چه گویی که زمن یاد کند یار پرسد که چگونه‌ست کنون یار مراکار
گویدکه مرا چاکر کی بود وفاجوی گوید که مرا بندگکی بود وفادار
اندوه خورد ، کو غم من خوردهمی دی اندیشه برد ، کو بر من بود همی پار
نی‌نی که من او را دلکی نازك دیدم از بهر مرا بر دل نازك ننهد بار
او را نتوان گفت که اندوه مرا خور کان رامش دل نیست به اندوه سزاوار
عاشق منم اندوه مرا باید خوردن ای‌عشق همه دردی و اندوهی وتیمار
با این همه درد دل و اندوه چه بودی گر دور نبودی ز من آن لعبت فرخار
تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد انده مرا هیچ کران نیست پدیدار

چون زیر شدم زرد و نزار از غم هجرش — از من چه عجب داری گر ناله کنم زار

حال دل خود گویم نی نی که نه نیکوست — در مدح امیر انده دل گفتن بسیار

شهزاده محمد ملك عالم عادل — بو احمد بن محمود آن علم خریدار

آن بر همه شاهان بشرف سید و سرور — آن بر همه میران بهنر مهتر و سالار

برنا و به برنایی اندر هنر وی — عاجز شده پیران جهاندیدهٔ بیدار

پیری که بسالی سخنی خام نگوید — باشد بر او خام و سبك سنگ و سبکسار

در علم چنانست که او داند و ایزد — در جود چنانست که من دانم و زوار

زو پرس همه مشکل و دشوار جهان را — زیرا که بر او نبود مشکل و دشوار

صد نکته مثل در دو سخن با تو بگوید — وین معجزه زو دیدم، صد بار، نه یکبار

با این همه فضل و هنر و مملکت و عز — همچون ملکان نیست پر از کینه و جبار

هر چند جهان سخت فراخست ولی هست — پیش دل او تنگ تر از نقطهٔ پرگار

یارب چه دلست آنکه در او گم شد و ناچیز — چیزیکه به شش روز نهاد ایزد دادار

داند همه چیزی جز از آن چیز که راهش — یکسو بود از ملت پیغمبر مختار

حقا که ندارد بر او دنیا قیمت — والله که ندارد بر او گیتی مقدار

منت ننهد بر تو بکردار فراوان — داند که ز منت بشود رونق کردار

گر مملکت خویش بتو بخشد گوید — تقصیر همی باشد معذور همی دار

چون شاکری از نعمت او شکر گزارد — از شرم دو رخسار کند همچو گل بار

در تخته بنام ادبا دارد اثواب — در بدره بنام شعرا دارد دینار

اندر خور آن همت و آن نعمت و آن دل — طاقت جز از این باید یارب تو پدید آر

او نام نکو جسته برنج از دل فاژك — والله که بود نام نکو جستن دشوار

از بهر نکو نامی گفتار من و تو — بر دل ننهد رنج مگر مردم هشیار

آنکو طلبد نام نکو باید کردن — با دیو به روز اندر سیصد ره پیکار

بر بیهده کس را نستایند و مرا او را — از ریگ ، ستاینده فزون بینم هموار

اندر خوی او گر خللی بودی ، بیشك — پنهان بنماندی و بگفتندی ناچار
چشم بد ازو دور کناد ایزد کورا — چیزی نشناسم که نداد ایزد جز عار
نظاره گر آن چیز بگوید که ببیند — از میر همه فضل و هنر گوید نظار
ای شمسهٔ ملك پدر و زینت عالم — ای نعمت اهل ادب و دولت احرار
آیین همه چیز تو داری و تو دانی — آیین مه مهر نگهدار و بمگذار
آن کن که بدینوقت همیکردی هر سال — خز پوش و بکاشانه شو از صفه وفروار
فرمای که پیش تو بسازند حصاری — از آهن و پولاد مر اورا درو دیوار
آتش بدو اندر فکن و عود فروریز — تا عود بگوییم که چه گفته‌ست ببازار
از خانه ببازار همی گشتم یك روز — ناگاه فتادم به یکی کلبهٔ عطار
عطار بکلبه در ، با عود همی گفت — کاصل تو چه چیزست و چه چیزی زبن وبار
گفتم بگو ای عود که یك ذره ز عنبر — به باشد و خوشتر بود ازعودبخروار
عنبر نه همانا که چنین یارد گفتن — گفتی و خطا گفتی عذر آر و ستغفار
ای عرض تو بر چشم تو چون دیده گرامی — ای مال تو بر چشم تو چون دشمن تو خار
از عود گنهکار تر امروز بر من — آنست که شك دارد در هستی جبار
ز آتش بکن ای شاه مکافات گناهش — آتش بود ای شاه مکافات گنهکار
تا وقت خزان زرد بود باغ چو زرنیخ — تا وقت صبا سبز بود باغ چوزنگار
تا کوه چو مصمت بود اندر مه آذر — تادشت چو وشی بود اندر مه آزار
دلشاد زی و کامروا باش و طرب کن — باطرفه نگاری چو گل تازه بگلزار
هر روز یکی دولت و هرروز یکی عز — هرروز یکی نزهت وهرروز یکی یار
صد مهر مه دیگر بفزای بشادی — در دولت سلطان جهانگیر جهاندار

۵۲

در مدح امیر محمدبن محمودبن ناصرالدین سبکتگین گوید

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار — چه دور باید بودن همی ز روی نگار
بهار من رخ او بود و دور ماندم ازو — برابر آمد برمن کنون خزان و بهار

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا — هزار عاشق چون من جدا فکند از یار
ببرگ سبز چنان شادمانه بود درخت — که من بروی نگارین آن بت فرخار
خزان در آمد و آن برگها بکند و بریخت — درخت از این غم چون من نژند گشت و نزار
خدای داند کاندر درختها نگرم — ز درد خون خورم و چون زنان بگریم زار
کسیکه او غم هجران کشیده نیست چو من — ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار
مرا رفیقی امروز گفت : خانه بساز — که باغ تیره شد و زردروی و بی دیدار
جواب دادم و گفتم درخت همچو منست — مرا ز همچو منی ای رفیق باز مدار
من و درخت کنون هردوان بیک صفتیم — منم زیار جدا مانده و درخت از بار
نگار یار من و دوست غمگسار شود — بفر[2] خدمت درگاه میر شیر شکار
امیر عالم عادل محمد محمود — قوام دولت و دین محمد مختار
ستودهٔ پدرخویش و شمع گوهرخویش — بلند نام و سر افراز در میان تبار
همه جهان پدرش را ستوده‌اند و پدر — چو من ستایش اورا همی کند تکرار
هر آن پسر که پدر زان پسر بود خشنود — نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار
پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد — بخاصه از پدر پیش بین دولت یار
امیر عادل ، دانا ترین خداوندست — بزرگوارترین مهتر و مهین سالار
نه برگزاف سپه را بدو سپرد پدر — نه خیره گفت که لشکر نگه کن و بشمار
کسی که ره برداندر حدیث‌های بزرگ — در این حدیث مراو را سخن بود بسیار
خدایگان جهان را درین سخن غرضست — تو این سخن را زنهار تانداری خوار
من این غرض بتوانم شناخت نیک،ولی — دراز کردن قصه بهر سخن بچه کار
هر آن حدیث که من گفته‌ام بچندین شعر — پدید خواهد شد مر خلق را همی همwار
بسی نمانده که شاه جهان بیاراید — مصاف و موکب اورا بصد هزار سوار
نگر شگفت نیاید ترا ازین سخنان — براین هزار دلیلست بل هزار هزار
ملك نهاد و ملك همت و ملك طلعت — چنو کجاست یکی از همه ملوك بیار
اگر کسی به‌هنر یا به‌فضل یا به‌نسب — خدا یگانی یابد امیر دارد کار

نکو دلست و نکوسیرت و نکو مذهب نکو نهاد و نکو طلعت و نکو کردار
دل و زبان و کف او موافقند بهم گه وفا و گه بخشش و گه گفتار
کنار باشد باران نوبهاری را فضایل و هنرش را پدید نیست کنار
بساکسا که رسید ازعطا و نعمت او چنانکه من بتوانایی و بدستگزار
چنان شدم ز عطاهای او که خانهٔ من تهی نباشد روزی ز سایل و زوار
چه چیزدانم کرد وچه شکر دانم گفت زمین چگونه کند شکر ابر باران بار
ازان عطاکه‌بمن داد اگر بمانده بدی به‌سیم ساده بر آوردمی در و دیوار
بوقت بازی ، اندر سرای ، کودك‌من بسان خشت همی باز گسترد دینار
بشکراو نتوانم رسید پس چکنم ز من‌دعا و مکافات ز ایزد دادار
همیشه‌تا نشود خاك عنبر اشهب همیشه تا نشود سنگ ، لؤلؤ شهوار
همیشه تا ندمد درمیان سوری مورد همیشه تا ندمد برکنار نرگس خار
عزیزباد و براو اینجهان‌گرفته سکون امیر باد و بدو مملکت گرفته قرار
کجا موافق او را نشست باشدتخت کجا مخالف او را قرار باشد دار
فلك مساعد و بازوقوی و تیغش تیز خدای ناصر و تن بی‌گزند و بی آزار

۵۳

درصفت شکار جرگهٔ میر ابواحمد محمدبن محمودگوید

بامن امروز که‌بوده‌ست بدین‌دشت‌اندر تابگوید که چه کرد آن ملك شیرشکر
هر که او صیدگه شاه ندیده‌ست امروز بنداند به عیان تاش نگویی به خبر
چون‌توان گفت که‌امروزچه کردوچه‌نمود آن خداوند سخا گستر بسیار هنر
که توانستی آن‌صید بسر برد جز او که توانستی آن شغل جز او برد بسر
هیچ خاطر نتوان کردمر این حال صفت کی بود خاطر کس‌رابچنین جای‌خطر
صید گاه ملك دادگر عالم را باز نشناختم امروز همی از محشر

از غلامان حصاری چو حصاری پره کرد
گرد دشتی که بصد ره نپرد مرغ بپر

از دد و دام همه دشت چنان گشت روان
که همی تیره شد از دیدن آن دشت بصر

مرغ از آن پره برون رفت ندانست همی
زاستواری که همی پره زدند آن لشکر

ملك عالم عادل پسر شاه جهان
میر ابو احمد محمود سر افراز گهر

در میان پره در تاخت ، کمان کرده بزه
جفت باعزت و با دولت و با فتح وظفر

ازچپ و راست شکاری همی افکند بتیر
تا بیفکند شکاری بی اندازه و مر

ناوك او چو برون جستی از پهلوی رنگ
سفری کردی چندان که کند چشم سفر

غرم دیدم چو خسك کرده ، ز بس پیکان ، پشت
کرگ دیدم چو سغر کرده ، ز بس ناوك ، بر

این همی رفت وهمه روی پر از خون دو چشم
وان همی کفت وهمه سینه پر از خون جگر

راست گفتی که شکسته سپه خانندی
پیش محمود شه ایران در دشت کتر

گورخر بود همه دشت درافکنده بهم
همه را دوخته پهلو وبر و سینه و سر

هیچ شه را بجهان صیدگهی بود چنین؟
هیچ شه کرد چنین صید بآفاق اندر

راست گفتی که بدین روز همی در نگرم
کو بر آهیخته بد پیش صف اندر خنجر

همچنان کاین گلهٔ گور درین دشت فراخ
لشکر دشمن او خسته و افکنده سپر

این ز کوپال گران خوردن ، مغفر همه پست
وان زخون دل و ازخون جگر جوشن تر

در دل هریك ، از ناوك او سیصد راه
در بر هریك ، از نیزهٔ او سیصد در

لشکر دشمن او مویه گر و لشکر او
لب پر ازخنده ودلها همه پر نازوبطر

من در آن فتح یکی مدح برو خوانده بدیع
مدح او خوانده و زو یافته بسیاری زر

فال نیکو زدم ، «ارجو» که چنین باشد راست
تاز نم او راهر روز یکی فال دگر

تابتلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ
تابخوشی نبود صبر سقوطر چو شکر

تابتابش نبود نجم سها همچو سهیل
تا بخوبی نبود هیچ ستاره چو قمر

کامران باش و به‌نهمت رس و بی‌انده‌زی		شادمان باش و زجان و زجوانی برخور

۵۴

در مدح امیر ابواحمد محمدبن محمود گوید

نبود عاشقی امسال‌مر مرا در خور		کنون که آمد برخط نهاد باید سر
مرا تو گویی کز عشق‌چون حذر نکنی		کسی نمای مرا کو کندز عشق‌حذر
اگر بدست‌منستی حذر، چنان کنمی		که‌رفته‌بودمی‌ازدست‌او به‌روم‌وخزر
بر آسمان زغم عاشقیست‌اختر من		بر آن‌گری که‌مرا وراچنین بوداختر
تو گویی این‌دل‌من جایگاه‌عشق‌شده‌ست		نه‌جایگاه که‌لشکر گهی‌پر از لشکر
هنوز عشق کهن‌خانه باز داده نبود		که عشق‌تازه بدر باز کوفت‌حلقهٔ‌در
خدای جز دل من عشق‌راپدید کناد		دری، اگر بجهان اندرون‌دریست‌دگر
اگر بشهدوشکر ماند آن‌حلاوت‌عشق		ملول‌گشتم وسیر آمدم‌زشهدوشکر
دلم تباه‌شدستی‌زعشق‌اگر شب‌وروز		زمدح‌خسرو جزوی‌نکردمی ازبر
امیر عالم عادل محمد محمود		که روزگار بدو بازیافت‌عدل عمر
بزرگواری کز روزگار آدم باز		چو او و چون‌پدر اوملك‌نبوددگر
چو علم‌خواهد گفتن‌سپندبایدسوخت		که بیم‌چشم‌بدان دور باد ازان‌مهتر
بخوب‌سیر تیش گر بخواهدی، کندی		مصنفی بزمانی دوصد کتاب سیر
خدای در سر او همتی‌نهاد بزرگ		چنانکه‌گنج به‌رنجست‌ازآن‌ودل به‌فکر
هر آنکه همت داده‌ست‌طاقتی‌بدهاد		چنانکه باشد باهمتی چنان درخور
بیابد آخر سلطان زیاد او نظرش		بکام خویش‌رسد میر و ماهمه‌یکسر
یکان یکان هم‌ازاکنون‌همی پدید آید		بر این حدیث‌گواهی‌دهد دوات‌گهر

ایا بمرتبت و قدر و جاه افریدون ایا بمنزلت و نام نیك اسکندر
چرا دوات گهر داد شاه شرق بتو در این حدیث تأمل کن و نکو بنگر
دوات را غرض آن بود کاندرو قلمست قلم برابر تیغست بلکه فاضل تر
نیامد ، آنچه ز نوك قلم پدید آمد ز تیغ و خنجر افراسیاب و رستم زر
قلم بساعتی آن کارها تواند کرد که عاجز آید از آن کارها قضا و قدر
قلم بود که زجایی بتو سخن گوید که مرغ اگر ز برش بگذرد بریزد پر
ملوك را گه و بیگاه پیش دشمن خویش قلم بمنزلت لشکری بود بیمر
بسا سپاه گرانا که پی سپار شدند ز جنبش قلمی تارومار و زیروزبر
ملوك را قلم و تیغ برترین سپهیست بترسد از قلم و تیغ شیر شرزهٔ نر
بنای ملك به تیغ و قلم کنند قوی بدین دو چیز بود ملك را شکوه و خطر
همه شهان و بزرگان و خسروان جهان بدین دو چیز جهان را گرفته سر تا سر
گهی ز نوك قلم، گنج کن ز خواسته پر گهی به تیغ ،زمین کن ز خون دشمن تر
دوات را غرضی بود و همچنین غرضست در آن طویلهٔ گوهر که یافتی ز پدر
ترا گهر نه ز بهر توانگری داده ست خدایگان را رازیست اندر آن مضمر
عزیز تر ز گهر در جهان چه چیز بود گهر بر تو فرستاد با دوات بزر
مرادش آنکه تو بی عیب و پاك چون گهری دگر که از تو برافروخته ست روی گهر
سدیگر آنکه مرا از تو هیچ نیست دریغ ز گنج و گوهر و پیل و سپاه و تاج و کمر
عزیز تر ز تو بر من در اینجهان کس نیست عزیز بادی و خصم تو خوار و خسته جگر
بگنجها گهر و سیم زر نهادستم همه برای تو، بردار و از جهان برخور
عنایتیست بکار تو شاه مشرق را چنانکه ایزد را در حدیث پیغمبر
همه سکالد کز نام تو بلند کند جمال و زینت دینار و رتبت منبر
همی سزد بهمه رویها که در نگری از آن پدر که تو داری سزای چون تو پسر
همیشه تا نجهد ز آهنینه مرز نجوش همیشه تا ندمد ز آبگینه سیسنبر

همیشه‌تا نبود چون بنفشه آذر گون همیشه تا نبود ارغوان چو نیلوفر
به‌تندرستی و شاهنشهی و روزبهی همی گذار جهان را بکام‌وخود مگذر

۵۵

در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین سبکتگین گوید

ای از در دیدار پدید آی و پدید آر آن روی، کزو رنگ رباید گل بربار
تا کی توزمن دور وزاندیشهٔ دوری من با دل پر حسرت و با دیدهٔ خونبار
دوری تو وازدوری تو سخت برنجم امید بهی نیست چوزینگو نه‌بود کار
اول دل من گرم همیداشتی و من دل بر تو فرو بسته بشیرینی گفتار
روزی که‌جدا ماندمی از توزپی من صد راه رسول آمده بودی وطلبکار
کردار همی کردی تادل بتو دادم چون‌دل بشداز دست ببستی در کردار
آن خوشخویی‌وخوش‌سخنی بد که‌دلم را دربند تو افکند و مرا کرد چنین زار
یکبار بدیدار مرا شاد کن‌ای دوست گر هیچکسی شادشده‌ست از تو بدیدار
خوارم بر تو، خوار چه‌داری تو رهی را من بندهٔ میرم نبود بندهٔ او خوار
میر همه میران پسر خسرو ایران بو احمد بن محمود آن ابر درم‌بار
ابر درمش خواندم و این لفظ خطا بود محتاج شد این لفظ که‌گفتم به‌ستغفار
چون من بجهان هیچکسی ابر درم خواند آنرا که همی بارد روز وشب دینار
آری ره‌ورسم پدر خویش گرفته‌ست کایزدش معین باد همه‌وقت و نگهدار
محمود و محمد ملکانند و شهانند این خوی چنین را به‌دل‌ودیده خریدار
امروز که‌دانی زامیران جزاز ایشان شایسته‌بدین ملك و بدین کار و بدین بار
گر نام نکو باید و کردار نو آیین دارند بحمدالله و هستند سزاوار
جاوید بدین هردو ملك ملك قوی باد تا کور شود دیدهٔ بدخواه نگونسار
تا ملك بدین هردو قوی باشد و آباد دشمن چه‌خورد، جزغم و اندیشه‌و تیمار

با نیت نیک ست و دل و مذهب پاکست | وایزد بود آنرا که چنین خلق بود، یار
ای با پدر خویش موافق بهمه چیز | وز مهر پدر در تو پدید آمده آثار
این سیرت و این عادت و این خو که تو داری | کس را نبود تا نبود بخرد و هشیار
مردم به خرد هر چه بخواهد بکف آرد | چیزی ندهد جز به خرد ایزد دادار
فردوس بیابند بتوحید خداوند | توحید خداوند خرد کرد پدیدار
چندین شرف و فضل و بزرگیست خرد را | ای از خرد آنجا که خرد را نبود بار
آگاه شده‌ست از خرد تو پدر تو | زین روی بتو داد دل و گوش بیکبار
برخیره نکرده‌ست بنام تو سراسر | این ملك بی اندازه و این لشکر جرار
تو نیز همه روز در اندیشهٔ آنی | کان چیز کنی کز تو نگیرد دلش آزار
شب خواب کند هر کس و تو هر شب تا روز | از آرزوی خدمت او باشی بیدار
آنرا که تراگوید تو خدمت او کن | اورا بر تو تیزترست ازهمه بازار
آن کیست که این لفظ همی گوید با تو | جز من که بهر شعر همی گویم هموار
تا لالهٔ خودروی نگردد چو گل سیب | تا نرگس خوشبوی نگردد چو گل نار
تا وقت بهار آید و هر وقت بهاری | از گل چو دو رخسار بتان گردد گلزار
دلشاد زی و کامروا باش و ظفریاب | برکام و هوای دل و بر دشمن غدار
ازروی نکو کاخ تو چون خانهٔ مانی | وز زلف بتان بزم تو چون کلبهٔ عطار
عید تو همه فرخ و روز تو همه عید | وز دیدن تو فرخ روز همه احرار

۵۶

در مدح امیر محمد فرزند سلطان محمود غزنوی گوید

ای سراپای سرشته زمی و شیر و شکر | شکر از هند نیارند ز تو شیرین تر
لب تو طعم شکر دارد و در اصل گلست | کس ندیده‌ست بگیتی گل با طعم شکر
بوسه‌ای زان لب شیرین بدلی یافته‌ام | هر کجا بوس تو آید دل و جانرا چه خطر
هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن | تو دلم بردی و دانم که ترا نیست خبر
یا تو از جملهٔ بت‌رویان چیز دگری | یا مرا با تو و با عشق تو حالیست دگر

من همه ساله دل از عشق نگه داشتمی بحذر بودمی از عشق و پس و پیش نگر
تا ترا دیده‌ام ای‌ماه دگرسان شده‌ام باخلل گشت همی حال من و حال حذر
جای شکرست نگارا که تو در پیش منی ور نبودی تو چنین بودمی امروز مگر
عشق و جز عشق ، مرابد نتوانند نمود دولت میر نگهبان منست ای دلبر
میر بو احمد بن محمود آن بار خدای که چو خورشید برافروخته‌زو روی گهر
آن پسندیده به رادی و به حری معروف آن سزاوار به‌شاهی و به‌تاج اندر خور
از نکو رسمی و نیکو خویی و نیکدلی بسوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر
اندرین ایام از نادره‌ها نادره است پسری با پدر خویش موافق به سیر
این پسر چون پدر آمد به‌سرشت و بنهاد تخم چون نیك بود، نیك پدید آرد بر
پدر از مردی، ازشیر برد هردم دست پسر از مردی با پیل زند هزمان بر
پدر از ملك زمین بیشترین یافته بهر پسر از کتب جهان بیشترین کرده زبر
پدر آنجا که سخن خواهد بشکافد موی پسر آنجا که سخن گوید بفشاند زر
آن سخن خواهد پاکیزه چو در بافته‌ در وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته درر
سخن آرایان آنجا که سخن راند میر خیره مانند و ندانند سخن برد بسر
سخن آموز داز و هر که سخنگو یترست وین شگفتی بود از کار جوانی بیمر
این هم از بخت بلندست و هم از اختر نیك شاد باش ای ملك نیکخوی نیك اختر
باش تا بینی این اختر و این بخت بلند چه کنند و چه‌نمایند به ایام اندر
کمترین چیزی کاین بخت بدو خواهد داد گنجهای ملکانست و ولایت یکسر
میر محمود به‌شادی و به‌شاهی بزیاد تا ببیند هنر و دولت و اقبال پسر
دولتی دارد چندانکه بر اندیشد دل دولت عالی با همت عالی همبر
آخر آن دولت و آن همت کاری بکند این سخن را که همی گویم بازی مشمر
باش تا شاه جهان میر مرا امر کند که سپاه و بنه بردار و زجیحون بگذر
دشمنان را همه برگیر و ولایت بگشای پس بپیروزی برگرد و بشای وظفر
آن نماید زهنر وان کند آن شیر نژاد که نکرده‌ست مگر صد یك آن رستم زر
بسوی غزنین با مال گران حمل کند بنهٔ خان ختا با بنهٔ خان تتر

تا نباشدچو سپیده دم ، هنگام زوال | تا نباشد چو نمازدگری، وقت سحر
شادمان بادو بعدلش همه گیتی چو بهشت | خانمان عدوی دولت او زیر وزبر
عید او فرخ وفرخنده و اوفرخ روز | روزعید عدوی دولت او هرچه بتر

۵۷

در مدح امیر ابواحمد محمدبن محمود غزنوی، گوید

ای دل نا شکیب مژده بیار | کامد آن شمسهٔ بتان تتار
آمدآن سروجلوه کرده بناز | آمد آن گلبن خمیده زبار
آمد آن بلبل چمیده بباغ | آمد آن آهوی چریده بهار
آمد آن غمگسارجان و روان | آمدآن آشنای بوس و کنار
آمد آن ماه با هزار ادب | آمدآن روی با هزار نگار
آمد آن مشکبوی مشکین مو | آمد آن خوبروی ماه عذار
گر نژند از فراق بودی تو | خویشتن را کنون نژند مدار
زین بهنگام تر نباشد وقت | زین دلارام تر نباشد یار
عشق را باز تازه باید کرد | عاشقی را بساز دیگر بار
اندر این عشق نوغزلها گوی | پس بگوش خدایگان بگذار
آفتاب خدا یگان که بدوی | چون گل افروخته ست روی تبار
میر عادل محمد محمود | پشت دین محمد مختار
آنکه گیتی بروی او بیند | خسرو شاه بند شیر شکار
آنکه دولت چو بندگان مطیع | خدمت اوکند به لیل و نهار
بهتر از خدمت مبارك او | نیست اندر جهان سراسر کار
خدمت او امیدوار ترست | از دعاهای عابدان بسیار
هرچه باید ز آلت ملکان | همه دادستش ایزد دادار
گرکه سرمایهٔ مهی هنرست | هنرش را پدید نیست شمار
ور بزرگی بفضل خواهد بود | فضل او را پدید نیست کنار

روز چوگان زدن ستاره شود گوی‌او بر سپهر دایره وار
واندر آماجگاه راه کند تیر او اندر آهنین دیوار
نامهٔ نا نوشته بر خواند خاطر پاك او بروز هزار
گویی آن خاطر زدودهٔ او یابداندر ضمیر هرکس بار
زآنچه‌امسال کردخواهد خصم رایش آگاه گشته باشد پار
هرچه برعالمان بود مشکل زو بپرسی بدم کند تکرار
دولت او برو برآسان کرد هرچه‌بر مردمان بود دشوار
گویی او ازکتاب های جهان برگزیده‌ست نکتهٔ اسرار
چون نسیم از سرزبان دارد فقه و تفسیر و مسند و اخبار
گرچه گیتی بجمله‌درکف‌اوست ورچه آکنده گنجهاش بمار
همتش برتر از تواناییست دادنش بیشتر ز دستگزار
ابر و دریا سخی بوند بطبع دستش ازهردو ننگ داردوعار
درخزان ازرزان نریزد برگ نیم ازآن، کز دودست اودینار
پادشه اینچنین سزد که دهند پادشاهان بفضل او اقرار
مملکت را ملك چنین باید تا بودکار ملك راست چوتار
آفرین بر یمین دولت باد آن بلند اختر بزرگ آثار
کز همه‌خسروان عصر جز او کس ندارد پسر بدین کردار
ای ملك زادهٔ فریشته خو ای بتو شادمان دل احرار
گفتگوی تو بر زبان دارند پیش بینان زیرك و هشیار
هرکه فردای خویش‌رانگرید چنگ در دامن تو زد ستوار
فرشاهی خدای ما بتو داد گر نه مردم بداند این مقدار
ماه و خورشید را قران باشد هرگهی با پدر کنی دیدار
همچنین باش سالهای دراز دل سلطان گرفته بر تو قرار

کار تو با سعادت و اقبال	وزتن وجان‌خویش برخوردار
دیدن شاه بر تو فرخ باد	همچو بر شاه دیدنت همواز

۵۸

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین سپاهسالار

دوش متواریك بوقت سحر	اندر آمد به‌خیمه آن دلبر
راست گفتی‌شده‌ست‌خیمهٔ من	میغ و او درمیان میغ قمر
چنگ‌در بر گرفت‌وخوش بنواخت	وز دو بسد فرو فشاند شکر
راست گفتی به‌بتکده‌ست درون	بتی و بت‌پرستی اندر بر
پنج‌شش‌می کشید و پر گل گشت	روی آن روی نیکوان یکسر
راست گفتی رخش گلستان بود	می سوری بهار گل پرور
مست گشت‌وز بهر خفتن ساخت	خویش را ازکنار من بستر
راست گفتی کنار من صدفست	کاندروجای‌خویش‌ساخت گهر
زلف مشکین بروی بر پوشید	روی خود زیر کردوزلف زبر
راست گفتی کسی نهان کرده‌ست	سمن تازه زیر سیسنبر
زلف او را بدست بگرفتم	زنخ گرد او بدست دگر
راست گفتی نشسته‌ام بر او	گوی و چوگان شه بدست اندر
پادشه زاده یوسف آنکه هنر	جز بنزدیك او نکرد مقر
راست گفتی هنر یتیمی بود	فرد مانده ز مادر و ز پدر
پس بازی گوی شد خسرو	بر یکی تازی اسب که پیکر
راست گفتی بباد بر، جم بود	گر بود باد را ستام به زر
خم چوگان بگوی بر زد و شد	گوی او با ستارگان همبر
راست گفتی برابر خورشید	خواهد از گوی ساختن اختر
از سرگوی زیر او بر خاست	آن که که گذار بحر گذر

راست گفتی سپهر کانون گشت / و اختران اندر آن میان اخگر

زلزله در زمین فتاد و خروش / از تکاپوی آن که رهبر

راست گفتی زمین بخود میگشت / زیر آن باد بیستون منظر

کوه بر تافت این زمین وناتافت / بار آن کوه سنب کوه سپر

راست گفتی جبال حلم امیر / بار آن کوه پاره بود مگر

چون بر آیین نشسته بود براو / آن شه گردبند شیر شکر

راست گفتی قضای نیکستی / بر نشسته مکابره بهقدر

دیدی او را بدین گران رتبت / که چسان کشت شیر شرزهٔ نر

راست گفتی که همچو فرهادست / بیستون را همی کند به تبر

گر به لاهور بودتی دیدی / که چه کرد از دلیری و ز هنر

راست گفتی درختها بودند / بارشان : تیر و نیزه و خنجر

رده گرد سپاه بگرفتند / گیر ها گیر شد همه که ودر

راست گفتی سپاه یأجوج اند / که نه اندازه شان پدید و نه مر

شاه ایران بهتاختن شد تیز / رفت و با شاه نی سپاه وحشر

راست گفتی همی بمجلس رفت / یا از آن تاختن نداشت خبر

پشت آن لشکر قوی بشکست / وز پس آن نشست بی لشکر

راست گفتی که نره شیری بود / گلهٔ غرم و آهو اندر بر

تیر او خورده بودی اندر دل / هر که ز ایشان فرو نهادی سر

راست گفتی جدای گشت بهتیر / دل ایشان یکایك از پیکر

روزی اندر حصار برهمنان / اوفتاد آن شه ستوده سیر

راست گفتی که آن حصار بلند / خیبرستی و میر ما حیدر

دی همی آمد از بر سلطان / آن نکو منظر نکو مخبر

راست گفتی سفندیارستی / بر نهاده کلاه و بسته کمر

گفتم از خلق او سخن گویم / نوز نابرده این حدیث بسر

راست گفتی کسی بمن بربیخت / نافهٔ مشك و بیضهٔ عنبر
خود مراو را بخواب دیدم‌دوش / پیش او توده کرده زیور و زر
راست گفتی یکی درختی بود / برگ او زر و بار او زیور
شامان باد و می دهش صنمی / که چنویی ندیده صورتگر
راست گفتی بدستش اندر گشت / جام با رنگ شعلهٔ آذر
برکفش سال و ماه باد میی / کز خمش چون بکند دهقان سر،
راست گفتی بر آمد از سرخم / ماهی از آفتاب روشن تر
فرخش باد عید آنکه به‌عید / کارد بنهاد بر گلوی پسر
راست گفتی دو نیمه خواهد کرد / لاله‌یی را ببرگ نیلوفر

۵۹

نیز در مدح امیر یوسف سپهسالار گوید

سروی‌گر سرو ماه دارد بر سر / ماهی گرماه مشك بارد و عنبر
ماهت با مشك سیم دارد همبر / سروت بر مه ز لاله دارد زیور
شکر داری ! چنانکه داری لؤلؤ / روزی بر من ببوسه باری‌شکر
یکچند از درد عشق زاری کردم / زاری دیدم چنانکه خواری بیمر
من بسیاری هم تو خوردم جانا / زینروی‌ای‌بت‌بروی‌گشتم چون‌زر
دارم بر رخ ز اشك‌جویی جاری / رویم زردست وتن چومویی‌لاغر
گر من از بزم میر بویی یابم / گردد کارم ز بخت روزی بهتر
خسرو ویوسف که‌ازیلان کین‌جوید / باشد دادش همیشه با دین همبر
ازدل دریاست‌میر واز کف‌جیحون / درصدراوحاتمست وبرزین‌حیدر
ازخون دشت فراخ گردد جیحون / چون کرد او ازنیام بیرون‌خنجر
احسنت‌ای‌خسروی که‌راندی لشکر / رادی کردی بسی ودادی‌گوهر
هرگز بی‌تو مباد شادی روزی / دایم چونین امیر بادی و سرور
تیرتو درمغز شیر مسکن خواهد / نبود با ناوك تو آهن منکر
گردون‌میدان‌شود،چوبازی‌چوگان / دربا صحرا شود، چوسازی‌لشکر

گیتی زرین شود، چو آیی زی بزم — خارا پرخون شود، چو تازی اشقر
ماهی ، گر ماه جام دارد و ساغر — شیری، گر شیر ملک داردوافسر
ببری، گر ببر درع دارد و مغفر — ابری ، گرابر تخت دارد وافسر
فرخ شاهی، خجسته داری اختر — بر هر گردن ز شکر داری چنبر
دشمن رادر دو دیده داری اخگر — گویی در آب تیغ داری آذر
گردون سازد همیشه کارت نیکو — زیرا چون تو ندید شاهی صفدر
فارغ نبوی زجنگ ماهی هرگز — گاهی ملحد کشی و گاهی کافر
گویی کز روی خویش داری مخبر — گویی کزخوی خویش داری منظر
گویی کز فضل خویش داری گوهر — گویی کزدست خویش داری کوثر
یابند از خدمت تو نعمت اخوان — نعمت باشد جزای خدمت درخور
دولت با تو گرفت صحبت دایم — کرده ست از تو همیشه دولت مفخر
صفدر چون تو نبود رستم یاسام — مهتر از تو نبود جم یا نوذر
تا نبود همچو ماه پروین تابان — تا نبود لاله ، همچو نسرین پرپر
شادان بادی مدام وغمگین دشمن — در تن پیکان تو و زوبین بر سر

۶۰

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف و تهنیت ولادت پسری از وی

مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر — بت من آن صنم ماهروی سیمین بر
نخست گفت که جاناترا چه شد که چنین — شکسته گونه ای و کار بر تو گشته غیر
چو سرو سیمین بودی چو نال زرد شدی — مگر ز رنج بنالیده ای براه اندر
مگر دل تو بجای دگر فریفته شد — مگر زعشق کسی پرخمار داری سر
مگر ترا ز کسی نکبتی رسید بروی — مگر مخاطره ای کرده ای بجای خطر
مگر ز خوابگه شیر بر گرفتی صید — مگر ز بازوی سیمرغ بازکردی پر
مگر ز مار سیه داشتی بشب بالین — مگر ز کژدم جراره داشتی بستر
مگر هوای دلی از تو بستندند بقهر — مگر شرنگ غذا کرده ای بجای شکر

جواب دادم کای ماه روی غالیه موی نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا جدایی درگاه میر ابو یعقوب چنین نزار و سرافکنده کرد و خسته جگر
سه ماه بودم دور از در سرای امیر مرا درین سه مه اندر نه خواب بود و نه خور
کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه کنون که چشم فکندم بدین مبارك در
قوی شدم به امید و غنی شدم به نشاط دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر
بوقتی آمدم اینجا که درگهر بفزود یکی فریشته زین خسرو فریشته فر
یکی فریشته آمد به خوشترین هنگام یکی فریشته آمد به بهترین اختر
به طالعی که امارت همی فزود شرف به ساعتی که سعادت همی نمود اثر
اگر همی به پسر تهنیت شود واجب بدین پسر که ملك یافته‌ست واجب‌تر
که این خجسته پسر، وین بزرگوار خلف ز هر دو سوی بزرگ آمد و شریف گهر
سپه کشان پسرانرا ز بهر خدمت او همی دهند هم از کودکی کلاه و کمر
بنیکویی پدرش را امیدهاست درو وفا کناد خدای اندرو امید پدر
امیر یوسف را اندرا ینجهان شجریست که جز بشارت و جز تهنیت ندارد بر
گمان برم که من اندرزمین همان شجرم شجر که دید نیایش بر و ستایش گر؟
شجر نباشم، لیکن گمان برم که خدای ز بهر تهنیت میرم آفرید مگر
که تا بخدمت او اندرم همی نرسم ز شغل تهنیت او بشغلهای دگر
گهش بپیل کنم تهنیت گهش بغلام گهی بحاجب شایسته و گهی بپسر
همیشه حال چنین باد و روزگار چنین امیر شاد و بدو شاد کهتر و مهتر
بشاد کامی در کاخ نو نشسته بعیش ز کاخ بر شده تا زهره نالهٔ مزمر
چگونه کاخی، کاخی چو گنبد هرمان ز پای تاسر، چون مصحفی نبشته بزر
چهار صفه و از هر یکی گشاده دری چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر
دری ازوسوی باغ ودری ازوسوی راغ دری ازوسوی بحرو دری ازو سوی بر
سپید کرده بکافور سوده و بگلاب بکار برده درو یشم ترکی و مرمر
بجای شنگرف اندر نگار هاش عقیق بجای ساروج اندر مسامهاش درر

بسقفش اندر عود سپید و چندن سرخ — بخاکش اندر مشك سیاه و عنبر تر
چو بخت میر بلند وچو عزم میر قوی — چوخوی میر بدیع وچو لفظ اودرخور
ز برج او بتوان برد ز آسمان پروین — ز بام او بتوان دید سد اسکندر
اگر چه سیر قمر بر صحیفهٔ فلکست — برابر سر دیوار اوست سیر قمر
ز بس بلندی بالای او، نداند کرد — شمار کنگرهٔ برج او ستاره شمر
فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت — هزار گونه درو شکل و تندس دلبر
ز لاله های مخالف میانش چون فرخار — زسروهای مرادف کرانش چون کشمر
هزار دستان بر شاخ سرو او بخروش — چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر
چوزلف خوبان‌درجویهاش مرزنگوش — چو خط خوبان بر مرز هاش سیسنبر
سپهر برده ازین کاخ و بوستان‌خجلت — خدایگانا! زین کاخ و بوستان برخور
خجسته‌ای زهمه خسروان بفضل و هنر — بقدر و منزلت از هفت آسمان بگذر
بروز بزم حدیثی ز تو و صد بدره — به روز رزم غلامی ز تو و صد لشکر
ستوده‌ای بکمال و ستوده‌ای بجمال — ستوده‌ای به‌نوال و ستوده‌ای به سیر
مقدمی به علوم و مقدمی به ادب — مقدمی به سخا و مقدمی به هنر
بساکساکه نه چون منظرست مخبر او — تراست منظر زیبا موافق مخبر
زمردی آنچه‌تو کردی‌همی به‌اندك‌سال — بسال های فراوان نکرد رستم زر
گراو بصیدگه اندر غزال وگور فکند — تو شیر شرزه فکندی و کرگ‌شیرشکر
وگرکه رستم پیلی بکشت در خردی — هزار پیل دمان کشته‌ای تو در بربر
نکو دلی ونکو مذهب و نکو سیرت — نکو خویی و نکو مخبر و نکو منظر
همیشه از پی کین خواستن زدشمن دین — قبای تو زره است و کلاه تو مغفر
همه کسی ز قضا و قدر بترسد و باز — ز ناوك تو بترسد همی قضا و قدر
چه ابر باکف دینار بار تو و چه گرد — چه بحر بادل پهناور تو و چه شمر
کسیکه بسته بود نام چاکریت بدو — زمانه بندهٔ او باشد و فلك چاکر

بروز معرکه از تو حذر نداند کرد کسی که او زقضای خدای کرد حذر
همیشه تا نبود نزد مردم بخرد گمان بجای یقین و عیان بجای خبر
امیر باش و خداوند و پادشاه جهان زمانه پیش تو از هر بدی همیشه سپر
نهادهٔ ملکان را بکام خود برگیر خنیدهٔ ملکان را به ایمنی بر خور

۱۶

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپهسالار برادر سلطان محمود

خیز تا هر دو بنظاره شویم ای دلبر بدر خانهٔ میر، آن ملك شیر شکر
میر یوسف که همی تازه کند رسم ملوك میریوسف که همی زنده کند نام پدر
بدر خانهٔ آن بار خدای ملکان کاخهاییست بر آورده بدیع و درخور
کاخهایی که سپهریست بهر کاخی بر کاخهایی که بهاریست بهر کاخی در
هریك ازخوبی چون باغ بهنگام بهار وز درخشانی چون ماه بهنگام سحر
هریکی همچو عروسی که بیارایدروی و ز بر حله فرو پوشد دیبای بزر
خاصه آن کاخ که بر درگه او ساخته‌اند آن نه کاخست سپهریست پر از شمس وقمر
بدل پنجره بر گردش سیمین جوشن بدل کنگره بر برجش زرین مغفر
بزمگاهست وچو از دور بدو در نگری رزمگاهیرا ماند همه از تیغ و سپر
سایبانهاش فروهشته و کاخ اندر زیر همچو سیمرغی افکنده بپای اندر پر
بندگان و رهیان ملك اندر آن کاخ دست برده بنشاط و دل پر ناز و بطر
این بدستی در می کرده و دستی دینار آن بدستی گل خودروی و بدستی ساغر
پس هر پنجره بنهاده بر افشاندن را بدره و تنگ بهم پر ز شیانی و شکر
مطربان رود نواز و رهیان زر افشان دوستداران همه می خوار و مخالف غمخور
زیر هر کاخی گرد آمده مردم گرهی دستشان زر سپار و پایشان سیم سپر
این همی گوید: بخش توچه آمد؟ بنمای! وان همی گوید: قسم تو چه آمد؟ بشمر!
راه چون پشت پلنگ وخاك چون ناف غزال آن زدینار درست واین ز مشك اذفر

نه همانا که چنین داشته بود افریدون / نه همانا که چنین ساخته بود اسکندر
تو چه گویی که امیر اینهمه از بهر چه ساخت / وینهمه شغل ز بهر چه گرفت اندر بر؟
از پی حاجب طغرل که ز شاهان جهان / حاجبی نیست چنو هیچکسی‌را دیگر
بپسند دل خویش از پی او نخواست زنی / ز تباری که ستوده‌ست به اصل و به گهر
هرچه شایست بکرد آنچه ببایست بداد / کار او کرد تمام و شغل او بردبسر
آنچه او کرد بتزویج یکی بندهٔ خویش / نکند هیچ شهی از پی تزویج پسر
آن نهالی که درین خدمت حاجب بنشاند / سر به عیوق بر آورد و ازو چید ثمر
خدمت میر همیکرد ز دل تا از دل / خدمت او کند امروز هر آن کو برتر
خدمتش بود پسندیده بنزدیك امیر / لاجرم میر کله داد مر او را و کمر
اینت آزادگی و بارخدایی و کرم / اینت احسانی کانرا نه کرانست و نه مر
از خداوندی و از فضل چه دانی که چه کرد / آن ملك زادهٔ آزادهٔ کهتر پرور
خادمی کورا مخدوم چنین شاید بود / بس عجب نیست اگر مه بود از هر مهتر
خنك آنان که خداوند چنین یافته اند / بردبار و سخی و خوب خوی و خوب سیر
هم ستوده بخصالست و ستوده بفعال / هم ستوده بنوالست و ستوده بهنر
چون قدح گیرد، خورشید هزاران مجلس / چون عنان گیرد، جمشید هزاران لشکر
تیغ او چیست بنام و تیر او چیست بفعل / تیغ او بازوی فتح و تیر او پشت ظفر
او یقینست و جزاو هرچه ببینی تو گمان / او عیانست و جزاو هر چه ببینی تو خبر
گر خطر خواهی از درگه او دور مشو / ور شرف خواهی از خدمت او درمگذر
زین شرف یابی و چیزی نبود به ز شرف / زان خطر یابی و چیزی نبود به ز خطر
تا ز الماس به آذر ندمد مر زنگوش / تا ز پولاد به دی مه ندمد سیسنبر
کامران باد بجنگ اندر با زور علی / پادشا باد بملك اندر با عدل عمر

٦٢

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپهسالار گوید

هر که رامهتریست اندر سر گو بدرگاه میر ما بگذر
در جهان خدمت‌امیر منست خدمتی کان دهد بزرگی بر
آسمان خواهدی که بردر او یابدی جای کهترین چاکر
من‌نه برخیره ایدر آمده‌ام مرمرا بخت ره نمود ایدر
بخت‌من‌درجهان‌بگشت‌وندید هیچ درگاه ازین مبارك تر
آمد و مرمرا اشارت کرد که بنه دل براین مبارك در
گر ترا مهتریست اندر دل ورترا خواجگیست اندر سر
درگهی یافتی چنانکه کند مر ترا زود خواجه و مهتر
توبدین در مدام خدمت‌کن تا رسانم ترا بخدمتگر
بخت‌من‌رهبری‌خجسته‌پی‌است کس نداردچوبخت‌من‌رهبر
مرمرا ره به‌درگهی برده‌ست که مثل هست با فلك همبر
درگه پادشاه روز افزون درگه خسرو ستوده سیر
عضد دولت و مؤید دین میر یوسف سپهبد لشکر
آن سپهبد که باد حملهٔ او بگسلاند ز روی کوه کمر
آن سپهبد که زخم‌خنجر او خف کند برسر عدو مغفر
پیش تیغش عدو برهنه بود ورچه دارد زکوه قاف سپر
خنجراوزبس‌جگر کدشکافت گوهر اوگرفت رنگ جگر
روز کین‌باخدنگ ونیزهٔ او دشمنش‌را چه‌غفلت‌وچه‌حذر
قلعه‌یی کو بچنگ او آید بارهٔ او چه‌آهن و چه‌حجر
هر که ازپیش اوهزیمت شد از نهیب اندرون شود به‌سقر
آن‌هراسدبجنگ‌او که‌بجنگ نهراسد ز شیر شرزهٔ نر
نیزه‌ای سازد او ز ده ره تیر ازیك اندر نشاختن بدگر
گر بخواهد ززخم گرز کند کوه را خرد ومرد وزیروزبر

تیغ او ترجمان فیروزیست نوك پیکان او زبان ظفر
هرسلاحی که برگرفت بود باکفش سازگارو اندر خور
چشم بد دورباد ازو که ازو زنده شد نام نیك و نام هنر
همچنان چون دل برادر او شادمانست ازو روان پدر
هر کجا زان‌ملك سخن‌گویی نکند کس‌حدیث رستم زر
بتوان دید ازو به رأی‌العین آنچه یابی ز روستم بخبر
رادی آمیخته‌ست با کف او همچو با دیدهٔ بصیر بصر
من‌یقینم که تا جهان باشد زو سخی‌تر نزاید از مادر
اینجهان گر بدست او بودی داد بودی هزار بار دگر
چون قدح بر گرفت‌وساغر خواست اینجهانرا بچشم او چه خطر
ازحقیری که‌سیم وزر براوست ننهدسیم و زر بگنج اندر
که‌دهد،جزهمو،بشاعرخویش زین شاهانه و ستام بزر
ای ترا بر همه مهان منت ای‌ترا بر همه شهان مفخر
بر کشیدی مرا بچرخ برین قدر من بر گذاشتی زقمر
زینت‌وساز اسب من کردی زانچه شاهان از آن کنندافسر
کامهایی‌زدرد کردی خشك چشمهایی ز گریه کردی تر
جاه من بردی ای‌امیر به ابر کان من کردی‌ای ملك به‌گهر
خلعت تو مرا بزرگی داد وین بزرگی بماند تا محشر
زن‌کنم تا مرا پسر باشد وین بماند زمن بدست پسر
میر محمود کاسب داد مرا وز عطا کردکام من چوشکر
ازپی خدمت شریف تو داد تا روم با تو ساخته بسفر
توچنان کز مروت تو سزید کارهایی گرفتی اندر بر

اسب راباستام و زین کردی مرمرا با نشاط و عیش‌وبطر
شاد باش ای کریم بی همتا ای نکو منظر و نکو مخبر
بهمه کامهای خویش برس وزتن‌وجان و ازجهان‌برخور
بندگان تو با عماری و مهد خادمان تو با کلاه و کمر

۶۳

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار برادر سلطان محمود

این هوای خوش‌واین‌دشت دلارام نگر وین بهاری که بیاراست زمین رایکسر
ای بهار درگرگان ! نه‌بهاری، که‌بهشت کس بهاری نشنیده‌ست ز تو خرم تر
باغها کردی چون‌روی بتان ازگل‌سرخ راغها کردی چون سنبل خوبان زخضر
ازتولشکرگه‌ما مجلس آراسته گشت مجلس آراسته و مرغ درو رامشگر
ما درین مجلس آراسته چندانکه توان می‌گساریم بیاد ملك شیرشکر
میر یوسف عضدالدوله سالار سپاه روی شاهان و سرافراز بزرگان زگهر
آنکه زیباتر و درخورتر و نیکوترازو هیچ‌سالار و سپهدار نبسته‌ست کمر
صورتی‌داردنیکو چوسخن گفتن‌خوب عادتی‌دارد با صورت‌خویش اندرخور
بیست چندانکه‌درین‌شهر نباتست‌ودرخت اندر آن‌خلقت‌فضلست‌ودر آن‌صورت‌فر
هرکه از دور بدو درنگرد خیره شود گویداین‌صورت و این‌طلعت‌شاها نه‌نگر
عادت‌وسیرت‌اوخوبتر ازصورت اوست گرچه‌درگیتی‌چون‌صورت‌او نیست‌دگر
درجهان هردوتنی راسخن‌ازمنظر اوست منظرش نیکو ، اندر خور منظر مخبر
کس بودکورا منظر بود و مخبر نی میرهم مخبر دارد بسزا ، هم منظر
ببزرگی چوسپهرست و بپاکی چو هوا بسخاوت چو برادر ، بدیانت، چوپدر
سیم‌و زر هردوعزیزند وحریصست‌امیر به برانداختن سیم و به بخشیدن زر
خواسته‌گرچه‌عزیزست و خطرمند بود بر آن خواسته‌ده‌خواسته‌را نیست خطر
بازگنجی بدهد چون قدحی باده خورد به‌دل خرم و روی‌خوش ولفظ‌چوشکر

باده‌خوردن،زهمه‌خلق‌مراوراست‌حلال کس مبادا که باو گوید تو باده مخور
شاعران را ملکان خواسته آنگاه دهند که بدیشان بطرازند مدیحی چو درر
او مرا خلعت و دینار بوقتی فرمود که مرا مدحت اوگشته نبود اندر سر
خلعتی داد مرا قیمتی از جامهٔ خویش کسوت قیصر و بر جامه نشان قیصر
از پس خلعت شایسته بآیین صلتی به‌درخشانی‌چون‌شمس و به‌خوبی چوقمر
صلتی‌چون سپری‌بود که‌گرخواهم‌ازو پرتوان کرد ز دینار مدور دو سپر
خلعتش داد مرا مرتبه و جاه و جلال صلتش کرد دل دشمن من زیر و زبر
من بتقصیر سزاوار بدی بودم و او نیکویی کرد فزون از حد و اندازه‌ومر
فرخی زیبد و واجب بود و هست‌سزا که همه سال بدین شکر زبان داری تر
میر باتو ز خوی نیك به‌دل‌گرمی کرد گرچه در سرما با میر برفتی بسفر
اشتر مرده کنون زنده توانی کردن عیسی مریم گشتی تو بدینحال اندر
چندگویی که مرا چند شترگشت سقط این سقط باشد برخیز و کنون اشترخر
هم‌شتر یابی ازین و هم شتریابی ازان گر ترا قصد شتر باشد و تدبیر شتر
تا نباشدبدرستی چویقین هیچ گمان تانباشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر
شادمان باد وجوانبخت وجهاندارملك کامران باد و قوی دولت ومحمود اثر
فرخش باد سرماه و سر سال عجم دولتش باد و بهرکار زیزدانش نظر

۶۴

نیز در مدح عضدالدوله امیریوسف سپاهسالار برادر سلطان محمودگوید

همی نسیم‌گل‌آرد بباغ بوی بهار بهار چهرمنا ! خیز و جام باده بیار
اگرچه باده حرامست‌ظن‌برم که‌مگر حلال‌گردد برعاشقان بوقت بهار
خدای، نعمت، مارا زبهرخوردن‌داد بیا ونعمت او را زما دریغ مدار
چه‌نعمتست به‌از باده‌باده‌خوارانرا همین بسست وگرچند نعمتش بسیار
بخاصه‌اکنون کزسنگ‌خاره‌لاله دمید زلاله کوه‌چو دیبای لعل شدهموار

زگلبنان شکفته چنان نماید باغ / که میر پره زدستی بدشت بهر شکار
امیر ما عضد دولت و مؤید دین / در امید بزرگان و قبلهٔ احرار
بزرگواری کاندر میان گوهر خویش / پدیدتر ز علم در میان صف سوار
مبارزی که بمردی‌وچیره دستی ورنگ / چنویکی نبود در میان بیست هزار
دو مرد زنده نماندکه صلح تاندکرد / درآن حصارکه اویك دو تیربرد بکار
بروی باره اگر برزند ببازی تیر / زسوی دیگرتیرش‌برون شود زحصار
سلاح در خور قوت هزار من‌کندی / اگر نیابد اورا ز بهر بازی یار
کمان او را بینی فتاده پنداری / مهینه شاخی افتاده از مهینه چنار
چنو سوار نیارد نگاشتن به‌قلم / اگرچه باشد صورتگری بدیع نگار
ز دورهرکه مراورا بدید یکره‌گفت / زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار
زخوب طلعتی وازنکو سواری‌کوست / ز دیدنش نشود سیر دیدهٔ نظار
نکولقا و نکو عادت ونکو سخنست / نکوخصال ونکو مذهب ونکوکردار
درم‌کشست وکریمی که در خزانهٔ او / درم نیابد چندانکه برکشد زوار
درم‌که برهمه شاهان بزرگ داردقدر / بر امیر ندارد به‌ذره‌ای مقدار
اگر بیابد روزی هزار تنگ درم / هزاروصد بدهدکارش این بود هموار
مراغم‌آید اگرچه مرا دلیست فراخ / زمال دادن و بخشیدن بدان‌کردار
چنان ملك را بایدکه باشدی هرروز / خزانه پردرم و پرسلیح و پر دینار
چوخرج خویش‌فزونتر زدخل خویش‌کند / ز زر وسیم خزانه تهی شود ناچار
دگر که نام‌نکو یافته‌ست ، ونام نکو / نکوتر از گهر نا بسوده صد خروار
شریفتر زان چیزی بودکه محتشمان / همی‌کنند بهرجای فضل او تکرار
بزرگترزان چیزی‌کجا بود که ازو / همی رسد زدل و دست او به‌دستگزار
هرآنچه من‌زکریمی وفضل اوگویم / کنند باور و بر من نباید استغفار
رسد ز خدمت‌او بی‌خطربجاه و خطر / کند ز خدمت اوبی یسار ملك و یسار

مرا بخدمتش امروز بهترست از دی | مرا بدولتش امسال خوشترست از پار
هزار سال زیاد این بزرگوار ملك | عزیز باد و عدو را ذلیل کرده وخوار
خجسته‌بادش نوروزو همچنان همه‌روز | بشاد کامی برکف گرفته جام عقار
همیشه در براو کودکی چو لعبت چین | همیشه مونس او لعبتی چو نقش بهار

۶۵

در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین گوید

کاشکی کردمی از عشق حذر | یا کنون دارمی از دوست خبر
ای دریغاکه من از دست شدم | نوز ناخورده تمام از دل بر
چون توان بود برین دردصبور | چون توان برد چنین روز بسر
عشق با من سفری گشت وبماند | مونس من به‌حضر خسته جگر
دوربودن‌زچنان روی ، غمیست | هرچه دشوارتر و هرچه بتر
پیك غزنین نرسیده‌ست که من | خبری یابم از دوست مگر
سفر از دوست جدا کرد مرا | گم شود از دو جهان نام سفر
من شفاعت کنم امسال ز میر | تا مرا دست بدارد ز حضر
میر یوسف پسر ناصر دین | لشکر آرای شه شیر شکر
چون شه ایران والا به‌نسب | با شه ایران همتا به‌گهر
آنکه بر درگه سلطان جهان | جای او پیشتر ازجای پسر
همه نازیدن میر از ملك است | زین ستوده‌ست بر اهل هنر
همچنان در خوراز روی قیاس | کان ملك شمسست این میر قمر
ملك او را بسزا دارد از آنك | یادگارست ملك را ز پدر
لاجرم میر گرفته‌ست مدام | خدمت اوچو نماز اندر بر
روز وشب پیش همه خلق زبان | بثنا گفتن او دارد تر
همه از دولت او جوید نام | همه در خدمت او دارد سر
تا ثنای ملك شرق بود | بثنای دگران رنج مبر
این‌هم‌ازخدمت باشدکه‌زمن | بخرد مدح شه شرق بزر

دوستانرا دل از اینگونه بود. دوستارانرا زین نیست گذر
شادباد آن هنری میر که هست پادشاهی و شهی را در خور
آن نکوسیرت و نیکومذهب آن نکو منظر و نیکو مخبر
آنکه اندر سپه شاه کسی پیش او نام نگیرد ز هنر
چون عطا بخشد اقرار کنی که جهانرا بر او نیست خطر
چون بجنگ آید گویی که مگر نرسیده‌ست بدو نام حذر
ازحریصی که بجنگست مثل جنگ را بندد هر روز کمر
دشمنانرا چو کمان خواهد میر هیچ امید نماند به‌سپر
همه کتب عرب و کتب عجم بر تو برخواند چون آب زبر
سخنانش همه یکسر نکتست چون سخن گوید تو نکته شمر
تا همی سرخ بود آذرگون تا همی سبز بود سیسنبر
تا بود لعلی نعت گل نار چون کبودی صفت نیلوفر
شادمان باد وبکام دل خویش آن پسندیده خوی خوب سیر
نیکوانی چو نگاران در پیش دلبرانی چو بهار اندر بر
همچواین عید بشادی وخوشی بگذاراد و هزاران دگر

۶۶

درمدح امیر یوسف سپاهسالار

ای پسر! جنگ بنه، بوسه بیار این همه جنگ ودرشتی به‌چه کار
جنگ یکسو نه و دلشاد بزی خویشتن را و مرا رنجه‌مدار
هر دوروزی سخنی پیش مگیر هرزمان تازه خویی پیش میار
دل نگارا زجفا سیر شود بس عزیزا که‌ازین گردد خوار
نه‌من ای دوست ترادیدم وبس من ببند آمده‌ام چندین بار
چومن ای دوست ترا دارم دوست تو حق دوستی من بگزار
یارکی یافته‌ای درخور خویش جهد آن کن که نکو داری یار

تو چو من یار نیابی بجهان — من چو تو یابم هر روز هزار
من اگر خواهم از بخشش میر — کودکانی خرمی همچو نگار
میر یوسف پسر ناصر دین — لشکر آرای شه شیر شکار
آن نکو طلعت وفرخنده امیر — آن بآیین و پسندیده سوار
آن سرافراز وگرانمایه هنر — آن گرانمایهٔ پر مایه تبار
جنگها کرده فراوان و بجنگ — از بداندیش بر آورده دمار
مرد جنگست چو پیش آید جنگ — مردکارست چو پیش آیدکار
روز جنگ وشعب ازشادی جنگ — برفروزد دو رخان چون گلنار
بچنین روز بگوشش غو کوس — زارغنون خوشتر واز موسیقار
همه‌دم جنگست اندیشهٔ او — گرچه خفته‌ست وگرچه بیدار
نبرد حمله بهنگام نبرد — جز برآنسوکه مبارز بسیار
هر مبارزکه برو روی نهاد — خورد بر جان گرامی زنهار
تیغش از کوهی دوکوه کند — چون خدنگش زچناری دوچنار
هیچ تیری نزد او برتن خصم — که‌نه‌ازپشت برون شد سوفار
تیر او گرچه سبك سنگ بود — کنگره بفکند ازبرج حصار
غیر محمود که داند کردن — نره شیری بخدنگی اشکار
بگسلاند سرشیر از تن شیر — هم بدانسان که‌کسی میوه زدار
لشکری راکه چنو پشت بود — از همه خلق نباشد تیمار
در جوانمردی‌جاییست که‌نیست — وهم را از براو جای گذار
هیچ شب نیست که از مجلس او — نبرد زایر او زر بکنار
از پس سلطان امروز جز او — که دهد بخشش پانصد دینار
لاجرم بر در او چون ملکان — چاکرانند بملك و به یسار
شادمان باد و بهمت برساد — آن نکو عادت نیکو کردار

از دل شاه جهان نیرومند وزتن و جان بجهان برخوردار
لهو را با دل او باد سکون بخت را بر در او باد قرار
تا بر آیین بزرگان عجم بزم سازد بخزان و ببهار
همچنین مهر بشادی و طرب بگذارد صد دیگر بشمار

۶۷

در مدح سلطان مسعود ولیعهد سلطان محمود گوید

ترك مه روی من از خواب گران دار دسر دوش می داده‌ست از اول شب تا بسحر
من بچشم او را ده بار نمودم که بخسب او همی گفت : بهل تا برم این دور بسر
شب بسر برد بمی دادن و ننشست و نخفت دل من خست که ننشست و نخفت آن دلبر
او بمی دادن جادوست، به دل بردن چیر چیزها داند کردن بچنین باب اندر
حیله سازد که می افزون دهد از نوبت خویش ور تواند بخورد نوبت یاران دگر
کیست آنکو ندهد دل بچنین خدمت دوست کیست آنکو نکشد بار چنین خدمتگر
هر که این خدمت از آن ماه بیاموخت شود خدمت درگه سلطان جهانرا در خور
ملك عالم تاج عرب و فخر عجم سید شاهان مسعود ولیعهد پدر
آن بصدر اندر شایسته چو در مغز خرد وان بملك اندر بایسته چو در دیده بصر
جنگجویی که چو در جنگ شود لشکرها خشك برجای بمانند چو بر تخته صور
خویشتن را بمیان سپه اندر فکند نه ز انبوهیش اندیشه نه از خصم حذر
در دلیران بگه معرکه زانسان نگرد که دلیران بگه معرکه در مرد حشر
تیرش اندر سپر آسان گذرد چون ز پرند چون کمان خواست عدو را چه پرند و چه سپر
آنچه او با سپر کرگ به شمشیر کند نتوان کردن با شیشهٔ نازك به تبر
خنجر هشت منی گرزهٔ هشتاد منی کس چنو کار نبسته‌ست جز از رستم زر
آفرین باد بر آن گرز که هر زخمی از آن سر سالاری چون سرمه کند با مغفر
پادشاهان همه بر خدمت او شیفته‌اند چون غلامان ز پی خدمت او بسته کمر
از پی آنکه همه امن و سلامت طلبند نیست شاهانرا جز خدمت او اندر سر
ایستادن ملکانرا بدر خانهٔ او به ز آسایش و آرامش بر تخت بزر

ای خنک ما که چنو کشور ما را ملکست   ای خنک ما که چنو خاست ملک زین کشور

ملك ما بشکار ملکان تاخته بود   ما ز اندیشهٔ او خسته دل و خسته جگر

از غم رفتن او خسته دلانرا شب و روز   آستین بود ز خون مژه همچون فرغر

آن همی گفت خدایا توبدین ملك رسان   آن ملك را كه فزون از ملکان دارد فر

این همی گفت خدایا دل من شادان کن   به‌ملك زادهٔ ایران ملك شیرشكر

حشم و لشکر ، بیدل شده بودند همه   از غم و انده دیر آمدن او ز سفر

شکر ایزد راکان انده و آن غم بگذشت   کارچون چنگ شدوانده چون کوه‌چوذر

چشم ما زاشك بیاسود و بیك‌ره‌بنشست   آتشی کز تف او گشت جگر خاکستر

خسرو از راه دراز آمد با همت و کام   ملك از جنگ عراق آمد با فتح وظفر

تخت شاهی را شاه آمد زیبندهٔ تخت   مملکت را ملکی آمد زیب افسر

قلعه ها کنده و بنشانده بهر شهر سپاه   جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر

بیشه ها یکسره پرداخته از شیرو ز ببر   قلعه ها یکسره پرداخته از گنج وگهر

سهمش افکنده‌به روم‌اندر فریادوخروش   هیبتش دود بر آورده ز روس وزخزر

عالمی ز آمدنش روی به اقبال نهاد   که‌همی‌خواست‌شدن‌بادوسه‌تن زیروزبر

مرغزاری که بیکچند تهی بود ز شیر   شیر بیگانه دروکرد همی خواست گذر

شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند   همه را هیبت او خشك فروبست زفر

آنکه زین‌پیش درین‌ملك طمع کردهمی   تا نه دیر آمد با طاعت و فرمان ایدر

رونق دولت باز آمد و پیرایهٔ ملك   پیش ازین‌کار چنان دیدی، اکنون بنگر

گیتی از عدل بیاراید تا در گذرد   عدل و انصاف ملك مسعود از عدل‌عمر

نه همی بیهده دارند مراورا همه دوست   نکند مهر کس اندر دل کس خیره اثر

مهر وکینش دوگره‌راسبب مزد بریست   این‌شودزین‌ببهشت، آن‌شود از آن‌به‌سقر

دوستی او زسپاه و زحشم نادره‌ایست   وز رعیت‌که خراجش بدهد نادره تر

وز رعیت نه عجب ، نیز کزین دورنیند   مرغوماهی چه ببحراندر و چه اندربر

ای خداوند خداوندان شاه ملکان   ای ستوده به‌خصال و به‌فعال و به‌سیر

گرچه بازوی هنر داری ودست ودل‌کار   ورچه درجنگ‌بدین هرسه نشانی وسمر

دولت تو نکند دست ترا خسته بجنگ بکند کار تو زان به که کند صد لشکر
هر سپاهی که کند جنگ ، ترا باشد فتح هر امیری که برد رنج ، ترا باشد بر
در جهان از شکه عدل تو بنشیند شور وز جهان هیبت شمشیر تو بنشاند شر
ملکان همه عالم بدر خانهٔ تو جمع گردند چنان چون بدر اسکندر
قیصر رومی پیش تو در آید بسلام قلعهٔ رومیه را پیش تو بگشاید در
شاه ترکستان بر درگه فرخندهٔ تو گاه خود خسبد چون نوبتیان ،گاه پسر
هر چه اندیشه کنی آن بمراد تو شود تو بدین طالع زادستی بس رنج مبر
ایزد این دولت فرخنده و پاینده کناد بر تو ای نیك دل نیك خوی نیك سیر

۶۷

نیز درمدح سلطان مسعودبن سلطان محمودگوید

مرا این عاشقی خوش بودهموار کنون خوشتر، که درخوریافتم یار
کنون خوشتر، که ناگاهان بر آورد مه دو هفتهٔ من سر ز کهسار
کنون خوشتر، که با او بوده‌ام دی که بودم بی رخش افکار بسیار
کنون خوشتر، که باوی خفته‌ام دوش که بودم در غمش بسیار بیدار
کنون خوشتر، که باوی کرده‌ام خوش که دیدم در غمش بسیار آزار
شب دوشین ، شبی بوده‌ست بس خوش بجان بودم من آن شب را خریدار
نگار خویش را در بر گرفتم خزینهٔ بوسهٔ او کردم آوار
دو زلفش را بمالیدم بدو دست سرای از بوی او شد طبل عطار
گهی شب روز کردم زان دو عارض گهی گل توده کردم زان دو رخسار
بدین شادی درستم دوش و امروز در این اندیشه بودم پار و پیرار
فراوان خوشترم امروز از دی فراوان بهترم امسال از پار
وزین خوشتر بود هر روز و هر سال بفر دولت شاه جهاندار
ملك مسعود محمود آنکه ایام بدو محمود و مسعودست هموار
خداوندی که چون زو یاد کردی زمین و آسمان آید بگفتار

یکی گوید: ز شاهی نام بردی | که رادی را بدو بفزوده بازار
عطای او از آن بگذشت کانرا | توان سختن به شاهین و به قنطار
جز او از خسروان هرگز که داده‌ست | به یکره پنج اشتروار دینار
اگرچه می همیخورده‌ست بوده‌ست | به آن‌گه کان عطا داده‌ست هشیار
چنین باید جهاندار و خداوند | پسندیده به‌گفتار و به‌کردار
ز شاهان گوی برده وقت بخشش | ز شیران دست برده گاه‌پیکار
ز گلنار عدو کرده گل زرد | ز روز دشمنان کرده شب تار
بلندی یافته زو نام شاهی | قوی گشته بدو امید احرار
گه اندر جنگ باشمشیر همدست | گه اندر بیشه ها با شیر درکار
ز بیم تیغ او شیران جنگی | بسوراخ اندرون رفته چو کفتار
کسی کز پیش او گیرد هزیمت | نترسد گر شود در سله با مار
امیری یافت گیتی درخور خویش | کنون گو جهد کن او را نگهدار
بدست از دامن او اندر آویز | حدیث دیگران از دست بگذار
ترا ایزد بدست شاهی افکند | که او را بودی از شاهان سزاوار
خداوندی که بی نیروی لشکر | جهان بگشاد و صافی کرد هموار
پدر بگذاشت او را بر در ری | بروی لشکر غدار و مکار
سلیح و لشکر و پیلش جدا کرد | غرضها بود سلطانرا در این کار
نه از خواری چنان بگذاشت اورا | ندارد کس چنو فرزند را خوار
ولیکن خواست تا شاهان بدانند | که او بیکس هنر آرد پدیدار
همی دانست کو بی‌ساز و لشکر | برآید با همه گیتی به‌پیکار
چنان بوده‌ست کاندیشید سلطان | بپرس از لشکر و اسپاهسالار
زبسیار اندکی او را نموده‌ست | دلیلست اندکی او را ز بسیار
بقاباد آن ملك را کز بد خویش | نباید هیچ کردستی ستغفار
کسی کو را نکوخواهست، برتخت | کسی کورا ندارد دوست، بردار

بدین عید مبارك شادمان باد بداندیشان او غمناك و غمخوار

۶۹

در مدح یمین‌الدوله سلطان محمودغزنوی گوید

بدین خرمی جهان ، بدین تازگی بهار بدین‌روشنی‌شراب، بدین نیکویی‌نگار
یکی چون بهشت عدن یکی چون‌هوای دوست یکی چون‌گلاب‌بلخ یکی‌چون‌بت‌بهار
زمین از سرشك ابر ، هوا از نسیم‌گل درخت ازجمال برگ ، سرکه زلاله‌زار
یکی‌چون‌پرندسبز ،یکی‌چون‌عبیرخوش یکی‌چون‌عروس‌خوب.یکی‌چون‌رخان‌یار
تذرو عقیق روی ، کلنگ سپید رخ گوزن سیاه چشم ، پلنگ ستیزه‌کار
یکی خفته بر پرند ، یکی خفته برحریر یکی‌رسته‌ازنهفت یکی‌جسته‌ازحصار
زبلبل سرود خوش،زصلصل نوای نغز زساری‌حدیث‌خوب،زقمری‌خروش‌زار
یکی برکنار گل ، یکی در میان بید یکی زیر شاخ‌سرو ،یکی بر سرچنار
هوا خرم از نسیم ، زمین خرم ازلباس جهان‌خرم‌ازجمال ، ملك خرم ازشکار
یکی مشك دردهان ، یکی‌حله برکتف یکی آرزو بدست ، یکی دوست‌درکنار
زمانه شده‌مطیع ، سپهر ایستاده‌راست رعیت‌نشسته شاد،جهان خوش‌به‌شهریار
یکی را بدو نیاز ،یکی را بدو شرف یکی را بدو امید ، یکی را بدو فخار
ازان‌عادت‌شریف، ازان‌دست گنج‌بخش ازان رای تیزبین ، ازان گرز گاوسار
یکی خرم و بکام ، یکی شاد وکامران یکی مهنر و عزیز، یکی خسته و فکار
مصافش‌بروزرزم ،سپاهش‌بروزعرض بساطش بروز بزم ، سرایش بروز بار
یکی‌کوه پرپلنگ ، یکی‌بیشه پر هزبر یکی چرخ پرنجوم ، یکی‌باغ پرنگار
امیران کامران ، دلیران کامجوی هزبران تیز چنگ ، سواران کامگار
یکی پیش اوبپای ،یکی درجهان‌جهان یکی‌چون‌شکال‌نرم ،یکی‌چون‌پیاده‌خوار
کمند بلند او ، سنان دراز او سبك سنگ تیراو ، گران‌گرز هر چهار
یکی پشت‌نصرتست، یکی بازوی ظفر یکی نایب قضا ، یکی قهر کردگار
به‌ماهی چهار میر ، به‌ماهی چهار شاه به‌ماهی چهار شهر ، بکند از بن و زبار

یکی را بکوه سر ، یکی را بکوه‌شیر — یکی‌رابدشت گنج ، یکی را به‌رودبار
از ین‌پس علی‌تگین، دگر ارسلان تگین — سه دیگر طغان تگین ،قدر خان بادسار
یکی گم‌شود بخاك،یکی گم شودبگور — یکی درفتد به‌چاه ، یکی برشود به‌دار
ملك باده‌ای بدست، سماعی نهاده‌پیش — یکی طرفه بریمین ، یکی‌طرفه بر یسار
یکی چون‌عقیق‌سرخ،یکی‌چون‌حدیث‌دوست — یکی چون مه درست، یکی‌چون‌گل‌ببار
بهارش خجسته باد ، دلش آرمیده باد — جهان را بدوسکون ،بدو ملك‌راقرار
یکی را مباد عزل ، یکی را مباد غم — یکی باد بی‌زوال ، یکی باد بی‌کنار
بداندیش اوبجان ، بدی خواه او بتن — نکوخواه او زیسر، نصیحتگر از یسار
یکی مستمند باد ، یکی باد دردناك — یکی باد شاد کام ، یکی باد شادخوار
سرایش‌زروی‌خوب،ولایت‌ز عدل وداد — بساط ازلب ملوك ، در خانه از سوار
یکی گشته‌چون‌بهار،یکی گشته‌چون بهشت — یکی گشته پر نگار، یکی‌گشته استوار

۷۰

در مدح سلطان مسعودبن سلطان‌محمود گوید

زبس‌پیچ‌وچین‌تاب وخم زلف‌دلبر — گهی همچوچوگان شود ،گاه چنبر
گهی لاله را سایه سازد ز سنبل — گهی ماه را درع پوشد ز عنبر
گهی صورتی‌گردد از عود هندی — گهی پیکری گردد از مشك اذفر
که‌دیده‌ست برسوسن‌ازعودصورت — که دیده‌ست برلاله از مشك پیکر
برخ برهمی‌جوشد آن‌زلف‌ونشگفت — ازیرا که عنبر بجوشد بر آذر
فری آن فریبنده زلفین مشکین — فری آن فروزنده رخسار دلبر
یکی چون بنفشه فروکرده برگل — یکی چون گل نا فروکرده از بر
به ماه وصنوبرهمی خواندم اورا — برخسار و بالای زیبا و در خور
همی‌گشت زان فخروزان شادمانی — صنوبر بلند و ستاره منور
برسزاین مراگفت آن شکرین لب — که‌ای شاعر اندرسخن ژرف بنگر
مرا با صنوبر همانند کردی — بقد و برخ با ستاره برابر

چه ماند برخسار خوبم ستاره　　چه ماند بقد بلندم صنوبر
ستاره کجا دارد از سنبل آذین　　صنوبر کجا دارد از لاله افسر
مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی　　بچیزی صفت کن که از من نکوتر
بگفت این و بگذشت و اندر گذشتن　　همی گفت نرمك بزیر لب اندر
ستاره چو من گل فشانده‌ست بر رخ؟　　صنوبر چو من مه نهاده‌ست برسر؟
من از گفتهٔ خویشتن خیره گشتم　　طلب کردم از بهر او نام دیگر
پری خواندم او را و زانروی خواندم　　که روی پری داشت آن پرنیان بر
دگر باره بامن بجنگ اندر آمد　　که بس خوار داری مرا ای ستمگر
مرا با پری راست کردی بخوبی　　پری مر مرا پیشکارست و چاکر
پری کی بود رودساز و غزلخوان　　کمند افکن و اسب تاز و کمان ور
پری هرزمان پیش تو بر نخواند　　ز دیوان تو مدح شاه مظفر
ملك بوسعید آفتاب سعادت　　جهاندار ودین پرور و دادگستر
ملك زاده مسعود محمود غازی　　که بختش جوان بادو یزدانش یاور
به‌نیزه گذارندهٔ کوه آهن　　به‌حمله ربایندهٔ باد صرصر
همه اختران رای او را متابع　　همه خسروان حکم او را مسخر
کریمی به‌اخلاقش اندر مرکب　　بزرگی بدرگاه او در مجاور
دلش مرخرد را سپهری مهیا　　کفش مر سخارا جهانی مصور
ایا مرترا کرده از بهر شاهی　　خدای از همه تاجداران مخیر
بتو زنده و تازه شد تا قیامت　　نکو رسم وآیین بوبکر وعمر
چه تو وچه حیدر بزور و بنیرو　　چه شمشیر تو وچه شمشیر حیدر
زگهواره چون پای بیرون نهادی　　کمان برگرفتی و زوبین و خنجر
تو از کودکی جنگ کردن گرفتی　　ز دست و بر و بازوی پیل پیکر
همه مردی آموختی و شجاعت　　جهان گشتن و تاختن چون سکندر
هم از کودکی با پدرپیشه کردی　　بجنگ معادی ز کشور بکشور

بجای قبا درع بستی و جوشن بجای کله خود جستی ومغفر
بهر جنگ اندر نخستین تو کردی زمین را ز خون معادی معصفر
بساتیغ هندی که تو لعل کردی بههندوستان اندر از خون کافر
ز تیری ببالا فزون تر نبودی که تیرت همی خورد خون غضنفر
زهی با خطر پادشاهی موفق زهی پرهنر شهریاری مشهر
چو روشن ستاره همی ره سپارد سنان تو اندر سپهر مدور
تو خورشیدی از بهرتو بربگردون گران که گذارد ز بالای محور
سلاح یلی بازکردی و بستی بهسام یل و زال زر دوك و چادر
مخوان قصهٔ رستم زاولی را ازین پس دگر، کان حدیثیست منکر
از این بیش بودهست زاولستانرا به سام یل و رستم زال مفخر
ولیکن کنون عار دارد ز رستم که دارد چو تو شهریاری دلاور
ز جایی که چون تو ملك مردخیزد کس آنجا سخن گوید از رستم زر؟
جهان چون تو هرگز نیاورد شاهی بجود و بعلم وبفضل و بگوهر
ادب نیستکان مرترا نیستجمله هنر نیستکان مر ترا نیست یکسر
بروزی که تو گوی بازی بشادی فلك را ز گوی اخترانیست بیمر
زمیدان بچوگان همی بر فرستی بگردون گوی آخته همچو اختر
شد اندر فلك تنگجای ستاره ز بس گوی کانداختی بر دوپیکر
ترا شیر خواندم همی تا بکشتی بیك زخم شیری به ولوالج اندر
کنون خسرو شیرکش خوانمت من که این نام بر تو نباشد مزور
هرآن کینه خواهی کهپیش تو آمد سیه کرد بر سوك او جامه مادر
تو ای شاه اینجا و سهم سنانت ز دشمن همی جان ستاند بهخاور
عدو را بتیغ آتشی و ولی را بدست و سخن آب حیوان و کوثر
مگر کیمیا خدمت تست شاها کزو مرد درویش گردد توانگر
تو آن پادشاهی که بر درگه تو ملوك جهان پیشکارند و چاکر

به چین شاه چین از پی خطبهٔ تو — زگوهر خطیب ترا ساخت منبر
به روم از پی خدمت تست شاها — همه شهر دیبا بر افکنده قیصر
زروزی که تو کف خود برگشادی — همه شهر دینار گشته‌ست یکسر
همی تا برآید فروزنده هر شب ، — برین آبگون‌روی گردون اخضر،
چوسیمین زنخدان معشوق ، زهره — چورخشنده رخسارگانش دو پیکر
همی تا کند شاعر اندر ستایش — لب دوست را نام یا قوت و شکر
ملك باش و آباد کن مملکت را — وزآبادملك ،ای‌ملك‌زاده! برخور
همیشه بدیدار تو شاد سلطان — چو حیدر بدیدار شبیر و شبر
همایونت باد ای امیر همایون — همایون مه و روز عید پیمبر

۷۱

نیز در مدح سلطان مسعودبن سلطان محمود گوید

ماه دو هفتهٔ من برد مه روزه بسر — بامداد آمد و از عید مرا داد خبر
مردمان دوش خبر یافته بودند ز عید — که گمان برد که من‌غافلم ازعیدمگر
او مگر تهنیت عیدهمی خواست بدین — هیچ‌شك‌نیست‌همین‌خواست‌بدین‌آن‌دلبر
من ازین‌شادی برجستم و دوچنگ زدم — اندرآن زلف که بامشك زند بویش بر
برزبان داشت زمه‌آن مه‌دو هفته سخن — ازلب اولب من یافت بخروار شکر
بوسهٔیك مهه‌گردآمده بودم بر دوست — نیمه‌ای داد و همی‌خواهم یك نیم دگر
نیم دیگر بتفاریق‌همی خواهم‌خواست — تاشمارم نشود یکسره با دوست بسر
چه حدیثست ،من‌این بوسه شماری‌بنهم — بشود عیش‌چو معشوق شودبوسه‌شمر
عاشقان بوسه شمرده به‌مه روزه دهند — زانکه‌وقتش زگه شام بود تا بسحر
در مه شوال‌این تنگی و تاریکی نیست — تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر
خطر روزه بزرگست‌و مه‌روزه شریف — از مه روزه گشاده‌ست به‌خلد اندر در
لیکن‌این‌ماه که پیش‌آمد ماهیست که‌او — باطرب‌گردد و بارامش و بارامشگر
ای رفیقان سخنی‌راست بگویم شنوید — طبع من باری با شوال آمیخته تر
گر نه ماه طربست این‌زچه‌غرید همی — دوش هر پاسی کوس ملك شیر شکر

خسرو مشرق و مغرب ملك روی زمین ‌‌ شاه مسعود مبارك پی مسعود اختر
آنکه تادست به تیر و بکمان برد ببرد ‌‌ آب سام یل وقدر و خطر رستم زر
زخم تیر ملکان دید و ندید آن ملك ‌‌ آنکه او از قبل تیر همی ساخت سپر
گر ملك تیرو کمان درخور بازو کندی ‌‌ برسر که بردی ترکش او ترکش گر
ازبرو بازوی او چشم همی خیره شود ‌‌ چشم بد دور کناد ایزد از آن بازو و بر
جنگجو هست ولیکن بجهان نیست کسی ‌‌ که بجنگش بتواند بست امروز کمر
اوهمیگوید من تیغ زنم رنج کشم ‌‌ تا بزرگی بهنر گیرم و گیتی بهنر
ایزد از عرش همیگوید تو رنج مکش ‌‌ کاینجهان جمله ترا دادم ، بنشین وبخور
آنچه میران مبارز نگرفتند بگیر ‌‌ آنچه شاهان مظفر نخریدند بخر
مهر از آنکس که بمهر تو گرو نیست ببر ‌‌ دولت ازخانهٔ آنکس که ترانیست ببر
بتن آسانی بر بالش دولت بنشین ‌‌ چه کنی تاختن و تافتن رنج سفر
بندگان دادم اندر خور تو کار ترا ‌‌ که بکام تو از ایشان همه خیر آید وشر
کار درگردن ایشان کن تا من بکنم ‌‌ نا رسانیده بیك بندهٔ تو هیچ ضرر
همچنین کرد و بهرگوشه فرستادیکی ‌‌ باسپاهی که مرآنرا نه قیاسست و نه مر
هیچ لشکر نفرستاد براهی که زراه ‌‌ بر او باز نیامد خبر فتح و ظفر
اندر این مدت یکسال در اقصای جهان ‌‌ همچو دریای دمان کرد بگیتی لشکر
از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه ‌‌ چون ره مورچگانست همه راهگذر
هر زمان مژده بر آید که فلان بندهٔ او ‌‌ بفلان شهر فلان قلعه بکند از بن و بر
موکب و خیل فلان میر پراکند ز هم ‌‌ آلت وساز فلان شاه ، فرستاد ایدر
مژده آن مژده بود کز پس این خواهد خواست ‌‌ باش تا مغز سرجمله کند زیر و زبر
بندگانند ملك را که چنین کار کنند ‌‌ با دل و دولت اوکار چنین راچه خطر
کار فرمای همی داند فرمودن کار ‌‌ لاجرم کارگر از کار همی یابد بر
حشمت و سایهٔ اولشکراورا مددست ‌‌ که نبرد ز پی لشکر او تا محشر
لشکری راکه بود سایهٔ مسعود مدد ‌‌ پیش ایشان زهوا مرغ فرو ریزد پر

دایم این حشمت و این سایه همی باد بجای / وندر این خانه همی بادا این دولت و فر
ای بمردی و کف راد و مروت چو علی / وی به انصاف و دل پاك و عدالت چو عمر
از خداوند نظر چشم همیداشت جهان / بجهانداری نیکو نیت و خوب سیر
چون خداوند جهانداری و شاهی بتوداد / گفت من یافتم اینك ز خداوند نظر
تهنیت باد جهان را بجهانداری تو / برخور ای شه بمراد دل و از او برخور
تاجهانست جهاندار تو بادی و مباد / در جهانداری و در دولت تو هیچ غیر
سال و ماه تو و ایام توچون نام تو باد / عادت و عاقبت کار تو چون نام پدر
روز عید رمضانست و سر سال نوست / هر دو فرخنده کناد ای ملك ایزد بتو بر

۷۲

در ستایش سلطان مسعود غزنوی گوید

بدین خرمی و خوشی روزگار / بدین خوبی و فرخی شهریار
چنان گشت گیتی که ماخواستیم / خدایا تو چشم بدان دور دار
خداوندگار جهان فرخست / که فرخنده بادش همه روزگار
بدیدار او راه بست و هری / بهشت برین گشت و باغ بهار
بخندد همی بر کرانهای راه / بفصل زمستان گل کامکار
بدیدار شاه جهان بو سعید / عجب نیست گر گل بخندد ز خار
اگر چه نکوهیده باشد حسد / وزو بر دل و جان بود رنج و بار
حسد بر، بر آنکس که او را بود / بنزدیك او بار ، هنگام بار
بزرگان حسودان آن کهترند / که با او سخن گفت خسرو دوبار
شه روم خواهد که او همچو من / نهد پیش او بربطی در کنار
هزار آفرین باد هر ساعتی / بر آن عادت و خوی آزاده وار
همه کار اودر خور خوی اوست / ملك را همیشه چنین باد کار
همه شاه گیرد بروز نبرد / همه شیر گیرد بروز شکار
بجایی که از شیر یابد خبر / زشادی نگیرد دل او قرار
نه یك جایگه دیدم او را چنین / چنین دیدم او را بجایی هزار

به نو بین که اکنون به غزنین چه کرد سر خسروان خسرو نامدار
ز پهلوی ره شیری آمد پدید غریونده چون رعد در کوهسار
ببالا و پهنا جو پیلی بلند که از بیم او پیل کردی فرار
دل لشکر از بیم او خون گرفت نبودند برجای خویش استوار
خداوند سلطان روی زمین سر خسروان آفتاب تبار
فرود آمد از پشت پیل و نشست بر آن پیلتن خنگ دریاگذار
سر شیر وحشی بیك زخم کرد چو بر بار در تیرمه کفته نار
بیاورد برزنده پیل وچو کوه بیفکند در پیش خیمه چو خار
زهی خسروی کز همه خسروان بمردی ترا نیست همتا و یار
تو آن بختیاری که اندر جهان نبود و نباشد چو تو بختیار
همیشه چنین بخت یار تو باد جهان پیش کار توچون پیشکار
وثاق تو از نیکوان چون بهشت سرای تو از لعبتان قندهار
کنار تو از روی معشوق خوش دو دست تو از زلف بت مشکبار
سر تو زشادی همه ساله پر سر دشمن تو زغم پر خمار
دراین بزمگه برتو فرخ کناد ثنا گفتن فرخی کردگار

۷۳

در مدح شمس الکفاة خواجه ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی

یکروز مانده باز زماه بزرگوار آیین مهرگان نتوان کردخواستار
آواز چنگ و بربط وبوی شراب خوش باماه روزه کی بود این هردوساز گار
ورزانکه یادازونکنی تنگدل شود پیغام من بدو بر و پیغام او بیار
گو پار نیزهم بمه روزه آمدی سوی تو خلق هیچ نگه کرده بود پار؟
چون کس بروزه درتو نیارد نگاه کرد ازروزه چون حذر نکنی ای سپیدکار!
آری چو وقت خویش ندانی وروزخویش درچشم شاه خواری ودرچشم خواجه خوار
شمس الکفاة صاحب سید وزیر شاه بوالقاسم احمدحسن آن حرحقگزار
آن خواجه ای که چشم همه خواجگان به اوست بوسیده هریکی زمی اورا هزار بار
دولت زجملهٔ خدم خاندان اوست دیرینه خدمتست مر اورادرین دیار

نه دولتست این که بنوی بدو رسید | نه خدمتست اینکه بنوی‌شد اختیار
بر کاخهای او اثر دولت قدیم | پیداترست از آتش بر تیغ کوهسار
دیوان شاعران مقدم برین گواست | دیوان شاعران ثنا گوی رو بیار
اندر تبار خواجه وجدان او مدیح | مشت پرا که شعرپر اکنده دربهار
شاعر که مدح گوی چنین مهتری بود | برطبع چیره باشد وبرشعر کامگار
گرچه بمدح او کنداز آسمان حدیث | باشدمر آن حدیث برهر کس استوار
از بسکه راست یابد نیکوتر ازدروغ | درمدح اودروغ نبرده‌ست کس بکار
آری بمهره های سقط ننگرد کسی | کورا بتوده پیش بود در شاهوار
فخرست شاعران عجم رابمدح او | بهرست شاعران عرب را ازین فخار
اندر عرب مناقب ومدحش زبهر نام | کم زان نگفته اند که اینجادراین دیار
ای یادگار مانده جهانرا و ملك را | از گوهر شریف و تبار بزرگوار
شاید که نیست نعمت وجاه تراکران | زیراکه نیست همت وفضل تراکنار
این هرچهار یافته‌ایم وفزون ازاین، | افزون ازین چه چیزست، اقبال شهریار
ناخواسته بجای همه کس همی کنی | آن نیکویی که کرد بجای تو کردگار
زرتو زایران تو آنسان که میبرند | گویی نهاده‌اند بر تو بزینهار
اندر ترازوی صلت او هزار دان | همچون یکی وکم زیکی نیز درشمار
باغ شکفته‌ای، چودرآیی ببزمگاه | شیر دمنده‌ای ، چو درآیی بکارزار
دل بازخندد از طرب تو بروز رزم | چشم آب گیرد از فزع تو بروز بار
از شاه بختیارتر امروز شاه نیست | کوازهمه جهان چوتویی کرداختیار
بربالش وزارت او چون تویی نشست | بختش نگر که راه نمودا ینت بختیار
گفتند مردمان که نیابند مردمان | درهیچ فصل صاحب ری را نظیر ویار
ازبهرخدمت تو ومحتاج فضل تو | روزی بدرگه تو بیاید چنو هزار
چندین هزار نامه کزو یادگار ماند | وان کارهای طرفه کزو ماند یادگار
بر درگه خلیفه دبیران همی کنند | توقیع نامه‌های تو بردیده ها نگار

جاویدباش و پشت‌قوی باش وتندرست / توشادخوار ومارهیان از توشادخوار
روز تو نیك وسال‌تو نیك‌ومه‌تو نیك / تو تندرست‌وهر که نخواهدچنین‌فکار
فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو / این‌مهرگان فرخ‌واین روزوروزگار
من‌بنده‌راکه‌خدمت‌من‌بیست‌ساله‌است / از فر خدمت تو پدید آمده یسار

۷۴

نیز در مدح شمس الکفاة ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی وزیر گوید

تا خم می را بگشاد مه دوشین سر / زهد من نیست شد وتوبهٔ من زیر وبر
بمه روزه مرا توبه اگر درخور بود / روزه‌بگذشت‌وکنون‌نیست‌مراآن‌درخور
چون‌مه روزه فرازآید من‌خودچکنم / نبرم دست به‌می تا نرود روزه بسر
شب عیدآمد و میخواهم بر بام جهم / گویم: از نو شدن‌ماه چه داریدخبر؟
تا خبر یابم جامی دو سه اندر فکنم / رخ‌کنم سرخ وفرود آیم باناز و بطر
چون‌فرودآیم، بنشینم وبرگیرم چنگ / همچنان دست قدح‌گیرم تا روز دگر
روزدیگرهمه‌کس می‌خورد وشاد زید / کیست آنکس که‌مرایارد گفتن که‌مخور
مطربانم‌همه‌همسایه(؟)وهم‌درگه‌خواب / شعرها دارند از گفتهٔ دستور از بر
صاحب سید ابوالقاسم خورشید کفاة / آن امام همه احرار به فضل و به هنر
دولت سلطان باغیست بهارش‌همه‌نور / رای او ابری کان باغ همی دارد تر
باغ آراسته‌کز ابر مدام آب خورد / تازه‌تر باشد هر ساعت و آراسته‌تر
خنك‌آن باغ‌که در سایهٔ‌آن ابربود / گلبن او نه عجب گر به‌تموز آرد بر
دولت شاه‌جهان‌رابجهان معجزه‌هاست / اولین معجزهٔ خواجه بدیوان اندر
رای وتدبیرصوابش‌بفلك خواهد برد / گوشهٔ تاجش و امروز پدیدست اثر
هرکجا رای چنان باشد و تدبیرچنان / نه عجب باشد گرسنگ سیه‌گردد زر
شاه راگوتوبشادی وطرب‌دل‌نه وبس / وز پی ساختن مملکت اندیشه مبر
ملك‌راعونی‌واندیشه‌وبرتافته‌ایست (؟) / که‌تف هیبت از خاره کند خاکستر

نگذرد شیر دژ آگاه بصدعمر از بیم
اندر آن بیشه که یك چاکر او کرد گذر

تابدیوان وزارت بنشست از فزعش
ملکانرا نه قرارست و نه خوابست و نه خور

از شهان و ملکان هر که قوی تر به‌سپاه
بدهد ملك بیك نامهٔ او بی لشکر

او همانست که محمود جهانرا بگشود
سبب او بود و بفرخ پی او یافت ظفر

تا نصیحت گر او بود بر او بود پدید
چون نصیحت ببرید آمد درکار غیر

او نصیحت نبرید اما بد گوی لعین
در میان شور همیکرد سبب جستن شر

دایگان دست و زبان یافته بودندو شکم
کور کرده گرهی را و گروهی را کر

دمنه از بهر شکم عافیت شیر نجست
لاجرم شیر بچه کرد بسرگین اندر

بد بد گویان بد گویانرا کرد نگون
او برون آمداز آن‌ننگ چواز ابر قمر

آنکه مرده‌ست همی‌سوزد در آتش تیز
وانکه‌زنده‌ست همی‌غلطد درخون‌جگر

شکر یزدان جهانرا که چنین داند کرد
بر دل ما زطرب باز کند چونین در

باز گرداند با خواجه بشادی و نشاط
صد هزاران دل خسته ز در کالنجر

در دل بارخدای همه شاهان فکند
تا بدو صدر وزارت را بفزاید فر

رسم و آیین تبه گشته بدو گردد راست
در جهان‌عدل پدیدآید وانصاف‌و نظر

ای بتو تازه کریمی و بتو تازه سخا
کردمی‌دایم‌از آنکس که‌جزاین‌بودحذر

در سرای پسران تو و در خدمت تو
پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر

وقت آنست که بنشینم در کوشککی
تا بی اندوه بپایان برم این عمر مگر

شغلکی سازم بردست که از موقف آن
هم مرا ساز سفر باشد وهم ساز حضر

بنده را مایگکی ده که همه عمر ترا
دولت و بخت معین باد و سپهرت‌یاور

روزگار تو بکام تو و در خدمت تو
بسته شاهان و بزرگان جهان جمله کمر

روزعید رمضانست و سر سال‌نو است
هردو را ایزد فرخنده کنادا بتو بر

۷۵

درمدح خواجه احمدبن حسن میمندی و وزارت یافتن او بعداز عزل ۶ ساله

ای ترك همی باز شود دل بسر کار
آن خویله کرده‌ست که ورزید همی پار

صد بارفزون گفت که‌تا کی خورم‌این‌غم
من زین‌دل بیچاره خجل گشتم‌صدبار

باریست گران بردل از اندیشهٔ آن لب چون آیداگر بفکندآن‌لب زدل‌این‌بار
شش‌سال‌دمادم غم‌وتیمار توخورده‌ست وقتست که او را برهانیم ز تیمار
پیش آی و مرا از طلب بوسه تهی کن وین بار گران از دل غم کوفته بردار
از بوس و کنار تو اگر زشتی آید هم پیش تو نیکو کنم او را به ستغفار
هم بشکند این توبه ازینگونه که دیدم باری تو شکن تابتو نیکو شود این‌کار
امید چنانست به ایزد که ببخشد ایرد به ستغفار گناهان گنهکار
خاصه گنه من که پس از طاعت ایزد در خدمت دستور ملك بودم هموار
دستور ملك صاحب ابوالقاسم احمد آن‌حمد وثنا را به‌دل و دیده خریدار
فرخنده‌ترین دولت وفرخنده ترین‌ملك وین هردو نشان آمده درهر دوپدیدار
تا سایهٔ او دور شد از دولت محمود دیدی که جهان‌برچه‌نمط بودوچه‌کردار
بی سایه‌وبی حشمت او ملك جهان‌بود چون‌خانه که‌ریزان شوداورا درودیوار
لشکر بخروش آمده و ملك بجنبش وز روی دگر گشته خزانه همه آوار
بی آنکه در آید بخزانه درمی سیم اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار
مالش همه‌لاشی شدوملکش همه ناچیز دشمن به‌فضول آمد و بدگوی به‌گفتار
اکنون‌که بدین دولت باز آمد بنگر تا چون شود این ملك فرو ریخته‌ازبار
هر چندکه ویرانست امروز خراسان هر چند نمانده‌ست درو مردم بسیار
سال دگر از دولت وازنعمت خواجه چون باغ پر از گل شود اندرمه آزار
رای ونظرخواجه‌چوباران وبهارست این هردوچوپیوست بخندند گل‌گلزار
عدل آمد و امن آمدو رستند رعیت از پنجهٔ گرگان ربایندهٔ غدار
دندان همه کنده شد و چنگ همه سست گشتند چو کفتار کنون از پی مردار
شش سال بکام دل و آسانی خوردند باید زدن امروز چو اشتر همه نشخوار
بسیار بخوردند و نبردند گمانی کز خوردن بسیار شود مردم بیمار
آمد گه بیماری و لاغر شدن از نو آنرا که بلرزاند چون برگ سپیدار
گویی‌همه زین پیش‌بخواب اندربودند زان‌خواب‌گران‌گشتند ایدون همه‌بیدار

هوش ازسرشان برده همی مستی‌غفلت وایدون شده زان‌مستی غفلت‌همه‌هشیار
ای صدر وزارت ، بتو بازآمد صاحب رستی زغم و زاری وایمن‌شدی ازعاز
تودرخور او بودی واو درخور توبود ایزد برسانید سزا را بسزاوار
فرخنده کناد ایزد بر صاحب و بر تو نو کردن عهد کهن و رامش احرار
دشوار جهان گشته برو یکسره آسان وآسان جهان بردل بدخواهش دشوار

۷۶

درمدح‌وزیر زادهٔ جلیل‌ابوالفتح عبدالرزاق‌بن‌احمدبن‌حسن میمندی‌گوید

برفت یار من و من نژند و شیفته وار بباغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
بدان مقام‌که با من به‌می نشست همی بروزگار خزان و بروزگار بهار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده و باغ بدین‌دوگشته‌زخوبی چوصدهزارنگار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه کشیده نرگس برگرد او قطار قطار
یکی‌چو زلف بت‌من زمشك برده‌نسیم دگر چو چشم بت من زمی‌گرفته‌خمار
دو سرو دیدم کو زیر هر دوان با من بجام و ساتگنی خورده بود می بسیار
خروش وناله بمن‌درفتاد ورنگین‌گشت زخون دیده مرا هر دو آستین و کنار
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چه‌گفت‌نرگس؟گفت:ای‌زچشم دلبر دور غم دو چشمش برچشم های من‌بگمار
ز بسکه زاری کردم ز سرو های بلند بگوشم آمد بانگ و خروش و ناله‌زار
مرا به‌درد دل آن سرو ها همی گفتند که کاشکی دل تو یافتی بما دو قرار
که سبز بود نگارین تو و ما سبزیم بلند بود و ازو ما بلند تر صد بار
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی بوقت بوسه نباشد مرا ز سرو بکار
درین مناظره بودم که باز خواند مرا بپیش بهر ثنا گفتن شه ابرار ،
وزیر زادهٔ سلطان و برکشیدهٔ او بزرگ همت ابوالفتح سرفراز تبار
جلیل‌عبدرزاق احمدآنکه فضل وهنر بدو گرفت یمین و ازو گرفت یسار
به‌یاد کردش بتوان زدود از دل غم بمصقله بتوان برد ز آینه زنگار
ز خاندانش پیدا شد اصل جود وکرم چنانکه زابجداصل حروف‌واصل‌شمار
همیشه سیر کند نام نیك او بجهان چو بر سپهر هماره ستارهٔ سیار

جهان‌همه چو یکی گلبنست و اوچو گل — چو گل چدند زگلبن همی‌چه‌ماند؟خار
بوقت خواستن آسان دهد به‌زایر زر — اگر چه هست فراز آوریدنش دشوار
سخا و حلم و شرف دارد و هنر دارد — نهاد طبع چهارست و آن خواجه‌چهار
سخا زطاعت بیش و زخشم حلم‌افزون — شرف زکبر زیاده، هنر فزون زشمار
ایا سپهر کجا همت تو باشد ، پست — ایا بهشت کجا مجلس تو باشد ، خوار
ز چاکران تو گامی جدا نگردد فخر — ز دشمنان تو مویی جدا نباشد عار
ز خاکپای توروشن شود دوچشم‌ضریر — به‌یاد کردن نام تو به شود بیمار
بدان مقام رسیدی که بس عجب نبود — اگر سپهر کند پیش تو ستاره نثار
ز هیبت قلم تو عدو بهفت اقلیم — بگونهٔ قلم تو شدست زار و نزار
سپهبدان سپه را پیادگان خواند — هر آنکسی که ترا روز رزم دید سوار
چه مرکبیست بزیر تو آن مبارك خنگ — که نگذرد بگه تاختن ازو طیار
چو روز باد ، روان،پاره‌یی ز ابرسپید — تو ابر دیدی کو زیر زین بود هموار
چو ابر باشد واز نعل اوجهان پربرق — اگر زابر جهد برق بس شگفت مدار
نهنگ دریا خانه‌ست ودیودشت وطن — پلنگ کوه پناهست و شیر بیشه حصار
نهنگ‌ودیوو پلنگش‌مخوان‌و شیرمخوان — که ناپسند بود نزد مردم هشیار
نهنگ‌ازو به‌خروشست‌ودیو ازو به‌فغان — پلنگ ازو به‌نهیبست وشیر ازوبه‌فرار
ایا ز کینه وران همچو رستم دستان — ایا ز ناموران همچو حیدر کرار
شب سده‌ست یکی آتش بلند افروز — حقست مرسده را برتو، حق آن‌بگزار
همیشه تاکه بود زیر ما زمین گردان — چنانکه بر زبر ماست گنبد دوار
دو چیز دار ز بهر دوتن نهاده مقیم — ز بهر ناصح تخت و زبهر حاسد دار

۷۷

در تهنیت عید فطر
و مدح خواجهٔ جلیل عبدالرزاق بن‌احمدبن حسن میمندی گوید

حدیث نو شدن مه شنیده‌ای به‌خبر — بکاخ در شو و ماه و ستاره باز نگر
مراز نو شدن مه غرض مبارکی‌است — چو ماه بینی بشتاب و روزگار مبر
بدان‌شتاب که‌من‌خواهم‌ارندانی تاخت — میان تاختن آوازه ده‌که با ده بخور

نصیب روزه نگه داشتم دگر چکنم   فکند خواهم چون دیگران بر آب سپر

مهی گذشت که بر دست من نیامدمی   چگونه باشم ازین پارساتر و بهتر

دلم ز روزه بپوسید وهم ز توبه گرفت   چنین همی نتوان برد روزگار بسر

ز چنگ روزه بزنهار عید خواهم رفت   براو بنالم و گویم مرا ز روزه بخر

اگر تو خودنخری خواجه راکنم آگاه   که این معامله را اوکند ز تو بهتر

حدیث آنکه من از روزه چون غمی شده‌ام   بگوش خواجه رسد برزبان عید مگر

جلیل خواجهٔ آفاق احمد آنکه بود   بزرگوار به‌فضل و به‌دانش و به‌هنر

بزرگوار جهان خواجهٔ بلند نسب   خنك روان پدر زین حلال زاده پسر

اگرچه گوهرش ازگوهر شریف وی است   چنین‌شریف نبود اندرین شریف گهر

ز جاه وحشمت او در تبار و گوهر او   همی فزاید جاه و جمال وقدر وخطر

فضایل و هنر ذات او بحیله و جهد   شماره‌کرد نداند همی ستاره شمر

گر از کفایت گویند با کفایت او   همه کفایت صاحب شود هبا و هدر

ور از مروت گویند با مروت او   همه مروت آل برامکه‌ست ابتر

سخای او را روز عطا وفا نکند   سرشك ابر و نبات‌زمین و برگ‌شجر

در سرای گشاده‌ست بروضیع و شریف   نهاده روی جهانی بدان مبارك در

سرا و مجلس پر مردم و دورویه بپای   غلام وچاکر هریك بخدمت‌اندرخور

یکی برون نشود تا درون نیاید ده   چنین سرای که بیند بدین جهان اندر

وگر زمانی خالی شود ز خلق ، سرای   بجستجوی فرستد بهر سِوبی چاکر

بزرگوار دلا کو چنین تواند کرد   نبود هیچ دل اندر جهان بدین‌گوهر

دل پدر ز پسرگاه گاه سیر شود   دلش‌همی‌نشود سیر از ربیع‌ومضر

بزرگ‌نامی جوید همی‌و‌نام بزرگ   نهاده‌نیست‌بکوی‌وفکنده نیست‌بدر

بفضل وخوی‌پسندیده‌جست بایدنام   دگر بدامن مال وبه‌بذل کردن زر

هرآنچه بایدازین‌باب کردوخواهدکرد   چوتخم‌نیك‌فکنده‌ست نیك‌یابد بر

نه‌بیهده سخنش در میان خلق افتاد   نه حیرخیر ثناگوی او و شدآن‌لشکر

چراجز اورا آواز نام نیك نخاست   ازین‌سران‌وبزرگان‌که‌حاضر ندایدر

اگرچنو دگرستی بمردمی و بفضل چنوشدستی‌معروف وگستریده اثر
بقاش باد و بکام و مراد دل برساد مباد خانهٔ اوخالی از سعادت و فر
همیشه یافته‌ازدوستان خویش مراد همیشه یافته بر دشمنان‌خویش ظفر
خزان وآمدن عید و رفتن رمضان خجسته‌باد بر آن میرفر خجسته‌اثر

۷۸

درمدح‌امیر ایاز اویماق منظور ومحبوب سلطان محمود گوید

غم نا دیدن آن ماه دیدار مرا در خوابگه ریزدهمی‌خار
شب تاری همه‌کس‌خواب یابد من از تیمار او تا روز بیدار
گهی گویم:رخت کی‌بینم‌ای‌دوست گهی گویم:لبت‌کی‌بوسم‌ای‌یار!
زگریانی که‌هستم ،مرغ و ماهی همی‌گریند برمن همچومن زار
مراگویی چرا گریی ز اندوه مراگویی چرا نالی ز تیمار
نه وقت بازگشتن سوی معشوق نه‌جز با رازداران روی گفتار
هر آن کامسال‌آمدپیش من‌گفت نه‌آنی خود که من‌دیدم ترا پار
زکوژی‌پشت‌من‌چون‌پشت‌پیران زسستی پای من‌چون پای بیمار
خروشم چون‌خروش رعدبهمن سرشکم چون سرشك ابر آزار
تن‌مسکین من بگداخت‌چون‌موم دل‌غمگین‌من بشکافت‌چون نار
تن‌چون‌موی‌من‌چون‌تابداین‌رنج دل‌بیچاره‌چون بردارد این‌بار
زدل برداشت خواهم بار‌اندوه چونزد میر میران یافتم بار
امیر جنگجوی ایاز اویماق دل و بازوی خسرو روز پیکار
سواری کز در میدان در آید به‌حیرت در فتد دلهای نظار
یکی‌گوید که‌آن‌سرویست‌بر کوه دگر گوید گلی تازه‌ست بر بار
زنان پارسا از شوی گردند بکابین دیدن او را خریدار
دلیران از نهیبش روز کوشش همی لرزند چون برگ سپیدار
اگر برسنگ خارا بر زند تیر بسنگ اندر نشاند تا به‌سوفار
برون پراند از نخجیر ناوك من این صدباردیدستم نه یکبار

نه بر خیره بدو دل دادمحمود | دل محمود را بازی مپندار
جز اودرپیش سلطان نیز کس بود | جز اوسلطان‌غلامان داشت‌بسیار
اگرچون‌میر یکتن بوداز ایشان | نه چندان بد مراورا گرم بازار
خداوند جهان مسعود محمود | که اورا زرهمی بخشد به‌خروار
جز او را ازهمه میران کراداد | بیك بخشش چهل خروار دینار
ندادندیش چندین گر نبودی | بچندین و بصد چندین سزاوار
بجای قدر میر و همت شاه | تواین‌را خواردار واندك‌انگار
بجایی برد خواهدخسرو او را | که سالاران بدو گردند سالار
بدو بخشید مال خطهٔ بست | خراج خطهٔ مکران و قزدار
کجاگردد فراموش آنچه‌او کرد | ز بهر خدمت شاه جهاندار
میان‌لشکر عاصی نگه‌داشت | وفا و عهد آن خورشید احرار
بروز روشن ازغزنین‌برون‌رفت | همی زد با جهانی تا شب تار
نماز شام‌را چندان نخوابید | که‌دشت‌از کشته‌شد باپشته‌هموار
گروهی را از آن‌شیران جنگی | بکشت و مابقی‌را داد زنهار
جزاوهرگز که کرده‌ست‌این بگیتی | بخوان شهنامه و تاریخ و اخبار
خدا یا ناصر اوباش و از قدر | سر رایاتش از خورشید بگذار
جهان‌از بدسکالانش تهی کن | چنان‌کز شیخك بی‌شرم طرار

۷۹

در مدح خواجه عمیدابوالحسن منصور گوید

شمار روزه‌همی برگرفت روز شمار | تمام کرد به عید محمد مختار
شمار بوسه زمعشوق باز بایدخواست | که‌روزه‌رفت‌وخط‌اندر کشیدروزشمار
خوش آن‌حساب که‌باشدمحاسبش‌معشوق | خوش آن‌شمار که‌باشد شماره‌گیرش‌یار
هزاربوسه فزونست برلب تو مرا | تو وامدار منی خیز و وام من بگزار

مرا دلیست من آن دل ندارم از تو دریغ | تو بوسه ازمن دلسوخته دریغ مدار
ترا بدان لب خواهم سه بوسه داد که من | بساط خواجه بدان بوسه داده‌ام بسیار
کدام خواجه ؟ خداوند خلق عنبر بوی | کدام خواجه خداوند دست گوهربار
عمید خسرو منصور ، ابوالحسن منصور | که جاودان زجهان شادباد و برخوز دار
نه عمرست و بماند به عمر خطاب | نه حیدرست و بماند به حیدر کرار
مثال تیغش نقاش بر نگاشت بسنگ | زسنگ خاست فغان وخروش وناله‌ٔ زار
به نیزه کنگره برباید از حصار عدو | چنانکه باد خزان از چنار برگ چنار
بنام جودش غواص اگر ببحر شود | نخست دست رساند به لؤلو شهوار
چو کوهکن که بکان شد بنام دولت او | نخست میتین بر زد به‌زر دست افشار
غریب وارهمی گشت جود گرد جهان | چو نزد خواجهٔ سید رسید کرد قرار
سخای خواجه بهارست و ما درخت ودرخت | جوان و تازه نگردد مگر بفصل بهار
ایا عزیز ترین کس بنزد تو مهمان | چنانکه دوست ترین کس بنزد تو زوار
بساکسا که بدینار بخشش تو ببرد | زدل غم و ز دو رخساره گونهٔ دینار
درم بنزد تو خوارست و نزد خلق عزیز | عزیز خلق جهانرا همی چه‌داری خوار
ترا به اصل بزرگ ای بزرگوار کریم | زیادتیست بر آزادگان همه هموار
نه چون تو گردد اگر چندمال دارد کس | بدیع بزم کند یا درم دهد بسیار
نه‌عود گردد هرچوب کان به‌جهد و به‌رنج | به‌گل فروکنی اندر کنار دریا بار
تذرو هم نشود جغد گر چه گوناگون | بپشت وسینهٔ او برکنند رنگ و نگار
بساکسا که بجز نام زر شنیده نبود | زمجلس تو برون برد زر کنار کنار
چنانکه بس کس کو ده‌درم ندید بهم | ز برّ تو بعدد بر یکی شمرد هزار
کسیکه خشم تو اورا بژرف چاه افکند | مگر بمهر تو گوید مرا ز چاه بر آر
چنانکه هر که مر اورا کشنده مار گزید | امید رستن خویش افکند به‌مهرهٔ مار
چنانکه عادت خوب تو شیر خورد از فخر | خوی مخالف تو نیز شیر خورد ازعار

هر آنکسی که‌مراورا زمی‌خمارگرفت — به‌می رهد زعذاب خمار و رنج خمار
مگر که نارکفیده‌ست چشم دشمن‌تو — کزو مدام پریشان شده‌ست دانهٔ نار
عدو که پیش تو آید گناه اوتو مبخش — وگر چه ایزد بخشدگنه به استغفار
از آنکه هر که‌عدوی‌تو گشت‌کافر گشت — خدای توبه پذیرنده نیست از کفار
عدو پیاده بود خشم تو سوار دلیر — پیاده را بتواند گرفت زود سوار
ایا شجاعت را گرد بازوی توطواف — ایا مروت را گرد مجلس تو مدار
نبید را چه فسون کرده‌ای که برتو نبید — نکرد هرگز چون بر نبیدخواران‌کار
فزون خوری زهمه‌مردمان نبیدوشوند — بمجلس توهمه خلق مست و توهشیار
همیشه تا بنماید مدار چرخ بما — سیاه‌گیسوی لیل و سپید روی نهار
همیشه تا دونکوهیده مدح باشدمان — یکی دو چشم نژند و یکی میان‌نزار
نصیب تو زجهان خرمی و شادی‌باد — نصیب دشمن تو رنج و شدت و تیمار
خجسته بادت عید و خجسته‌طلعت تو — بفال نیك بشیر همه صغار و کبار

۸۰

در مدح خواجهٔ سیدمنصوربن حسن میمندی

ای دل زتو بیزارم و ازخصم نه بیزار — کزخصم به آزار نیم وز تو به آزار
هرروز مرا از تو دگرگونه بلاییست — من مانده بدست تو همه ساله گرفتار
امروز مرا ازتو عذابیست‌نه چون‌دی — امسال مرا ازتو بلاییست نه چون پار
از عشق فکندستی در گردن من طوق — وز رنج نهادستی بر گردن من بار
چون موی‌شدم‌لاغروچون‌زرشده‌ام زرد — چون‌چنگ‌شدم‌چفته‌وچون‌زیرشدم زار
عشقست بلای دل و تو شیفتهٔ عشق — سنگی تو مگر کانده بر تو نکند کار
یك عشق بسر برده نباشی بتمامی — کاویخته باشی به‌غم عشق دگر بار
از تو همه‌دردسر و از توهمه سختی — ازتو همه اندیشه و از تو همه تیمار
زینگونه‌که من‌گشته‌ام ازرنج‌توای دل — ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار

تاج هنر و گنج خرد خواجهٔ سید منصور حسن بارخدای همه احرار
هر کس بطلب کردن دینار برد رنج او باز بپاشیدن و بخشیدن دینار
اندك شمرد هر چه ببخشید اگر چند نزد همه‌کس اندك او باشد بسیار
دینار به‌زایر دهد و شکر ستاند وز شکر همی‌گنج نهد حاتم کردار
نشگفت گر از بخشش او زایر اورا منسوج بود پرده و زرین در و دیوار
دانا براوسخت بزرگست‌و جهان خرد شاعر براوسخت عزیزست ودرم‌خوار
از بارخدایان وبزرگان جهان اوست هم شعر شناسنده و هم شعر خریدار
حرزیست قوی نامش کز داشتن او آزاد شود بنده و به گردد بیمار
گردون بلندست رواقش بگه بزم دریای محیطست سرایش بگه بار
می‌خوردن ومی‌دادن و شادی وبزرگی ازبارخدایان همه او راست سزاوار
هشیار بودگر چه فراوان بخورد می زان پس که‌زمی مست‌شود مردم‌هشیار
ای عادت تو خوبتر از صورت مردم وی خاطرتو پاکتر از طاعت ابرار
ای تو به‌حضر ساکن و نام تو مسافر کردار تو با نام‌تو در هر سفری یار
نام تو چو خضرست بهر جای رسیده «ارجو» که چنان باشی تو نیز بقادار
از بوی و خصال توزخاك و گل میمند بی رنج همه عطر خوش‌آمیزد عطار
میمند بصاحب شد و میمند بخواجه بی‌صاحب‌وبی‌خواجه‌بود خلدبرین‌خوار
خانه نبود ساخته بی پوشش وبی در بستان‌نبود خرم بی سبزه و اشجار
هم نیکو کرداری و هم نیکو سیرت هم نیکو دیداری و هم نیکو گفتار
گفتار تو با کردار آمیخته گشته‌ست ازبسکه بگفتار بجای آری کردار
بدخواه‌توخواهدکه‌چوتو گرددپرگست هرگز نشود سنگ سیه لؤلؤ شهوار
چون تو نشودهرکه بشغل‌توزند دست زن مرد نگردد به نکوبستن دستار
آنراکه‌بکین جستن تودست همی‌سود سلطان جهان کرد بدست توگرفتار
بدخواه تو هرچند حقیرست مر او را ازتخت فرودآور و برکن به سر دار
مارست‌عدوی تو سرش خرد فروکوب فرضست فروکوفتن ای خواجه‌سرمار
هرچند ترا عارست از کشتن آن دون او رابکش وفخر برابر کن با عار

صاحب که بپرورد مراو را و بدو داد
بست خرم خوب چوبتخانهٔ فرخار
پنداشت که‌اومردم طبعست وگران‌وقر
نشناخت که‌اومردم پستست وسبکسار
مصر ایزد دادار به‌فرعون لعین داد
کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار
تا موسی را ایزد فرمود که او را
هنگام عذابست، عذابی کن دشوار
تا برکه و بر دشت به‌آزار و به‌آذر
بر سنگ‌سمن رویدو خیری دمدازخار
تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران
تابنده ورخشنده و سوزنده بود نار
دلشاد همی باش و می لعل همی‌خواه
ازدست بتی با دو رخ لعل چوگلنار

۸۱

درصفت بهار ومدح وزیر زاده ابوالحسن حجاج علی بن فضل بن احمد گوید

امسال تازه روی تر آمد همی بهار
هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
پار ازره اندر آمد چون مفلسی‌غریب
بی‌فرش وبی‌تجمل‌وبی‌رنگ‌وبی‌نگار
وامسال‌پیش‌ازآنکه به‌ده‌منزلی رسید
اندرکشید حله به‌دشت و به‌کوهسار
بر دست بیدبست ز پیروزه دستبند
درگوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
از کوه تا به‌کوه بنفشه ست و شنبلید
از پشته تا به‌پشته سمن زار ولاله زار
گویی که رشته های عقیقست و لاژورد
از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
از گل هزار گونه‌بت اندر پس بتست
وز لاله صد هزار سوار از پس‌سوار
گلبن پرند لعل همی برکشد بسر
دامان گل بدشت همی گسترد بهار
این‌سازها که‌ساخت‌بهار ازپی که‌ساخت
امسال چون ز پار فزون ساخته نگار
رازیست این میان بهار و میان من
خیزم به‌پیش‌خواجه کنم رازش آشکار
هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی
جایی نیافتی که درو یافتی قرار
بر سنگلاخ ودشت فرودآمدی خجل
اندر میان خاره و اندر میان خار
پنداشتی که خوار شدستی میان خلق
بیدل شود عزیزکه گردد ذلیل وخوار
امسال نامه کرد سوی او شمال وگفت
مژده تراکه‌خواجه تراگشت خواستار
باغی زبهر تو زنو افکنده چون‌بهشت
در پیش او بسان سپهری یکی حصار
باغی‌چو خوی خویش‌پسندیده وبدیع
کاخی چو رای خویش مهیا واستوار

باغی کزو بریده بود دست حادثات کاخی کزو کشیده بود پای روزگار
باغی چو نعمت ملکان نامدار وخوش کاخی چو روزگار جوانان امیدوار
باغی که نیمه‌ای نتوان گشت زو تمام گر یك مهی تمام کنی اندر و گذار
هر تخته‌ای ازو چو سپهرست بیکران هر دسته‌ای ازوچو بهشتست بی کنار
سیصد هزار گونه بتست اندرو بپای هر یك چنانکه خیره شود زوبت بهار
از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن وز سرو نو رسیده و گلهای کامگار
بر جوی های او به رده نو نهالها گویی وصیفتانند استاده بر قطار
تا چند روز دیگر از آن هر وصیفتی بر خویشتن بکار برد در شاهوار
آنگاه ما و سرخ می و مطربان خوش یاران مهربان و رفیقان غمگسار
در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم بر یاد کرد خواجه و بر دیدن بهار
گرزهر نوش گردد وگردد شرنگ شهد بر یاد کرد خواجهٔ سید عجب مدار
دستور زادهٔ ملك شرق بوالحسن حجاج سر فراز همه دوده و تبار
بنیادفضل وبینش فضلست وپشت‌فضل وز پشت فضل نزد شه شرق یادگار
او را سزد بزرگی و او را سزد شرف او را سزد منی و هم او را سزد فخار
کردار و بر او بگذشت ازحد صفت احسان وفضل او بگذشت ازحد شمار
زوحق شناس تر نبود هیچ حق شناس زو برد بار تر نبود هیچ برد بار
کردار های خوبش بی هیچ خدمتی بر من کند سلام بروزی هزار بار
بهتر ز خدمتش نشناسم درین جهان از اینجهت بخدمت او کردم اقتصار
بس کس که‌شدزخدمت آن‌خواجه‌همچومن هر روز بر کشیده و مسعود وبختیار
چون عاشقان بدوست ، بنازند زوهمی صدر وسریر وجام می‌وکار هر چهار
با دولتیست باقی و با نعمتی تمام با همتی که وهم نیارد برو گذار
آنکس که مشت‌خویش‌ندیده‌ست پردرم گر خدمتش کند ز گهر پر کند کنار
زایر ز بس نوال کزو یابد و صلت گویدمگر چو من نرسید اندراین دیار

پندارد آن نواخت هم او یافته ست و بس — آنکو گمان برد به‌خرد باشد او نزار
این مهترست بارخدایی که مال خویش — بر مردمان برد همی از مردمی بکار
هر کس که قصد کرد بدو بی نیاز گشت — آری بزرگواری داند بزرگوار
تا گل چو یاسمن نشود ، بید چون بهی — تا سرو نارون نشود ، نارون چنار
تا شنبلید و لاله نیابی زشاخ بید — تا نرگس و بنفشه نیابی زشاخ نار
شادیش باد و دولت و پیروزی و ظفر — همواره بر هوای دل خویش کامگار
بدگوی او نژند و دل افکار و مستمند — بد خواه او اسیر و نگونسار و خاکسار
هر روز شادی نوبنیاد و رامشی — زین باغ جنت آیین ، زین کاخ کرخ وار

۷۲

درمدح عارض سپاه محمودی ابو بکر عمیدالملك قهستانی

پشت من بشکست همچون پر شکن زلفین یار — اشك من بیجاده گون و چشم من بیجاده بار
هرزمان چشمم فشاندبر گل زرد ارغوان — هرزمان زلفش کند بر نسترن عنبر نثار
همچو برسیم زدوده جعد او برروی او — حلقه‌ها دارد زعنبر برسمن سیصدهزار
عذر من بپذیرد اندرعشق آن بت هر که دید — زیر آن خمیده زلف پرشکن سیمین عذار
اشك خونین من و نوشین لبش در چشم خلق — نرخ و قدر گوهر کانی همی کرده ست خوار
عارض جیش و عمید لشکر میر آنکه او — کرده گیتی را ز روی خویش چون خرم بهار
آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود — بینوا زو بانوا و ممتحن زو شادخوار
نیست دولت را چو او اندر جهان یك مستحق — نیست خسرو را چو او اندر زمین یك دوستدار
صدنکت برچیده اندر یك سخن ۴ زونکته جوی — یك خطا نادیده اندر صدسخن زو شهریار
دست او ابریست اندر بزمگه وقت عطا — اسب او بادیست اندر صدسخن گاه شکار
جود پیش از روزگار خواجه پنهان بود و بود — بود هر کس چون بر مؤمن و ثن مذموم و خوار
آشکارا کرد دست راد خواجه جود را — همچو خشت شاه ایران گردن گردان شکار
از عطا و خلعت بسیار او با زایران — باز یابی تازه در هر انجمن صدیادگار
گر چو خلق و خوی او بودی بهار اندر عدن — عنبرین رستی نبات اندر عدن وقت بهار

هر که اندرطعنهٔ او یك سخن گوید شود — هرزمان اورا زبان اندردهن سوزنده نار
باژگونه دشمنانش را ز بیم کلك او — موی گردد باژگونه بربدن دندان مار
ازسموم خشم او نرهدبجان بدخواه او — گر بپرد مرغ وار و بر پرن گیرد قرار
تا بنالد زندواف دلشده وقت ربیع — هرشب اندرباغ ودربستان بگلبن زارزار
ابر نوروزی بگرید وز سرشك چشم او — گل زگلبن بازخندد درچمن معشوق وار
جاودانه شاد باد و تخت او چرخ بلند — دشمنش راجاودانه تخت گردد چوب دار

۸۳

درمدح خواجه ابو بکر عبدالله بن یوسف حصیری ندیم سلطان محمود

ای بالب پر خنده و با شیرین گفتار — تا کی تو بخوش خواب ومن ازعشق تو بیدار
تو خفته و من گوش به پیغام تو داده — تو آن من و من بهوای تو گرفتار
آن منی و پیش منی گر که بخواهم — آن من و پیش من ومن بر تو چنین زار
از چشم بد ای ترك همی بر تو بترسم — پیوسته همی گویم یا ربش نگهدار
زان بیم که در خواب فراق تو ببینم — برهم نزنم دیده و در دیده نهم خار
من دل بتو دادم که بزنهار بداری — زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار
یاران تو همچون تو بیایند ولیکن — نزدیك من امروز تو داری همه بازار
پیش تو بپا ایستمی هر شب تا روز — گر هیچ توانستی پایم کندی کار
صد بار نشانید مرا خواجه بدین عذر — آن خواجه که در فضل ندارد بجهان یار
فخر ندمای ملك شرق ابوبکر — عبدالله بن یوسف تاج همه احرار
بادی، که هرانگشتی ازو پنهان ابریست — ابری، که همه روزه درم بارد و دینار
کس نیست دراین دولت وکس نیست دراین عصر — نابرده بدو حاجت و نایافته زو بار
در خانهٔ او وقت زوال آب (؟) نماند — گر وقت سحر زر بدر آرند بخروار
از عاقبت خویش نیندیشد و در وقت — بدهد همه جز ما حرم الله به زوار
آن مال که امسال بدو خواهند آورد — چون نیك نگه کردی بخشیده بود پار
گر خفته بود بار دهندت ببر او — صد بار نگه کردم این حال نه یکبار
چون قصد بدو کردی مستغنی گشتی — از خواستن خواسته وز خواستن بار

مردیست سخاپیشه و مردیست عطابخش — با خلق نکو کار بکردار و بگفتار
معروف شده نزد همه خلق بخوبی — وز بخشش او در کف مانعمت بسیار
با مذهب پاکیزه و با نعمت نیکو — نا یافته زو هیچ مسلمان به دل آزار
سلطان جهان کهف مسلمانی محمود — زینست مر او را به دل و دیده خریدار
گفته‌ست که درملك من آن کن که‌توخواهی — کس را نبود با تو در این معنی گفتار
مردی‌زتو آموزم ومذهب زتو گیرم — این بود مراعادت‌واین باشدهموار
دردولت من بنگر ودر دین همه‌بین — آنراکه ز ره دور بود باز بره آر
وانرا که بگفتار تو ره باز نیابد — ازتخت فرودافکن وبر کن به‌سر دار
نزدیك شه‌شرق بدان‌پایگهست او — زیراکه ندیده‌ست چنوهرگز دیار
ای معتمدشاه بدین عز وبدین جاه — حقاکه سزاواری حقاکه سزاوار
شاهی که‌ندیمی چوتو دارد چه کند کس — چون‌سرخ گل آید به‌چه‌کار آید گلنار
در نام ندیمانی و در جاه وزیران — وندر سپه سلطان با حشمت سالار
گاهی بندیمی روی و گه بوزیری — گاهی بنگه داشتن لشکر جرار
سه‌کار بیکبار همی ساخته داری — احسنت وزه‌ای پیشروزیرك هشیار
تاباد خزان زرد کندباغ چوزرنیخ — چونانکه‌صباسبز کنددشت،چوزنگار
دلشادزی‌وازتن‌وجان‌برخورومی‌خور — ازدست بتانی چو شکفته گل بربار
این مهرمه‌فرخ وجزاین صد دیگر — دردولت ودرشادی ودر نعمت‌بگذار

۸۴

درمدح ابوبکر عبدالله بن یوسف حصیری ندیم سلطان محمود

ماه فروردین ازگنج گهر یافت مگر — که بباراست همه روی زمین را به‌گهر
یا مگر زین نم پیوسته زمین گوهرزاد — همچو زاید صدف ازباران پاکیزه درر
ابر فروردین هر روز همی بارد در — وان همی گرددگوهر بدل خاك اندر
کرم قزتودبریشم کند ار نیست عجب — چه عجب از زمی ار در دهدوگوهربر
هر که ازخانه به‌دشت آید چندانکه‌رود — برگهر پای نهد چون سپه اسکندر

باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری　　راغ چون نامهٔ مانی شده پر نقش و صور
روز نوروز ست امروز و چو امروز گذشت　　کس بدین در نرسد تا نرسد سال دگر
بنشاط و طرب این روز بسر باید برد　　خواجهٔ سید داند برد این روز بسر
خواجه بو بکر حصیری سر اصحاب حدیث　　حجت شافعی و معجزهٔ پیغمبر
آنکه در بخشش رادست و به رادی چو علی　　آنکه در مذهب صلبست و به صلبی چو عمر
روز و شب مبتدعانرا و هواداران را　　هر کجا یابد چون مار همیکوبد سر
هیچ بیدین بزر اورا نتوانست فریفت　　ور چه شاهان جهان را بفریبند بزر
او به غزنین و به مصر از فزعش قرمطیان　　از ره دیده ببارند همی خون جگر
باچنین مذهب گو هیچ میندیش و مترس　　گر گناهت بمثل افزون باشد ز مدر
من چنین دانم و «ارجو» که چنین باشد کو　　نامه ناخوانده خرامد به بهشت از محشر
ای بر آوردهٔ سلطان و پسندیدهٔ خلق　　ای ز فضل تو رسیده بهمه خلق خبر
ای توانگر به کریمی و توانگر به سخا　　ای توانگر به بزرگی و توانگر به هنر
هم بزرگی به علوم وهم بزرگی به ادب　　هم بزرگی به نهاد وهم بزرگی به پدر
پدرانرا پسران باید چونین که توئی　　که همه روزه همی زنده کند نام پدر
نام یعقوب فروشد بزمین و ز تو باز　　هر زمان نام پدر زنده‌تر و پیدا تر
پسر تو بمراد دل همچون تو زیاد　　گرچه هرگز نبود همچو پدرهیچ پسر
سیستانرا بتو فخرست وجهانرا بتو فخر　　ای جهانرا بجهانداری وشاهی درخور
شاه گیتی ملك مشرق سلطان زمین　　آنکه از باختر او راست جهان تا خاور
فضل تو داند وداند که سزاوار تو است　　نیك داند که همی نام تو جوید بی‌مر
چون از این حرب که رفته‌ست بماروی نهد　　به توانایی و پیروزی و شادی و ظفر
خلعت شاهی و منشور فرستد بر تو　　تا شود دشمن تو کور وبداندیش تو کر

اگر این شعر که گفتم چو گلابست بطبع | اندر آن باز یکی شعر طرازم چو شکر
شعر در تهنیت شاهی من دانم گفت | تو در آن شعر که فردا بطرازم بنگر
کارگیتی همه برفال نهاده‌ست خدای | خاصه فالی که زند چاکر و چون من چاکر
چاکر یکدل و از شهر تو و از کف تو | یافته نعمت و از جاه تو با جاه و خطر
تا به دی ماه گل سرخ نباشد در باغ | تا به نوروز نیابند گل نیلوفر
تا چو بر شاخ، گل زرد، چو دینار شود | لالهٔ سرخ چو بیجاده بتابد ز کمر
شادمان زی و بشادی رس و بی انده باش | بادهٔ سوری بر دست و نگار اندر بر
روز نوروزست امروز و سر سال عجم | بزم نو ساز و طرب کن ز نو و سیکی خور
فرخت باد سر سال و چنینت هر سال | بزم تو با بت و با جام می و رامشگر

۸۵

درمدح ابوبکر عبدالله بن یوسف حصیری سیستانی ندیم سلطان محمود گوید

بردم این ماه به تسبیح و تراویح بسر | من و سیکی و سماع خوش و آن ماه پسر
یک مه از سال چنان بودم کابدال بوند | یازده ماه چنین باشم و زین نیز بتر
نه همه تشنگی و گرسنگی باید خورد | نوبت گرسنگی خوردن بردیم بسر
می ستانم ز کف آنکه مرا چشم بدوست | وان کسی را که دلم خواهد گیرم در بر
باز خواهم بشبی بوسهٔ یکماهه ز دوست | بوسه و آنچه بدان ماندم نیش نگر
عالم شهر همین خواهد لیکن بزبان | بنگوید چو من ابله دیوانهٔ خر
هرچه اندر دل خود دارم بیرون فکنم | مردمان را دهم از راز دل خویش خبر
خویشتن را بجز این عیب ندانم بجهان | لاجرم عیب مرا خواجه خریده‌ست بزر
خواجهٔ سید بوبکر حصیری که بدو | هر زمان تازه شود سیرت بوبکر و عمر
هم بزرگست به علم او و بزرگست به فضل | هم ستوده به تبارست و ستوده به گهر

مهتری از گهر پاك رسیده‌ست بدو
فضل میراث رسیده‌ست مر اورا ز پدر

اثر نعمت جدانش پیداست هنوز
بر بناهایی باکوه ببالا همسر

سیستان خانهٔ مردان جهانست وبدوست
شرف خانهٔ مردان جهان تا محشر

سام یل کیست کجا سایهٔ آن خواجه بود
خواجه راا کنون چون سام غلامیست نگر

نیمروز امروز از خواجه واز گوهراو
بیش از آن نازد کز سام یل ورستم زر

دست دارد به کتاب ودست دارد به‌سلیح
این بسی برده بکار وآن بس کرده زبر

آنچه او کرد به‌ترکستان با لشکر خان
شاه کرده‌ست بدان لشکر دردشت کتر

کس در آن جنگ بدو هیچ ظفر یافته نیست
او همی یافت بر آن کس که همی خواست ظفر

همه خانان و تکینان و سواران دلیر
داشتند از سپه او و ازو دست به‌سر

خان همی گفت همه روزه که سبحان الله
این چه مردست که محمود فرستاد ایدر

آب ترکستان این مرد بیکباره ببرد
به‌طرازیدن جنگ و به‌فدا کردن زر

گر بخواهد بچنین مردی کاورد بجنگ
خانمان همه یکباره کند زیر و زبر

گلهٔ مردم شکرست پس از رایت او
که نبوده به‌جهان در سپه اسکندر

جان شیرین را آنروز که در جنگ شوند
برایشان نبود قیمت و مقدار و خطر

نازده زخم بجنگ اندر ، شیران فکند
بسبك داشتن پای و به اسب و به سپر

اگر ازسندان برجوشن بر ، غیبه بود
ببریشند بشمشیر دو دستی و تبر

کار مردان بدل مهتر شایسته کند
پیر شایسته‌تر ازخواجه نباشد مهتر

شاه‌ایران راگرهمبرخواجه دگریست
همه‌شاهان جهان را رهی وبنده شمر

همه را بسته بدرگاه خداوند برد
وزخداوندفزون زین رسد اورا لشکر

شاه ترکستان کز خواجه سخن یاد کند
هیبت خواجه کند بردلش از دور اثر

لاجرم منزلتی دارد نزدیك ملك
جزمراوراوجزاوکیست به‌پیل اندرخور

بس دلا کورا زان پیل رسیده‌ست الم
بس کسا کورا زان پیل بدردست جگر

پیل اوپای همی برسر صد شیر نهد
ورچه پیلش به‌سفرباشد وشیران به‌حضر

همچنین بادهمه‌ساله بکام دل خویش
پیل بر درگه و در پیش بتان دلبر

عیدو جز عید بر آن خواجه بشادی گذراد بگذاراد و بماناد بدین صدر اندر

۸٦

درصفت داغگاه امیرابو المظفر فخرالدوله احمدبن محمد والی چغانیان

چون پرند نیلگون برروی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاك راچون ناف آهو مشك زاید بیقیاس
بیدا را چون پر طوطی برگ روید بیشمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

بادگویی مشك سوده دارد اندر آستین
باغ گویی لعبتان ساده دارد درکنار

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله
نسترن لؤلؤی لالا دارد اندر گوشوار

تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل
پنجه های دست مردم سر فروکرد از چنار

باغ بو قلمون لباس وراغ بوقلمون نمای
آب مروارید رنگ وابر مروارید بار

راست پنداری که خلعت‌های رنگین یافتند
باغهای پرنگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرّم بود
کاندرو از نیکویی حیران بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه‌بینی‌چون حصار اندرحصار

سبزه‌ها با بانگ رود مطربان چرب دست
خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان می‌گسار
هر کجا خیمه‌ست خفته عاشقی با دوست مست
هر کجا سبزه‌ست شادان یاری از دیدار یار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و می کشان خواب و خمار
روی هامون سبز چون گردون نا پیدا کران
روی صحرا ساده چو دریای ناپیدا کنار
اندر آن دریا سماری و ان سماری جانور
وندر آن گردون ستاره وان ستاره بیمدار
هر کجا کهسار باشد آن سماری کوه بر
هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار
معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش
نادره باشد سماری که بر وصحرا گذار
بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار
بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ
هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار
ریدکان خواب نا دیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرّخ سیر بر بارهٔ دریا گذر
با کمند شصت خم در دشت چون اسفندیار
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

همچو زلف نیکوان خردساله تابخورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار

کوه کوبان را یگان اندر کشیده زیر داغ
بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار

گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
از کمند شهریار شهرگیر شهردار

هر که را اندر کمند شصت بازی درفکند
گشت داغش برسرین و شانه و رویش نگار

هرچه زینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
شاعران را بالگام و زایران را با فسار

فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شادخوار و کامران و کامکار

روز یك نیمه ، کمند و مرکبان تیز تك
نیم دیگر مطربان و بادهٔ نوشین گوار

زیرها چون بیدلان مبتلی نالنده سخت
رودها چون عاشقان تنگدل گرینده زار

خسرو اندر خیمه وبرگرد او گرد آمده
یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار

اینچنین بزم از همه شاهان کرا اندر خورست
نامهٔ شاهان بخوان و کتب پیشینان بیار

ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار

کارزاری کاندر او شمشیر تو جنبنده گشت
سربسر کاریز خون گشت آن مصاف کارزار

مرغزاری کاندرو یکره گذر باشد ترا
چشمهٔ حیوان شود هر چشمه‌یی زان مرغزار

کوکنار از بس فزع داروی بیخوابی شود
گر برافتد سایهٔ شمشیر تو بر کوکنار

گر نسیم جود تو بر روی دریا بر وزد
آفتاب از روی دریا زر بر انگیزد بخار

ور سموم خشم تو برابر و باران درفتد
از تف آن ابر آتش گردد و باران شرار

ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد
از بیابان تا به حشر الماس برخیزد غبار

چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری
هر بنایی زان زمین گردد بنای افتخار

تیغ و جام و باز و تخت از تو بزرگی یافتند
روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار

روز میدان گر ترا نقاش چین بیند به رزم
خیره گردد شیر بنگارد همی جای سوار

گرد کردن زر و سیم اندر خزینه نزد تو
نا پسندیده‌تر از خون قنینه است و قمار

دوستان و دشمنان را از تو روز رزم و بزم
شانزده چیزست بهره ، وقت کام و وقت کار

نام و ننگ و فخر و عار و عز و ذل و نوش و زهر
شادی و غم ، سعد و نحس و تاج و بند و تخت و دار

افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو
همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار

کردگار از ملك گیتی بی‌نیازست‌ای ملك
ملك تو بود اندرین گیتی‌مراد کردگار

گرنه از بهر عدوی تو ببایستی همی
فخر توازروی گیتی برگرفتی نام عار

ور بخواهی برکنی از بن سزا باشد عدو
اختیار از تست‌چونان کن که‌خواهی اختیار

شاعران را تو زجدان یادگاری، زین قبل
هر که بیتی شعر گوید نزد تو یابد قرار

تا طراز ندهٔ مدیح تو دقیقی درگذشت
ز آفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار

تا بوقت این زمانه مرورا مدت نماند
زین سبب چون‌بنگری‌امروز تاروز شمار

هر نباتی کز سر گور دقیقی بر دمد
گر بپرسی ز آفرین توسخن گوید هزار

تانگردد باد خاك و ماه مهر و روز شب
تانگردد سنگ موم و سیم زر و لاله خار

تاکواکب راهمی فارغ نبینند کس‌زسیر
تا طبایع را همی‌افزون نیابند از چهار

برهمه شادی توبادی شادخوار و شادمان
برهمه کامی تو بادی کامران و کامکار

بزم تو از ساقیان سرو قد چون‌بوستان
قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

۸۷

در مدح خواجه ابوبکر حصیری عبدالله بن یوسف سیستانی ندیم گوید

چند روزست که‌از دوست مرا نیست خبر / من چنین خامش وجان وجگر من به‌سفر

درچنین حال‌وچنین‌روز همی‌صبر کند / سنگدل مردم بد مهر و ز بد مهر بتر

سنگدل نیستم ، اما دل من نیست بجای / هر که رادل نبود کی‌بود از درد خبر

من کنون آگه گشتم که‌چه بوده‌ست مرا / مست‌بوده‌ستم و دیوانه ازین‌عشق‌مگر

به ستم کرده‌ام او را ز در خانه برون / به‌ستم‌دوست‌برون کرد کس‌ازخانه‌بدر؟

هیچ دیوانه وسرگشته ومست‌این نکند / لاجرم خسته دلم زین قبل وخسته‌جگر

گاه برسرزنم ازحسرت اوگاه به‌روی / خرد کردم به‌طپانچه همه‌روی‌وهمه سر

چون‌توانم‌دیداین‌مجلس‌واین‌خانه‌بی‌او / خانمان گشته همچون‌دل‌وجان‌زیروزبر

از پس زر بفرستادم او را به فسون / هیچکس جان گرانمایه فریبد با زر

ای دل و جان پدر زررا آنجا یله‌کن / اسب تازان‌کن و بازآی بنزدیك پدر

تو مرا بهتری ازخواستهٔ روی زمین / نتوان خوردن‌بی‌روی تو ازخواسته‌بر

از فراوان که زبهر توبگریم صنما / هرزمان گویدخواجه‌که دلم بیش‌مخور

خواجهٔ سید بوبکر حصیری که چنو / نبود از پس پیغمبر و بوبکر و عمر

هم فقیه ابن فقیه وهم‌رئیس ابن رئیس / یافته فقه وریاست ز بزرگان به‌گهر

سیستان از گهر خواجه و از نسبت او / بیش از آن نازدکز سام‌یل و رستم زر

هرکجاگویی عبدالله‌بن یوسف‌کیست / همه‌گویند کریمی که چنو نیست دگر

عرض‌اوسخت‌عزیزست‌وبودعرض‌عزیز / آن‌کسی راکه ندارد براو مال خطر

چه خطرداردر در چشم کسی مال که‌او / تا عطایی ندهد خوش نبرد روز بسر

گر بیك روز همه مال که دارد بدهد / روز دیگر نکند بر دل او هیچ اثر

مال از آنگونه در آید به در خانهٔ او / که تو پنداری کز راه در آمد بگذر

از فراوان‌که عطا داد مرا زو خجلم / راست گویی گنهی دارم زی‌او منکر

نه منم تنها زو شاکر و خشنود و خجل / شاکران بیشتر اورا ز ربیع و ز مضر

ای خداوندی کز برّ تو و بخشش تو / با مراد دلم و با طرب و ناز و بطر

آنچه بامن رهی‌ازفضل تو کردی،نکند / پدر نیك دل مشفق با نیك پسر

از تو بر کام دل خویش ظفر یافته‌ام / بر همه کام دل خویش ترا باد ظفر

نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد — کز خداوند جهان باد بکار تو نظر
فرخت بادسده تاچو سده سیصد جشن — شاد بگذاری با این ملك شیر شکر
چون‌گه باده بود، نوش لبی اندر پیش — چون‌گه خواب بود ، سیمبری اندر بر

۸۸

در مدح خواجه ابوالمظفر گوید

دلم در جنبش آمد باردیگر — ندانم تا چه دارد باز در سر
همانا عشقی اندر پیش دارد — بلایی‌خواهد آوردن‌به من‌بر
بگردد تا کجا بیند بگیتی — ازین‌شوخی بلاجویی‌ستمگر
برو مهر آرد وبیرون بردپاك — مرا‌ازرامش‌واز خواب‌وازخور
ز دلها مردمان را خیر باشد — مرا باری ز دل باشد همه شر
کجایابم‌دلی‌اندرخورخویش — دل شایسته‌که‌افروشدبه‌گوهر
دلی‌زین‌پس‌بهر نرخی‌بخرم — دل بد را برون اندازم از بر
نیندازم، نگه‌دارم که این دل — هوای‌خواجه‌رابنده‌ست‌وچاکر
گناه‌دل‌بدان بخشم‌ازین‌پس — که‌کرده‌ست‌آفرین‌خواجه‌ازبر
کدامین‌خواجه؟ آن‌خواجه‌که امروز — بدو نازد همی شاه مظفر
چراغ گوهر قاضی محمد — نسیج وحده عالم بوالمظفر
بزرگی کز بزرگی بر سپهرست — ولیکن از تواضع با تو اندر
گشاده برهمه خواهندگان دست — چنان چون بر همه آزادگان در
نکو نامی گرفته لیکن از فضل — بزرگی یافته لیکن ز گوهر
بدولت گشته با میران موافق — وزین‌پس همچنین‌تا روز محشر
رئیس ابن رئیس از گاه آدم — بفرمان گشته با شاهان برابر
همان رسم تواضع برگرفته‌ست — تومردم دیده‌ای زین نیکخوتر؟
نداند کبر کرد و زان نداند — که‌بانیکوخوی اونیست‌درخور
بر او مردمی کو کبر دارد — بتر باشد هزاران ره ز کافر

خداوندان سرایش را بدانند به‌ازمردم،هوی(؟) این‌حال‌بنگر
گر آنجا در شوی آگاه گردی مرا گردی بدین گفتار یاور
سرایش را دری بینی گشاده به‌دربرچاکران‌چون شهدوشکر
نه حاجب مرتراگوید که‌منشین نه دربان مرتراگوید که مگذر
اگرخواجه بود یانه تو در قصر بباش‌وآرزوهاخواه‌وخوش‌خور
سخندانی‌که بشکافد مثل موی ، سخنگویی‌که بچکاند مثل زر،
دوچشمش‌سوی مهمانان خواجه همی‌خواهد زهر کس عذرمهتر
کرا مجهولتر بیند به‌مجلس نکوتر دارد از کس‌های دیگر
چه‌گویی خانه‌یی یابی بدینسان اگر گیتی بپیمایی سراسر
همیشه خوان او باشد نهاده چنان چون خوان ابراهیم آزر
چنین رادی چنین‌آزاده مردی ندانم بر چه طالع زاد مادر
من اندر خدمتش تقصیر کردم درخت خدمت من‌گشت بی‌بر
خطا کردم ندانم تا چه گویم مرا عذری بیاد آر،ای برادر!
اگر گویم بنالیدم بر افتد که باشد مردنالان زرد و لاغر
زلاغر فربهی سازد مرا زشت چه‌آید فربه از لاغر چه از غر
چو حمدونه ببازی اندر آیم بدام اندر شوم همچون کبوتر
شوم‌درخاك غلطم پیش خواجه بگریم،کج کنم سر پیشش اندر
زمانی قصهٔ مسعودی آرم زمانی قصهٔ پولاد جوهر
مگردل خوش‌کند لختی بخندد گذارد از من این ناخدمتی در
همیشه شاد و خندان باد و دلشاد ملك محمود شاه هفت کشور

۸۹

درمدح خواجه ابوسهل دبیر، عبدالله‌بن احمدبن لکشن‌گوید

دوش ناگاه بهنگام سحر اندر آمد ز در آن ماه پسر
با رخ رنگین چون لاله و گل بالب شیرین چون شهد و شکر
حلقهٔ جعدش پرتاب و گره حلقهٔ زلفش ازان تافته تر
گفتم: ای خانه بتو باغ بهشت چون‌برون جسته‌ای ازخانه‌بدر؟

خواجه ترسم که خبر یابد از ین | بانگ برخیزد، چون یافت خبر
گفت من بار ملامت بکشم | تو بکش نیز و بس اندوه مخور
چون منی را به ملامت مگذار | این سخن را بنویسند به زر
لشکری چند برخواجه و میر | همه دارند ز من دست بسر
همه در انده من سوخته دل | همه در حسرت من خسته جگر
گر مرا خواجه به نخاس برد | بربایند به همسنگ گهر
تو مرا یافته‌ای بی همه شغل | نیست اندر کلهت پشم مگر؟
گفتم ای ترك در این خانه مرا | کودکانند چو گلهای ببر
گر زتو بر بخورم ، بربخورند | زان من ، فردا ، کسهای دگر
تا منم رسم من این بود و مرا | بسر خواجه کزین نیست گذر
کدخدای ملك هفت اقلیم | خواجهٔ سید ابوسهل عمر
آن خریدار سخندان وسخن | وان هوا خواه هنرمند و هنر
بر نکونامی چونانکه بود | پدر مشفق بر نیك پسر
زر او را بر زوار مقام | سیم او را بر خواهنده مقر
مجلس او ز پی اهل ادب | به سفر ساخته همچون به حضر
بر او بوده به هر جای مقیم | زو رسیده به همه خلق نظر
خدمت سلطان بردست گرفت | خدمت ساطان سهلست مگر؟
از پی ساختن بخشش ما | خویش را پیش بلا کرده سپر
او زبهر ما درکوشش ورنج | ما گرفته همه زو ناز و بطر
آنچه من کهتر ازو یافته‌ام | گر بگویم بتو مانی به عبر
تا زبان دارم زیبد که زبان | به ثنا گفتن او دارم تر
من همی دانم کاندر بر او | چیست از بهر من و تو مضمر
جاودان شاد و تن آزاد زیاد | آن نکو خوی پسندیده سیر
بیش از آنست که پیش همه خلق | عالمان را بر او جاه و خطر

عاشق و فتنهٔ علم و ادبست — لاجرم یافته زین هر دو خبر

در جهان هیچ کتابی مشناس — کو نکرده‌ست دوسه باره زبر

سختکوشست به پرهیز و به زهد — تو مراو را به جوانی منگر

همچو ابدالان در صومعه‌ها — کند از هرچه حرامست حذر

شاد باد آن به همه نیك سزا — وایمن از نکبت و از شور و زشر

عید او فرخ و فرخ سر سال — فرخی بر در او بسته کمر

تاهمی یابد در دولت شاه — بر بداندیش فرومایه ظفر

دولتش باقی و نعمت به فزون — راوقی بر کف و معشوق به بر

۹۰

نیز در مدح خواجه ابوسهل دبیر، عبدالله بن احمد بن لکشن

بوستان سبز شد و مرغ در آمد به صفیر — نالهٔ مرغ دلارام تر از نغمهٔ زیر

ابر فروردین گویی به جهان آذین بست — که همه باغ پرندست و همه راغ حریر

گه زره باف شود باد و گهی جوشن دوز — بادرا طبع شداین پیشه ز زراد امیر

ازفراوان زره طرفه و از جوشن نغز — کرد چون کلبهٔ زراد همی روی غدیر

آب درجوی زباران بهاری و ز سیل — همچنان گشت که باسرخ می آمیخته شیر

ای به عارض چو می و شیر فرا پیش من آی — بربط من بکفم برنه و نصفی برگیر

نصفی پنج و شش اندر ده و شعری دو بخوان — شعرهایی سره و معنی او طبع پذیر

شعرخوش برخوان کز بهر تو خواهم خواندن — مدح آن خواجهٔ آزادهٔ معدوم نظیر

کدخدای عضدالدوله سالار سپاه — خواجهٔ سید بیهمتا بوسهل دبیر

آنکه پردلتر و کافیتر و داناتر ازو — نبود هیچ ملك را به جهان هیچ وزیر

خط نویسد که بشناسند از خط شهید — شعر گوید که بنشناسند از شعر جریر

بشناسد به ضمیر آنچه همی خواهد بود — آفرین باد بر آن طبع و بر آن پاك ضمیر

دل او را بدگر دلها مانند مکن — زانکه با گرد برابر نبود ابر مطیر

خامه در زیر سرانگشتانش آن فعل کند — که به دست کس دیگر نکند نیزه و تیر

با عطارد بسر خامه سخن داند گفت
هر دبیری که به‌دیوان کند اورا تحریر
«عین» و «تهذیب لغت»* باسخن بذلهٔ او
همچنانست که با دست غنی دست فقیر
از پی رسم در آموختن نامه کنند
نامهٔ خواجه بزرگان و دبیران از بیر
نیک بختا و بزرگا که خداوند منست
که چنین بار خدایی بسزا یافت مشیر
خواجه اندرخور میر آمدو شکر ایزدرا
آنچنان ناموری‌را ز چنین نیست گزیر
تن وجانش را هر روز دعا باید کرد
هر که در خدمت این میر، صغیرست و کبیر
ایزد از طلعت اوچشم بدان دور کناد
چشم ما باد بر آن طلعت فرخنده قریر
باچنان فضل وچنین فعل کزو کردم یاد
صورتی دارد آراسته چون بدر منیر
حق شناسیست که از بار خدایی نکند
در حق هیچکسی تا بتواند تقصیر
با چنین غفلت و تقصیر که‌من دانم کرد
زو ندیدم مگر احسان وسخاو توفیر
تا همی سرخ بودهمچوگل سرخ عقیق
تاهمی زرد بود همچو گل زرد زریر
تاسپیدست بنزدیك همه دنیا برف
تاسیاهست بنزدیك همه گیتی قیر
شادمان باد و بدوخلق جهان یکسر شاد
دشمنش تنگدل و مانده به‌تیمار و زحیر
فرخش باد سر سال و مه فروردین
وایزدش باد بهرکار نگهدار و نصیر

۹۱

درمدح خواجهٔ عمید سید ابواحمد تمیمی گوید

آن کیست کاندر آمد بازی کنان ازین در
رویی چو بوستانی از آب آسمان تر
باز این چه رستخیزست این خود کجادر آمد
این‌راکه ره نمودست ازبهر فتنه ایدر
ای دوستان یکدل، دل باز شد ز دستم
از شغل باز ماندیم عاشق شدیم یکسر
من شیفته شدستم یاچون منند هر کس؟
ترسم که هر کس از من عاشق‌ترو تبه‌تر
گرخصم نیست اورا گوی ازمیانه بردم
وای ار کسی چومن را یاری‌بودبرین‌فر
باری ازو بپرسم تا او مرا چه گوید
ای ماه نوکرایی خصم تو کیست بردر؟
تاعاشقی مساعد بی هیچ خصم. جویی
گرهیچ رای داری مگزین کسی بمن‌بر
ور شوخ وارگوید درویش عاشقی تو
درویش کی بوم من، باخواجهٔ توانگر
خواجهٔ عمید سید بو احمد تمیمی
آن‌بی‌ریا عطا بخش آن بی بهانه مهتر

اندر شریف خویی با مشتری موافق — واندر بزرگواری با آسمان برابر
جز نیکویی نگوید جز مردمی نداند — وین هر دو را بدارد چون بیعت پیمبر
زو مردمی نباشد نادر که او همیشه — جز مردمی ندیده‌ست اندر تبار و گوهر
اصل بزرگ دارد ، خوی شریف دارد — «ارجو» که تاقیامت زین هردوان خوردبر
اهل ادب نهادند او را بطوع گردن — وز بهر فخر کردند آن لفظ نیکو ازبر
سحر حلال خواهی؟ رو لفظ خواجه بشنو — نقش بهار خواهی؟ رو روی خواجه بنگر
لفظی بدیع و موجز، چون رای خواجه محکم — خطی درست و نیکو، چون روی خواجه درخور
از رشك او دبیران انگشتها بدندان — او گاه در ببارد زانگشت خویش و گه زر
زری همی چکاند دری همی فشاند — کان در جهان بماند پاینده تا به محشر
گر سیستان بنازد بر شهرها عجب نیست — زیرا که سیستانرا زیبد بخواجه مفخر
هر جایگه که باشی شکر وحدیث باشد — زان عادت ستوده زان سیرت چوشکر
با دشمن مخالف زانسان زید که مردم — با دوستان یکدل با مهربان برادر
از خشم او مخالف هرگز خبر نیابد — هرچند زیر خشمش باشد بلای منکر
مردی جوان و زادش زیر چهل ولیکن — سنگش چو سنگ پیری دیرینه و معمر
نادیده هیچکس را باور همی نیاید — من نیز تا ندیدم دل هم نکرد باور
پور امیر حاجب کو یافت کدخدایی — با صاحب بن عباد اندر کمال همبر
هر خسروی که اورا چون تو مشیر باشد — رای ترا متابع امر ترا مسخر
من بندهٔ مقصر تقصیر بیش دارم — زنهار دل بمشکن تقصیر من بمشمر
گر کمتر آمدستم نزدیك تو بخدمت — آخر مرا ندیدی روزی بجای دیگر
تو مردمی کریمی، من کنگری گدایم — ترسم ملول گردی با این کرم ز کنگر
آزار داری ازیار زیرا که یك زمستان — بگذشت و کس نیامد روزی زمانه‌تن در(؟)
روزی بدین درازی .... — کز تو خطایی آمد وان از تو بود منکر
ما با هزار دستان خو داشتیم آنجا — بیداد کرد و بیشی زاغ سیه بر این در

تو تنگدل نگشتی با زاغ بد نکردی | بنشستی و ببردی خوش باچنان ستمگر
چون در میان باغت دامی بگستریدند | با زاغ در فتادی نا گه بدام اندر
ازتو خطایی آمد وز ما خطایی آمد | شاید که هردو گشتیم اندر خطا برابر
ازتو خطایی آمد وز ما خطایی آمد | شاید که هردو گشتیم اندر خطا برابر
از باغ زاغ گم شد آمد هزاردستان | اکنون گرفت باید کار گذشته از سر
امروزما و شادی امروز ما ورامش | در زیر هر درختی عیشی کنیم دیگر
بادوستان یکدل با مطربان چابك | با دلبران زیبا . با ساقیان دلبر
دلجوی ساقیانی شیرین سخن که ما را | از کف دهند باده وز لب دهند شکر
جاوید شاد بادی ، با خرمی زیادی | بر کف می مروق ، در پیش یار دلبر
سال و مهت مبارك، روز و شبت مساعد | عیش تو خوش همیشه. عیش عدو مکدر
باعیش و شادکامی باشی همیشه همدم | با بخت و کامرانی بادی همیشه همسر
آن کز تو شاد باشد گو سرخ می همی کش | وان کو نه شاد باتو گو خون دل همی خور

۹۲

در مدح خواجه عمید اسعد کدخدای امیرابوالمظفر والی چغانیان

برگرفت از روی دریا ابر فروردین سفر | زآسمان بر بوستان بارید مروارید تر
گه بروی بوستان اندر کشد پیروزه لوح | گه بروی آسمان اندر کشد سیمین سپر
هرزمانی بوستان راخلعتی پوشد جدا | هرزمانی آسمان را پرده‌ای سازد دگر
دربیابان بیش از آن حله‌ست کاندر سیستان | درگلستان بیش از آن دیباست کاندر شوشتر
هر کجا باغیست برشد بانگ مرغان ازدرخت | هر کجا کوهیست برشد بانگ کبکان از کمر
سوسن سیمین، وقایه برگرفت از پیش روی | نرگس مشکین، عصابه برگرفت از گرد[۹] سر
برتوان چیدن زدست سوسن آزاد سیم | برتوان چیدن ز روی شنبلید زرد زر
ارغوان ازچشم بدترسداز آنروهرزمان | سرخ بیجاده چو تعویذ اندر آویزد زبر
هرزمان از نقش گوناگون همه روی زمین | چون نگاربن خانهٔ دستور گردد سربسر
خواجه بومنصور، دستور عمید اسعد، از اوست | سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گهر

دولتش گیتی پناه و نعمتش زایر نواز | هیبتش دریاگذار و همتش گردون‌سپر
خانمان‌دوستان از جود اوپر نازو نوش | شهر و بوم دشمنان ازسهم اوزیرو زبر
هیچ علم از عقل او مویی نماند بازپس | هیچ فضل از خلق او گامی نگردد زاستر
مهر و کین‌وجنگ‌وصلح‌و کلك‌و تیغ‌اودهند | دوستان‌ودشمنان رانفع وضروخیر وشر
پیل مست اربردر کاخش کندروزی گذار | شیر نرگر برسر راهش کند وقتی گذر
آتش‌خشمش‌دودندان‌بر کنداز پیل‌مست | آفت سهمش دو ساعد بشکنداز[۴] شیرنر
درتن پیل دلاور زهره گردد خون صرف | گرد چشم شیر شرزه مژه گردد نیشتر
گر چه باشد آبگینه با تبر نا پایدار | چون‌برو نامش بخوانی‌بشکندروین تبر
ممتحن را دیدن او باشد از غمها فرج | منهزم را نام او بر دشمنان باشد ظفر
روشنایی یابد از دیدار او دو چشم‌کور | اشنوایی یابد از آواز او دوگوش کر
سایهٔ او برهمای افتاد روزی در شکار | زان سبب برسایهٔ پر همای افتاد فر
مهراوروزی به‌طلق‌ازروی رأفت‌دیده دوخت | زان‌سپس‌هرگز نشد برطلق‌آتش‌کار گر
درچغانی روداگرروزی‌فروشویددودست | ماهیانرا چون‌صدف‌درتن پدیدآید درر
ای پدر را نامور فرزند کاندر دور دهر | تا قیامت زنده شد از نام تو نام پدر
تا بتابد نیمروزان ازتف خورشید سنگ | تا برآید بامدادان آفتاب از باختر
کامران‌باش وروان را ازطرب بابهره‌دار | شادمان‌باش‌وجهان‌را برمرادخویش‌خور
همچنین نوروزخرم صدهزاران بگذران | همچنین ماه مبارك صدهزاران بر شمر

۹۳

در وزارت یافتن و خلعت پوشیدن خواجه ابوعلی حسنك وزیر گوید

نیك اختیار کرد خداوند ما وزیر | زین اختیار کرد جهان سربسرمنیر
کار جهان بدست یکی کاردان سپرد | تا زو جهان‌همه چوخورنق شد وسدیر
چون او نبوده‌اند، اگر چند آمدند | چندین هزار مهتر و چندین هزار میر
چونانکه چون‌ملك، ملکی نیست‌درجهان | همچون وزیراو به‌جهان‌نیست یك‌وزیر
هشیار در مشاورت شه بود از آنك | اندر خور مشاورت شه بود مشیر

شهریست پر بشارت ازین کار و هر کسی
سازد همی ز جان و ز دل هدیهٔ بشیر

این بود ملک را به‌جهان وقتی آرزو
وین بود خلق را همه همواره در ضمیر

اکنون جهان چنان شود از عدل و داد او
کاهو بره مکد مثل از ماده شیر شیر

گر در گذشته حمل غنی بر فقیر بود
امروز با غنی متساوی بود فقیر

آن روزگار شد که همی بود روز و شب
بیچاره‌ای بدست ستمکاره‌ای اسیر

گر کدخدای شاه جهان خواجه بوعلیست
بس گردنا که او بکند نرم چون خمیر

مال خدایگان بستاند به عنف و کره
از دست منکرانی چون منکر و نکیر

بیرون کند ز پنجهٔ گردنکشان جهان
ندهد به زادگان عمل مردم حقیر

کار جهان بداند کردن تو غم مدار
آری جهان بدو نسپردند خیر خیر

کاری که چون کمان بزه خم گرفته بود
اکنون شود به رای و بتدبیر او چو تیر

آن کز در چه است فرو افکند بچاه
وان کز در سریر نشاندش بر سریر

ای روبهان کلته به‌خس در خزید هین
کامد ز مرغزار ولایت درنده شیر

یك چند شادکام چریدند شیروار
امروز گرم باید خورد و غم و زحیر

حقور بحق رسید و جهان بآرزو رسید
و امید خلق کرد وفا ایزد قدیر

صدر وزارت آنچه همی جسته بود یافت
ای صدر کام یافته ! منت همی پذیر

از چند سال باز تو امروز یافتی
آن مرتبت کز آن نبود مرترا گزیر

مقدار تو بزرگ شد از خواجهٔ بزرگ
چونانکه چشمهای بزرگان بدو قریر

دایم به‌خواجه چشم بزرگان قریر باد
چشم کسی که شاد نباشد بدو ضریر

ای دولت خجسته ازو روی بر متاب
ای بالش وزارت با او قرار گیر

طعنی دگر در او نتواند زدن عدو
جز آنکه ژاژخاید و گوید که نیست پیر

ابلیس پیر بود بیندیش تا چه کرد
بگزید بر بهشت برین آتش سعیر

رای درست باید و تدبیر مملکت
خواجه بهردو سخت مصیب آمد و بصیر

زان فضل و مردمی که خدای اندرو نهاد
تیری رسیده نیست جهان را به‌پشت تیر

تا از گذشتن شب و روز و شمار سال
موی سیه چو قیر ، شود بر مثال شیر

تا گه خزان زرد بود گه بهار سبز
آن زرکند ز برگ رزان، وین ز گل حریر

همواره سبز باد سر او و سرخ روی
روی مخالفان بداندیش چون زریر

این خلعت وزارت و این اعتماد شاه فرخنده باد و باد مراو را خدا نصیر

۹۴

نیز در مدح خواجه ابوعلی حسنك وزیر گوید

ای ترك دلفریب دل من نگاهدار جز ناز و جز عتاب چه داری دگر بیار
تاکی بود بهانه و تاکی بود عتاب این عشق نیست جانا جنگست وکارزار
هر روز نو عتابی و دیگر بهانه‌ای ناخوش بود عتاب ، زمانی فروگذار
تو بایدی که بالب‌خندان و خوی خوش پیش من آمدی به‌زمانی هزار بار
دل تافته مدار و بر ابرو گره مزن از بهر بوسه‌ای که زتو خواهم ای‌نگار
بوسه بیار و تنگ مرا درکنار گیر تا هر دو دارم ازتو درین راه یادگار
من بی‌کنار بوسه نخواهم زهیچکس از تو بتا بدیدن تو کردم اقتصار
بوس و کنار و لهو و سماع و سرود را دارم دگر بدولت دستور شهریار
دستور شاه معتمد ملك بوعلی خواجهٔ بزرگ تاج بزرگان روزگار
آن اختیار کردهٔ شاه جهان که هیچ بی اختیار او نکند دولت اختیار
گرد جهان وزارت برگشت و بنگرید او را گزید و کرد بنزدیك او قرار
مردی‌گزید راد و خردمند و پیش بین بارای و باکفایت و باسنگ و باوقار
فرمان او علامت شاهان کند نگون تدبیر او ولایت شیران کند شکار
کارش چو کار آصف‌وامرش‌چوامرجم سهمش چو سهم رستم وسهم سفندیار
برلشکر ورعیت سلطان چوبرگذشت زین‌هریکی صدی‌شد وزان‌هرصدی‌هزار
از برکت عنایت و تدبیر او شدند یکسر پیادگان سپاه ملك سوار
هر مال کز ولایت سلطان بهم کند بر لشکر و خزینهٔ سلطان برد بکار
زین سو سپه توانگر وزانسو خزینه پر واندر میان رعیت خشنود و شادخوار
اندر دو مه چکار توان‌کرد بیش ازین خاصه‌کنون که دست‌همی‌نو برد بکار
بشکیب تا ببینی کاخر کجا رسد این کار از آن بزرگ نژاد بزرگوار
اکنون فراز کرد به‌کار بزرگ دست اکنون فروگرفت جهان جمله استوار
فردا پدید گردد توفیرها که او از عاملان شاه تقاضا کند شمار
آن مال کز میانه ببردند دانگ دانگ بستاند و بتنگ فرستد سوی حصار
دیدی تو زو مرنج و میندیش تاترا زان مالها بیا کند و پرکند چو نار

ای شاه قلعه‌های دگر ساز کاین وزیر
سالی دگر بزر بینبارد این حصار

اندر جهان وزیر چنین جسته‌ای همی
اکنون که یافتی چوتن و جان عزیز دار

در مرغزار ملك خرامنده گشت شیر
آن روزگار شد که تهی بود مرغزار

آن روبهان که جایگه شیر داشتند
اندر شدند خوار به سورا خها چومار

شیریست می‌چمد بهمه مرغزار ملك
شیری که در زمانه ندارد نظیر و یار

در جنگ شیرگشته فراوان شریفتر
کایمن نشسته با گلهٔ روبه نزار

تاچون ز بیشه روی بصحرا نهد تذرو
کبك دری ز بیشه نهد رو بکوهسار

تا چون هزار دستان بر گل نوا زند
قمری چو عاشقان به‌خروش آید ازچنار

پاینده باد خواجه و دلشاد و تندرست
بر کام دل مظفر و منصور و کامکار

در عز و مرتبت بگذاراد همچنین
صد مهرگان دیگر وصد عید وصدبهار

چونانکه شاه شرق ولایت بدو سپرد
یارب تو کامهای جهانرا بدو سپار

۹۵

نیز درمدح سیدالکفاة خواجه ابوعلی‌حسنك‌وزیر گوید

باری ندانمت که چه خو داری ای‌پسر
تا نیستی مرا و ترا هیچ درد سر

همچون مه دوهفته برون آیی ازوثاق
همچون مه گرفته درون آییم زدر

رغم مراچو سرکه‌مکن چون‌بمن رسی
رویی کزو به تنگ بریزد همی شکر

روزی گشاده باشی و روزی گرفته‌ای
بنمای‌کاین گرفتگی از چیست‌ای پسر!

ای چون‌گل بهاری خندان میان باغ
هر ساعتی چو روز بهاران مشو دگر

ما را همی بخواهی پس‌روی تازه دار
تا خواجه مرترا بپذیرد ز من مگر

خواجهٔ بزرگ بوعلی آن سید کفاة
خواجهٔ بزرگ بوعلی‌آن مفخر گهر

دستور شاه شرق و بدو ملك شاه شرق
آراسته چو ملك عمر در گه عمر

او از میان گوهر خویش‌آمده بزرگ
وندر خور بزرگی آموخته هنر

بر درگهش نشسته بزرگان و مهتران
از بهر بار جستن و بر ما گشاده در

با زایران گشاده و خندان و تازه‌روی
وز دست اوغنی شده زایربه سیم و زر

هرگز به درگهش نرسیدم که حاجبش
صد تازگی نکرد و نگفت:اندرون‌گذر

ناخوانده شعرهای دوجشن ازپی دوجشن — کس کرد نزد من که بیا رسمها ببر
از مهتران بجهد ستانیم سیم شعر — او نارسیده ، سیم بداد ، این کرم نگر
جاوید باد شاد و بدو شادمانه باد — شاه زمانه و خدم شاه سر بسر
زو در جهان دلی نشناسم که نیست شاد — با او به‌دل چگونه توان بود کینه ور
هرکس که شاد نیست به قدرو به‌جاه‌او — بی قدر باد نزد همه خلق وبی خطر
کس نیست کو بدولت اوشادمانه‌نیست — ورهست حاسدست وپلیدی زسگ‌بتر
او دست خائنان جهان کرد زیر سنگ — زینست دست او ز همه دستها ز بر
آواز خائنان نتواند شنید هیچ — شاید که یافته‌ست شه از خوی اوخبر
زین پیش بوده و پس‌ازاین نیزهم بود — او را به ملك و ، شاه‌جهان را بدونظر
شادیش باد و کامروایی و مهتری — پایندگی سعادت و پیوستگی ظفر
عیدش خجسته باد و همه ساله‌عیدباد — ایام آن خجسته خصال نکو سیر

۹۶

نیز در مدح خواجه ابوعلی‌حسنك وزیر گوید

مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش‌در — خواجه از آتش‌پرستی توبه‌داداورامگر
خواجهٔ سید وزیر شاه ایران بوعلی — قبلهٔ احرار و پشت‌لشکر و روی گهر
تیغ‌رامیرجلیل وخامه‌راخواجهٔ بزرگ — یافته میراث میری و بزرگی از پدر
او به‌مغرب، کارسلطان رابه‌مشرق‌ساخته — نیك بنگرچون بدو باشدکفایت راگذر
شغل‌سلطان‌پیش وطمع ازمال‌اوبرداشته — کس بدینسان‌شغل هرگزمی‌نیاردبردسر
گیتی‌اندر دست‌او وزمال‌گیتی‌دست‌پاك — اینچنین‌اندرجهان‌هرگز کجابد جزعمر
صدر دیوان‌وزارت خواجه‌رادیگر بدید — خواجه‌رابیناد و جزخواجه مبینادا دگر
ملك‌سلطانرا به‌عدل‌وداد‌خویش آراسته‌ست — چون‌مشاطه‌نوعروسانرا به‌گونا‌گون‌گهر
کس نداندگفت کو ازکس بدانگی‌طمع‌کرد — باچنین‌فرمان‌وچندین‌شغل‌وچندین‌دردسر
لاجرم ملك و ولایت‌خرم و آباد گشت — خرم و آباد گردد ملك از عدل و نظر
من قیاس‌ازسیستان‌آرم که‌آن شهرمنست — وزپی خویشان زشهر خویشتن‌دارم‌خبر
شهر من‌شهر بزرگست وزمین نامدار — مردمان شهرمن درشیر مردی نامور
تاخلف راخسرو ایران از آنجابرگرفت — در ستم بودند و در بیداد هربیدادگر

بر کشیدند اززمین باغشان سرو وسمن / باز کردند ازسرای وکاخشان دیوار ودر
هرسرایی کان نکوتر بودوزان خوشتر نبود / همچو شارستان قوم لوط شد زیر وزبر
کدخدایانشان خریده خانه‌ها بگذاشتند / زن زشوی خویش دور افتادوفرزند ازپدر
برشه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند / سالها بودندمسکین ازغم ودرخون جگر
چون شه مشرق وزارت را بخواجه بازداد / بیشتر شغلی گرفت ازشغل خواجه، بیشتر
عالمانرا بازخواند و مردمانرا بارداد / شوی بازن گشت وزن باشوی ومادر باپسر
خانه‌ها آباد گشت و کاخها برپای شد / باخضر شد بار دیگر باغهای بی‌خضر
روزگار سیستانرا با نکویی عدل او / باز نشناسم همی از روزگار زال زر
ازولایتهای سلطان سیستان برگوشه ایست / نیست ازانصاف او، از عدل او نابهره‌ور
شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم / تو بهرشهری کنون هم زین قیاس اندر نگر
ایزد او را جاودانی دولت و نعمت دهاد / تا بدان دو بربد اندیشان همی یابد ظفر
روزاوفرخنده باد و روزه‌اش پذرفته باد / وین خجسته مهرگان ازروزهافرخنده‌تر

۹۷

درمدح ابوبکر عمیدالملك قهستانی عارض لشکر گوید

ای غالیه‌کشیده ترا دست روزگار / بازاین چه غالیه‌ست که تو برده‌ای بکار
روی ترا به غالیه‌کردن چه حاجتست / او را چنانکه هست بدو دست بازدار
آرایشی بکار چه داری همی کزو / آرایش خدای تبه گردد، ای نگار!
شغلی دهم بدست‌تو، تادل نهی برآن / رو بادهٔ برنگ لب خویشتن بیار
عیدست و مهرگان و به‌عید وبه‌مهرگان / نوباوه‌یی بود می‌سوری ز دست یار
می‌ده‌مراومست‌مگردان که‌وقت‌خواب / باشدبه‌مدح خویش کندخواجه‌خواستار
خواجهٔ عمید عارض لشکر عمید ملك / بوبکر سید همه سادات روزگار
آن مهتری که هرکه درآفاق مهترست / با کهتران او نرود جز همال وار
ازکهتری به مهتری آنکس رسد که‌او / توفیق یابد و کند این خدمت اختیار
آزاده را همی حسدآید ز بندگانش / هر شور بخت راحسدآید ز بختیار
گیرند خسروان و بزرگان محتشم / ازبهر جاه پای و رکابش همی کنار
پیش ملك پیاده رود برترین شهی / آن جایگه که خواجهٔ سید رود سوار

کس جاه او نجوید و هرکو بزرگتر
دارد به جاه و خدمت‌او دلپسندکار

او را خدای عز و جل حشمتی نهاد
بر تر ز حشمت ملکان بزرگوار

از آسمان به قدر گذشت و دلش‌هنوز
آنجا که قدر اوست نگیرد همی‌قرار

اختر فرود همت اویست و فضل او
بر تر ز همتست و فزونتر هزار بار

جاه بزرگ یافت ولیکن به‌فضل یافت
باجاه ، عز و فضل بباید به‌هرشمار

عزی که‌آن زفضل نباشد بتر ز ذل
فخری که‌آن زفضل نباشد بتر ز عار

نفس شریف واصل‌بزرگ ودل‌قوی
بافضل یارکردومکین شدبدین‌چهار

گردر جهان به‌فضل چنو دیگریستی
مارا کنون ازآن خبرستی دراین‌دیار

۹۸
در مدح خواجه‌حسین بن‌علی گوید

دلم همی نشود بر فراق یار صبور
همی بخواهد پرسیدن و سلام از دور

اگر فراق‌بخواهد دل من از پس‌وصل
ملامتش نکنم بلکه دارمش معذور

ز کام و آرزوی خویش‌گم شده‌ست دلم
عجب مدار که غمناك باشدورنجور

هزار یار بر او عرضه کرده‌ام‌پس ازاو
نخواهد و نپذیرد همی به جهل‌وغرور

علاج درد دل من وصال ودیدن‌اوست
چنانکه سیکی داروی مردم مخمور

دوچشم‌من‌چودوچرخشت کرد فرقت‌او
دودیده همچو به‌چرخشت دانهٔ انگور

در اینجهان تو زمن درد ناکتر مشناس
که درد دارم و افتاده‌ام ز درمان دور

نفورگشت نشاط از دل من و دل‌من
بدان‌خوشست کزو مدح‌خواجه‌نیست‌نفور

بزرگوار حسین علی که مادح او
هر آنچه گوید در مدح او نباشد زور

کریم طبعی ، آزاده‌ای ، خداوندی
که خلق یکسر ازوشاکرندو اومشکور

سخا بجای سپاهست وطبع اوملکست
هنر به منزلت گنج و دست اوگنجور

زبس عطاکه دهد ، هرکه زوعطا بستد
گمان بردکه من اورا شریکم وبرخور

چنانکه در سیر انبیاست درخور او
کتابها متواتر همی شود مسطور

به خواسته نشودغره و بمال شگفت
که نامجوی نگردد به خواسته مغرور

بنای مجد همی برکشد بماه و نبود
فریفته‌به بنا بر کشیدن و به قصور

هزار در صلتش کمترین کسور بود
به‌نادره بتوان یافت درعطاش کسور

کسیکه باشد مجهول نام وحامل‌ذکر | بذکر او شود اندر جهان‌همه مذکور
هر آنکه‌عادت او برگرفت و مذهب او | به نیکخویی معروف گردد و مشهور
من آنکسم که‌مرا هیچکس‌همی‌نشناخت | به مجلس و نظر اوشدم چنین منظور
به بلخ بامی بشتافتم بخدمت او | چنان کجا متنبی بخدمت کافور
ازو بخانهٔ خود بود باز گشتن من | چو بازگشتن موسی‌بخانه ازکه طور
بیك عطا که مرا داد بی‌نیاز شدم | چو پادشاهان برکام دل شدم منصور
توانگرم به غلام و توانگرم به‌ستور | توانگرم به نشاط و توانگرم به‌سرور
لباس من ببهاران ز توزی و قصبست | به‌تیر ماه خز قیمتی و قز و سمور
بساط غالی رومی فکنده‌ام‌دوسه‌جای | در آن زمان که به‌سویی فکنده‌ام‌محفور
چو تار گویی آکنده‌ام ز نعمت او | سرا و خانهٔ خالی زچیز چون طنبور
شدآن‌زمان که‌شب‌و روزخانه‌ها شدمی | بطمع روزی ، همچون‌بطمع‌دانه‌طیور
مرا عنایت او از عنا و غم برهاند | همی نباید کردن ز بهر قوت بکور
چه عذر باشد گر تازیم بهم نکنم | بمدح او سخنانی چو لؤلؤ منثور
هم اندرین سخنانم من وگواه منند | مقدمان و بزرگان حضرت معمور
چومن‌مدیحش‌برگیرم آنکه‌حاسداوست | بخشم گوید داود برگرفت زبور
ز حاسدانش همی من‌حذر ندانم‌کرد | وگرچه دانم باشند دشمنانش حذور
بزرگوار چنو را حسود کم نبود | من اینکه‌گفتم گفته‌ست چند ره‌دستور
خدای ناصر او باد تا جهان باشد | همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور
خجسته بادبراو مهرگان‌وعید شریف | دلش به‌عید شریف وبه‌مهرگان‌مسرور
مرا بدیدن او شادمان کناد خدای | که خسته‌دل شده‌ام تا ازو شدم مهجور
اگرچه‌حضرت‌سلطان‌به‌چشم من‌فلکست | بجان خواجه که‌بی اوهمی ندارد نور

۹۹

درمدح خواجه‌ابوسهل‌دبیر گوید

کوس فروکوفت ماه روزه بیکبار | روزه نهان‌کرد لشکر ازپس‌دیوار
بربط‌خاموش‌بوده گشت‌سخنگوی | محتسب سرد سیرگشت زگفتار
باده زپنهان نهاد روی بمجلس | خیزوبکار آی وکارمجلس‌بگزار
خانه ز بیگانگان خام تهی کن | بادهٔ رنگین بیار وبربط‌بردار

مست کن امروز مر مرا و میندیش | تا کی هشیار چند باشم هشیار
حاکم شرعی که می نگیرم هرگز | زاهد عصرم که روزه دارم هموار
زاهدی و حاکمی بمن نرسیده‌ست | ور برسد کار پیش گیرم ناچار
روز و شب خویش را کنم به دو قسمت | هر دو بیکجای راست دارم چون تار
نرمك نرمك همی کشم همه شب می | روز به صد رنج و درد دارم دستار
آیم و چون کخ به گوشه ای بنشینم | پوست بیك بار بر کشم ز ستغفار
راست چو شب گاو گون شود بگریزم | گویم تا در نگه کنند به مسمار
آرزوی خویش را بخوانم و گویم | شب همه بگذشت خیز و داروی خواب آر
چون سرم از مستی و زخواب گران گشت | در کشم او را به جامهٔ شب وافشار
فرخی آخر نفایه گفتی و دانی | این چه سخن بود پیش خواجه بیکبار
خواجهٔ سید وکیل سلطان بوسهل | آنکه بدو سهل گشت کار بر احرار
بار خدای بزگوار که او بود | فضل و ادب را بطوع و طبع خریدار
اهل ادب را به خانه برد و وطن داد | علم و ادب را فزود قیمت و مقدار
خواستهٔ خویش پیش خلق فدا کرد | خصلت نیکوی خویش کرد پدیدار
برهمه گیتی در سرای گشاده‌ست | پیش همه خلق باز رفته بکردار
خلق ز هر سو نهاده روی سوی او | راه ز انبوه گشته چون ره بازار
هر که در آید همی ستاند بی منع | هر که بخواهد همی در آید بی بار
گرچه فراوان دهد دلش بنگیرد | مانده نگردد ز مال دادن بسیار
امروز آیی مطیع تر بود از دی | امسال آیی گشاده تر بود از پار
بار نهد بر دل از همه کس و هرگز | بر دل دشمن به ذره یی ننهد بار
اینت کریمی بزرگوار که تا بود | هیچکسی زو دژم نبود و دل آزار
خستن دل را بخاصه مرد جوانرا | ایزد داند که هول باشد و دشوار
آری هر کس که نام جوید بی شك | با دل و با نفس کرد باید پیکار
لاجرم از هر کسی که پرسی گوید | خواجه بهر نیك در خورست و سزاوار
روزش همواره نیك باد و بهر نیك | دسترسش باد تا همی بودش کار

۱۰۰

در مدح عضدالدوله امیریوسف برادر سلطان محمود

یاد باد آن‌شب کان‌شمسهٔ خوبان طراز — بطرب داشت مرا تا بگه بانگ‌نماز
من‌واوهردوبحجره درومی مونس‌ما — باز کرده در شادی و در حجره‌فراز
گه بصحبت برمن با براو بستی عهد — گه ببوسه لب من‌بالب او گفتی راز
من چومظلومان از سلسلهٔ نوشروان — اندر آویخته زان سلسلهٔ زلف دراز
خیره گشتی‌مه کان‌ماه به می‌بردی‌لب — روز گشتی شب‌کان زلف به‌رخ‌کردی‌باز
اوهوای دل‌من جسته ومن‌صحبت‌او — من نوازندهٔ اوگشته و او رود نواز
بینی‌آن رود نوازیدن با چندین کبر — بینی‌آن شعر سرائیدن با چندین ناز
دردل‌ازشادی سازی‌دگر آراست‌همی — چون‌ره نوزدی آن‌ماه‌ودگر کردی‌ساز
گرمرا بخت مساعد بودازدولت‌میر — همچنان‌شب که‌گذشته‌ست‌شبی سازم‌باز
جفت غم بودم وانبازطرب کرد مرا — یوسف ناصر دین آن ملك بی‌انباز
آنکه ازشاهان پیداست بفضل‌وبهنر — چون فرازی‌زنشیبی وحقیقت‌زمجاز
هرمکانی که شرف‌راست ازو یابی‌بر — هرمدیحی که‌سخاراست بدو گرددباز
ای سخن‌های‌تواندرکتب علم نکت — ای هنرهای توبرجامهٔ‌فرهنگ طراز
سایل‌ازبخشش توگشت‌شریك صراف — زایراز خلعت توگشت ردیف بزاز
هرکجا وقت سخا از امرا یادکنند — باتفاق همه از نام توگیرند آغاز
راست‌گویی‌زخدا آمدنزدیك‌تو وحی — کزخزانه‌توهمه‌خواسته بیرون‌انداز
آزرا دیدهٔ بینا دل من بود مدام — کورکردی به عطاهای‌گران دیدهٔ آز
سال تا سال همی تاختمی‌گرد جهان — دل به‌اندیشهٔ روزی وتن ازغم به‌گداز
چون‌مرابخت‌سوی خدمت توراه نمود — گفت جود تو: رسیدی بنوا، بیش‌متاز
حلم را رحم توگشته‌ست‌بهرخشم سبب — زیبد ای خسرو اگر سر بفرازی بفراز
زهنرهای ستوده‌که توداری زملوك — علم را رای توگشته‌ست بهرکار انباز

ناوك اندازی وزوبین فکن و سخت کمان تیر تازی و کمند افکنی و چوگان باز
پسر آن ملکی کان ملك او را پسرست کو بتیغ ازملکان هست ولایت پرداز
گر تو رفتی سوی ارمن بدل بیژن گیو ازبساط شه ایران به سوی جنگ گراز
تاکنون از فزع ناوك خونخوارهٔ تو نشدی هیچ گرازی ز نشیبی به فراز
ای بکوپال گران کوفته پیلان را پشت چون کرنجی که فرو کوفته باشد بجواز
بس نمانده ست که فرمان دهد آن شاه که هست پادشاه از بر قنوج و برن تا اهواز
گه علمداران پیش تو علم باز کنند کوس کوبان تو از کوس بر آرند آواز
راهداران و زعیمان زنسا تا به رجال برره از راهبران تو بخواهند جواز
ازپی خدمت و صید تو فرستند بتو ازچگل برده و از بیشهٔ ترکستان باز
سوی غزنین زپی مدح تو تازنده شوند مدح گویان زمین یمن و ملك حجاز
تا همی از گهر آموزد آهو بره تك همچنان کزگهر آموزد شاهین پرواز
تا نپرد چو کبوتر بسوی قزوین ری تا نیاید سوی غزنین به زیارت شیراز
پادشا باش و به ملك اندر بنشین و بگرد شادمان باش وبشادی بخرام و بگراز
همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار با بتان چگل و غالیه زلفان طراز
تو به صدر اندر بنشسته بآیین ملوك همچنان مدح نیوشنده و من مدح طراز

۱۰۱

درمدح شمس الکفاة خواجه احمدبن حسن میمندی

سرو ساقی و ماه رود نواز پرده بر بسته در ره شهناز
زخمهٔ رود زن نه پست و نه تیز زلف ساقی نه کوته و نه دراز
مجلس خوب خسروانی وار ازسخن چین تهی و از غماز
بوستانی ز لاله و سوسن همچو روی تذرو و سینهٔ باز
دوستانی مساعد و یکدل که توان گفت پیش ایشان راز
ماهرویی نشانده اندر پیش خوش زبان و موافق ودمساز

جعد او بر پرند کشتی گیر — زلف او برحریر چوگان باز
بادهٔ چون گلاب روشن و تلخ — مانده در خم زگاه آدم باز
از چنین باده و چنین مجلس — هیچ زاهد مرا ندارد باز
ساقیا ساتگینی اندر ده — مطربا رود نرم و خوش بنواز
غزلی خوان چو حله‌یی که بود — نام صاحب بر او بجای طراز
صاحب سید احمد آنکه ملوك — نام او را همی برند نماز
در جهان‌هیچ شاه وخسرو نیست — که نه اورا به فضل اوست نیاز
کس نبیند فرو شده به نشیب — هر که‌را خواجه بر کشد به‌فراز
مهر و کینش مثل دو دربانند — در دولت کنند باز و فراز
بر بداندیش او فراز کنند — باز دارند بر موافق باز
به در دولت اندرون نشود — هر که زایشان نیافته‌ست جواز
گر خلافش بکوه در فکنی — کوه‌گیرد چو تب گرفته‌گداز
ماه را گر خلاف او طلبد — مطلب جزبه چاه نخشب باز
خدمت اوگزین که خدمت او — خویشتن را کند فزون انداز
به در او دو هفته خدمت کن — وز در او بآسمان در یاز
آسمان برترست ز ابر بلند — آسمان یافتی بر ابر مناز
آز اگر برتو غالبست مترس — سوی آن خدمت مبارك تاز
آب‌آن خدمت شریف کشد — آتش آرزو و آتش آز
هیچ شه را چنین وزیر نبود — مملکت دار و کار ملك طراز
در همه چیزها که بینی هست — خلق را عجز وخواجه رااعجاز
برشه شرق فرخست به فال — فال او را سعادتست انباز
تا ولایت بدو سپرد ملك — گشت گیتی چو کلبهٔ بزاز

متواتر شده‌ست نامهٔ فتح — گشته ره پر مرتب و جماز
فتح مکران و در پیش کرمان — ری و قزوین و ساوه و اهواز
ورنکو بنگری براه در است — نامهٔ فتح بصره و شیراز
از پس فتح بصره ، فتح یمن — وز پس هردو، فتح شام وحجاز
شادباش ای وزیر فرخ پی — دل به شادی و خرمی پرداز
دوستان را بیافتی به مراد — سر دشمن بکوفتی به جواز
شکر شاهیت از طراز گذشت — می خور از دست لعبتان طراز
نوبهارست و مطرب از برگل — بر کشیده بر آسمان آواز
خوش بود برنوای بلبل وگل — دل سپردن به رامش و بگماز
خوش‌خورو خوش‌زی‌ای بهارکرم — در مراد و هوای دل بگراز
تو براین بالش و فکنده خدای — از تو اندر همه جهان آواز
فرخی بندهٔ تو بر در تو — از بساط تو برکشیده دهاز

۱۰۲

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز — هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز
زانچه کرده‌ست پشیمان شد وعذرهمه خواست — عذر پذرفتم و دل در کف او دادم باز
گر نبودم به‌مراد دل او دی و پریر — به‌مراد دل او باشم از امروز فراز
دوش ناگاه رسیدم به در حجرهٔ او — چون مرا دید بخندید ومرا برد نماز
گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه بسست — چه شوی رنجه به خم دادن بالای دراز
تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن — مرترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
شادمان گشت و دو رخ چون دو گل نو بفروخت — زیر لب گفت که احسنت وزه، ای بنده نواز!
به دل نیک بداده‌ست خداوند به تو — اینهمه نعمت سلطان جهان وینهمه ساز

خسرو گیتی مسعود که مسعود شود — هر که یك روز شود بردر اوباز فراز
شهریاری که گرفته‌ست به تدبیر وبه تیغ — ازسراپای جهان هرچه نشیبست و فراز
چشم بدور کناد ایزدازو کامروزاوست — ازپس ایزد در ملك جهان بی انباز
تا پرستند ملك را همه شاهان جهان — چه به‌روم‌وچه به‌چین‌وچه به‌شام‌و چه حجاز
هر بزرگی که سر از طاعت او باز کشید — سرنگون‌گردد و افتد به چه سیصد باز
شهریاری که خلافش طلبد زود افتد — از سمنزار به خارستان وزکاخ به کاز
نتوان جست خلافش به‌سلاح وبه‌سپاه — زانکه نندیشد شیر یله از یشك گراز
ور بدین‌هردو سبب خیره سری غره‌شود — همچنان‌گردد چون مور که‌گیرد پرواز
دولتش‌بر دل‌بدخواهان‌صاحب‌خبرست — بشنود هرچه بگویند و برون آرد راز
گرکسی بردل جز طاعتش اندیشه‌کند — موی گردد بمثل برتن آن‌کس غماز
وز پی آنکه بدانند مر او را بنشان — سرنگون گردد برجامهٔ او نقش طراز
هرسپاهی‌که به پیکار ملك روی نهاد — باز گردد زکمان تیر سوی تیر انداز
سپه دشمن او را رمه‌ای دان که دراو — نه چراننده شبانست نه رهجوی نهاز
ملکان مرغ شکارند و ملك باز سپید — تا جهان بود وبود، مرغ بود طعمهٔ باز
همه میران را دعویست، ملك‌را معنی — همه شاهان را عجزست ملك را اعجاز
هرچه عارست به بدخواه ملك‌بازشود — هرچه فخرست‌وبزرگی‌به ملك‌گرددباز
خشم اوآتش تیزست وبداندیشان موم — موم هر جای که آتش‌بود آید به‌گداز
اندر آن بیشه‌که یکبار گذر کرد ملك — نکند شیر مقام و ندهد ببر آواز
جاودان شاد زیاد این ملك کامروا — لشکرش بی عدد و مملکتش بی‌انداز
ای خداوند ملوك عرب و آن عجم — ای پدید از ملکان همچو حقیقت زمجاز
سده آمد که ترا مژده دهد از نوروز — مژده بپذیر و بده خلعت‌وکارش بطراز
امر کن تا بدر کاخ تو از عود کنند — آتشی چون‌گل وبگمار به بستان‌بگماز
عشق‌بازی کن‌وسیکی‌خورو برخندبرآن — که‌تراگوید سیکی‌مخورو عشق مباز ؟
خلدباد از تو و از دولت توملك جهان — ای‌رضای تو از ایزد به سوی‌خلدجواز

۱۰۳

در مدح سلطان محمود و ذکر مراجعت او از رزم و فتح قلعهٔ هزار اسب

بر کش ای ترك و بیکسو فکن این جامهٔ جنگ
چنگ بر گیرد و بنهٔ درقه و شمشیر از چنگ

وقت آن شد که کمان افکنی اندر بازو
وقت آنست که بنشینی و برداری چنگ

دشمن از کینه بر آمد به کمینگاه مرو
لشکر از جنگ بیاسود، بیاسای از جنگ

به مصاف اندر کم گرد که از گرد سپاه
زلف مشکین تو پر گرد شود ای سرهنگ

نرمك از گرد سیه زلف سیه را بفشان
تا فرو ریزد با گرد سپه مشك به تنگ

رخ روشن را زیر زره خود مپوش
که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ

زره خود به رخ بر چه نهی خیره که هست
رخ گلگون تو زیر زره غالیه رنگ

ای مژه تیز و کمان ابرو! تیرت به چه کار
تیر مژگان تو دلدوزتر از تیر خدنگ

تیر مژگان تو چونان گذرد بر دل و جان
که سنان ملك مشرق از آهن و سنگ

خسرو غازی محمود محمد سیرت
شاه دین ورز هنر پرور کامل فرهنگ

آنکه بر کند بیك حمله در قلعهٔ تاغ
وانکه بگشاد بیك تیر درارگ زرنگ

آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بسود
به زمانی در و دیوار حصار بشنگ

آنکه ببرید سر برهمنان جمله به تیغ
وانکه بشکست بتان بر در بتخانهٔ گنگ

آنکه چون روی به خوارزم نهاد از فزعش
روی لشکر کش خوارزم در آورد آژنگ

ای شگفت آنکه همی کینهٔ خوارزم کشید
تا که حاصل شودش نام و بر آید از ننگ

خویشتن غره چرا کرد به جیحون و به جوی
جنگ نادیده چرا کرد سوی جنگ آهنگ

چه گمان برد که این جنگ بسر برده شود
به فسون و به حیل کردن وزرق و نیرنگ

او چه دانست که خسرو زسران سپهش
کشته و خسته بهم در فکندشش فرسنگ

وانکه ناکشته و ناخسته بماند همه را
طوقها سازد گرد گلو از پالاهنگ

وانگه اورا سوی دروازهٔ گرگانج برند
سرنگون با دگران از سر پیلان آونگ

عالمی را بهم آورد و سوی جنگ آمد
بر کشیده سر رایات به برج خرچنگ

کسی که لاله پرستد بروزگار بهار ‌ ‌ ز شغل خویش بماند بروزگار خزان

گلی که باد بر او بر جهد فرو ریزد ‌ ‌ چرا دهم دل نیکوپسند خویش بر آن

مرا دلیست من آن دل بدان دهم که مرا ‌ ‌ عزیز تر بود از دل هزار بار و زجان

بتی بدست کنم من ازین بتان بهار ‌ ‌ به حسن پیشرو نیکوان ترکستان

به‌زلف وعارض ساج سیاه وعاج سپید ‌ ‌ به روی و بالا ماه تمام و سرو روان

به‌زلفش اندر تاب وبه‌تابش اندرمشك ‌ ‌ به‌جعدش اندر پیچ و به‌پیچش اندر بان

به‌بر پرند و پرندش چو یا سمین سپید ‌ ‌ به‌رخ بهار وبهارش چو روضهٔ رضوان

دهن چو غالیه دانی و سی ستارهٔ خرد ‌ ‌ بجای غالیه ، اندر میان غالیه دان

بمن نموده ، نشان دل مرا ، به دهن ‌ ‌ بمن نموده ، خیال تن مرا ، به‌میان

چو وقت باده بود باده‌گیر و باده‌گسار ‌ ‌ چووقت بوسه‌بود بوسه‌بخش‌وبوسه‌ستان

نه‌وقت عشرت‌سردو نه‌وقت خلوت‌شوخ ‌ ‌ نه‌وقت خدمت قاصر نه‌وقت نازگران

اگر خدای بخواهد بتی چنین بخرم ‌ ‌ ز نعمت ملك و دل بدو دهم بزمان

امیر عالم عادل محمد محمود ‌ ‌ که‌حمدومحمدت‌اوراسزدپس ازسلطان

به‌عدل‌کردن و انصاف دادن ضعفا ‌ ‌ خلیفهٔ عمر و یادگار نوشروان

به‌حرب کردن وپیروزگشتن اندرحرب ‌ ‌ برادر علی و یار رستم دستان

کجا ز فضل ملك زادگان سخن‌گویند ‌ ‌ امیر عالم عادل بود سر دیوان

کجا ز عیب ملوك زمانه یاد کنند ‌ ‌ بری بود ز نقایص چو خالق سبحان

سپید رویی ملك از سیاه رایت اوست ‌ ‌ سیاه رایت او پشت صد هزار عنان

همای زرین دارد نشان رایت خویش ‌ ‌ که داشته‌ست همایون‌تر از همای نشان

همیشه بر سر او سایهٔ همای بود ‌ ‌ تو هیچ سایه همایون تر از همای مدان

هما چوبرسر کس‌سایه افکندچه‌عجب ‌ ‌ اگر جهان همه او راشود کران بکران

کسیکه سایهٔ فرخ برو فکند همای ‌ ‌ به‌مهتری و به‌میری رسد ز کار گران

ز روی فال دلالت بر آن کند که ملك ‌ ‌ جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان

که مستحق‌تر ازو ملك را و شاهی را ز جملهٔ همه شاهان تازی و دهقان
اگر سخاوت باید، کفش بروز عطا چو بحر گوهر پاشست و ابر زرافشان
وگر شجاعت باید دلش بروز وغا فزون زدشت فراخست و مه ز کوه کلان
سرای خدمت او گنج خانهٔ شرفست زمین همت او آسمانهٔ کیوان
ز بس کشیدن زر عطاش مانده شده‌ست چو پای پیکان دو دست خازن و وزان
به‌آب ماند شمشیر تیز او گر آب سرشته باشد با آتش زبانه زنان
به‌خواب ماند نوك سنان او گر خواب چو در تن آید تن را زجان کند عریان
چه حاجتی به‌فسان روز رزم تیغش را از آنکه سینهٔ اعدای اوست سنگ فسان
خدنگ تیز روش را یکی ستاره شناس ستاره‌ای که کند با دل عدوش قران
کند به تیر چو زنبور خانه سندان را اگر نهند بر آماجگاه او سندان
بحرب اگر زند او ناوکی بپهلوی پیل ز پهلوی دگرش سر برون کند پیکان
در سرای سعادت سرای خدمت اوست تو خادمان ملك را بجز سعید مدان
دلم فدای زبان باد و جان فدای سخن که من بدین دورسیدم بدین شریف مکان
مرا بخدمت او دستگاه داد سخن مرا بمدحت او پایگاه داد زبان
سزد که حسان خوانی مرا که خاطر من مرا بمدح محمد همی برد فرمان
شگفت نیست گر از مدح او بزرگ شدم که از مدیح محمد بزرگ شد حسان
چه ظن بری که تولا بدولت که کنم که خانمان من از برّ اوست آبادان
بطمع جاه بنزدیك او نهادم روی چنانکه روی بآب روان نهد عطشان
همه گمان من آن بود کانچه طمع منست عزیز کرد مرا از توافر احسان
به‌هفته‌ای بمن آن داد نا شنیده مدیح که نابغه بهمه عمر یافت از نعمان
همیشه تا چو بر دلبران بود مرمر همیشه تا چولب نیکوان بود مرجان
همیشه تاچو دو رخسار عاشقان باشد بروزگار خزان روی برگهای رزان
بکام خویش زیاد و بآرزو برساد بشکر باد ز عمر دراز و بخت جوان
جهانیانرا بسیار امیدهاست بدو وفا کناد بفضل آن امیدها یزدان
چو روی خوبان احباب اوشکفته بطبع چو چشم خوبان بد خواه او نژند و نوان

خجسته باد براو مهرگان و دست مباد ... زمانه را وجهانرا بر او بهیچ زمان

۱۳۸

درمدح امیر ابواحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین

سرو دیدستم که باشد رسته اندر بوستان ... بوستان هرگز ندیدم رسته برسرو روان

بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی ... پرگل وپرلاله وپر نرگس و پرارغوان

ای بهار خوبرویان چندحیلت کرده‌ای ... تا چنین آراسته برسرو بردی بوستان

بوستانی کاندرو لؤلؤ گهر دارد غلاف ... بوستانی کاندروگل مشك داردسایبان

نرگس سیراب یابی اندرو وقت تموز ... لالهٔ خود روی بینی اندروگاه خزان

بوستان برسروبردی این شگفت آیدمرا ... این شگفتی باتو گفتم کان بودسحربیان

چشمهای توترا درجادوی تلقین کنند ... بادوجادوی مساعد، جادویی کردن توان

من زلاله زعفران کردستم اندر عشق تو ... اندرین گر نیك بندیشی شگفتی بیش از آن

بوستان بر سرو بردن گر بیاموزی مرا ... من بیاموزم ترا از لاله کردن زعفران

این من از عشق تودیدستم درین گیتی وبس ... عشق تو این از که دید ازهیبت شاه جهان

میر ابواحمد محمد، خسرو لشکرشکن ... میر ابواحمدمحمد ، خسرو کشورستان

آنکه دست دولتش رابوسه داده‌ست آفتاب ... آنکه‌پای همتش‌را سر نهاده‌ست آسمان

کمترین تدبیر اوراکشوری بایدبزرگ ... کمترین فرمان اورا لشکری بایدگران

روی چون توز کمان گرددمخالفرا به‌غرب ... گر به‌شرق اندر کشدخسرو سوی‌مغرب کمان

درمصاف دشمنان گر باکمان شورش گرفت ... مرد درجوشن بلرزد پیل در برگستوان

از سنان نیزهٔ او نیستان در سینه‌ها ... همچنان باشد که راه آتش‌اندر نیستان

چون‌شکاری دیدباشیران‌در آیدزان گروه ... چون‌سپاهی‌دید باپیلان ستیزد زان میان

گربروز صید شیر آواش ناگه بشنود ... بفسرد خون‌درتن‌او و آب گرددش استخوان

ز فراوانی که آید شاه باشیران بصید ... اسب او خو کردوهمدل گشت باشیرژیان

ازنهیب اونیارد شیر در صحرا گذشت ... زین قبل باشد همه ساله ببیشه در نهان

مردمی وراد مردی زوهمی بوید بطبع ... همچنان کز کلبهٔ عطار بوید مشك و بان

هیچ فضلی نیست کایزد آن مراورا داده نیست ... زین شناسم من عنایتهای ایزد را نشان

ایزداورا روز به کرده‌ست وروز افزون بملك ... کس مبادا کوشود بردولت اوبدگمان

هر کسی کو بدسگال شاه روز افزون شود
رنج او افزون شود چون دولت او برزیان

نیکبختی هر کرا باشد همه زان سر بود
کار زان سر نیك باید گر نمیدانی بدان

هر که را دولت جوان باشد بهر کامی رسد
ایزد او را دولتی داده ست پیروز و جوان

آن همی بیند در و خسرو که در کسری قباد
زان کند هر روز او را خوبی دیگر ضمان

اینچنین دیدار در هر کار سلطان را بود
عمر او پاینده باد و دولت او جاودان

چون همی زینگونه باشد رای سلطان اندرو
زینجهان بودن نیاید با بدی همداستان

من مر او را در مدیحی روستم خواندم همی
وین چنان باشد که خوانی گنج نه را گنجبان

صد سپهسالار خواهد بود وی را در سپاه
هر یکی صدره فزون از روستم در هر مکان

تا دوسه ماه دگر مر خلق را خواهم نمود
از پی او خوابگاهی ساخته بر تخت خان

نیکخوتر زو همانا در جهان یك شاه نیست
خوی نیکو بهتر از شاهی و ملك بیکران

هر کجا روزی زعدل و داد او کردند یاد
اندر آن روز از فراموشان بود نوشیروان

از تواضع با من و با تو سخن گوید بطبع
وز بلندی همتی دارد بر از چرخ کیان

من ندانم تا چه بهر زین دو نزدیك ملوك
ار چنین باید چنینست ار چنان باید چنان

چون سخن گوید ادیبان را بیاموزد سخن
چون سخن خواند فصیحان را فرو بندد زبان

هیچ حلق از مدح او خالی نباشد یك نفس
هیچ جای از فضل او خالی نباشد یك زمان

فضل او با روز گویی، روز گوید بیش گوی
مدح او بر ماه خوانی، ماه گوید بیش خوان

کاشکی او را از این شیرین روان مدح آمدی
تا هزینه کردمی بر مدحش این شیرین روان

گر هلاهل در دهان گیرد مثل مداح او
با مدیح او هلاهل نوش گردد در دهان

مدح او خوان گر قران خواندن ندانی از قیاس
تا همی خوانی مدیح او همی خوانی قران

مدح او گوید همی و خدمتش جوید همی
هر که را باشد زبان و هر که را باشد توان

چون ز تختش یاد کردی سرو بخرامد بباغ
چون ز تاجش یاد کردی زر برون آید ز کان

آن همی گوید جمال تخت او بر من فکن
وین همیگوید بهای تاج او بر من فشان

تا نباشد هیچ چیز اندر خرد بیش از خرد
تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان بیش از مکان

تا نیابی در ضمیر مردم سفله وفا
همچنان چون مهربانی در دل نا مهربان

شاد باش و برهواها کامران و کامکار　　شاه باش و برزمانه کامجوی و کامران
از امید اورا نوید وبر مراد او راظفر　　با نشاط او را قران وازبلا او را امان
بهرهٔ او شادمانی باد ازین فرخنده عید　　تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان

۱۳۹

نیز در مدح امیر ابواحمد محمدبن محمود غزنوی

نتوان‌کرد ازین بیش صبوری نتوان　　کار از آن شد که‌توان‌داشتن‌این‌راز نهان
باچنین حال‌زمن صبرو نهان کردن‌راز　　همچنان باشد کز ریگ روان آب‌روان
تو ندانی که‌مراکارد گذشته‌ست‌ز گوشت　　تو ندانی که مرا کار رسیده‌ست بجان
تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار　　کار من بر بتری بود و دل من بگمان
کار امروز بترگشت که نومید شدم　　از توای کودك شادی ده اندوه ستان
تاکی‌ازروی‌چوتودوست جدا بایدبود　　همه اندوهم ازاینست وهمه دردم از آن
منم این‌کز تو مرا دور همی باید بود　　منم این‌کز تو مرا باید دیدن هجران
ای تن بیجان کوهی که نگردی ناچیز　　ای دل بیهش رویی که نگردی بزیان
کار من با تو بیك روز رسیده‌ست بیا　　بکن از مردی امروز همه هر چه توان
دل‌من خوش کن‌ودانم دل‌من‌خوش نشود　　تا نگویی تو مرو، وین تو نیاری‌بزبان
توچو من یابی بسیار ونیابم‌چو تو من　　گر جهان جمله بگردم ز کران تابکران
باتو خوکردم وخو باز همی باید کرد　　از توای تند خوی، سنگدل تنگ‌دهان
تو چنین غم‌به‌چه‌دانی که‌ندانستی‌خورد　　غم رفتن ز در چشم و چراغ سلطان
میرابواحمدبن محمود آن شهرگشای　　میر ابواحمد بن محمود آن قلعه ستان
آنکه باکوشش او ابر بخیلست بخیل　　آنکه باکوشش او شیر جبانست جبان
دوستداران را زو قسم نعیمست نعیم　　بد سکالانرا زو بهره سنانست سنان
گر مثل دشمن او را بود ازکوه سپر　　چون‌کتان‌گردد، چون تیربزه کردکمان
نسبتی دارد دریا ز دل او گر چه　　این‌کران دارد وآن‌را نتوان‌یافت‌کران

همتی دارد بر رفته بجایی که هگرز — نیست‌ممکن که رسدطاقت مخلوق‌بر آن

گرهمه خواستهٔ خویش‌بخواهنده دهد — نبرد طبع ز جای و نکند روی گران

ای ستایندهٔ شاهان جهان شاه مـرا — چندره‌شاه‌جهان‌خواندی،ازین بیش‌مخوان

این جهان کمتر از آنست برهمت‌او — که توان‌گفت مراوراکه تویی شاه‌جهان

بجوانی ونکونامی معروف شده‌ست — بجوانمردی کان نادره باشد ز جوان

باچنین خلق وچنین رسم گراورا گویند — که فرشته‌ست هماناکه نباشد بهتان

ای نکو رسم تو بر جامهٔ فرهنگ طراز — ای نکو نام تو بو نامهٔ شاهی عنوان

ملکان خدمت تو پیشه گرفتند همه — خدمت وطاعت تو روی نماید بجهان

ازپی خدمت‌تو کرد جدا ازتن خویش — بهترین بهره خداوند همه ترکستان

هرکه بر تافت‌عنان ازتو وعصیان‌آورد — از درخانهٔ او دولت برتافت عنان

نیست ای‌شاه ترا هیچ شبیه از اشباه — نیست ای میر ترا هیچ قرین از اقران

ملکا بر در میدان تو بودم یك روز — اندر آن روز که‌کردی تونشاط چوگان

عالمی دیدم برگرد تو نظاره و تو — یکمنی گوی رسانیده به اوج کیوان

این‌همی گفت که‌احسنت وزه‌ای‌شاه زمین — وان‌همی گفت که جاویدزی‌ای‌شاه زمان

هر که‌راگفتم : این کیست،مراگفت که‌او — آفتابست همی گوی زند در میدان

خلق را بر توچنین شیفته احسان‌توکرد — تا توباشی دل توسیر مباد از احسان

دل مردم به نکوکار توان برد ازراه — بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان

مردمان را خرد و رای بدان‌دادخدای — تا بدانند بد از نیك و سرود از قرآن

نیك‌وبد هردو توان کرد ولیکن‌سختست — نیك دشوارتوان‌کردن و بد سخت‌آسان

توهمی رنج نهی برتن تا هرچه کنی — همه نیکو بود احسنت و زه ای‌نیکودان

بس‌کسا کورا کردار تو چونانکه مرا — باضیاع و رمه‌ای کرد و گشاده دستان

مهرتو بر دل‌من تا به‌جگر بیخ زده‌ست — شاخها کرده بلند و بارها کرده گران

ای نشان تو رسیده به همه خلق و مرا — از همه خلق‌جهان بخت به‌تو داده نشان

گرچه آنجا که فرستادی امروز مرا — خانهٔ تست و جدایی نشناسم ز میان

چون مرا بویهٔ درگاه تو خیزد چه کنم
رهی آموز رهی را و ازین غم برهان

من که یکروز بساط تو نبینم ملکا
اینجهان برمن‌گه گور شود گه زندان

چون بیکبار گرفتم دل از خدمت تو
نبود درد مرا نزد طبیبان درمان

مر مرا از دل‌خویش ای‌شه‌نومید مکن
که فدای دل تو باد مرا جان و روان

این من از تنگدلی گفتم و از تنگدلی
آن برآید که دل خلق نخواهدبه‌زبان

گر تو ای شاه مرا در دهن شیر کنی
تا مرا گاه به پنجه زند و گه دندان

در بلاگر ز تو بیزار شوم بیزارم
ازخدایی که فرستاد به احمد قرآن

تا بهر حالی از آب نروید آتش
تا بهر رویی از خاك نبارد باران

تا زمین چون پرطاووس‌شودوقت بهار
باغ‌چون پهلوی دراج شود وقت‌خزان

ازخدای‌آنچه ترا رای ومرادست‌بیاب
برجهان آنچه تراهمت وکامست بران

دست برزن به زنخدان بت غالیه موی
که بود چاه زنخدانش ترا غالیه دان

۱۴۰

نیز در مدح سلطان محمدبن سلطان محمودگوید

همی‌کند به‌گل سرخ بر بنفشه کمین
همی ستاند سنبل ولایت نسرین

بنفشه وگل و نسرین و سنبل اندر باغ
به‌صلح باید بودن چو دوستان، نه‌بکین

میان‌ایشان‌جنگی بزرگ خواهدخاست
مگرکه نرگس‌آن‌جنگ را دهد تسکین

سپاه روم و سپاه حبش بهم شده‌اند
ترا نمایم‌کآخر چه‌شور خیزد ازین

چه‌شورخواهی‌ازین‌بیش‌کان‌دوروی‌سپید
سیاه گردد وتو شرمناك و من غمگین

توکودکی و ندانی جواب مردم داد
مرا چه بخشی گر من کنم ترا تلقین

جواب ده‌که اگر نیستی سیاهی نیك
سیه نبودی چتر خدایگان زمین

امیر عالم عادل محمد محمود
جلال دولت و ملك وجمال ملت‌ودین

موفقی که دل خلق را به‌دست آورد
مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگین

هوای اوچوشهادت پس از خلاف‌عدو
بهر دل اندر مأوی گرفت‌وگشت‌مکین

دل سپاه و رعیت بدو گرفت قرار
بدو فتاد امید جهانیان همگین

همه سعادت و اقبال روی کرد بدو — زقدر و مرتبه بر شد به‌آسمان برین
خدایگان جهان برجهانش کرد ملك — یقین خلق گمان شد ، گمان خلق یقین
زروزگارش یاریست وز فلك تأیید — زکردگارش توفیق وز ملك تمکین
شه عجم پدر او بدان همی کوشد — که برکشد سر ایوان او به علیین
بنام او کند از روم تا بدان‌سوی زنگ — بدست او دهد اززنگ تابدان‌سوی چین
خدای نیز همین حکم کردو دولت‌او — همین دلیل نماید بر آنکه هست چنین
بهر شمار چنینست ور جز اینستی — بهر دل اندر چونین نباشدی شیرین
دو چشم سیر نگردد همی ز دیدن او — دل‌گره زده بگشاید آن گشاده جبین
اگرچه‌غمگین‌مردم بود،چو رویش‌دید — چوگل بخندد،شادان شود هم‌اندر حین
ببینی آنچه بخواهی چوروی او دیدی — من آزمودم ، تو شو بیا زما و ببین
ز بهر آنکه ببینند روی خوبش را — زنان بشویان بخشند هر زمان کابین
سزا بود که بر اقران خویش فخر کند — خطاست این سخن، آن‌شاه‌را کجاست‌قرین
که‌دیدی ازملکان یك چنو وصد یك او — به‌خوی‌خوب‌و به‌عزم درست‌ورای‌رزین
چنو نبینند ملك و چنو نبینند گاه — چنو نبینند تخت و چنو نبیند زین
بود ز بخشش، برگاه، تازه‌روی چوماه — بود ز کوشش، برزین، چو آذر برزین
به‌دل دلیر و ببازو قوی ، به رای بلند — پس آنگه اورا با این بود خدای معین
مخالفی که سکالش کند بکینهٔ او — جهان‌فسوس کندروزوشب بر آن‌مسکین
چگونه کوشد با آنکه گر مراد کند — بنات نعش کند رای پاکش از پروین
چنان به رای و بتدبیر بی سلیح وسپاه — هزبر وپیل برون آرد از میان عرین
بقای شاه جهان باد کاین ملك به بقا — ز گنج شاهان آراسته همه غزنین
ز گنگ زود بفرمان شاه بستاند — هزار پیل‌دمان هریکی‌چوحصن‌حصین
خدا امید پدر را وفا کناد ازو — همه بگویید ، ای دوستان من آمین

۱۴۱

درمدح عضدالدوله‌امیر ابویعقوب یوسف‌بن‌ناصرالدین

ای نیمشب گریخته‌از رضوان — وندر شکنج زلف شده پنهان

ای سرو نارسیده بتو آفت ای ماه نارسیده بتو نقصان
ای میوهٔ دل من ، لابل دل ای آرزوی جانم ، لابل جان
از من به روز عید بیازردی گفتی که تافته شدی از مهمان
توچشم داشتی که‌چو هرعیدی من پیش تو نوا زنم و دستان
گویم که ساقیا می پیش آور مطرب‌یکی قصیدهٔ عیدی خوان
دیدی مرا به عیدکه چون بودم با چشم اشك ریز و دل بریان
هر آهی از دل من ده دوزخ هر قطره‌ای زچشمم صدطوفان
هرکس به عیدخویش کندشادی چه عبری‌و چه تازی‌وچه دهقان
عید من آن نبود که تو دیدی عید من اینك آمد با سلطان
آن عیدکیست، آنکه بدو نازد ایوان وصدر و معرکه و میدان
میر جلیل سید ابو یعقوب یوسف برادر ملك ایران
میری که زیر منت او گیتی شاهی که زیر همت او کیوان
احسان نماید و ننهد منت منت نهاد هرکه نمود احسان
ای نکتهٔ مروت را معنی ای نامهٔ سخاوت را عنوان
مجروح آز را بر تو مرهم درد نیاز را بر تو درمان
بسیار ، پیش همت تو اندك دشوار ، پیش قدرت تو آسان
سامان خویش گم نکند هرگز آن کس که‌یافت‌از کف‌توسامان
از نعمت تو گردد پوشیده هرکس که ازخلاف‌توشدعریان
کم دل بود ز مدحت تو خالی جز آنکه نیست هیچ درو ایمان
ببری ، چو بر نهاده بوی مغفر شیری،چو‌برفکنده بوی خفتان
ابریست تیغ تو که بجنگ اندر باران خون پدید کند هزمان
آنجایگه که ابر بود آهن بیشك زخون صرف‌بود باران
جندان هنرکه نزد تو گرد آمد اندر جهان نبینم صد یك زان
تو زان ملك همی هنر آموزی کو کرد خانهٔ هنر آبادان

شاگرد آن شهی که بدو زنده‌ست | آیین و رسم روستم دستان
شاگرد آن شهی که بجنگ اندر | گه کرگ سار گیرد و گه ثعبان
آن شاه کیست خسرو ابو القاسم | محمود پادشاه همه کیهان
آن پادشا که زیر نگین دارد | از حد هند تا به حد زنگان
آن پادشاه کز ملکان بستد | دیهیم و تخت و مملکت و ایوان
آن پادشا که دارد شاهی را | رسم قباد و سیرت نوشروان
آن پادشاه دادگر عادل | کو راست بر همه ملکان فرمان
همواره پادشاه جهان بادا | آن حق شناس حق ده حرمت دان
گسترده شد به دولت او ده جای | اندر سرای دولت، شادروان
ای خسروی که هست به هر وقتی | دعوی جود را بر تو برهان
از تو حکیم تر نبود مردم | وز تو کریم تر نبود انسان
ای من زدولت توشده مردم | وز جاء تو رسیده بنام و نان
بگذاشتی مرا بلب جیلم | باچند پیل لاغر نا جولان
گفتی مرا که پیلان فربی کن | بایشان رسان همی علف ایشان
آری من آن کنم که تو فرمایی | لیکن به حد مقدرت و امکان
پیلی به پنج ماه شود فربی | کان پنج ماه باشد تابستان
من پنج مه جدا نتوانم بود | از درگه مبارك تو زینسان
یك روز خدمت تو مرا خوشتر | از بیست ساله مملکت عمان
پیش سرای پردهٔ تو خواهم | همچون فلان نشسته و چون بهمان
من چون زدرگه تو جدا مانم | چه مر مرا ولایت و چه زندان
تامورد سبز باشد چون زمرد | تالاله سرخ باشد چون مرجان
تا نرگس اندر آید با کانون | تاسوسن اندر آید با نیسان
شادان زی و بکام رس و برخور | ازعمر خویش وازدو لب جانان

کاین دولت برادر توباشد تا روز حشر بسته بتو پیمان

۱۴۲

درحسب حال وملال خاطر امیر یوسف و سه سال مهجور ماندن از خدمت او وشفاعت امیرمحمد گوید

خوشابهاران کزخرمی و بخت‌جوان همی بدیدن روی تو تازه گردد جان
بهار پر برگشته‌ست ، پای خوشه‌زمین بهشت خرم گشته‌ست ،خشك شورستان
به‌چشم رنگ گل آید همی،زخاك‌سیاه بمغز بوی مل آید همی ، زآب روان
درخت‌گل چوبدو باد بر جهد گویی همی نماید طاووس جلوه در بستان
کجا گلیست نشسته‌ست بلبلی بر او همی سراید شعر و همی زند دستان
تراچه باید خواند ای بهار بی‌منت تراچه دانم گفت ای بهشت بی‌دربان
ربوده‌ای بجمال از بهار پارین گوی بهار پارین با تو نموده بود خزان
نه شب همی بزند لالهٔ تو برهم چشم نه‌گل بروز ببندد همی ز خنده دهان
مگر به چشم من آید همی چنین که‌چنین نبود پار مرا چشم و دل بدین و بدان
مرا به چشم بدینوقت پار طوفان بود به‌چشم طوفان لیکن‌دلی زغم بریان
دلم به‌لاله نپرداختی و چشم به گل زشغل سوختن آتش و غم طوفان
برآن بهانه که‌شعری براه خواهم‌خواند بخانه در شد می دست بردمی به‌فغان
هنوز بر دلم ار بنگری گره‌گره است ز درد وغم که فروخوردمی‌زمان‌بزمان
زبس طپانچه‌که هرشب بروی برزدمی بروز بودی بر روی من هزار نشان
شب دراز همی‌خوردمی غمان دراز بروز راز همی‌کردمی ز خلق نهان
همی ندانم تا چون همی کشیدستم بیك دل اندر چندین هزار بارگران
مرا نپرسی باری که قصهٔ تو چه‌بود چراکشیدی آن رنج و انده چندان
بدانکه دور بدستم زحضرتی که مرا رسانده خدمت میمون او بنام وبه‌نان
جدا نبودمی از خدمت مبارك او بوقت بار و بهنگام مجلس‌وگه خوان
چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن چو جشن بودی‌گفتی بیا وشعر بخوان

ز بهر او بهمه خانه‌ها مرا اجلال — بجاه او بهمه کارها مرا امکان
در خزانهٔ او پیش من گشاده و من — گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
ز بر او و زکردار او و نعمت او — پدید گشته من اندر میانهٔ اقران
نه وقت زلت برمن به‌دل گرفتی خشم — نه وقت خشم ز من باز داشتی احسان
زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا — جدا فکند از آن حق‌شناس حرمت‌دان
بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام — چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان
چو پیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق — امید خویش فکندم به دستگیر جهان
جلال دولت عالی محمد محمود — که عون و ناصر او باد جاودان یزدان
بنزد او شدم وحال خویش گفتم باز — چنانکه بود ، نکردم زیاده و نقصان
نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو — به خط دولت بر نامهٔ بقا عنوان
جدا فتادم ازمیرخویش ودولت خویش — مرا به دولت خویش ای امیر بازرسان
چنانکه از کرم او سزد مرابنواخت — امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان
چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا — به دستبوس سپهدار خسرو ایران
معین دولت و دین یوسف بن ناصردین — امیر عالم عادل بـرادر سلطان
مبارزی ، ملکی ، نام گستری ، که بدو — همی بنازد ایوان و مجلس و میدان
سپهر ، همت او را همی کند خدمت — زمانه دولت او را همی برد فرمان
بساط دولت او را به روی روبد ماه — زمین همت او را به سر کشد کیوان
به روز رزم بکوبد بنعل مرکب خویش — مخالفانرا دلهای سخت چون سندان
ز بیم چشم کشد چرخ ورنه نرم بود — به‌دست اوچه‌درخت وچه آهن وچه کمان
زبهر رسم همی نیزه را سنان سازد — وگر نه نیزهٔ او را بکار نیست سنان
سنان چه باید برنیزهٔ کسی که ز پیل — همی گذاره کند تیرهای بی پیکان
شمار برگ درختان بحیله بتوان کرد — شمار فضل و شمار عطای او نتوان
هزار بار رسیده‌ست بر و بخشش او — مثل کجا نرسیده‌ست از آفتاب نشان

هم از جوانی معروف شد بنام نکو شگفت باشد نام نکو ز مرد جوان
چنان بلرزد برنام و عرض خویش همی که شاد کام جهاندوست برگرامی جان
بهر هنرکه کسی اندرآن کند دعوی امیر دارد معنی و معجز و برهان
خدایگان جهان تا بدو سپرده سپاه زخانمان همه نومید شدسپهبد خان
به طالع اندر اینست کو کند خالی زخان و از سپه او زمین ترکستان
کنون بهلشکر خان آن کند سپهبد ما که در قدیم نکردهست رستم دستان
به تیغ آن سپه آرای نیست خواهدشد هر آن کسی کهنماید بدین ملك عصیان
امیر برسپه و برملك خجسته پیاست بهچند فتح ملك را خدای کردضمان
زهی بههمت کسری و فر افریدون زهی به سیرت جمشید و داد نوشروان
ستاره را حسد آید همی زبهر شرف به بارگاه تو از نقشهای شادروان
همی به صورت ایوان تو پدید آید سپهر و بود غرض تادرو کنی ایوان
بهخدمت توگراید همی ستاره وماه مرا ز خدمت تو بازداشته حدثان
خدایگانا گر بشنوی ز بندهٔ خویش مگر بعذر دهد کار خویش را سامان
اگر چه دیرگهاز خدمت تو بودم دور نرفته بودم جایی که عیبی آید ازان
وگر گشاده میان بودهام ز خدمت تو نبسته بودم پیش مخالف تو میان
بهخدمت ملکی بودهام که باتو بهدل یکیست همچو بمعنی یکیست جانوروان
هزار بار شنیدم ز توکه در دل من ملك محمدچون گوهریست اندر کان
چوخانههردویکی بودودوستهردویکی زآمد و زشد من باین و آن چه زیان
همیشه تابه جهان یادگار خواهد ماند زعالمان تصنیف و ز شاعران دیوان
همیشه تا نبود هیچ کفر چون توحید همیشه تانبود هیچ شعر چون قرآن
جهانگشای وولایت فزای وملك آرای هنر نمایو بدولت گرای و فرمان ران
توآفتاب و بهپیروزی و سعادت و عز ستارهٔ شرف و ملك با توکرده قران

۱۴۳

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین غزنوی

مکن ای دوست بما بد نتوان کرد چنین
به حدیثی مرو از پیش و بکنجی منشین

چند از ین خشم، جز از خشم رهی دیگر گیر
چند از ین ناز ، جز از ناز طریقی بگزین

کودك خرد نیی تو که ندانی بد و نیك
ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین ؟

گر مثل چشم مرا روشنی از دیدن تست
نکشم ناز تو باید که بدانم به یقین

مر مرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو
مر ترا ای دل و جان شرم همی ناید از ین

بیم آنست که جای تو بگیرد دگری
آگهت کردم و گفتم سخن بازپسین

بیش از ین گفت نخواهم بحق نعمت آن
که مرا خدمت او دوست تر از ملك زمین

لشکرآرای شه شرق و ولی نعمت من
عضد دولت یوسف پسر ناصر دین

برترین جای مرا پایگه خدمت اوست
پایهٔ خدمت او نیست مگر حبل متین

بدعا روز و شب آن پایه همی خواهد و بس
آنکه در قدر گذشته ست زماه و پروین

از پی آنکه بدین خدمت نزدیکترند
بر غلامانش همی رشك برد حور العین

عادتی دارد بی عیب تر از صورت حور
صورتی دارد پاکیزه تر از در ثمین

لاجرم بود و کنون هست و همی خواهد بود
در دل شاه مکین و بدل خلق مکین

روز بخشش نه همانا که چنو بیند صدر
روز کوشش نه همانا که چنو بیند زین

باعطا دادن او پای ندارد به قیاس
هرچه در کوه گهر باشد و در خاك دفین

زان برو بازو وزان دست و دل و فره و برز
زان به جنگ آمدن و کوشش با شیر عرین

گفتگویست به هند و گفتگویست به سند
گفتگویست به روم و گفتگویست به چین

به همه گیتی فخرست بدو غزنین را
شاد غزنین که چنو خیزد مرد از غزنین

به تنی تنها صد لشکر جنگی شکند
بی شبیخون و حیل کردن و دستان و کمین

بر من بیهده تر زان به جهان کس نبود
که خداوند مرا جوید همتا و قرین

بر خویش از پی آن گفتم کامروز چو من
کس نداند خوی آن نیکخوی راد رزین

دوست تر از همه عضویست جبین در بر من
که پی سجده شود در بر او سوده جبین

از پی آنکه در از خیبر بر کند علی
شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علیین

در قسطنطین صد ره ز در خیبر مه — قاضی شهر گواهی دهد امروز بر این
گر خداوند مرا شاه جهان امر کند — بر شاه آرد در دست در قسطنطین
ایزد او را زپی آنکه عدو پست کند — قوت پیل دمان داد و دل شیر عرین
گرز خیمه‌سوی جنگ آمد وخم داد کمان — دشمن او چه به‌صحرا و چه در حصن حصین
خوش نخسبندهمی ازفزعش زانسوی آب — نه‌قدرخان نه‌طغانخان نه‌ختاخان نه تگین
ای به‌فضل تو امامان جهان گشته مقر — ای به‌شکر تو بزرگان جهان گشته رهین
باچنین نام‌وچنین‌دل که توداری نه عجب — گرجهان‌گردد یکرویه ترا زیر نگین
تابه هرچشم خوش وخرم و دلخواه‌بود — عارض ساده و زلفین پراز حلقه وچین
تابهرگوش دل‌انگیز و دل آویز بود — غزل نغز وسماع خوش و آوای حزین
شاد باش و به دل نیك همه نیکی یاب — شاد باش و ز خداوند همه نیکی بین
به مراد دل تو بخت ترا راهنمای — به‌همه‌کاری یزدانت نگهدار و معین
مجلس‌تو همه سال ای ملك آراسته‌باد — از بت کبك خرام و صنم گور سرین
عیدتو فرخ و روز تو بود فرخنده — روز آن فرخ و فرخنده که‌گوید آمین

۱۴۴

درمدح عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

جشن فریدون‌خجسته‌باد و همایون — برعضد دولت آن بدیل فریدون
پشت سپه میریوسف آنکه به رویش — روزبزرگان‌خجسته‌گشت وهمایون
دیدن او بامداد خلق جهان را — به‌بود از صد هزار طایر میمون
غمگین ، کز بامداد چهرهٔ او دید — شاد شد و از همه غم آمد بیرون
آن‌ره‌و آن‌یکدلی که باملك‌او راست — موسی‌عمران ندیده بود ز هارون
چهرهٔ اورا ملك به فال گرفته‌ست — لاجرم او را کسی نبیند محزون
از فزع او بشب فراز نیاید — دشمن سلطان از آن کرانهٔ‌جیحون
در طلب دشمنان شاه نشانش — گاه به‌جیحون‌دهند وگاه به‌سیحون
دشمن شاه ار به مغرب‌ست ز بیمش — باز نداند به‌هیچگونه سر از کون

چون بصف آید کمان خویش دهد خم | از دل شیران کینه کش بچکد خون
گر تو بخواهی به زخم تیر بسنبد | چون قلم آهنین عمود فرسطون
از فزعش در همه ولایت سلطان | شیر نیاید ز هیچ بیشه به هامون
حیلت و افسون کنند گردان در جنگ | میر نیاموخته‌ست حیلت و افسون
مردمی آموخته ست و مرد فکندن | باز نیاید کسی به عالم ایدون
گردان گردند پیش میر به میدان | سست، چو مستان که خورده باشند افیون
بار خداییست اینچنین که تو بینی | گوهر او کرده از کریمی معجون
بار خدایی که پای همت او را | روز و شب اندر کنار گیرد گردون
مأمون گویند همتی چو فلک داشت | جمله جهان بود پیش همت او دون
همت مأمون بزرگ بود ولیکن | بندهٔ آن همتست همت مأمون
منت ننهد ز هیچ رویی بر کس | گر بدهد مال و ملك خویش همیدون
زر برون آرد سرایش بی‌وزن | هر که بمدحش دو لفظ گوید موزون
بخشش اورا وفا نداند کردن | ماندهٔ اسکندر و نهادهٔ قارون
خواسته چونان دهد که گویی بستد | روی که ایدون کند ز شرم، که آندون
شکر نخواهد و گر تو شکرش گویی | از خجلی روی او شود چو طبرخون
شرم چرا داشت باید ای عجب اورا | زان کرم و فضل روز روز برافزون
گر کف او را مسخرستی دریا | خوار ترستی ز سنگ لؤلؤ مکنون
نیکخویی پیشه کرد و از خوی نیکو | کنیت و نامش بزرگ شد هم ازاکنون
گشت به فضل و بزرگواری معروف | همچو به علم بزرگوار فلاطون
نوز جوانست و کار فردا دارد | فردا دارد دگر نهاد و دگرگون
درگه او قبلهٔ بزرگان گردد | تا بکفد زهرهٔ مخالف ملعون
من سخن یافهٔ محال نگویم | این سخن من اصول دارد و قانون
تا مه نیسان بود روایی بستان | تا مه کانون بود روایی کانون
کام روا باد و نرم گشته مر او را | چرخ ستمکاره و زمانهٔ واژون
در بر او لعبتی که در همه گیتی | هیچ بری دیده نیست جز برخاتون

ایزد مر او را یکی پسر داد باطلعت خوب و باصورت تام
بر تختهٔ عمر او نوشته چندانکه او را هوا بود عام
«ارجو» که مردی شود مبارز کز پیل نندیشد و ز ضرغام
باپیل پیلی کند به میدان باشیر شیری کند به آجام
اندر سخاوت به جای خورشید وندر شجاعت به جای بهرام
تدبیر او روی مملکت شوی شمشیر او خون دشمن آشام
در جنگ جستن چو طوس نوذر در دیو کشتن چو رستم سام
بر دوستداران دولت خویش گیتی نگه داشته به صمصام
پیش پدر با امیر نامی جوید به روز مبارزت نام
تیغش کند بر زمانه پیشی تیرش برد سوی خصم پیغام
ای شهریار ملوك عالم ای بازوی دین و پشت اسلام
نشگفت باشد که چون تو باشد فرزند تو نامدار و فهام
تا لاله روید ز تخم لاله بادام خیزد ز شاخ بادام
تا چون بخندد بهار خرم از لاله بینی بر کوه اعلام
تو کامران باش و دشمن تو سرگشته و مستمند و بدکام
گیتی ترا یار گردون ترا یار گیتی ترا رام روز تو پدرام
از ساحت تو برگشته اندوه پیوسته زایزد بتو بر اکرام

۱۱۳

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

دوش تا اول سپیدهٔ بام می همی خوردمی به رطل و به جام
باسماعی که از حلاوت بود مرغ را پای دام و دل را دام
با بتانی که می ندانم گفت که از ایشان هوای من به کدام
همه با جعدهای مشکین بوی همه با زلفهای غالیه فام

گرهی را نشانده بودم پیش بر نهاده به‌دست جام مدام
گرهی را بپای تا همه شب کارمی‌را همی دهند نظام
زایستاده به رشك سرو سهی وز نشسته به‌درد ماه تمام
حال ازینگونه بود درهمه‌شب زین کس آگه نبود، تاگه بام
چون چنین بود پس چرا گفتم قصهٔ خویش پیش شاه انام
شاه گیتی محمد محمود زینت ملك و مفخر ایام
آنکه دولت بدو گرفت قرار آنکه گیتی بدو گرفت قوام
دولت اورا به‌ملك داده نوید و آمده تازه‌روی وخوش بخرام
همه امیدها بدوست قوی خاصه امید آنکه جوید نام
میر مارا خوییست، چون خوی که؟ چون خوی مصطفی علیه‌سلام
درعطا دادن وسخاست مقیم در کریمی و مردمیست مدام
ازبخیلی چنان کند پرهیز که خردمند پارسا ز حرام
تابود ممکن و تواند کرد نکند جز به کار خیر قیام
سالی ازخویشتن خجل باشد گر کسی را به حق دهد دشنام
خشم ز انسان فرو خورد که خورد مردم گرسنه شراب و طعام
گر مثل خصم را بیازارد خویشتن را خجل کند به‌ملام
عاشق مردمی و نیکخوییست دشمن فعل زشت وخوی لئام
تازه رویی وراد مردی وشرم باز یابی ازو بهر هنگام
گر تکلف کند که این نکند باز ازین راه بر گذارد گام
هرکجا گرم گشت، باخوی او راد مردی برون دمد ز مسام
هیچ مرد تمام وپخته نگفت که ازو هیچ کاری آمد خام
لاجرم هرچه درجهان فراخ شیر مردست وراد مرد تمام
همه چون من فدای میر منند همه از بهر او زنند حسام
جاودان شادبادودرهمه‌وقت ناصرش ذوالجلال والاکرام

کاخ او پر بتان آهو چشم — باغ او پر بتان کبک خرام
درهمه شغلهاکه دست برد — نیکش آغاز و نیکتر انجام
عید قربان بر او مبارك باد — هم بر آنسان که بود عید صیام

۱۱۴

در مدح یمین‌الدوله سلطان‌محمود غازی غزنوی

عید عرب گشاد به فرخندگی علم — فرخنده باد عید عرب برشه عجم
سلطان یمین دولت و پیرایهٔ ملوك — محمود امین ملت و آرایش امم
شاهی‌که تیره‌کرد جهان برعدو به‌تیغ — میری‌که برگرفت به داد ازجهان ستم
پاکیزه دین وپاك نژادوبزرگ عفو — نیکو دل و ستوده خصال و نکوشیم
در رای او بلندی و در طبع او هنر — در خلق او بزرگی و درخوی او کرم
اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا — اندر تنش مروت و اندر سرش همم
از تیغ او ولایت بدخواه او خراب — از رای او ولایت احباب او خرم
از حشمت ایچ شاه نیارد نهاد روی — آنجایگه که بندهٔ او بر نهد قدم
شاهان و مهتران جهانرا به قدر و جاه — مخدوم گشت هر که مراورا شد ازخدم
چونانکه بر قضای همه خلق رفت‌رفت — بر فتح و برجهاد و بر آثار او قلم
تیغش بجنگ ،پیل برون آرد ارحصار — تیرش به صید ،شیر برون آرد از اجم
تا جنگ بندگانش بدیدند مردمان — کس درجهان همی نبرد نام روستم
ازبهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد — قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم
آن سال خوش نخسبدو ازعمر نشمرد — کزجمع کافران نکند صد هزار کم
امسال نام چند حصار قوی نوشت — درهر یکی شهی سپه‌آرای و محتشم
تا باز برتن که ببانگ آمده‌ست سر؟ — تا باز در تن که به‌جوش آمده‌ست دم؟
اینك همی رود که بهر قلعه بر کند — ازکشته پشته پشته وز آتش علم علم
تاچندروز دیگراز آن قلعه‌های صعب — ده خشت بر نهاده نبینند کسی بهم

زنشان اسیر و برده شود ،مردشان تباه — تنشان حزین وخسته شود،روحشان دژم
آنرا به سینه تیغ فرود آمده ز مغز — وین را ز پشت نیزه فرورفته در شکم
وز خون حلقشان همه برگوشهٔ حصار — رودی روان شده به بزرگی چورود زم
آنجاکه کنده باشد تلی شودچو کوه — آنجا که قلعه باشد قعری شود چو یم
چشم درست باز نداند میان خون — خار و خس حصار زقنبیل و از بقم
سیمین تنان رونده وسیمین بتان بدشت — گرد آمده صنم به تبه کردن صنم
وز بار برگرفتن و با ناز تاختن — در پشت سروهای حرامان فتاده خم
خسرو نشسته تاج شه هند پیش او — چونانکه تخت گوهر بلقیس پیش جم
بر داشته خزینه و انباشته بزر — صندوقهای پیل و نه دردل هم ونه غم
پیلان مست صف زده درپیش او و او — قسمت همی کند به درخیمه بر حشم
وزبردگان [illegible]فه که قسم سپه رسید — نخاس خانه گشت به صحرادرون خیم
از شارهٔ [illegible] و پیرایهٔ بزر — آنجا یکی خورنق و آنجا یکی ارم
بازار پر [illegible] و بر هر کناره یی — قیمتگران نشسته ستانندهٔ قیم
یك توده شاره‌های نگارین به ده درست — یك خانه بردگان نوآی[illegible] به ده درم
زینسان رقم زده که بگفتم بدین سفر — زینسان زنند [illegible] سفر[illegible] بخردان رقم
این زو مرا شگفت نیاید بهیچ حال — او را همیشه [illegible]ینسان بود نعم
هرسال کو به غزو رود قوم خویش را — زینگونه عالمی بوجود آرد از عدم
تا آب را قرار نباشد به روز باد — تا خاك را غبار نباشد به روز نم
تا سبزه تازه تر بود و آب تیره تر — جاییکه بیشتر بود آنجایگه دیم
پاینده باد و کام روا باد و شاد باد — آن شادیی که نیل ندارد بهیچ غم
پیوسته باد عزت و فر و جلال او — بدگوی را بریده زبان وگسسته دم

۱۱۵

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف سپاهسالار گوید

گل بخندید و باغ شد پدرام — ای خوشا این جهان بدین هنگام

چون بنا گوش نیکوان شد باغ — از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح زمردین گشته ست — دشت همچون صحیفهٔ ز رخام
باغ پر خیمه‌های دیبا گشت — زندوافان درون شده به‌خیام
گل سوری به‌دست باد بهار — سوی باده همی دهد پیغام
که ترا با من ار مناظره ایست — من به‌باغ آمدم به باغ خرام
تاکی از راه مطربان شنوم — که ترا می همی دهد دشنام
گاه گوید که رنگ تو نه درست — گاه گوید که بوی تو نه تمام
خام گفتی سخن ، ولیکن تو — نیستی پخته ، چون بگویی خام
تو مرا رنگ و بوی وام مده — گرز تو رنگ و بوی خواهم وام
خوشی و رنگ و بوی هیچ مگیر — نه من ای می حلالم و تو حرام
تو چه گویی ، کنون چه گوید می — گوید : ای سرخ گل ! فرو آرام
باکسی خویشتن قیاس مکن — که ترا سوی او بود فرجام
خویشتن را مده بباد که باد — ندهد مر ترا ز دور مقام
من بمانم مدام و آنکه نهاد — نام من زین قبل نهاد مدام
دست رامش بمن شده‌ست قوی — کار شادی بمن گرفته قوام
من به بیجاده مانم اندر خم — من به یاقوت مانم اندر جام
این شرف بس بود مراکه مرا — بار باشد بر امیر مدام
میر یوسف که با دل و کف او — تنگ و زفتست نام‌بحروغمام
ازنکویی که‌عرف‌وعادت اوست — نرسد در صفات او اوهام
مدح او نوش زاید اندرگوش — طعن او زهر پاشد اندرکام
خدمت او به روح باید کرد — زین سبب روح بر ترازاجسام
هرکه ده پی رود بخدمت او — بخت رو سوی‌او رود ده‌گام
بخت احرار زیرخدمت اوست — همچو زیر رضای او انعام
هرکه با او مخالفت ورزد — خستهٔ غم بود غریق غرام
دهر گوید همی که من نکنم — جز بکار موافقانش قیام

وقت آن کو گهر پدید کند — تا بمیدان جنگ جوید نام
نفت افروخته شود ز نهیب — مغز بدخواه او میان عظام
آفتاب اندرون شود بحجاب — هرگه او تیغ برکشد زنیام
پادشه زادگی و خصم کشی — کاین دو راخود مقدمست‌وامام
کیست اندر همه سپاه ملك — بادل‌ودست او زخاص‌وزعام
او اگر دست بر نهد به‌هزبر — بشکند بر هزبر هفت اندام
ای سوار تمام و گرد دلیر — مهتر بی‌نظیر و راد همام
روز میدان ترا به‌رنج کشد — اسب‌و براسب نیست جای ملام
مرکبی کو چو بیستون نبود — چون تواندکشید کوه سیام
گربدیدی تن چوکوه ترا — به نبرد اندرون نبیرهٔ سام
درزمان سوی تو فرستادی — رخش بازین خسروی وستام
گر ترا بامداد گوید شاه — که توانی گشاد کشور شام
شام‌و شامات ومصربگشایی — روزرا وقت نارسیده به‌شام
پادشاه جهان برادر تو — آنکه شاهی بدوگرفت نظام
بیهده برکشیده نیست ترا — تا به‌ماه ازجلالت واکرام
ازبزرگی‌وازنواخت‌چه‌ماند — که نکردآن ملك دراین‌ایام
وقت رفتن دوپیل داد ترا — وقت باز آمدن دویست غلام
آنچه‌کردست‌زآنچه خواهدکرد — سختم اندك نماید و سوتام
روزآن‌راکه‌شام خواهدکرد — آنکه اکنون همی برآید بام
آن دهدمرترا ملك‌در ملك — که نداد ایچ پادشه به‌منام
نهمت وکام‌توبخدمت‌اوست — برسی لاجرم به‌نهمت و کام
تاچنان‌چون میان شادی‌وغم — فرق باشد میان نور و ظلام
تا چو اندر میان مذهب‌ها — اختلافست در میان کلام
شادمان باش‌وکامران‌وعزیز — پادشا باش و خسرو وقمقام

رسم تو رهنمای رسم ملوك / خوی تو دلگشای خوی کرام
روز نوروز وروزگار بهار / فرخت باد و خرم و پدرام

۱۱۶

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود

همی روم سوی معشوق با بهار بهم / مرا بدین سفر اندر ،چه‌انده‌ست وچه‌غم
همه جهان را سرتابسر بهار یکیست / بهار من دو شودچون‌رسم به‌روی‌صنم
مرابتیست که بر روی او به‌آذرماه / گل‌شکفته بود و ارغوان تازه بهم
به‌هیچ رویی باروی آن نگار مرا / اگربهار بود ورنه ، گل نیاید کم
مرا نوآیین باغیست روی آن‌بت‌روی / کز آسمان چودگر باغها نخواهم نم
عذاب بادیه دیدم کنون بدولت میر / زبادیه سوی باغی روم چو باغ ارم
امیر عالم عادل برادر سلطان / کدام سلطان، سلطان سر ملوك عجم
برادر ملکی کز همه ملوك به فضل / مقدمست چوآدم از انبیا به قدم
برادرست ولیکن بوقت خدمت او / هزار بار همانا حریص تر ز خدم
چنان شناسد کز دین همی برون‌آید / هرآنکسی که ز امرش برون‌نهاد قدم
دوروز دور نخواهد که باشداز در او / اگر دو بهره مر او رادهند زین عالم
امیر گرچه که مخدوم کهترملکست / همی بخدمت او شاد باشد و خرم
براه رایت او پیشرو بود هر روز / چو پیش رایت کاووس رایت رستم
زبار خدمت او با مراد هر روزی / شکفته باشد چونانکه بوستان از نم
کجا نبرد بود در فتد میان سپاه / چوگرگ‌گرسنه کاندر فتد میان غنم
بدان زمان که دو لشکر بجنگ‌روی‌نهند / جهان نماید چون‌گلستان زرنگ علم
زمین زمرد شودتنگ‌چون کشن بیشه / هوا زگرد شود تیره چون سیه طارم
زبان‌گردان گویا شود به دار و بگیر / دل دلیران مایل شود به جور و ستم
رخ گروهی گردد ز هول چون دینار / لب‌گروهی گردد زبیم چون درهم
چو بانگ خیزد کآمد امیر ابویعقوب / زهیچ جانو از بیم بر نیاید دم

مبارزانرا گردد در آن زمان از بیم
بدست نیزه و زوبین‌چو افعی و ارقم

بیك دوگشت که برگردداندرون‌مصاف
زخون کشته‌همی پر کند دوباره شکم

بسا ثناکه فرستد دمادم اندر پس
سنان نیزهٔ او از وجود سوی عدم

بروز جنگ چنین باشد و بروزشکار
هزبر و ببر برون‌آرد از میان اجم

ز بیم ناوك و تیغش‌همی‌نیاید خواب
پلنگ را درکوه و نهنگ را در یم

بدینجهان نشناسم کمانوری که دهد
کمان او را مقدار خم ابرو خم

به تیر با سپر کرگ و مغفر پولاد
همان کندکه به سوزن کنند با بیرم

بدین ستودگی و چیرگی بکار کمان
ازین ستوده تر و چیره تر بکار قلم

مقدمست بفضل و مقدمست به علم
چنانکه پیشتراندر حدیث جود وکرم

هر آنچه از هنرو فضل ومردمی‌خواهی
تمام یابی از آن خسرو ستوده شیم

حدیث مبهم و مشکل بدوگشاده شود
اگر ندانی رو پرس مشکل و مبهم

همیشه تا نفروزد قمر چو شمس ضحی
مدام تا ندرخشد سها چو بدر ظلم

همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان
چنان کجا نبود خوشتراز شباب هرم

همیشه تاکه بود نام از شهادت و غیب
همیشه تاکه‌بود بحث درحدوث وقدم

امیر باد بشادی و باد بر خور دار
ز روزگار مبیناد هیچ رنج و الم

گرفته بادامشکین‌دوزلف دوست‌بدست
نهاده گوش به آوای زیر و نالهٔ بم

درین بهار دلارام شاد باد مدام
کسی‌که شاد نباشد بدو نژند و دژم

۱۱۷

درمدح سلطان محمود غزنوی و تقاضاگوید

ای شهی کز همه شاهان چوهمی درنگرم
خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم

تاهمی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد
از ره راست‌گذشتم ، گر ازین درگذرم

دل من شیفته بر سایه ، وجاه وخطرست
وندرین خدمت باسایه و جاه و خطرم

یار من محتشمانند و مرا شاعر نام
شاعرم لیکن با محتشمان سربسرم
مرکبان دارم نیکو که به راهم بکشند
دلبران دارم خوشرو که در ایشان نگرم
سیم دارم که بدان هر چه بخواهم بدهند
زر دارم که بدان هر چه ببینم بخرم
این نوا، من، توچه گویی، ز کجایافته‌ام
از عطاها که ازین مجلس فرخنده برم
همه چیز من و اقبال من از دولت تست
خدمت فرخ تو برد بخورشید سرم
بتوان گفت که از خدمت تو یابم بر
خدمت تو بهمه وقتی داده‌ست برم
توهمی دانی و آگه شده‌ای از دل من
که ره خدمت تو من به‌چه شادی سپرم
سیزده سالست امسال و فزون خواهد شد
که من ای شاه بدین درگه معمور درم
تا تو اندر حضری من به حضر پیش توام
تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم
نه همی گویم شاها که نبایست چنین
نه همی‌خدمت‌خویش ای‌شه برتوشمرم
این بدان گفتم تا خلق بدانند که من
چند سالست که پیوسته بدین خانه درم
دی کسی گفت که اجری توچندست زمیر
گفتم اجری من ای دوست فزون ازهنرم

جز که امروزدو سالست که بی امر امیر
نیست از نان و جو اسب نشان و خبرم

گفت من بدهم چندانکه بخواهی بستان
گفتم اندوه مخور هست هنوز این قدرم

نه نکو باشد از من نه پسندیده که‌من
خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم

بزیاد آن ملك راد که در دولت او
نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

۱۱۸

در مدح میر ابو یعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصر الدین

روز خوش‌گشت وهوا صافی وگیتی‌خرم
آبها جاری و می روشن و دلها بی‌غم

باغ پنداری لشکرگه میرست که نیست
ناخنی خالی از مطرد و منجوق و علم

خاك هر روزی بی عطر همی‌گیرد بوی
آسمان هر شب بی‌ابر همی بارد نم

بر هر انگشت زمین‌گویی هرروز مدام
دست نقاش همی نقش نگارد به‌قلم

هرکجا در نگری‌سبزه بودپیش دو چشم
هرکجا درگذری گل سپری زیر قدم

کاشکی خسرو غزنین سوی‌غزنین رودی
که ره غزنین خرم شد وغزنین خرم

برکشیدند به‌کهسارهٔ غزنین دیبا
در نوشتند زکهپایهٔ غزنین ملحم

کوه غزنین ز پی خسرو زر زاد همی
زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم

برلب رود و در باغ امیر از گل نو
گستریده‌ست تو پنداری وشی معلم

من و غزنین و لب رود و در باغ امیر
چه در باغ امیر و چه در باغ ارم

بادهٔ لعل به دست اندر چون لعل عقیق
ساقی طرفه به‌پیش اندر چون‌طرفه‌صنم

گاه گوییم که‌چنگی ! تو‌به‌چنگ‌اندر یاز
گاه گوییم که نایی ! تو به‌نای اندر دم

شادمانه من و یاران من از خدمت میر
هر یکی ساخته از خدمت‌اومال و خدم

نعمت میر همی‌گوید بنشین و بخور
دولت میر همی‌گوید بگراز و بچم

دولت میر مؤید پسر ناصر دین
عضد دولت یوسف سپه‌آرای عجم

آنکه او تا به سپه‌داری بر بست کمر
گم شد از روی زمین نام و نشان رستم

شهریاران زمین نامرران کیهان
همه خواهند که گردند مر اورا زحشم

نامداران جهان خاك پی میر منند
همه خواهند‌که باشند مر اورا ز خدم

چشم و روی همه‌میران وبزرگان‌سوی اوست
چون بود روی همه جنتیان سوی حرم

گر به رزم آید ، گویی که به‌رزم آمد سام
ور به‌بزم آید ، گویی که به بزم آمدجم

آن مبارز که بر آماج دوگان چرخ کشد
نتواند که دهد نرم‌کمانش را خم

قلعه خالی کند ازخصم زبردست به تیر
همچو خالی کند از شیر به شمشیر اجم

اندر آن کشور کو تیغ بر آرد ز نیام
کس نپردازد یك روز به سور از ماتم

نه قوی دل‌کند افکندهٔ او را تعویذ
نه سخنگوی کند خستهٔ او را مرهم

سکته را ماند سهم و فزعش روز نبرد
که بیك ساعت بر مرد فرو گیرد دم

شیر غرنده که او را دید از هیبت او
پیش اوگردد چون مار خزنده به‌شکم

عادلست او به همه رویی واز دو کف او
روز و شب باشد برخواسته بیداد و ستم

دخل‌ایران زمی از بخشش او نایدبیش
ملك ایران زمی از همت او آید کم

همتی دارد عالی و دلی دارد راد
عادتی‌خوب وخویی نیکو ورایی محکم

کف او را نتوان کردن مانند به ابر
دل او را نتوان کردن مانند به یم

ور تو گویی که دل او چو یمست، این غلطست
کاندر آن ماهی و مارست و درین جود و کرم
ور تو گویی که کف میر چو ابرست خطاست
کز کف میر درم بارد و از ابر دیم
این که من گفتم زان هردو فراوان بترست
که کف رادش دینار فشاند نه درم
ایزد ار ملك و ولایت بسزا خواهد داد
ملکی یافت سزاوار به ملك عالم
ایزد او را برساناد به کام دل او
دل ما شاد کناد و دل بدخواه دژم
زین بهار نو قسمش طرب و شادی باد
قسم بد خواه و بداندیشش اندوه و الم

۱۱۹
در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار گوید

ای ز سیمینه فکنده در بلورینه مدام
هم بساعد چون بلوری هم بتن چون سیم خام
سروداری ماه بار و ماه داری لاله پوش
لاله داری باده رنگ و باده داری لعل فام
زلف تو مشك سیاه و جعد تو شمشاد تر
قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام
زلف تو دامست و دایم بر دو رخ گسترده دام
گر نه صیادی چه حاجت دام گستردن مدام
ور همیگویی بگیرم تا مرا گردد حلال
دل بتو بخشیدم و بخشیده کی باشد حرام
دل بتو دادم تو نیز از روی رحمت گه گهی
نیکویی کن بامن و از من سوی دل بر پیام
عاشقم بر تو و چون دانی که بر تو عاشقم
عاشقم خوانی همی اندر میان خاص و عام
عاشقم آری ولیکن نام من عاشق مکن
مرمرا ای ماه منظر مادح میرست نام
میر یوسف یادگار ناصر الدین آنکه دین
زو همی گردد قوی وز و همی گیرد قوام
پیش سایل زر برافشاند به هنگام جواب
پیش نحوی موی بشکافد به هنگام کلام
جز زشاه شرق سلطان فضل او برهر شهی
همچنان دانم که فضل نور باشد بر ظلام

بس بیابان بادسا و کوهها کو بامللک(؟)
هم‌محلها بریمه کرده‌ست او از حسام(؟)

رایتش ساکن نگردد یک زمان دریک زمین
رخشش آرامش نگیرد ساعتی دریک مقام

از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد
خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام

گرز تیغش تافتی آتش فشاندی آفتاب
ورز کفش خاستی دینار باریدی غمام

ماهی اندر آب روشن راه چون داند برید
هم بدانسان را ه‌برد تیر او اندر عظام

ای امارت را چو جمشید، ای ولایت را چو جم
ای شجاعت را چو سهراب ای سیاست را چو سام

هم موفق پادشاهی هم مظفر شهریار
هم‌مؤید رای میری، هم همایون‌فرهمام

باهمه پیغمبران اندر فضیلت همسری
جز که‌از ایزد نیاوردی بماوحی و کلام

از پی قدر و بزرگی روزمی خوردن ترا
آسمان خواهد که باشد ساقی و خورشید جام

روز رزم و روز بزم اندر هنر داری هنر
هم سرافراز ملوکی هم سرافراز کرام

حاتم طایی که چن نام دارد در سخا
اشتری کشتی و داد سایلی را زو طعام

تو زمال خویش نندیشی و هم بدهی به‌طبع
گر ثواب از تو بخواهد سایلی روز قیام

از فراوان طوف سایل گرد قصرت روز و شب
قصر تو نشناسد ای خسرو کس از بیت‌الحرام

بس نیاید تا ز دینار تو چون شداد عاد
سایل توخانه را زرین کند دیوار و بام

عالمی زرین کنی چون بر نهی باده به‌دست
کشوری پرخون کنی چون بر کشی تیغ از نیام

یک سوار از موکب تو وز عدو پنجاه پیل
صد سوار از موکب بدخواه و از تو یک غلام

رایت تو سایه افکنده‌ست بر دریای سند
کی بود شاها که سایه‌افکند بر کوه شام

اسب تو هنگام جستن نسبتی دارد ز باد
وقت آسایش نهادی دارد از کوه سیام

گرز غزنینش بر انگیزی بوقت چاشتگاه
بگذراند مر ترا از شام پیش از وقت شام

آن زمان هشیار تر باشد پوشی زره
وان زمان بیدار تر باشد که بر گیری حسام

تا ندیدم مرکبت را من ندانستم که هست
باد را سیمین رکاب و کوه را زرین ستام

ای به‌هر رایی موافق، ای به‌هر کاری مصیب
ای به‌هر علمی ستوده، ای به‌هر فضلی تمام

هر که را بینم مهیا بینم اندر شکر تو
همچو من کز نعمت تو بهره‌ای دارم تمام

شکر تو بر من فراوان واجبست ای شهریار
از فراوانی ندانم گفت شکرت را کدام

چیست نیکوتر زجاه، از تو رسیدستم به جاه
چیست شیرین تر ز کام، از تو رسیدستم به کام

مدح گفتن مرترا آسان بود زیرا که تو
عاشق خوی کرامی، دشمن خوی لئام

در خصال تو شهنشاها چنان آمد مدیح
کز مدیح تو صدف لؤلؤ همیخواهد به وام

از فراوان مدح کاندر خلق تو پایم همی
خویشتن را بازنشناسم همی از بو تمام

تا بود چون روی رومی، روز تابان و سپید
تا بود چون روی زنگی، شب دژم گون و ظلام

تا چو سیمین دستی اندر آستین شعرا همی
سر برآرد پیش روز از پیش مشرق صبح تام

عمر تو پاینده باد و نعمت تو با بقا
بخت تو پیروز باد و دولت تو با نظام

روز و شب خورشید و ماه از روی عجز و انکسار
آید اندر درگه عالیت از بهر سلام

عید را شادان گذار و ناطلب کرده بیاب
زایزد پاداش ده پاداشن ماه صیام

۱۲۰

در مدح سلطان ابوسعید مسعود بن محمود غزنوی

جشن سده و سال نو و ماه محرم
فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم

شاهنشه گیتی ملك عالم مسعود
کاین نام بدین معنی او راست مسلم

از دیدن او چشم جهان گردد روشن
وز گفتن نامش دل و جان گردد خرم

از دیدن او سیر نگردد دل نظار
زانست [illegible] نظار همی نگسلد از هم

کس نیست به گیتی که بر و شیفته دل نیست
دلها به خوی نیك ربوده ست نه زاستم

گویی که بیکباره دل خلق ربوده ست
از تازی و از دهقان و ز ترك [illegible] ز دیلم

شاهی که بدین سکهٔ او بر گه شاهی
خود نیست چنو از گه او تا گه آدم

بگذشت بقدر و شرف از جم و فریدون
این بود همه نهمت سلطان معظم

ای خسرو غازی پدر شاه کجایی
تا تخت پسر بینی بر جایگه جم

گرد آمده بر درگه او از پی خدمت
صد شاه چو کیخسرو، صد شیر چو رستم

از عدل و ز انصاف جهان را همه هموار
چون باغ ارم کرده و چون بیت محرم

بی رنج به تدبیر همی دارد گیتی | چونانکه جهانرا جم میداشت به‌خاتم

نام تو بدو زنده و درخانهٔ توسور | درخانهٔ بدخواه توصد شیون وماتم

فرمان تو وطاعت ورای تونگه داشت | بیرون نشد از طاعت ورای توبیکدم

هرکس که ترا خدمت کرده‌ست بر او | چون جان‌گرانمایه عزیزست و مکرم

آنرا که بر آوردهٔ تو بود بر آورد | وز جملهٔ یاران دگر کرد مقدم

آنان که جوانند پسر خواند و برادر | پیران و بزرگان سپه را پدر و عم

آن‌ملك وولایت که ز تو یافت همه داد | وان ملك و ولایت که بگیرد بدهد هم

با این هنر و مردی و با این دل و بازو | او را به‌جهان ملك و ولایت نبود کم

همواره روان تو ازو باشد خوشنود | وین مملکت راست نگیرد بکفش خم

بر دولت و اقبال بناز ای شه گیتی | از این کرم ایزد کت کرد مکرم

آن‌کس که چومسعودخلف داردووارث | زیبدکه مرا و را به گیتی نبود غم

از برکت او دولت توگشت پدیدار | از پای سماعیل پدید آمد زمزم

در چهرهٔ او روزبهی بود پدیدار | در ابر گرانبار پدیدار بود نم

کس‌را به‌جهان‌چون‌پسرتو پسری‌نیست | آهو بچه کی باشد چون بچهٔ ضیغم

شیران‌وبرازشیران‌چون‌تیغ برآهیخت | باشند به‌چشمش همه با گور رمارم

شیری که شهنشاه بدان شیر نهد روی | از بیم شود موی برو افعی و ارقم

هر دل که شد از هیبت او تافته و ریش | آن دل نه به دارو بهم آید نه به مرهم

هم بکشد وهم زنده‌کند خشمش و جودش | آن موسی عمران بود، این عیسی‌مریم

ای بار خدای ملکان همه گیتی | ای از ملکان پیش چو از سال محرم

جشن سده در مجلس آراستهٔ تو | با شادی چون زیر همی سازد با بم

جشن سده را رسم نگهداشتی ای‌شاه | آتش به تخش بردی از خانهٔ چارم

چون آتش سوزنده بیفروزد و آتش | آن یك رخ ساقی و دگر جام دمادم

می‌خورکه ترا زیبد می‌خوردن و شادی | می‌خوردن تو مدحت و آن دگران ذم

روی تو و رخسار بداندیش چوگل باد | آن تو زمی، وان بد اندیش تو از دم

دست تو به سیکی و به زلفی که ازو دست — چون مخزنهٔ مشك فروشان شود ازشم

۱۲۱

در مدح خواجه احمدبن حسن میمندی گوید

بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام — برمن آمد وقت سپیده دم به‌سلام

درست گفتی کز عارضش برآمده بود — گه فرو شدن تیره شب سپیدهٔ بام

ز عود هندی پوشیده بر بلور زره — زمشك چینی پیچیده بر صنوبر دام

بحلقه‌کرده همی جعد او حکایت جیم — بپیچ کرده همی زلف او حکایت لام

به لابه گفتمش ای ماهروی غالیه موی — که ماه روشنی از روی تو ستاند وام

ترا هزاران حسنست وصدهزار حسود — چرا ز خانه برون آمدی درین هنگام

چه‌گفت ،گفت خبر یافتم که نزد شما — ز بهر راه براسبان همی کنند لگام

چه‌گفت، گفت که‌ای درجفا نکرده کمی — چه‌گفت، گفت که ای دروفا نبوده تمام

شخوده روی برون‌آمدم زخانه به‌کوی — به‌رنگ‌چون‌شبه‌کرده رخ‌چو نقرهٔ‌خام

مرابگوی کز اینجاچگونه خواهی‌رفت — نه باتو توشهٔ راه و نه چاکر و نه غلام

برادران و رفیقان تو همه بنوا — تو بینوا و بدست زمانه داده زمام

تو داده‌ای به ستم زر وسیم خویش‌بباد — تو کرده‌ای به ستم روزخویش ناپدرام

چرا بهم نکنی زر وسیم خویش بجهد — چرا نگه نکنی کار خویش را فرجام

به‌خواستن‌زکسان خواسته بدست‌آری — زبهرخواسته‌مدحت‌بری‌به خاص‌وبه‌عام

بدان طمع که زدادن بلند نام شوی — بدان دهی که زپس مرترا دهد دشنام

زخواستن به همه حال‌ننگ‌باید داشت — اگر بدادن بیهوده جست خواهی نام

نگاه کن که خداوند خواجهٔ سید — ترا چه داد پس مدح اندرین ایام

اگر چنانکه بباید نگاه داشتیی — کنون ز بخشش اوسیم داشتی‌توستام

به‌سیم و زر توغنی بودی وبه‌جاه غنی — کنون‌برهنه‌شدی‌همچو برکشیده حسام

همی روی سوی‌درگاه میرخوارو‌خجل — بکار برده بکف‌کرده‌ای حلال و حرام

نه با تو زینت‌خانه نه با تو ساز سفر — بساز ساز سفر پس بفال نیك خرام

بساکه توبره‌اندر ، زبهر دانگی سیم — شکست‌خواهی خوردن زپشه‌و زهوام

جواب دادم و گفتم مرا بر آنچه گذشت / مکن ملامت ازیرا که نیست جای ملام
کسی به حیلت و جهد از سرشت خویش نگشت / مرا سرشت چنین کرد ایزد علام
هنوز باز نگشتم ز بیکران دریا / که برگرفت زمن سایه تند بار غمام
من آن مهی را خدمت کنم همی که به فضل / چو فضل برمك دارد به در هزار غلام
بسا کسا که چو من سوی خدمتش رفتند / به چاشتگاه غمین، شادمان شدند به شام
هزار کوفتهٔ دهر گشت ازو بمراد / هزار تافتهٔ چرخ ازو رسید بکام
هر آنکه خدمت او کرد نیکبختی یافت / مجاور در و درگاه اوست بخت مدام
عطای او نه ز دشمن برید ونه از دوست / چنین برد ره آزادگان و خوی کرام
کسی که راه خلافش سپرد تا بزید / مخالفت کند او را حواس و هفت اندام
عطای او بدوام است زایرانش را / گمان مبر که جز او کس عطا دهد بدوام
بهر تفضل ازو کشوری به نعمت و ناز / بهر عنایت ازو عالمی به جامه و جام
ثنا خریدن نزدیك او چو آب حلال / درم نهادن در پیش او چو باده حرام
مدیح او شعرا را چو سورة الاخلاص / سرای او ادبا را چو کعبة الاسلام
چو بندگان مسخر همی سجود کند / زمین همت او را سپهر آینه فام
بعلم و عدل و بآزادگی و نیکخویی / مؤیدست و موفق مقدمست و امام
قلم بدستش گویی بدیع جانوریست / خدای داده مر آنرا بصارت و الهام
به دشمنان لعین آنچه او کند به قلم / به تیغ و تیر همانا نکرد رستم سام
به جنبش قلمی زان او اگر خواهد / هزار تیغ کشیده فرو برد به نیام
زهی ز هر ادبی یافته تمام نصیب / زهی ز هرهنری بهره‌یی گرفته تمام
تو آن مهی که تراهر چه گویم اندر فضل / تمام تر سخنی سست باشد و سوتام
مرا چه طاقت آنست یا چه مایهٔ[2] آن / که پیش تو سخنی رادهم به نظم نظام
ولیك زینهمه آزادگی و نیکخویی / مرا بگو که بجز خدمت تو چاره کدام
مرا که ایزد جز شعر دستگاه نداد / مگر به شعر کنم سوی خدمت تو خرام
همیشه تا نبود نور خانهٔ خورشید / چنان کجا نبود شیر خانهٔ بهرام

همیشه تا بروش ماه تیز تر ز زحل / همیشه تا بشرف نور پیشتر ز ظلام
جهان به‌کام تو دارد خدای‌عز و جل / بود مساعد تو ذوالجلال والاکرام
دل تو باد سوی لهو و چشم‌سوی نگار / دوگوش‌سوی سماع و دودست‌سوی‌مدام
هرآنکه دشمن تو باشد و مخالف تو / نیازمند شراب و نیازمند طعام

۱۲۲

درمدح خواجه ابوسهل عراقی گوید

کی نشینیم نگارا من و تو هردو بهم / کی نهم روی‌بدان روی‌وبدان‌زلف‌بخم
چندازین‌فرقت وبرجان‌زغم‌فرقت رنج / چند ازین دوری وبردل زپی دوری غم
آب وآتش به‌تکلف بهم آیند همی / چه فتاده‌ست که ما هیچ نیاییم بهم
چونکه‌درنیکوییت برمن‌وبرتوستمست / ما بر اینگونه ستم دیده وناکرده ستم
کاشکی کار من‌و توبه درم راست شدی / تامن ازبهر تراکردمی از دیده درم
یادکرد درم از دیده چرا باید کرد / مرمرا باکرم خواجه درم ناید کم
خواجهٔ سید بوسهل عراقی که بفضل / نه عرب دیده چنو بارخدا و نه‌عجم
آنکه زو بیشتر و پیشتر اندرهمه‌فضل / بر سلطان ملك مشرق ننهاد قدم
هرکجا ازکف او وز دل او یاد کنی / یادکردی ز سخا یاد نمودی ز کرم
گرتو گویی که‌مراورا به کرم نیست نظیر / همه‌گویند بلی، و همه گویند نعم
نتوان‌کرد بتدبیر فراوان و بتیغ / آنچه او داند کردن به‌دوات و به قلم
به هنرملك جهان زیرقلم کرد و سزید / که بزرگان جهان را به قلم کرد خدم
پس از ایزد به دوات وقلم فرخ‌اوست / روزی لشکر سلطان و همه خیل‌وحشم
آصف است او وملك جم پیمبربقیاس / آری اوآصف باشد چو ملك‌باشد جم
تاشه اورابوزارت بنشانده‌ست شده‌ست / صدر دیوان بدو آراسته‌چون باغ ارم
بس ره خوب که در مجلس‌دیوان‌ملك / بوجودآوردآن خواجهٔ سید ز عدم
الم از دلها برگیرد و تا بوده هگرز / بر دل کس، ننهاده ست به‌یکموی‌الم
ازکریمی‌چودرآید بر او زایر او / ازکریمی چوشمن گرددوزایر چوصنم
ابر خوانی کف اورابگه جود مخوان / کز کف خواجه درم باردو از ابر دیم

بخشش ابر نگویند بر بخشش او — سخن از جوی نرانند بر وادی زم
مدحت آنست که بدرا بسخن خوب کند — چو جز این گفتی آن مدح همه باشد ذم
ابر پیش کف او همچو بر یم شمرست — زشت باشد که بگویی به شمر ماند یم
او به رادی و جوانمردی معروفترست — زانکه باران بزاینده به تری و به نم
هر کجا گویی بوسهل وزیر شه شرق — همه گویند کریم وسخی و خوب شیم
لاجرم روی بزرگان همه سوی در اوست — حاجبند ایشان گویی و در خواجه حرم
تامی لعل گزیده‌ست به خوبی و به رنگ — تا گل سرخ ستوده‌ست به دیدار و به شم
تا بود شادی جایی که بود زاری زیر — تا بود رامش جایی که بود نالهٔ بم
شادمان باد وبشادی وطرب نوش کناد — باده از دست بتی خوبتر از بدر ظلم
نیکخواهانش پیوسته بشادی و به عز — بد سکالانش همواره به تیمار و ندم
دست وپای ا[illegible]ن دشمنش جدا باد بتیغ — تا خزد دشمن چون مار همیشه به شکم

۱۲۳

در مدح خواجه ابواحمد تمیمی گوید

بفزوده‌ست بر من خطر و قیمت سیم — تا بناگوش ترا دیده‌ام ا[illegible] در یتیم
سیم را شاید اگر در دل و جان جای کنم — از پی آنکه بماند به بنا[illegible] تو سیم
از بناگوش تو سیم آمد و زر از رخ من — ای پسر زبن سپس ا[illegible] دزد بود مارا بیم
زلف تو سیم تو از دزد نگه داند داشت — به خم وپیچ برافکنده چو جیم از بر جیم
من چه سازم چکنم دزد مرا برده شمار — دزد در حمت نکند دزد که دیده‌ست رحیم؟
زرگری باید کز مایهٔ ما کار کند — مایه مارا و هر آن سود که باشد بدونیم
من ثناگوی بزرگانم و مداح ملوك — خاصه مدحتگر آن رادعطابخش کریم
سر فراز عرب و فخر بزرگان عجم — خواجه بو احمد خورشید همه آل تمیم
آن نکوسیرت و نیکوسخن و نیکوروی — که گه جود جوادست و گه حلم حلیم
نام جدان و بزرگان زگهر کرده بزرگ — حری آموخته از گوهر جدان قدیم

ابر بارنده شنیدم که جوادست جواد / ابر با دو کف آن خواجه لئیمست لئیم
هر که گوید به کف خواجهٔ ما ماندابر / مشنو آن لفظ که آن لفظ خطاییست عظیم
ای جوانمردی آزاده دلی نیکخوبی / که ترا یار نیابند به هـر هفت اقلیم
میرصاحب بتو و دیدن توشادترست / که بدیدار سماعیل مثل ابراهیم
خنك آن میر که اوراچو توحریست وزیر / خنك آن صاحب کوراچو تویی هست ندیم
دروزیری نکنی جز همه حری تلقین / در ندیمی نکنی جز همه رادی تعلیم
لاجرم سوی تو آزاده جوان، بارخدای / ننگرد جز به بزرگی و به چشم تعظیم
هم کریمی کن کز بهر کرم یافته‌ای / بر بزرگان و کریمان و شریفان تقدیم
هنر و فضل ترا بر نتوانند شمرد / آن بزرگان که بدانند شمار تقویم
ادب صاحب پیش ادب تو هدرست / نامهٔ صابی با نامهٔ تو خوارو سئیم
باسخن گفتن تو هرسخنی باخللست / با ستوده خرد تو خرد خلق سئیم
نام نیکو وجمال و شرف و علم وادب / با دبیری بتو کردند دبیران تسلیم
به زمانی نکت و علم و ادب یادکنی / وین ندیده‌ست درین عصر کس ازهیچ فهیم
ای سرای تو نعیم دگر و زایر تو / سال و مه بیغم و دلشاد نشسته به نعیم
بس گلیم سیها کز نظرت گشت سپید / نظر تو سیهی پاك بشوید ز گلیم
در حریم تو امانست و زغمها فرجست / شاد زی ای هنری حر پسندیده حریم
به همه کار امامی به همه فضل تمام / به همه باب ستوده به همه علم علیم
تاز کشمیر صنم خیزد و ازتبت مشك / همچو کز مصر قصب خیزدو ازطائف ادیم
تابود عارض بت رویان چون سیم سپید / تابود ساعد مه رویان چو ماهی شیم
کامران باش و می لعل خور و دشمن را / گو همی خور شب و روز آتش سوزان چوظلیم
می زدست صنمی خور که چو بوی خط او / ازگل تازه برآید به سحرگاه نسیم
صنمی بازنخی تازه تر از برگ سمن / صنمی با دهنی تنگ‌تر از چشمهٔ میم

۱۲۴

در مدح خواجهٔ سید ابوالطیب بن‌طاهر

بار بربست مه روزه و بر کند خیم
مهرگان طبل زد و عید برون‌برد علم

باز چون بلبل بی‌جفت ببانگ آمد زیر
بازچون عاشق بیدل به‌خروش آمد بم

باده‌گیران زبان بسته گشادند زبان
باده خواران پراکنده نشستند بهم

لعل‌کردند بیک سیکی لبهای کبود
شادکردند بیک مجلس دلهای دژم

خیز بت رویا ! تا ما به‌سرکار شویم
که نه ایشان راسور آمد و مارا ماتم

زان می لعل قدح پر کن‌ونزدیک‌من آر
بر تن و جان نتوان کردازین بیش‌ستم

روزه پیریست که‌ازهیبت واز حشمت‌او
نتوان زد به مراد دل، یک‌ساعت دم

چون شدآن‌پیرو جوانی بگرفتندجهان
ما و ایشان ومی‌لعل ،نه‌اندوه ونه غم

باش‌تاخواجه‌درین‌باب چه‌گوید،چه کند
آب‌چون‌زنگ‌خوردیامی چون‌آب بقم

خواجهٔ‌سیدابوالطیب طاهر که‌بدوست
دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم

نه به فضل او را جفتی زبزرگان‌عرب
نه به علم اورا یاری زبزرگان عجم

در جوانمردی‌جاییست که آنجانرسید
هیچ‌بخشنده وزین پس نرسد هرگز هم

عالمی بینم بردرگه اوخواسته خواه
واو همی‌گوید هرکس راکاری و نعم

هرکه‌رابینی‌بابخشش‌وباخلعت اوست
همتی دارد درکار سخا بلکه همم

بیشماری همه‌چون‌ریگ‌همی‌بخشد مال
راست پنداری دارد به یمین اندر یم

بخرد جامهٔ بسیار به‌تخت وچو خرید
نام زوار زند زود برآن تخت رقم

هرکه را بینی دینار و درم دارد دوست
نه بر اینگونه ست‌آن مهترآزاده شیم

اوچودانست که‌دینار نه‌چون نام نکوست
مهر برداشت بیکبار ز دینار و درم

از عطا دادن پیوستهٔ آن بار خدای
خانهٔ زایر او باز ندانی ز حرم

با چنین‌بخشش پیوسته که‌او پیش گرفت
رودجیحون‌را شک‌نیست که‌آب آیدکم

ایزد آن بارخدای بسخا را بدهاد
گنج قارون وبزرگی و توانایی جم

دست بخشندهٔ او از دل پیران ببرد
غم برنایی و بیچارگی و ضعف‌هرم

من به‌هرچیز که‌خواهی‌توسوگندخورم
که نه چون او بوجود آیدهرگزعدم

لاجرم خلق جهان بر خوی اوشیفته‌اند چون گل سوری برباد سحرگاهی و نم
چه بجان و سر اومحتشمانرا چه بتن چه حریم در او محترمان را چه حرم
نه ببیهوده مر او را ملك روی زمین مملکت زیر نگین کرد وجهان زیر قلم
رای واندیشه‌بدو کردو بدوداشت نگاه زانکه دانست که راییست مراورامحکم
شادمان باد همه ساله و با نازو نعیم دشمن و حاسد او مانده به‌تیمار و ندم
عید او فرخ و از آمدن عید شریف در دل او طرب و در دل بدخواه الم
چشم او سوی نگاری که‌برو عیدبود جعد وزلفش را چون‌غالیه وز غالیه شم

۱۲۵

در مدح خواجه ابوسهل عبدالله‌بن‌احمدبن‌لکشن دبیر گوید

بربناگوش توای پاکتر از در یتیم سنبل تازه همی بردمد از صفحهٔ سیم
زین سپس وقت سپیده دم هرروز بمن بوی مشك آرد از آن سنبل نورسته نسیم
عنبرین‌خطی‌و بیجاده لب‌و نرگس‌چشم حبشی موی‌وحجازی سخن‌ورومی‌دیم
نیك ماند خم زلفین سیاه تو به دال نیك ماند شکن جعد پریش توبه‌جیم
از همه ابجد بر«میم» و «الف» شیفته‌ام که ببالا ودهان تو«الف» ماند و «میم»
عشق بازیم همی باتو ودلتنگ‌شوی نزد توعشق همانا که‌گناهیست عظیم
چه‌شوی‌تنگدل ار بر تو همی بازم عشق عشق بازیدن با خوبان رسمیست قدیم
عشق رسمیست ولیکن همه‌اندوه دلست خنك آن‌کورا ازعشق نه‌ترسست ونه‌بیم
برمن باخته دل هرچه توانی بمکن نه مرا کرده به‌تو خواجهٔ سید تسلیم
خواجه عبدالله‌بن‌احمدبن لکشن کوست میریوسف‌را همچون دل ودستور وندیم
به همه کاری تعلیم ازو خواهد میر ارچه اورا زکسی خواست نباید تعلیم
کمترین فضل دبیریست مر اورا هرچند به‌سر خامه کند موی ز بالا بدو نیم
چون‌سخن‌گویدگوید همه کس کاینت ادیب چون‌عطابخشدگویدهمه کس کاینت کریم
با توانایی و با جود کم آمیزد حلم خواجه بوسهل توانا وجوادست وحلیم
نه مسیحست ولیکن نفسش باد مسیح نه‌کلیمست ولیکن قلمش چوب کلیم
سیرش‌سخت گزیده‌ست بنزدیك خدای سخنش‌سخت ستوده‌ست بنزدیك حکیم
از سخا وکرم وفضل وفتوت که‌وراست هیچکس زو نبرد نام مگر با تکریم

بنشاند به سخن بدعت هفتاد هوا بنوردد بقلم قاعدهٔ هفت اقلیم
صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم که برون ناید از آن صد، سخنی سست و سقیم
طاعن و بدگوی اندر سخنش بی‌سخنند ورچه باشد سخن طاعن و بدگوی ذمیم
مهرو کینش سبب خلدو جحیمست و بقصد هیچکس مویی از تن نفرستد به جحیم
هرکه او را بستاید بنسوزد دهنش ور دهن پر کند از آتش مانند ظلیم
او کند پیش ملك وقف شب و روز زبان بطلب کردن خیر و هنر من تقدیم
چه هنر دارم من یا چه شرف دارم من که‌چو معشوق نشانده‌ست مرا پیش مقیم
صدگنه کردم و او کرد عفو وین نه‌عجب که‌خوی خواجه کریمست و دل خواجه رحیم
نیکویی کرد بجای من ولیکن چه بود آنکه پاداش دهنده‌ست بصیرست و علیم
مسکن و مستقر خواجه نعیم دگرست یك دو سالست که من دور بماندم ز نعیم
تادرم خوار ودرم بخش بود مرد سخی تا درم جوی ودرم دوست بود مرد لئیم
شادمان باد و بر هر شهی اورا تبجیل کامران باد و بر هر مهی اورا تعظیم
عید او باد سعید و روز او باد چو عید دور باد از تن و ازجانش شیطان رجیم

۱۲۶

درمدح یمین‌الدوله سلطان محمودبن ناصرالدین گوید

خداوند ما شاه کشور ستان که نامی بدو گشت زاولستان
سر شهریاران ایران زمین که‌ایران بدو گشت تازه جوان
یکی خانه کرده‌ست فرخار دیس که بفروزد از دیدن او روان
جهانی و چون خانه‌های بهشت زمینی و همسایهٔ آسمان
ز خوبی چو کردار دانش پژوه زخوشی چو گفتار شیرین زبان
همه زر کانی و سیم سپید ز سر تا بین، وز میان تا کران
نه‌صد یك از آن سیم درهیچ کوه نه ده یك از آن زر در هیچ کان
نبشته درو آفرینهای شاه ز گفتار این و ز گفتار آن
بسیجیده چون کار هر نیکخو پسندیده چون مهر هر مهربان

چه‌گویی سکندر چنین جای کرد | چه‌گویی چنین‌داشت نوشیروان
به فرخ ترین روز بنشست شاه | درین خانهٔ خرّم دلستان
بدان تا درین خانهٔ نو کند | دل لشکر خویش را شادمان
سپه را بود میزبان و بود | هزار آفرین بر چنین میزبان
یکی را بهایی بتن درکشد | یکی را نویدی کشد زیر ران
بهایی ، بر آن رنگهای شگفت | نوندی، بر آن برستامی گران
کسی‌راکه باشد پرستش فزون | کنون کوه زرین‌کشد زیر ران
به‌یزدان که‌کس در پرستیدنش | نکرده‌ست هرگز به‌مویی زیان
همه پادشاهان همی زو زنند | بشاهی و آزادگی داستان
زشاهان چنو کس نپرورد چرخ | شنیدستم این‌من زشهنامه خوان
ستوده بنام و ستوده بخوی | ستوده‌به‌جان وستوده‌به‌خوان
جهان را به شمشیر هندی‌گرفت | به شمشیر باید گرفتن جهان
شهان دگر باز مانده بدو | بدادند چون سکزیان سیستان
ندادند و بستد بجنگی که خاك | زخون‌شددر آن‌جنگ‌چون‌ارغوان
به‌تیغ‌اوچنان‌کردو ایشان‌چنین | چه‌گویی چنین به بود یا چنان
هم از کودکی بود خسرو منش | خردمند و کوشنده و کاردان
به بد روز همداستانی نکرد | که بازوش با زور بود و توان
بزرگی و نیکی نیابد هگرز | کسی‌کو به بد بود همداستان
همه پادشاهان که بودند ، زر | به خاك اندرون داشتندی نهان
نبودی به‌روز وبه‌شب ماه وسال | جز اندیشه برگنجشان قهرمان
خداوند ما را زکس بیم نیست | مگر ز آفرینندهٔ پاك جان
بدین دل گرفتست گستاخ وار | به‌زر وبه‌سیم اندرون خان ومان
ز بس تودهٔ زرکه در کاخ او | بهر کنج گنجی بود شایگان
کسی کو به‌جنگ‌آید آنجازجنگ | چنان باز گردد که سرگشته خان
هر آن دودمان‌کان نه‌زین‌کشورست | برآید همی دود از آن دودمان

همی تا به هر جای در هر دلی گرامی و شیرین بود سوزیان
همی تا ز بهر فزونی بود همیشه تکاپوی بازارگان
به شادی زیاد وجز او کس مباد جهان را جهاندار تا جاودان
بداندیش او گشته در روزجنگ چو در کینهٔ اردشیر اردوان
بماناد تا مانده باشد زمین بزرگی و شاهی درین خاندان

۱۲۷

در مدح یمین‌الدولة و امین‌الملة محمودبن ناصرالدین

بزرگی‌وشرف‌وقدر وجاه وبخت‌جوان نیابد ایچکسی جز بمدحت سلطان
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوك امین ملت محمود پادشاه جهان
خدایگانی کاندر جهان بدین وبداد شناخته‌ست چوبوبکر و عمر و عثمان
حدیث او همه از ایزد و پیمبر بود به جهدو هزل و بدونیك وآشکارونهان
همه بزرگان حال از منجمان پرسند خدا یگان زمانه ز مصحف و قرآن
ازین بودکه به‌هر جایگه که روی نهد همی رود ز پی او عنایت یزدان
پیمبران را زان پیش معجزات نبود که شاه‌داردو این‌سخت‌روشنست‌وعیان
برآب جیحون پل بستن وگذاره شدن بزرگ معجزه‌ای باشد و قوی‌برهان
گروهی از حکما در حدیث اسکندر بشك‌شدند و بسی رفتشان سخن بزبان
که او ز جملهٔ پیغمبران ایزد بود خدای داند کاین راست بود یا بهتان
سکندر آنگه کز چین همی فرودآمد بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان
بدان نیت که‌برآن‌رود پل تواندبست همی‌نشست‌و در آن‌کاربست‌جان‌وروان
هزار حیله فزون کرد وآب دست نداد درآن حدیث فرو ماند عاجز وحیران
ملك بوقتی کز آب رود جیحون بود چوآسمان که‌مراورا پدید نیست‌کران
برآب جیحون درهفته‌ای یکی‌پل‌بست چنانکه گفتی کز دیر باز بود چنان
زهی مظفر پیروز بخت روز افزون زهی موحد پاکیزه دین یزدان دان
بدین پاك و دل نیك و اعتقاد درست خدای داد ترا برهمه جهان فرمان

ز روم تا در قنوج هیچ شاه نماند
که طاعت تو پذیرفته نیست چون ایمان

که یارد آمد پیش تو از ملوك بجنگ
که یارد آورد اندر تو ای ملك عصیان

خدایگانا حال تو زان گذشت که تو
سپه کشی زفلان جایگه بسوی فلان

کسی ندانم کورا توان آن باشد
که با تو یارد بستن به کارزار میان

گمان مبر که ترا هیچ شاه پیش آید
اگر بگردی گیتی همه کران به کران

زپادشاهان کس را دل مصاف تو نیست
که هیبت تو بزرگست ولشکر تو گران

گریختن ز تو ای شه ملوك را ظفرست
و گرچه پیشرو آن ظفر بود خذلان

علی تگین را کز پیش تو ملك بگریخت
هزار عزل همان بود و صدهزار همان

و گر دل از زن و فرزند نازنین برداشت
بدان دو کار نبود از خرد برو تاوان

چه بود گر زن و فرزند راز پس کرده ست
ببرد جان و ازین هردو بیش باشد جان

چرا که از دل و از عادت تو آگه بود
که از توشان نرسد هیچ رنج و هیچ زیان

دگر که گر پسرش را بگیری و ببری
عزیز باشد و ایمن بر تو چون مهمان

زخرگه کهن و خورد خام و پوشش بد
فتد به رومی و خورد خوش و نگارستان

علی تگین را آنجا پدید آمده گیر
اگر بداند کورا بود بر تو امان

به هر شمار قدر خان ازو فزونتر بود
در این سخن نه همانا که کس بود بگمان

بجاه و منزلت و قدر تا جهان بوده ست
ندیده خان چو قدر خان زمین ترکستان

ز چین و ماچین تا روم و روس و تا سقلاب
همه ولایت خان ست و زیر طاعت خان

سلیح بیشست اورا ز برگهای درخت
سپه فزونست او را ز قطرهٔ باران

چو از تو یافت امان همچو بندگان مطیع
بطاعت آمد همچون فلان و چون بهمان

تو نیز با او آن کردی از کرم که نکرد
بجای هیچکسی هیچ شه بهیچ زمان

دلیر کردی او را بخدمت و بسخن
عزیز کردی او را بمجلس و میدان

به خواب دیده نبود او که با تو دریازد
چو حاجبان تو و بندگان تو چوگان

بزرگیی چه بود بیش ازین قدرخان را
که با تو همچو ندیمان تو نشست به خوان

بر آسمان سر خان برشد ای ملك ز شرف
چو اسب خان اجل خواست حاجب از ایوان

بدان کرامت کانجا بجای او کردی
سزد که شکر تو گوید به صد هزار زبان

خدای داند و تو کانچه هم بدو دادی
زپیل و فرش و زر و سیم و جامهٔ الوان

به قدر صد یك از آن مال تا هزاران سال — نه در بزاید در بحر و نه زر اندر کان
اگر نهاد سر خدمت تو روی نهاد — ز هدیه های تو بسیار گنج آبادان
ولیکن ارچه فراوان عطا بدو دادی — پدید نامد در هیچ گنج تو نقصان
بگنجت اندر نقصان کجا پدید آید — که باشد او را همسایه کوه‌زر رویان
کسیٔ که خدمت تو کرد و طاعت تو گزید — چنین نمایی با او چنین کنی احسان
بر این نهاد نبوده‌ست حال و سنت کس — جهانیان همه زین آگهند پیر و جوان
خلاف کردن تو خلق را مبارك نیست — بر این هزار دلیلست و صد هزار نشان
زوال ملك ز پیمان شکستن تو بود — کسی مبادا کو با تو بشکند پیمان
درخت هم به‌بهار ار خلاف تو طلبد — صبا برو هم از آنسان گذر کند که خزان
ور از خلاف تو پولاد سخت یاد کند — بر او خدای کند خاك نرم را سوهان
شگفتم آید از آن کو ترا خلاف کند — همه خلاف بود کار مردم نادان
چه گوید و چه گمانی برد که خار درشت — چه کرد خواهد با آتش زبانه زنان
زیان بستان بیش از زیان ابر بود — چه خشم گیرد با ابر بیهده بستان
کسی که دید که تو با مخالفان چه کنی — چرا دهد بخلاف تو برگزافه عنان
ترا خدای بر اعدای تو مظفر کرد — چنانکه کرد به‌سیصد هزار فتح ضمان
همیشه تا بسر خطبه‌ها بود تحمید — همیشه تا زبر نامه‌ها بود عنوان
همیشه تا بود اندر زمین ما اسلام — همیشه تا بود اندر میان ما فرقان
جهان تو دار و جهانبان تو باش و فتح تو کن — ظفر تو یاب و ولایت تو گیر و کام تو ران
مخالفانرا یك یك ببند و چاه افکن — موافقان را نو نو بتخت و تاج رسان
چنانکه رسم تو و خوی تست و عادت تست — بهر مه اندر شهری ز دشمنی بستان

۱۲۸

در مدح یمین‌الدوله ابوالقاسم محمود بن ناصرالدین گوید

بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان — همی بنفشه پدید آرد از دو لاله‌ستان
مرا بنفشه و لاله بکار نیست که او — بنفشه دارد و زیر بنفشه لاله نهان
ز رنگ لالهٔ او وز دم بنفشهٔ او — جهان نگار نمایست و باد مشك افشان

همی ندانم کاین راکه رنگ دادچنین
همی ندانم کانراکه بوی داد چنان

مرا روا بود ار سربسر بنفشه دمد
بگرد لالهٔ آن سرو قد موی میان

کنون ز سنگ بنفشه دمد عجب‌نبود
اگر بنفشه دمد زیر عارض جانان

بهشت وار شود بوستان عارض او
چنان‌کجا شود اکنون بهشت وارجهان

کنون برافکند از پرنیان درخت ردا
کنون بگسترد از حله باغ شادروان

کنون چو مست غلامان سبز پوشیده
ببوستان شود از باد زادسرو نوان

کنون سپیده دمان فاخته ز شاخ چنار
چو عاشقان غمین برکشدخروش‌وفغان

نه باغ را بشناسی ز کلبهٔ عطار
نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان

یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوك
امین ملت محمود پادشاه زمان

خدایگان خرد پرور مروت ارز
بلند همت و زایرنواز و حرمت دان

ازو شود همه امیدهای خلق روا
بدو شود همه دشوارهای دهر آسان

کسی‌که مدحش اندر دهان اوبگذشت
نسوزد ار بکف‌آتش در افکند بدهان

اگرچه قرآن فاضل بود بیابد مرد
ز مدح خواندن او مزد خواندن قرآن

بوصف کردن او در ببارد و عنبر
زطبع‌مدحت‌گوی‌وزلفظ مدحت‌خوان

بزرگ نام کند نزد خلق دیوان را
سخنوری‌که کند مدح او سر دیوان

جهانیان چو ازیشان‌کسی سخن طلبد
سخن طلب را نزدیك او دهند نشان

سخن شناسان بر جود او شدند یقین
کجا یقین بود آنجا بکار نیست گمان

عطای وافر، برهان جود او بنمود
عطا بود بهمه حال جود را برهان

همی نگردد چندانکه دم زنی فارغ
ز بر کشیدن زر عطای او وزان

عنان چرمین‌گرسایدی ز فیض سخاش
بدستش اندر زرین شدی دوال عنان

بحیله پایگه همتش همی طلبد
ازین قبل شده بر چرخ هفتمین کیوان

چرا ز فرهمای ای شگفت یادکند
کسی‌که دیده بود فر سایهٔ یزدان

همای چون‌بکسی سایه‌برفکند آن‌کس
جزآن بود که بزرگی وجاه‌یابد ازآن

امیر اگر زبرکشته سایه بر فکند ز فر سایهٔ او کشته باز یابد جان

همه دلایل فرهنگ را به‌اوست مآب همه مسایل سربسته را ازوست بیان

بروز معرکه اندر مصاف دشمن او ز بیم ضربت او پیل بفکند دندان

هر آن سوار که نزدیك او بجنگ آید اجل فرو شود اندر تنش بجای روان

مبارزان عدو پیش او چنان آیند چو مورچه که بود برگرفته دانه‌گران

بسوی باز شد از پیش او چنان تازند چو سوی ژرفی‌خاشاکها بر آب روان

سرعدو بتن اندر فرو برد به دبوس چنانکه پتك زن اندر زمین برد سندان

کمان فروفتد ازدست دشمن‌اندرجنگ بدانگهی که ملك‌برد دست سوی‌کمان

زسهم نامش دست دبیر سست شود چوکرد خواهد برنامه نام او عنوان

همیشه باشد از مهر او وکینهٔ او ولی مقارن سود و عدو عدیل زیان

زکین او دل دشمن چنان شودکه شود ز نور ماه درخشنده جامهٔ کتان

ز قدر او نپذیرد خدای عز و جل ز هیچ دشمن او روز رستخیز امان

همیشه تا چو گل نسترن بود لؤلؤ چنان‌کجا چوگل ارغوان بود مرجان

همیشه تابود آز و امید در دل خلق چنان چو آتش‌درسنگ وگوهراندرکان

خدایگان جهان باد و پادشاه زمین بعون ایزد کشور گشا و شهر ستان

ازو هر آنکه بود بدسکال او غمگین بدو هر آنکه بود نیکخواه او شادان

۱۲۹

در مدح سلطان محمودسبکتگین گوید

چه‌روزافزون‌وعالی‌دولتست‌این‌دولت سلطان که‌روزافزون بدوگشته‌ست‌ملك‌وملت‌وایمان

بدین‌دولت زیادت شد به‌اسلام اندرون قوت بدین‌دولت پدیدآمد به‌تعطیل اندرون نقصان

بدین‌دولت‌جهان‌خالی‌شدازکفران‌وازبدعت بدین دولت خلیفه بازگسترده‌ست شادروان

بدین دولت همی باشد دل بدمذهبان غمگین
بدین دولت همی گردد روان مصطفی شادان
بدین دولت همی نازند شاهان همه عالم
چنان کاین دولت عالی همی نازد بدان سلطان
یمین دولت عالی امین ملت باقی
نظام دین ابوالقاسم ستوده خسرو ایران
کما بیش سخا دید آن که او را دید در مجلس
سراپای هنر دید آن که او را دید در میدان
جهانداری که از ساری جهان بگرفت تا باری
شهنشاهی که از گرگان جهان او راست تا کرمان
زگرد معرکه چترش گرفته گونهٔ لؤلؤ
زخون دشمنان تیغش گرفته گونهٔ مرجان
زخشتش در تن هر کینه خواهی رخنهٔ بیحد
ز تیرش در بر هر جنگجویی دامنی پیکان
رسیده در بیابانهای بی انجام و بی منزل
برون رفته ز دریاهای بی پایاب و بی پایان
بشمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر
نماند از بیم آن شمشیر ملک آرای گیتی بان
نه با یعقوبیان دولت نه با مأمونیان نعمت
نه با چیپالیان قوت نه با سامانیان سامان
کسی کورا خلاف آورد گو آهنگ رفتن کن
که روزی با خلاف او به گیتی زیستن نتوان
ایا بر دوستان خویش فرخ روی و فرخ پی
زعزم تو دم سردست بهرهٔ دشمن نادان

زشاهان‌هر که باتودوستی‌پیوست ویکدل شد
بجاه تو مخالف را بچاه انداخت از ایوان

نگه‌کن میرکرمانرا که زیر سایه آوردی
ز فر سایهٔ توگشت میر بصره و عمان

همایونی وفرخنده چنین بادی همه ساله
ولی در سایهٔ تو شاد و تو در سایهٔ یزدان

ختا خانرا مرادآمدکه با تو دوستی گیرد
همی خواهدکه آیدچون‌قدرخان نزدتومهمان

خداوندا جهاندارا ز خانان دوستی ناید
که بی‌رسمند وبی‌قولندو بدعهدندوبد پیمان

زبانشان نیست بادلشان یکی‌در دوستی کردن
تو خودبه‌دانی‌ازهر کس‌رسوم وعادت‌ایشان

گراز بیم توباتو دوستی جویند و نزدیکی
بدان‌کان‌چیست‌ایشانرامخالف دان‌ودشمن‌خوان

وگرچون بندگان آیند خدمت را میان بسته
گرامی دارشان‌کان آمدن هست از بن دندان

چو با تو نیست ایشان راتوان داوری‌کردن
چه چاره‌است‌ازتواضع کردن وپذرفتن‌پیمان

ز دشمن دوستی ناید، اگرچه دوستی جوید
درین معنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان

ز ایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی
پس ازچندین بلاکآمد زایران بر سرتوران

هنوز از بازجویی در زمینشان چشمه‌ها یابی
از آن خونها کزیشان ریخت تیغ رستم‌دستان

بجای آنکه تو کردی برایشان در کتر شاها
حدیث رستم دستان یکی بود ازهزار افسان

چه گویی کان زدلهاشان بشد کزبلخ پیش تو
همی رفتند لبها خشك ورخ پرچین ودل بریان

به‌جنگ مرو وجنگ بلخ وجنگ میله زان لشکر
به‌خاك اندر فکندستی فزون ازقطرهٔ باران

به‌ترکستان سرایی نیست کزشمشیر توصد ره
در آن شیون نکردستند خاتونان ترکستان

هنوز آن مردرا کان پیل تو آن چتر برسرزد
زبیم تو نه‌اندر چشم‌خوابست ونه‌در تن‌جان

نیرزند آنهمه خانان بپاك اندیشهٔ خسرو
مکن زین‌پس ازیشان یادو ایشانرا به‌ایشان‌مان

وگر گویی ولایتشان بگیرم تا مرا ماند
ولایتشان بیابانیست خشك و بیکس وویران

چه‌خواهی کرد آن‌ویرانه‌های‌ضایع وبی کس
ترا ایزد ولایتهای، خوش داده‌ست وآبادان

تو داری ازکنار گنگ تا دریای آبسکون
تو داری از درگرگانج تاقزدار وتا مکران

نه مال ماوراءالنهر در گنجت بیفزاید
نه درملك تو افزونی پدیدآید زصد چندان

بده‌چندان که در ده‌سال از آن کشور خراج آید
بیك هفته بر آید مر ترا از کوه زر رویان

بخارا و سمرقندست روی وچشم آن کشور
غلامان ترا زین هر دو حقا گر بر آید نان

ترا آنجا غلامانند چون خوارزمشاه ای‌شه
دگر چون میر طوس‌وزو گذشتی میر غرجستان

نباشد مر ترا حاجت به‌ملك خان طلب کردن
که این هردو به‌مال‌وملك‌صدره بر تر ندازخان

تو گر خواهی جهان یکسر به‌تیغ تیز بگشایی
نیارد گفت‌هر گز کس که بر تو نیست‌این آسان

ولیکن تو از آن‌ترسی که چون‌گیتی‌ترا گردد
شمار گیتی از تو باز خواهد داور سبحان

دگر زان بشکهی گویی: بجایی ازسپاه من
کسی را بد رسد، بیشك مرا ایزدبپرسدزان

زهی اندر جهانداری وبیداری چوافریدون
زهی اندرنکوکاری وهوشیاری‌چونوشروان

همیشه تا مه‌آذر نباشد چون مـه کانون
همیشه تا مه کانون نباشد چون مه آبان

همیشه تا بهار از تیرمه خوشبوی تر باشد
همیشه تا زمستان سرد تر باشد ز تابستان

بشاهی‌باش‌ودرشاهی سپه‌کش‌باش‌ودشمن‌کش
بشادی‌باش‌و درشادی توانا باش و نهمت‌ران

به‌دل برخورز بت‌رویی که‌اوراخوانده‌ای دلبر
ببر درکش نگارینی که‌نامش کرده‌ای جانان

گهی ازدست اومی خور، گهی ازدو لبش برخور
گهی ازروی او گل چین ، گهی اززلف اوریحان

۱۳۰

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

ای شهریار بیقرین ، ای پادشاه پاك دین
ای مر ترا داده خدای آسمان ملك زمین

هم میر نیکو منظری ، هم شاه نیکو مخبری
بر منظر و بر مخبر تو آفرین باد آفرین

ای نیکنام! ای نیکخوی! ای نیکدل! ای نیکروی!
ای پاك اصل! ای پاك‌رای! ای پاك طبع! ای پاك‌دین!

دولت بنازد سال‌ومه، ملت‌بنازد روز و شب
کان‌چون‌تویی‌دارد‌یمین،وین‌چون‌تویی‌داردامین

فرخ یمین دولتی ، زیبا امین ملتی
وز بهرملت روزو شب، تیغ یمانی دریمین

گاهی به‌دریادرشوی، گاهی به‌جیحون بگذری
گه‌رای بگریزد زتو، گه‌رام و گه خان‌گه‌تگین

صد قلعهٔ شاهانه را ، برهم زدی بی کیمیا
صد لشکر مردانه را ،گردن‌شکستی‌بی کمین

چون‌روز‌جنگ‌آید‌ترا، تنهابرون‌آیی زصف
زانرو که داری لشکری ، بر سان‌کوه‌آهنین

صدره‌فزون دیدم ترا، کز قلب‌لشکر درشدی
با کرگ تنها در اجم ، با شیرتنها در عرین

اندربیابان های‌سخت، ره برده‌ای بی‌راهبر
وین از توکل باشدای شاه‌زمانه وز یقین

در ریگ جوشان چشمهٔ روشن پدیدآید ترا
آری‌چنین باشدکسی، کورا بودیزدان معین

بردی‌فراوان رنج‌دل، بردی فراوان‌رنج تن
وز رنج دل‌وزرنج‌تن، کردی‌جهان زیرنگین

زانسو جهان بگشاده‌ای، تا دامن کوه یمن
زینسو زمین بگرفته‌ای، تاساحل دریای‌چین

بغدادوزانسوهم‌ترا، بودی‌کنون گرخواستی
لیکن نگهداری همی ، جاه امیرالمؤمنین

از بهر میرمؤمنین بگذاشتی نیم از جهان
کوهیچکس‌رااین توانایی که‌کردستی‌تواین

صد بنده داری در توانایی و مردی و هنر
صد ره فزون ازمقتدر وزمعتصم و زمستعین

حرمت نگهداری‌همی، حری‌بجای آری‌همی
واجب‌چنین بینی‌همی، ای‌پیشوای‌پیش‌بین

از جملهٔ میران ترا ، هرگز نبیند کس کفو
از جملهٔ شاهان ترا ، هرگز نبیندکس قرین

پیلی چودرپوشی‌زره، شیری‌چوبرتابی کمان
ابری‌چوبرگیری‌قدح، ببری‌چودریازی بزین

با این بزرگی هر ضعیفی راه یابد سوی تو
خویی گزین کردی چنان چون رادمردان گزین

با بندگان و کهتران از آسمان گوید سخط
آنکس که او را ده‌درم باشد به‌خاك اندر دفین

از پادشاهی پارسایی دو ستتر داری همی
زین پادشاهان عاجزند ای پادشاه راستین

هرگز نگشتی کینه‌ور، هرگز نگشتی کینه کش
کاین عاجزانرا باشد و توقادری جزکار کین

آنراکه تو یاری دهی، یاری دهد چرخ برین
وانراکه توغمگین کنی، برکام دل گردد غمین

آن کو نکوخواهد ترا، گرسنگ برگیرد ز ره
از دولت توگردد آن ، در دست او در ثمین

آن کس که بدخواهد ترا، یاقوت رمانی‌مثل
در دست او اخگرشود، پس‌وای بدخواه لعین

تا آسمان‌روشن شود، چون سبز گردد بوستان
تابوستان خرم شود، چون‌تازه گردد یاسمین

شاهنشه گیتی تو باش و در خور شاهنشهی
تا هرامیری پیش تو، برخاك ره مالد جبین

خوی چنین گیردهمی، کورا به‌چنگ آید درم
تو باجهانداری شها، خویی‌همی‌داری چنین

زانجاکه‌دل‌خواهدترا، شکر کش‌وشکرستان
باآنکه‌خوش‌باشدتراشادان‌خوروشادان‌نشین

توشاد خوار و شادکام و شادمان و شاد دل
بدخواه توغلطیده اندر پای‌پیل پوستین (؟)

پاینده بادا عمر تو ، پیوسته بادا عز تو
فرخنده بادا عید تو ، آمین رب‌العالمین

۱۳۱

در تهنیت عید ومدح سلطان محمود غزنوی

عید فرخ باد بر شاه جهان — جاودانه شادمان و کامران
نعمتش پیوسته و عمرش دراز — دولتش پاینده و بختش جوان
سال ومه لشکرکش ولشکرشکن — روزوشب کشورده وکشورستان
ایزد او را یار و دولت پیشکار — او بکام دل مکین اندر مکان
تا جهان را پادشه باید همی — پادشه محمود باد اندر جهان
باده اندردست‌وخوبان‌پیش‌روی — خوبرویانی به‌خوبی داستان
هریکی با قامتی چون زادسرو — هریکی‌باچهره‌ای‌چون ارغوان
جعدشان در مجلس او مشکبار — زلفشان در پیش او عنبرفشان
زلف‌چون‌چوگان‌زنخدان‌همچو‌گوی — ابرو و مژگانشان تیروکمان
می‌گسار آنکس کزایشان‌ن دوست‌تر — می‌زدست‌دوست خوشتر بیگمان
جاودان زینگونه بادا عیش او — عیش‌بدخواهش به‌تیماروهوان
دشمن و بدگوی اورا آب‌سرد — آتش سوزنده بادا در دهان
بدکه‌گوید زوملك هرگز نبود — بدخصال و بد فعال و بدنشان
نیکخوتر زو ملك هرگز نبود — نیك بادآن نیك شه را جاودان
طبع او را مال درویشان بری — زو رعیت شاد خوار و شادمان
دولت او در ولایت کارساز — هیبت او بر رعیت پاسبان
شیر نر درکشور ایران زمین — از نهیبش کرد نتواند زیان
هیچ‌شه‌رادرجهان آن‌زهره‌نیست — کوسخن‌راند ز ایران برزبان
هرکه اوبرخاندانش کردروی — زو بنستاند قدیمی خاندان
هرکه‌اوبرتوبه‌آن‌بس‌گردکرد ؟ — زو بنستاند همی آن نام ونان
تا جهان باشد جهانرا عبرتست — از حدیث بلخ و جنگ خانیان

گوییا دی بودکان چندان سپاه — اندر آن صحرا همی کندندجان
این‌زاسب اندر فتاده سرنگون — وان بزیرپای اسب اندر ستان
دست آن انداخته درپیش این — پای این انداخته در پیش آن
این یکی رامانده اندرچشم تیر — وان دگررا مانده اندر دل سنان
سست‌گشته‌پای خان اندرر کیب — خشك‌گشته دست‌ایلك‌برعنان
مردمان را راه دشوارست نون — اندر آن‌دشت‌ازفراوان استخوان
زان سپس‌کانسال‌سلطان جنگ را — تازیان آمد به بلخ از مولتان
لشکر او بیشتر در راه بود — وان‌گروهی دیو بود اندر میان
بی سپاه او آن‌سپه را نیست کرد — درجهان‌کس‌رانبوده ست‌این‌توان
خان‌به خواری‌وبزاری بازگشت — از طپانچه لعل کرده روی وران
هرکه رارای خراسان آمده‌ست — گو بیا تا بازگردی همچنان
مرغزار ما به‌شیر آراسته‌ست — بدتوان کوشید با شیر ژیان
شکر ایزد راکه مارا خسرویست — کار ساز و کاربین و کاردان
خسروی با دولتی نیك و قوی — خسروی با لشکری‌گشن وگران
جنگها کرده چوجنگ دشت بلخ — قلعه‌ها کنده چو ارگ سیستان
کس نداندگفت‌اندر هیچ جنگ — پشت او دیده‌ست بهمان وفلان
کار او غزو و جهادست و مدام — تا تواند غزو را بندد میان
سند وهند از بت پرستان کرد پاك — رفت ازین‌سو تا بدریای روان
هندوانرا سربسر ناچیز کرد — روسیانرا داد یکچندی زمان
وقت‌آن آمدکه در تازد به‌روم — نیزه‌اندر دست و در بازو کمان
تاج قیصر برسر قیصر زند — همچنان چون برسرخان‌چترخان
خوش نخسبم تا نگوید : فرخی — شعر فتح روم‌گفتستی؟ بخوان!
تا جهان را تازه‌گرداند بهار — تاهوا را تیره‌گرداند خزان
تا به ایام خزان نرگس بود — تا به‌هنگام بهاران ارغوان

جز برای او متاباد آفتاب   جز به کام او مگرداد آسمان

۱۳۲

در مدح یمین‌الدوله محمودبن ناصرالدین

بگشاد مهرگان در اقبال برجهان   فرخنده بادبرملك شرق مهرگان

سلطان یمین دولت میرملوك بند   محمود امین‌ملت شاه جهان‌ستان

شاهی که پشت صد ملك کامران بدید   نادیده پشت چاکر او هیچ کامران

شاهی که‌فتحهاست مراورا چوفتح ارگ   شاهی که‌جنگهاست مراوراچوجنگ‌خان

شاهی که هیچ شاه نیارد بشب غنود   ازبیم او جز آنکه ازو یافته‌ست امان

لشکرکشیدگرد جهان و بتیغ تیز   بگرفت ازین‌کران جهان تا بدان‌کران

ور باده‌ای بدست‌کسی دست بازداشت   از عاجزی نبود چه عذریست در میان

اوقادرست و هرچه بدان قادری نکرد   عذری شناخته‌ست وصلاحیست اندر آن

پیرار سال‌کو سوی ترکان نهاد روی   بگذاشت آب جیحون با لشکری‌گران

گرخواستی ولایت ترکان و ملك چین   بگرفتی و نبود بدین کار ناتوان

لیکن چوخان بخدمت درگاه او دوید   حری نمود ونستد ازو ملك وخان ومان

خان را به خانه باز فرستاد سرخ روی   با خلعت و نوازش و با ایمنی بجان

زینگونه عذرها فتد او را به جنگها   تا ناگرفته ماند لختی ازین جهان

ری را بهانه نیست ، ببایدگرفت پس   وقتست اگر بجنگ سوی ری کشد عنان

اینجا همی یگان و دوگان قرمطی کشد   زینان به ری هزار بیابد بیك زمان

غزویست‌آن بزرگتر از غزو سومنات   روزی مگر بسربرد آن غزو ناگهان

بستاند آن دیار و ببخشد به‌بنده‌ای   بخشیدنست عادت و خوی خدایگان

چندانکه او دهد به زمانی به سالها   درکوه زر نروید وگوهر بهیچ کان

هربخششی که او بدهد چون نگه‌کنی   گنجی بود بزرگتر ازگنج شایگان

در خانه‌های ما زعطاهای کف او   زر عزیز خوارتر از خاك رایگان

اندر جهان چه چیز بود به ز خدمتش　　بهتر زخدمتش که دهد درجهان نشان
هر کس که او بخدمت اونیکبخت گشت　　از خاندان او نرود بخت جاودان
پیری که پیرگشتن او بر درش بود　　تا جاودان بدولت وبختش بودجوان
گرآسمان بلند بهقدرست دور نیست　　از پایگاه خدمت او تا بهآسمان
مهتر شهی دعاکند و گوید ای خدای　　یکروز مرمرا تو بدان پایگه رسان
کهتر کسی که خدمت اورا میان ببست　　برتر زخسروی‌کمر زرش بر میان
بنگر که‌آن شهان‌که بدرگاهش آمدند　　چندندوچون‌شدندوچگونه‌ست‌کارشان
کس بود کوزپیش برادر ببست رخت　　بگذاشت مال‌وملك‌وزپس کرد سوزیان
آنجا نهاد روی و بدانجا فکند امید　　کانجا وفا کنند امید جهانیان
زانجا بسوی خانه چنان بازشدکه شد　　رستم ز درگه شه ایران بهسیستان
با لشکری گزیده و با ساز وباسلیح　　آراسته چنان که بهنوروز بوستان
اکنون زمال وملك بدان‌جایگه رسید　　کافتاده گفتگوی حدیثش بههر زبان
شایسته‌تر زخدمت او خدمتی مخواه　　بایسته تر ز درگه او درگهی مدان
تا چون بهار سبز نباشد خزان زرد　　تاچون گه تموز نباشد گه خزان
تا در سمنستان نتوان یافتن سمن　　چون باد مهرگان بوزد برسمنستان
شاه زمانه شاد و قوی باد و تندرست　　ازگردش زمانه بی اندوه وبی زیان
ماهی بپیش روی و جهانی بزیر پای　　نوباوه‌ای بدست و می‌لعل بر دهان
بدخواه او نژندو نوان باد و نامراد　　احباب او بهعشرت واقبال کامران
بادا دل محبش همواره با نشاط　　بادا تن عدویش پیوسته ناتوان
هر کس که می‌نخواهد اورا بتخت‌ملك　　بادا بزیر خاك مذلت تنش نهان

۱۳۳

در مدح سلطان محمود غزنوی

جاودان شاد باد شاه جهان　　دولت او قوی و بخت جوان
تندرستیش باد و روز بهی　　کامکاری و قدرت و امکان

همچو دلها بدو فروخته باد ... صدر ایوان و مجلس و میدان
از شهان خدمتست وزو خلعت ... از جهان طاعتست وزو فرمان
ایزد او را بقای عمر دهاد ... تا نگردد جهان ما ویران
شکر او گویدی جهان شب و روز ... گرچو ما باشدی گشاده زبان
بر همه مردمان روی زمین ... مهر او واجبست چون ایمان
کافرست آنکه او به پنج نماز ... جان او را نخواهد از یزدان
جانهای جهانیان بسته‌ست ... در بقا و سلامت سلطان
اینجهانرا جمال و قدرت ازوست ... زان چنین ساخته‌ست و آبادان
گر تو او را دعا کنی چه سپاس ... درد خود را همی کنی درمان
اندر آن روزهای ناپدرام ... کو زمی مهر کرده بود دهان
حال گفتی چگونه بود بگوی ... نی مگوی این سخن بجای بمان
حال امروز گوی و رامش خلق ... که ملك سوی می شتافت به خوان
اینت خوشی و اینت آسانی ... روز صدقه‌ست و بخشش و قربان
هر که امروز نیست شاد، خدای ... بر دلش بار غم کناد گران
کس نداند که ما چه یافته ایم ... گو ندانند ، فرخی تو بدان
راز دلها خدای داند و بس ... من کی آگه شوم ز راز نهان
از دل خویش باری آگاهم ... وز دل خویش نیستم بگمان
گر من امروز شادمانه نیم ... شسته بادی بدست من قرآن
کاشکی چاره دانمی کردن ... تا بدو بخشمی جوانی و جان
گر جوانی وجان بنتوان داد ... دل بدو داده‌ام جز این چه توان
زان دعاها که کرده‌ام شب و روز ... بر تن وجان شهریار جهان
گر یکی مستجاب کرد خدای ... عمر اورا پدید نیست کران
جاودانه بجای خواهد بود ... همچنین شهرگیر و قلعه ستان
گه کشد خصم و گه کشد سیکی ... گه کند صید و گه زند چوگان

ما پراکنده پیش او برویم چه بود خوشتر و نکوتر از آن
یارب اندر بقای او بفزای آنچه‌از عمر ما کنی نقصان
هر که رااوگزید تو بگزین هرکه را او ز پیش‌راند بران
نیست‌گردان بدستش آنکس‌را کو برون شدزعهد واز پیمان
شاد گردان موافقانش را تیره‌کن بر مخالفانش جهان
هر زمانی بر او زیادت باد فراین‌کاخ و زیب این ایوان
نامه‌ای راکز این‌سرای رود نام محمود باد بر عنوان
من ندانم که چیست‌کام دلش یارب‌اورا به‌کام دل برسان

۱۳۴

در حسب حال و رنجش خاطر سلطان وطلب عفو گوید

ای ندیمان شهریار جهان ای بزرگان درگه سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق همنشینان‌او به‌بزم و به‌خوان
پیش شاه جهان شما گویید سحن بندگان شاه جهان
من هم از بندگان سلطانم گرچه امروز گم شدم زمیان
مرمرا حاجت آمده‌ست امروز به‌سخن گفتن شما همگان
همگان حال من شنیدستید بلکه دانسته‌اید و دیده عیان
شاه گیتی مرا گرامی داشت نام‌من‌داشت روز وشب‌به‌زبان
بازخواندی مرازوقت بوقت باز جستی مرا زمان بزمان
گاه گفتی بیا و رود بزن گاه‌گفتی بیا و شعر بخوان
به‌غزل یافتم همی احسنت به‌ثنا یافتم همی احسان
من ز شادی بر آسمان برین نام من بر زمین دهان بدهان
این‌همی‌گفت فرخی‌را دوش زر[5] بداده‌ست شاه زرافشان
آن همی‌گفت فرخی را دی اسب داده‌ست خسرو ایران
نو بهاری شکفته بود مرا که مرآن‌را نبود بیم خزان

باغها داشتم پر از گل سرخ / دشتها پر شقایق نعمان
از چپ و راست سوسن و خیری / وز پس و پیش نرگس و ریحان
از سر کوه بادی اندر جست / گل من کرد زیر گل پنهان
بکف من نماند جز غم و درد / زانهمه نیکویی نماند نشان
گفتی آنرا بخواب دیدستم / یا کسی گفت پیش من هذیان
حال آدم چو حال من بوده‌ست / این دو حالست همسر و یکسان
آنچه زین حالها بما دو رسید / مرسادا بهیچ پیر و جوان
من ز دیدار شه جدا ماندم / آدم از خلد و روضهٔ رضوان
چشم بد ناگهان مرا دریافت / کارم از چشم بد رسید بجان
شاه از من به‌دل گران گشته‌ست / بگناهی که بیگناهم از آن
سخنی باز شد به مجلس شاه / بیشتر بود از آن سخن بهتان
سخن آن بد که باده‌خورده همی / به فلان جای فرخی و فلان
این سخن با قضا برابر گشت / از قضا ها گریختن نتوان
راد مردی کنید و فضل کنید / بر شه حق‌شناس حرمت دان
من درین روزها جز آن یکروز / می نخوردم به‌حرمت یزدان
به‌سرایی درون شدم روزی / بالبی خشك و با دلی بریان
گفتم آنجا یکی خبر پرسم / زانچه درد مرا بود درمان
خبری یافتم چنانکه مرا / راحت روح بود و رامش جان
قصد کردم که باز خانه روم / تا دهم صدقه و کنم قربان
آن خبر ده مرا تضرع کرد / که مرو مرمرا بمان مهمان
تا بدین شادی و نشاط خوریم / قدحی چند باده از پس نان
من بپاداش آن خبر که بداد / بردم او را بدین سخن فرمان
خوردم آنجا دو سه قدح سیکی / بودم آنجا بدان سبب شادان
خویشتن را جز این ندانم جرم / من و سوگند مصحف و قرآن

اگر این جرم درخوراد بست چوب وشمشیروگردن اینك وران
گو بزن مرمرا و دور مکن گو بکش مرمرا و دور مران
شاه ایران از آن کریمترست که دل چون منی کند پخسان
جاودان شاد باد و خرم باد تن و جانش قوی و آبادان
کار او همچو نام او محمود نام نیکوی او سر دیوان
هر که جز روزگار او خواهد روزگارش مباد نیم زمان

۱۳۵

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

سوسن داری شکفته بر مه روشن بر مه روشن شکفته داری سوسن
ماهی گر ماه درقه دارد و شمشیر سروی گر سرو درع پوشد و جوشن
سوزن سیمین شده‌ست وسوزن زرین لاله رخانا! ترا میان و مرا تن
زر ببها بیشتر ز سیم ولیکن زرین سوزن فدای سیمین سوزن
حور بهشتی سرای منت بهشتست باز سپیدی کنار منت نشیمن
زلف تو از مشك ناب چنبر چنبر روی تو از لاله برگ خرمن خرمن
تو بتی و من هوای دل ز تو خواهم از بت خواهد هوای خویش برهمن
از لب تو مر مرا هزار امیدست وز سر زلفین تو هزار زلیفن
آیی وگویی که: بوسه‌خواهی؟ خواهم کور چه خواهد بجز دو دیدهٔ روشن
بوسه گر از بهر دل دهی نستانم دل بهوای ملك فروخته‌ام من
قطب معالی ملك محمد محمود آن ز همه خسروان ستوده به‌هر فن
آنکه فرو تر ز جای همت او ماه آنکه سبکتر ز حلم او که قارن
آنکه به راون دو هفته بود و زعدلش صد اثر دلپذیر هست به راون
آنکه چو اورا پدر به‌بلخ همی‌خواند خطبه همی ساخت خاطبش به‌سجستن
ای به میزد اندرون هزار فریدون ای به‌نبرد اندرون هزار تهمتن
هر چه تو خواهی بکن که دایم دارد دولت با دامن تو دوخته دامن
روی به شهر مخالفان نه و بشتاب لشکر خویش اندرین جهان بپراکن

رو برضای پدر به غزو سوی روم　در فکن اندر سرای قیصر شیون
کستی هر قل به‌تیغ هندی بگسل　بر سر قیصر صلیبها همه بشکن
هم زره روم سوی چین رو و برگیر　از چمن و باغ چین نهالهٔ چندن
بادیه بر پشت زنده پیلان بگذار　رایت بر کوه بوقبیس فرو زن
حج بکن و کام دل بخواه ز ایزد　کانچه بخواهی تو بدهد ایزد ذوالمن
شاد ببلخ آی و خسرو آیین بنشین　همچو پدر گنجهای خویش بیاکن
خیمهٔ دولت کن از موشح رومی　پوشش پیلان کن از پرند ملون
از ادبا عالمی فرست به ماچین　وز امرا شحنه‌ای فهرست به ارمن
آنچه بکین خواهی از تو آید فردا　نه ز قباد آمد ای ملك نه ز بهمن
هان که‌کنون روشنی گرفت چراغت　چند برد دشمنت چراغ به‌روزن
دولت تو روغنست و ملك چراغست　زنده توان داشتن چراغ به‌روغن
آنچه تو اکنون همی‌کنی به بزرگی　بنگر تا هیچکس تواند کردن
گویند ار اشتری ز سوزن نگذشت　گو بگذشت، اینك اشتر، اینك‌سوزن
تو بقیاس آهنی و دشمن کوهست　کوه فراوان فکنده‌اند به‌آهن
نیست عجب‌گر ز بهرکم شدن نسل　بار نگیرد بشهر دشمن تو زن
وانچه‌گرفته‌ست پیش ازین پسرانش　عنین آیند و دخترانش سترون
دشمن گویم همی به شعر ولیکن　من بجهان در ترا ندانم دشمن
در هنر تو من آنچه دعوی کردم　حجت من سخت روشنست و مبرهن
تاپدر تو ترا به‌شاهی بنشاند　گیتی از فر تو شده‌ست چوگلشن
بلخ شنیدم که بوستان بهشتست　کز همه‌گیتی درو گرفتی مسکن
مسکن توگر بهشت باشد نشگفت　زانکه ملك را بهشت باشد معدن
تا ز بدخشان پدید آید لؤلؤ　چون‌گهر از سنگ‌ و کهربازخماهن
تاچو بر آیدنبات و تیره شودابر　در مه اردیبهشت و در مه بهمن

هامون گردد چو چادر وشی سبز گردون گردد چو مطرف خز ادکن
شاد زی و شاد باش تا همه شاهان نام بدیوان تو کنند مدون
کمتر حاجب تراچو جم و چو کسری کهتر چاکر تراچو گیو وچو بیژن

۱۳۶

نیز در مدح سلطان محمدبن سلطان محمود گوید

گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسهٔ بتان گفتا زحور بوسه نیابی درین جهان
گفتم ز بهر بوسه جهانی دگر مخواه گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان
گفتم نهان شوی توچرا از من ای پری گفتا پری همیشه بود ز آدمی نهان
گفتم ترا همی نتوان دید ماه ماه گفتا که ماه را نتوان دید هر زمان
گفتم نشان تو زکه پرسم ، نشان بده گفت آفتاب را بتوان یافت بی نشان
گفتم که کوژ کرد مرا قدت ای رفیق گفتا رفیق تیر که باشد بجز کمان
گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان
گفتم ستاره نیست سرشکست ای نگار گفتا سرشك بر نتوان چید ز آبدا[۷]ن
گفتم به آب دیدهٔ من روی تازه کن گفتا به آب تازه توان داشت بوستان
گفتم بروی روشن تو روی برنهم گفتا که آب گل ببرد رنگ زعفران
گفتم مرا فراق توای دوست پیر کرد گفتا بمدحت شه گیتی شوی جوان
گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو گفتا خجسته پی پسر خسرو زمان
گفتم ملك محمد محمود کامکار گفتا ملك محمد محمود کامران
گفتم مرا به خدمت او رهنمای کیست گفتا ضمیر روشن و طبع و دل و زبان
گفتم بروز بار توان رفت پیش او گفتا چویك مدیح نو آیین بری توان
گفتم نخست گوچه نثاری برش برم گفتا نثار شاعر مدحست، مدح خوان
گفتم چه خوانمش که ز نامش رسم بمدح گفتا امیر و خسرو و شاه و خدایگان
گفتم ثواب خدمت او چیست خلق را گفت اینجهان هوای دل و آنجهان جنان

گفتم همه دلایل سودست خدمتش گفتا بلی معاینه سودست بی زیان
گفتم چو خوی نیکوی اوهیچ‌خوبود گفتا چو روزگار بهاری بود خزان؟
گفتم چو رای روشن او باشدآفتاب؟ گفتا بهیچ حال چو آتش بود دخان ؟
گفتم زمین برابر حلمش گران بود گفتا شگفت کاه بر که بود گران؟
گفتم به‌علم و عدل چنو هیچ شه بود ؟ گفتا خبر برابر بوده‌ست با عیان؟
گفتم زمانه شاه گزیند بر او دگر ؟ گفتا گزیده هیچ‌کسی بریقین گمان؟
گفتم چه مایه داد بدو مملکت خدای گفتا ازین کران جهان تا بدان کران
گفتم که قهرمان همه گنجهاش کیست گفتا سخای او نه‌بسنده‌ست قهرمان ؟
گفتم بگرد مملکتش پاسدار کیست گفتا مهابتش نه‌بسنده‌ست پاسبان ؟
گفتم گه عطا به‌چه ماند دو دست‌او گفتا دو دست او به‌دو ابر گهر فشان
گفتم نهند روی بدو زایران ز دور گفتا ز کاروان نبریده‌ست کاروان
گفتم کزو بشکر چه مقدار کس بود گفتا زشاکرانش تهی نیست یك مکان
گفتم بخدمتش ملکان متصل شوند گفتا ستاره نیزکند با قمر قران
گفتم سنان نیزهٔ او چیست باز گوی گفتاستاره‌ای که بود برجش استخوان
گفتم چگونه بگذرد از درقه روزجنگ گفتا کجا چنان سر سوزن ز پرنیان
گفتم خدنگ اوچه ستاند بروز رزم ؟ گفت از مبارزان سپاه عدو روان
گفتم چو صاعقه‌ست گهردار تیغ او گفتا جدا کنندهٔ جسم عدو ز جان
گفتم امان نیابد ازآن تیغ هیچ‌کس ؟ گفتا موافقان همه یابند ازو امان
گفتم چو برگ نیلوفر بود پیش ازین گفتاکنون زخون عدو شد چو ارغوان
گفتم‌چوبنگری به‌چه‌ماند ، به‌دست میر گفتا به اژدها که گشاده کند دهان
گفتم که شادمانه زیاد آن سر ملوك گفتاکه شاد وآنکه بدو شاد ، شادمان
گفتم زمانه خاضع او باد سال و ماه گفتا خدای ناصر او باد جاودان

۱۳۷

در مدح محمدبن محمودبن‌ناصرالدین

هم ازسعادت و اقبال بود وبخت‌جوان که دل نبستم برگلستان و لاله ستان

کسی که لاله پرستد بروزگار بهار ز شغل خویش بماند بروزگار خزان

گلی که باد بر او بر جهد فرو ریزد چرا دهم دل نیکوپسند خویش بر آن

مرا دلیست من آن دل بدان دهم که مرا عزیز تر بود از دل هزار بار و زجان

بتی بدست کنم من ازین بتان بهار به حسن پیشرو نیکوان ترکستان

به‌زلف وعارض ساج سیاه وعاج سپید به روی و بالا ماه تمام و سرو روان

به‌زلفش اندر تاب وبه‌تابش اندرمشك به‌جعدش‌اندر پیچ و به‌پیچش اندر بان

به‌بر پرند و پرندش چو یا سمین سپید به‌رخ بهار و بهارش چو روضهٔ رضوان

دهن چو غالیه دانی و سی ستارهٔ خرد بجای غالیه ، اندر میان غالیه دان

بمن نموده ، نشان دل مرا ، به دهن بمن نموده ، خیال تن مرا ، به‌میان

چو وقت باده بود باده‌گیر و باده‌گسار چووقت‌بوسه‌بودبوسه‌بخش‌وبوسه‌ستان

نه‌وقت عشرت‌سردو نه‌وقت خلوت‌شوخ نه‌وقت خدمت قاصر نه‌وقت نازگران

اگر خدای بخواهد بتی چنین بخرم ز نعمت ملك و دل بدو دهم بزمان

امیر عالم عادل محمد محمود که‌حمدومحمدت‌اوراسزدپس ازسلطان

به‌عدل‌کردن و انصاف دادن ضعفا خلیفهٔ عمر و یادگار نوشروان

به‌حرب کردن وپیروزگشتن اندرحرب برادر علی و یار رستم دستان

کجا ز فضل ملك زادگان سخن‌گویند امیر عالم عادل بود سر دیوان

کجا ز عیب ملوك زمانه یاد کنند بری بود ز نقایص چو خالق سبحان

سپید رویی ملك از سیاه رایت اوست سیاه رایت او پشت صد هزار عنان

همای زرین دارد نشان رایت خویش که داشته‌ست همایون‌تر از همای نشان

همیشه بر سر او سایهٔ همای بود تو هیچ سایه همایون تر از همای مدان

هما چو برسر کس‌سایه افکندچه‌عجب اگر جهان همه او راشودکران بکران

کسیکه سایهٔ فرخ برو فکند همای به‌مهتری و به‌میری رسد ز کار گران

ز روی فال دلالت بر آن کند که ملك جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان

که مستحق‌تر ازو ملك را و شاهی را ز جملهٔ همه شاهان تازی و دهقان
اگر سخاوت باید ، کفش بروز عطا چو بحر گوهر پاشست و ابر زرافشان
وگر شجاعت باید دلش بروز وغا فزون زدشت فراخست و مه ز کوه کلان
سرای خدمت او گنج خانهٔ شرفست زمین همت او آسمانهٔ کیوان
ز بس کشیدن زر عطاش مانده شده‌ست چو پای پیکان دو دست خازن و وزان
به‌آب ماند شمشیر تیز او گر آب سرشته باشد با آتش زبانه زنان
به‌خواب ماند نوك سنان او گر خواب چو در تن آید تن را زجان کند عریان
چه حاجتی به‌فسان روز رزم تیغش را از آنکه سینهٔ اعدای اوست سنگ فسان
خدنگ تیز روش را یکی ستاره شناس ستاره‌ای که کند با دل عدوش قران
کند به تیر چو زنبور خانه سندان را اگر نهند بر آماجگاه او سندان
بحرب اگر زند او ناوکی بپهلوی پیل ز پهلوی دگرش سر برون کند پیکان
در سرای سعادت سرای خدمت اوست تو خادمان ملك را بجز سعید مدان
دلم فدای زبان باد و جان فدای سخن که‌من بدین‌دو رسیدم بدین‌شریف‌مکان
مرا بخدمت او دستگاه داد سخن مرا بمدحت او پایگاه داد زبان
سزد که حسان خوانی مرا که خاطر من مرا بمدح محمد همی برد فرمان
شگفت نیست گراز مدح او بزرگ شدم که از مدیح محمد بزرگ شد حسان
چه ظن بری که تولا بدولت که کنم که خانمان من از برّ اوست آبادان
بطمع جاه بنزدیك او نهادم روی چنانکه روی بآب روان نهد عطشان
همه گمان من آن بود کانچه طمع منست عزیز کرد مرا از توافر احسان
به‌هفته‌ای بمن آن داد نا شنیده مدیح که نابغه بهمه عمر یافت از نعمان
همیشه تا چو بر دلبران بود مرمر همیشه تا چولب نیکوان بود مرجان
همیشه تاچو دو رخسار عاشقان باشد بروزگار خزان روی برگهای رزان
بکام خویش زیاد و بآرزو برساد بشکر باد ز عمر دراز و بخت جوان
جهانیانرا بسیار امیدهاست بدو وفا کناد بفضل آن امیدها یزدان
چو روی خوبان احباب اوشکفته بطبع چو چشم خوبان بد خواه او نژند و نوان

خجسته باد براو مهرگان و دست مباد | زمانه را وجهانرا بر او بهیچ زمان

۱۳۸

درمدح امیر ابواحمد محمدبن‌محمودبن ناصرالدین

سرودیدستم که‌باشد رسته اندر بوستان | بوستان هرگز ندیدم رسته‌برسرو روان
بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی | پرگل وپرلاله وپر نرگس و پرارغوان
ای‌بهار خوبرویان چندحیلت کرده‌ای | تا چنین آراسته برسرو بردی بوستان
بوستانی‌کاندرو لؤلؤ گهر دارد غلاف | بوستانی کاندروگل مشك داردسایبان
نرگس سیراب یابی اندرو وقت تموز | لالهٔ خود روی بینی اندروگاه خزان
بوستان برسروبردی این‌شگفت آیدمرا | این‌شگفتی باتو گفتم کان‌بودسحربیان
چشمهای توترا درجادوی تلقین کنند | بادوجادوی‌مساعد، جادویی کردن‌توان
من زلاله زعفران‌کردستم اندر عشق‌تو | اندرین گر نیك‌بندیشی‌شگفتی‌بیش‌از آن
بوستان بر سرو بردن‌گر بیاموزی مرا | من بیاموزم ترا از لاله‌کردن زعفران
این‌من‌ازعشق‌تودیدستم درین‌گیتی‌وبس | عشق تو این‌از که دید ازهیبت‌شاه‌جهان
میر ابواحمد محمد، خسرولشکرشکن | میرابواحمدمحمد ، خسروکشورستان
آنکه‌دست‌دولتش‌رابوسه‌داده‌ست‌آفتاب | آنکه‌پای همتش‌را سرنهاده‌ست آسمان
کمترین‌تدبیر اوراکشوری بایدبزرگ | کمترین فرمان اورا لشکری بایدگران
روی‌چون‌توز کمان‌گرددمخالفرابه‌غرب | گربه‌شرق‌اندر کشدخسروسوی‌مغرب‌کمان
درمصاف دشمنان‌گرباکمان‌شورش گرفت | مرد درجوشن بلرزد پیل در برگستوان
از سنان نیزهٔ او نیستان در سینه‌ها | همچنان باشدکه راه آتش‌اندر نیستان
چون‌شکاری دیدباشیران‌درآیدزان‌گروه | چون‌سپاهی‌دید باپیلان ستیزد زان میان
گربروز صید شیر آواش ناگه بشنود | بفسردخون‌درتن‌اوو آب گرددش‌استخوان
ز فراوانی‌که آید شاه باشیران بصید | اسب‌او خو کردوهمدل‌گشت باشیرژیان
ازنهیب اونیارد شیر در صحراگذشت | زین قبل باشد همه ساله ببیشه در نهان
مردمی وراد مردی زوهمی بویدبطبع | همچنان‌کز کلبهٔعطار بوید مشك و بان
هیچ‌فضلی نیست‌کایزدآن مراوراداده نیست | زین شناسم من عنایتهای ایزدرا نشان
ایزداوراروزبه‌کرده‌ست وروزافزون‌بملك | کس مبادا کوشود بردولت اوبدگمان

هر کسی کو بدسگال شاه روز افزون شود
رنج او افزون شود چون دولت او بر زیان

نیکبختی هر کرا باشد همه زان سر بود
کار زان سر نیك باید گر نمیدانی بدان

هر که را دولت جوان باشد بهر کامی رسد
ایزد او را دولتی داده ست پیروز و جوان

آن همی بیند درو خسرو که در کسری قباد
زان کند هر روز او را خوبی دیگر ضمان

اینچنین دیدار در هر کار سلطان را بود
عمر او پاینده باد و دولت او جاودان

چون همی زینگونه باشد رای سلطان اندرو
زینجهان بودن نیاید با بدی همداستان

من مر او را در مدیحی روستم خواندم همی
وین چنان باشد که خوانی گنج نه را گنجبان

صد سپهسالار خواهد بود وی را در سپاه
هر یکی صدره فزون از روستم در هر مکان

تا دو سه ماه دگر مر خلق را خواهم نمود
از پی او خوابگاهی ساخته بر تخت خان

نیکخوتر زو هما نا در جهان یك شاه نیست
خوی نیکو بهتر از شاهی و ملك بیکران

هر کجا روزی ز عدل و داد او کردند یاد
اندر آن روز از فراموشان بود نوشیروان

از تواضع با من و با تو سخن گوید بطبع
وز بلندی همتی دارد بر از چرخ کیان

من ندانم تا چه بهر زین دو نزدیك ملوك
ار چنین باید چنینست ارچنان باید چنان

چون سخن گوید ادیبان را بیاموزد سخن
چون سخن خواند فصیحانرا فرو بندد زبان

هیچ حلق از مدح او خالی نباشد یك نفس
هیچ جای از فضل او خالی نباشد یك زمان

فضل او با روز گویی، روز گوید بیش گوی
مدح او بر ماه خوانی، ماه گوید بیش خوان

کاشکی او را از این شیرین روان مدح آمدی
تا هزینه کردمی بر مدحش این شیرین روان

گر هلاهل در دهان گیرد مثل مداح او
با مدیح او هلاهل نوش گردد در دهان

مدح او خوان گر قران خواندن ندانی از قیاس
تا همی خوانی مدیح او همی خوانی قران

مدح او گوید همی و خدمتش جوید همی
هر که را باشد زبان و هر که را باشد توان

چون ز تختش یاد کردی سرو بخرامد بباغ
چون ز تاجش یاد کردی زر برون آید ز کان

آن همی گوید جمال تخت او بر من فکن
وین همیگوید بهای تاج او بر من فشان

تا نباشد هیچ چیز اندر خرد بیش از خرد
تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان بیش از مکان

تا نیابی در ضمیر مردم سفله وفا
همچنان چون مهربانی در دل نا مهربان

شاد باش و برهواها کامران و کامکار
شاه باش و برزمانه کامجوی‌وکامران

از امید اورا نوید وبر مراد او راظفر
با نشاط او را قران وازبلا او را امان

بهرهٔ او شادمانی باد ازین فرخنده عید
تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان

۱۳۹

نیز در مدح امیر ابواحمد محمدبن محمود غزنوی

نتوان‌کرد ازین بیش صبوری نتوان
کارازآن شدکه‌توان‌داشتن‌این‌رازنهان

باچنین حال‌زمن صبرو نهان کردن‌راز
همچنان باشدکز ریگ روان آب‌روان

تو ندانی که‌مرا کارد گذشته‌ست‌زگوشت
تو ندانی که مرا کار رسیده‌ست بجان

تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار
کار من بر بتری بود و دل من بگمان

کار امروز بترگشت که نومید شدم
از توای کودك شادی ده اندوه ستان

تاکی‌ازروی‌چوتودوست جدا بایدبود
همه اندوهم ازاینست وهمه دردم از آن

منم این‌کز تو مرا دور همی باید بود
منم این‌کز تو مرا باید دیدن هجران

ای تن بیجان کوهی که نگردی ناچیز
ای دل بیهش رویی که نگردی بزیان

کار من با تو بیك روز رسیده‌ست بیا
بکن از مردی امروز همه هر چه توان

دل‌من‌خوش کن‌ودانم‌دل‌من‌خوش‌نشود
تا نگویی تو مرو، وین تو نیاری‌بزبان

توچو من یابی بسیار ونیابم‌چو تو من
گر جهان جمله بگردم ز کران تابکران

باتو خو کردم وخو باز همی باید کرد
از توای تند خوی سنگدل تنگ‌دهان

تو چنین غم‌به‌چه‌دانی که‌ندانستی‌خورد
غم رفتن ز در چشم و چراغ سلطان

میرابواحمدبن محمود آن شهرگشای
میر ابواحمد بن محمود آن قلعه ستان

آنکه باکوشش او ابر بخیلست بخیل
آنکه باکوشش او شیر جبانست جبان

دوستداران را زو قسم نعیمست نعیم
بد سکالانرا زو بهره سنانست سنان

گر مثل دشمن او را بود ازکوه سپر
چون کتان گردد، چون تیربزه کردکمان

نسبتی دارد دریا ز دل او گر چه
این‌کران دارد وآن‌را نتوان‌یافت‌کران

همتی دارد بر رفته بجایی که هگرز
نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن
گرهمه خواستهٔ خویش بخواهنده دهد
نبرد طبع ز جای و نکند روی گران
ای ستایندهٔ شاهان جهان شاه مرا
چندره شاه جهان خواندی، ازین بیش مخوان
این جهان کمتر از آنست برهمت او
که توان گفت مراورا که تویی شاه جهان
بجوانی و نکونامی معروف شده‌ست
بجوانمردی کان نادره باشد ز جوان
باچنین خلق و چنین رسم گراورا گویند
که فرشته‌ست هماناکه نباشد بهتان
ای نکو رسم تو بر جامهٔ فرهنگ طراز
ای نکو نام تو بو نامهٔ شاهی عنوان
ملکان خدمت تو پیشه گرفتند همه
خدمت وطاعت تو روی نماید بجهان
ازپی خدمت تو کرد جدا ازتن خویش
بهترین بهره خداوند همه ترکستان
هرکه بر تافت عنان ازتو وعصیان آورد
از درخانهٔ او دولت برتافت عنان
نیست ای شاه ترا هیچ شبیه از اشباه
نیست ای میر ترا هیچ قرین از اقران
ملکا بر در میدان تو بودم یك روز
اندر آن روز که کردی تو نشاط چوگان
عالمی دیدم برگرد تو نظاره و تو
یکمنی گوی رسانیده به اوج کیوان
این همی گفت که احسنت وزه ای شاه زمین
وان همی گفت که جاویدزی ای شاه زمان
هرکه را گفتم : این کیست، مرا گفت که او
آفتابست همی گوی زند در میدان
خلق را بر توچنین شیفته احسان تو کرد
تا توباشی دل توسیر مباد از احسان
دل مردم به نکوکار توان برد از راه
بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان
مردمان را خرد و رای بدان داد خدای
تا بدانند بد از نیك و سرود از قرآن
نیك وبد هردو توان کرد ولیکن سختست
نیك دشوار توان کردن و بد سخت آسان
توهمی رنج نهی برتن تا هر چه کنی
همه نیکو بود احسنت و زه ای نیکودان
بس کسا کورا کردار تو چونانکه مرا
باضیاع و رمه‌ای کرد و گشاده دستان
مهرتو بر دل من تا به جگر بیخ زده‌ست
شاخها کرده بلند و بارها کرده گران
ای نشان تو رسیده به همه خلق و مرا
از همه خلق جهان بخت به تو داده نشان
گرچه آنجا که فرستادی امروز مرا
خانهٔ تست و جدایی نشناسم ز میان

چون مرا بویهٔ درگاه تو خیزد چه کنم
رهی آموز رهی را و ازین غم برهان
من که یکروز بساط تو نبینم ملکا
اینجهان برمن گه گور شود گه زندان
چون بیکبار گرفتم دل از خدمت تو
نبود درد مرا نزد طبیبان درمان
مر مرا از دل خویش ای شه نومید مکن
که فدای دل تو باد مرا جان و روان
این من از تنگدلی گفتم و از تنگدلی
آن برآید که دل خلق نخواهد به زبان
گر تو ای شاه مرا در دهن شیر کنی
تا مرا گاه به پنجه زند و گه دندان
در بلاگر ز تو بیزار شوم بیزارم
ازخدایی که فرستاد به احمد قرآن
تا بهر حالی از آب نروید آتش
تا بهر رویی از خاك نبارد باران
تا زمین چون پر طاووس شود وقت بهار
باغ چون پهلوی دراج شود وقت خزان
ازخدای آنچه ترا رای و مرادست بیاب
برجهان آنچه تراهمت و کامست بران
دست برزن به زنخدان بت غالیه موی
که بود چاه زنخدانش ترا غالیه دان

۱۴۰

نیز در مدح سلطان محمدبن سلطان محمود گوید

همی کند به گل سرخ بر بنفشه کمین
همی ستاند سنبل ولایت نسرین
بنفشه و گل و نسرین و سنبل اندر باغ
به صلح باید بودن چو دوستان، نه بکین
میان ایشان جنگی بزرگ خواهد خاست
مگر که نرگس آن جنگ را دهد تسکین
سپاه روم و سپاه حبش بهم شده اند
ترا نمایم کآخر چه شور خیزد ازین
چه شور خواهی ازین بیش کان دو روی سپید
سیاه گردد و تو شرمناك و من غمگین
تو کودکی و ندانی جواب مردم داد
مرا چه بخشی گر من کنم ترا تلقین
جواب ده که اگر نیستی سیاهی نیك
سیه نبودی چتر خدایگان زمین
امیر عالم عادل محمد محمود
جلال دولت و ملك و جمال ملت و دین
موفقی که دل خلق را به دست آورد
مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگین
هوای او چو شهادت پس از خلاف عدو
بهر دل اندر مأوی گرفت و گشت مکین
دل سپاه و رعیت بدو گرفت قرار
بدو فتاد امید جهانیان همگین

همه سعادت و اقبال روی کرد بدو | زقدر و مرتبه بر شد به‌آسمان برین
خدایگان جهان برجهانش کرد ملک | یقین خلق‌گمان شد ، گمان خلق یقین
زروزگارش یاریست وز فلك تأیید | زکردگارش توفیق وز ملك تمکین
شه عجم پدر او بدان همی کوشد | که بر کشد سر ایوان او به علین
بنام اوکند از روم تا بدان‌سوی زنگ | بدست اودهد اززنگ تابدان‌سوی چین
خدای نیز همین حکم کردو دولت‌او | همین دلیل نماید برآنکه هست چنین
بهر شمار چنینست ور جز اینستی | بهر دل اندر چونین نباشدی شیرین
دو چشم سیرنگردد همی ز دیدن او | دل‌گره زده بگشاید آن گشاده جبین
اگرچه‌غمگین‌مردم بود،چو رویش‌دید | چوگل بخندد،شادان شود هم‌اندر حین
ببینی‌آنچه بخواهی چوروی او دیدی | من آزمودم ، تو شو بیا زما و ببین
ز بهر آنکه ببینند روی خوبش را | زنان بشویان بخشند هر زمان کابین
سزا بودکه بر اقران خویش فخر کند | خطاست‌این‌سخن،آن‌شاه‌را کجاست‌قرین
که‌دیدی ازملکان یك چنو وصد یك او | به‌خوی‌خوب‌وبه‌عزم درست‌ورای‌رزین
چنو نبیند ملك و چنو نبیند گاه | چنو نبیند تخت و چنو نبیند زین
بود ز بخشش،برگاه، تازه‌روی چوماه | بود ز کوشش، برزین، چوآذر برزین
به‌دل دلیر و ببازو قوی ، به رای بلند | پس‌آنگه اورا با این بود خدای معین
مخالفی که سکالش کند بکینهٔ او | جهان‌فسوس‌کندروزوشب برآن‌مسکین
چگونه کوشد با آنکه گر مراد کند | بنات نعش کند رای پاکش از پروین
چنان به رای و بتدبیر بی سلیح وسپاه | هزبر وپیل برون آرد از میان عرین
بقای شاه جهان باد کاین ملك به بقا | ز گنج شاهان آراسته همه غزنین
ز گنگ زود بفرمان شاه بستاند | هزار پیل‌دمان هریکی‌چوحصن‌حصین
خدا امید پدر را وفا کناد ازو | همه بگویید ، ای دوستان من آمین

۱۴۱

درمدح عضدالدوله‌امیر ابویعقوب یوسف‌بن‌ناصرالدین

ای نیمشب گریخته‌از رضوان | وندر شکنج زلف شده پنهان

ای سر و نارسیده بتو آفت ای ماه نارسیده بتو نقصان
ای میوهٔ دل من ، لابل دل ای آرزوی جانم ، لابل جان
از من به روز عید بیازردی گفتی که تافته شدی از مهمان
توچشم داشتی که‌چو هرعیدی من پیش تو نوا زنم و دستان
گویم که ساقیا می پیش آور مطرب‌یکی قصیدهٔ عیدی خوان
دیدی مرا به عیدکه چون بودم با چشم اشك ریز و دل بریان
هر آهی از دل من ده دوزخ هر قطره‌ای زچشمم صدطوفان
هر کس به عیدخویش کندشادی چه عبری‌و چه تازی‌وچه دهقان
عید من آن نبود که تو دیدی عید من اینك آمد با سلطان
آن عیدکیست، آنکه بدو نازد ایوان وصدر و معرکه و میدان
میر جلیل سید ابو یعقوب یوسف برادر ملك ایران
میری که زیر منت او گیتی شاهی که زیر همت اوکیوان
احسان نماید و ننهد منت منت نهاد هرکه نمود احسان
ای نکتهٔ مروت را معنی ای نامهٔ سخاوت را عنوان
مجروح آز را بر تو مرهم درد نیاز را بر تو درمان
بسیار ، پیش همت تو اندك دشوار ، پیش قدرت تو آسان
سامان خویش گم نکند هرگز آن کس که‌یافت‌از کف‌توسامان
از نعمت تو گردد پوشیده هرکس که ازخلاف‌توشدعریان
کم دل بود ز مدحت تو خالی جز آنکه نیست هیچ درو ایمان
ببری ، چو بر نهاده بوی مغفر شیری،چوبرفکنده بوی خفتان
ابریست تیغ توکه بجنگ اندر باران خون پدید کند هزمان
آنجایگه که ابر بود آهن بیشك زخون صرف‌بود باران
چندان هنرکه نزد تو گرد آمد اندر جهان نبینم صد یك زان
تو زان ملك همی هنر آموزی کو کرد خانهٔ هنر آبادان

شاگرد آن شهی که بدو زنده‌ست — آیین و رسم روستم دستان
شاگرد آن شهی که بجنگ اندر — گه کرگ سار گیرد و گه ثعبان
آن شاه کیست خسرو ابوالقاسم — محمود پادشاه همه کیهان
آن پادشا که زیر نگین دارد — از حد هند تا به حد زنگان
آن پادشاه کز ملکان بستد — دیهیم و تخت و مملکت و ایوان
آن پادشا که دارد شاهی را — رسم قباد و سیرت نوشروان
آن پادشاه دادگر عادل — کو راست برهمه‌ملکان فرمان
همواره پادشاه جهان بادا — آن حق‌شناس حق‌ده حرمت‌دان
گسترده‌شد به‌دولت او ده‌جای — اندر سرای دولت، شادروان
ای خسروی که‌هست به‌هروقتی — دعوی جود را بر تو برهان
از تو حکیم تر نبود مردم — وز تو کریم تر نبود انسان
ای من زدولت توشده‌مردم — وز جاه تو رسیده بنام و نان
بگذاشتی مرا بلب جیلم — باچند پیل لاغر نا جولان
گفتی مرا که پیلان فربی کن — بایشان‌رسان‌همی علف‌ایشان
آری من آن کنم که‌تو فرمایی — لیکن به‌حد مقدرت و امکان
پیلی به‌پنج‌ماه شود فربی — کان پنج‌ماه باشد تابستان
من پنج‌مه جدا نتوانم بود — از درگه مبارك تو زینسان
یك‌روز خدمت‌تو مرا خوشتر — ازبیست ساله مملکت‌عمان
پیش‌سرای پردهٔ تو خواهم — همچون‌فلان‌نشسته‌وچون‌بهمان
من‌چون زدرگه تو جدا مانم — چه مرمرا ولایت وچه‌زندان
تامورد سبز باشد چون‌زمرد — تالاله سرخ باشد چون‌مرجان
تا نرگس اندر آید با کانون — تاسوسن اندر آید با نیسان
شادان زی و بکام‌رس و برخور — ازعمرخویش وازدولب‌جانان

کاین دولت برادر تو باشد تا روز حشر بسته بتو پیمان

۱۴۲

درحسب حال وملال خاطر امیر یوسف و سه سال مهجور ماندن از خدمت او وشفاعت امیرمحمد گوید

خوشا بهاران کز خرمی و بخت جوان همی بدیدن روی تو تازه گردد جان
بهار پر برگشته‌ست ، پای خوشه‌زمین بهشت خرم گشته‌ست ،خشك شورستان
به‌چشم رنگ گل آید همی،زخاك سیاه بمغز بوی مل آید همی ، زآب روان
درخت گل چوبدو باد بر جهد گویی همی نماید طاووس جلوه در بستان
کجا گلیست نشسته‌ست بلبلی بر او همی سراید شعر و همی زند دستان
ترا چه باید خواند ای بهار بی‌منت تراچه دانم گفت ای بهشت بی‌دربان
ربوده‌ای بجمال از بهار پارین گوی بهار پارین با تو نموده بود خزان
نه شب همی بزند لالهٔ تو برهم چشم نه‌گل بروز ببندد همی ز خنده دهان
مگر به چشم من آید همی چنین که‌چنین نبود پار مرا چشم و دل بدین و بدان
مرا به چشم بدینوقت پار طوفان بود به‌چشم طوفان لیکن‌دلی زغم بریان
دلم به‌لاله نپرداختی و چشم به گل زشغل سوختن آتش و غم طوفان
بر آن بهانه که‌شعری براه خواهم‌خواند بخانه در شد می دست بردمی به‌فغان
هنوز بر دلم ار بنگری گره‌گره است ز درد وغم که فروخوردمی‌زمان‌بزمان
زبس طپانچه‌که هرشب بروی برزدمی بروز بودی بر روی من هزار نشان
شب دراز همی‌خوردمی غمان دراز بروز راز همی‌کردمی ز خلق نهان
همی ندانم تا چون همی کشیدستم بیك دل اندر چندین هزار بارگران
مرا نپرسی باری که قصهٔ تو چه‌بود چراکشیدی آن رنج و انده چندان
بدانکه دور بدستم زحضرتی که مرا رسانده خدمت میمون او بنام وبه‌نان
جدا نبودمی از خدمت مبارك او بوقت بار و بهنگام مجلس‌وگه خوان
چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن چو جشن بودی‌گفتی بیا وشعر بخوان

ز بهر او بهمه خانه‌ها مرا اجلال
بجاه او بهمه کارها مرا امکان
در خزانهٔ او پیش من گشاده و من
گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
ز بر او و زکردار او و نعمت او
پدید گشته من اندر میانهٔ اقران
نه وقت زلت برمن به‌دل گرفتی خشم
نه وقت خشم ز من باز داشتی احسان
زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا
جدا فکند از آن حق‌شناس حرمت‌دان
بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام
چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان
چو پیر گشتم و نومید گشتم ازهمه‌خلق
امید خویش فکندم به دستگیر جهان
جلال دولت عالی محمد محمود
که عون و ناصر او باد جاودان یزدان
بنزد او شدم وحال خویش گفتم باز
چنانکه بود، نکردم زیاده و نقصان
نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو
به خط دولت بر نامهٔ بقا عنوان
جدا فتادم ازمیرخویش ودولت خویش
مرا به دولت خویش ای‌امیربازرسان
چنانکه از کرم او سزد مرابنواخت
امید کرد و زبان داد و کردکار آسان
چنانکه گفت زبان داد و شادکرد مرا
به دستبوس سپهدار خسرو ایران
معین دولت و دین‌یوسف‌بن ناصردین
امیر عالم عادل بـرادر سلطان
مبارزی، ملکی، نام گستری، که بدو
همی بنازد ایوان و مجلس و میدان
سپهر، همت او را همی کند خدمت
زمانه دولت او را همی برد فرمان
بساط دولت او را به روی روبد ماه
زمین همت او را به سر کشد کیوان
به روز رزم بکوبد بنعل‌مرکب خویش
مخالفانرا دلهای سخت چون سندان
ز بیم چشم کشد چرخ ورنه نرم بود
به‌دست‌اوچه‌درخت وچه‌آهن‌وچه‌کمان
زبهر رسم همی نیزه را سنان سازد
وگر نه نیزهٔ او را بکار نیست سنان
سنان چه باید برنیزهٔ کسی که ز پیل
همی گذاره کند تیرهای بی پیکان
شمار برگ درختان بحیله بتوان کرد
شمار فضل و شمار عطای او نتوان
هزار بار رسیده‌ست بر و بخشش او
مثل کجا نرسیده‌ست ازآفتاب‌نشان

هم از جوانی معروف شد بنام نکو — شگفت باشد نام نکو ز مرد جوان
چنان بلرزد بر نام و عرض خویش همی — که شاد کام جهاندوست بر گرامی جان
بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی — امیر دارد معنی و معجز و برهان
خدا یگان جهان تا بدو سپرده سپاه — زخانمان همه نومید شد سپهبد خان
به طالع اندر اینست کو کند خالی — زخان و از سپه او زمین ترکستان
کنون به لشکر خان آن کند سپهبد ما — که در قدیم نکرده ست رستم دستان
به تیغ آن سپه آرای نیست خواهد شد — هر آن کسی که نماید بدین ملک عصیان
امیر برسپه و برملک خجسته پی است — به چند فتح ملک را خدای کرد ضمان
زهی به همت کسری و فر افریدون — زهی به سیرت جمشید و داد نوشروان
ستاره را حسد آید همی زبهر شرف — به بارگاه تو از نقشهای شادروان
همی به صورت ایوان تو پدید آید — سپهر و بود غرض تا درو کنی ایوان
به خدمت تو گراید همی ستاره و ماه — مرا ز خدمت تو بازداشته حدثان
خدایگانا گر بشنوی ز بندهٔ خویش — مگر بعذر دهد کار خویش را سامان
اگر چه دیر گه از خدمت تو بودم دور — نرفته بودم جایی که عیبی آید از ان
و گر گشاده میان بوده ام ز خدمت تو — نبسته بودم پیش مخالف تو میان
به خدمت ملکی بوده ام که با تو به دل — یکیست همچو بمعنی یکیست جان و روان
هزار بار شنیدم ز تو که در دل من — ملک محمد چون گوهریست اندر کان
چو خانه هر دو یکی بود و دوست هر دو یکی — ز آمد و زشد من باین و آن چه زیان
همیشه تا به جهان یادگار خواهد ماند — زعالمان تصنیف و ز شاعران دیوان
همیشه تا نبود هیچ کفر چون توحید — همیشه تا نبود هیچ شعر چون قرآن
جهان گشای وولایت فزای وملک آرای — هنر نمای و بدولت گرای و فرمان ران
تو آفتاب و به پیروزی و سعادت و عز — ستارهٔ شرف و ملک با تو کرده قران

۱۴۳

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین غزنوی

مکن ای‌دوست بما بدنتوان کردچنین
به حدیثی مرو ازپیش و بکنجی منشین
چندازین‌خشم،جزازخشم‌رهی‌دیگرگیر
چند ازین ناز ، جزازناز طریقی‌بگزین
کودك خرد نیی توکه ندانی‌بد ونیك
ناز بسیار ندانی‌که نباشد شیرین ؟
گر مثل چشم مرا روشنی‌ازدیدن‌تست
نکشم ناز تو باید که بدانم به‌یقین
مرمرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو
مر ترا ای‌دل وجان‌شرم‌همی‌ناید ازین
بیم‌آنست که جای تو بگیرد دگری
آگهت کردم و گفتم سخن بازپسین
بیش ازین گفت‌نخواهم‌بحق نعمت‌آن
که مرا خدمت‌اودوست تر ازملك‌زمین
لشکرآرای شه‌شرق و ولی نعمت‌من
عضد دولت یوسف پسر ناصر دین
برترین جای مراپایگه خدمت‌اوست
پایهٔ خدمت اونیست مگر حبل‌متین
بدعاروزوشب آن پایه‌همی‌خواهدوبس
آنکه در قدرگذشته‌ست زماه و پروین
از پی آنکه بدین خدمت نزدیکترند
برغلامانش همی‌رشك برد حورالعین
عادتی دارد بی‌عیب‌تر ازصورت حور
صورتی دارد پاکیزه‌تر از در ثمین
لاجرم‌بودوکنون‌هست‌وهمی‌خواهدبود
در دل شاه مکین و بدل خلق مکین
روز بخشش نه همانا که چنوبیندصدر
روز کوشش نه همانا که‌چنوبیندزین
باعطا دادن او پای ندارد به قیاس
هرچه درکوه گهر باشدو درخاك‌دفین
زان‌برو بازو وزان‌دست‌ودل‌وفره وبرز
زان به‌جنگ آمدن‌و کوشش‌باشیرعرین
گفتگویست به‌هند وگفتگویست به‌سند
گفتگویست به‌روم وگفتگویست به‌چین
به همه گیتی فخرست بدو غزنین را
شاد غزنین که چنو خیزد مرد ازغزنین
به‌تنی تنها صد لشکر جنگی شکند
بی‌شبیخون وحیل کردن و دستان‌وکمین
برمن بیهده‌تر زان به‌جهان کس‌نبود
که خداوند مرا جوید همتا و قرین
بر خویش‌از پی آن گفتم کامروزچومن
کس نداندخوی آن نیکخوی‌راد رزین
دوست‌تر ازهمه‌عضویست جبین در برمن
که پی‌سجده شود دربراو سوده جبین
ازپی آنکه در از خیبر بر کند علی
شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علیین

در قسطنطین صد ره ز در خیبر مه قاضی شهر گواهی دهد امروز بر این
گر خداوند مرا شاه جهان امر کند برشاه آرد در دست در قسطنطین
ایزد او را زپی آنکه عدو پست کند قوت پیل دمان داد و دل شیر عرین
گر زخیمه‌سوی جنگ آمد وخم داد کمان دشمن اوچه به‌صحرا وچه درحصن حصین
خوش نخسبند همی از فزعش زانسوی آب نه‌قدرخان نه‌طغاتخان نه‌ختاخان نه تگین
ای به‌فضل تو امامان جهان گشته مقر ای به‌شکر توبزرگان جهان گشته رهین
باچنین نام‌وچنین‌دل که توداری نه عجب گرجهان گردد یکرویه ترا زیر نگین
تا به هرچشم خوش وخرم‌و دلخواه‌بود عارض ساده و زلفین پراز حلقه وچین
تابهرگوش دل‌انگیز و دل آویز بود غزل نغز وسماع خوش و آوای حزین
شاد باش و به دل نیك همه نیکی یاب شاه باش و ز خداوند همه نیکی بین
به مراد دل تو بخت ترا راهنمای به‌همه‌کاری یزدانت نگهدار و معین
مجلس‌توهمه سال ای ملك آراسته‌باد از بت کبك خرام و صنم گور سرین
عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده روز آن فرخ و فرخنده که‌گوید آمین

۱۴۴

درمدح عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

جشن فریدون‌خجسته‌باد و همایون برعضد دولت آن بدیل فریدون
پشت سپه میریوسف آنکه به رویش روزبزرگان‌خجسته‌گشت وهمایون
دیدن او بامداد خلق جهان را به‌بود از صد هزار طایر میمون
غمگین ، کز بامداد چهرهٔ او دید شاد شد و از همه غم‌آمد بیرون
آن‌ره‌و آن‌یکدلی که باملك‌اوراست موسی‌عمران ندیده بود ز هارون
چهرهٔ اورا ملك به فال گرفته‌ست لاجرم او را کسی نبیند محزون
از فزع او بشب فراز نیاید دشمن سلطان از آن کرانهٔ‌جیحون
در طلب دشمنان شاه نشانش گاه به‌جیحون‌دهند وگاه به‌سیحون
دشمن شاه ار به مغرب‌ست زبیمش باز نداند به‌هیچگونه سر از کون

چون بصف آید کمان خویش دهد خم — از دل شیران کینه کش بچکد خون
گر تو بخواهی به زخم تیر بسنبد — چون قلم آهنین عمود فرسطون
از فزعش در همه ولایت سلطان — شیر نیاید ز هیچ بیشه به هامون
حیلت و افسون کنند گردان در جنگ — میر نیاموخته‌ست حیلت و افسون
مردمی آموخته ست و مرد فکندن — باز نیاید کسی به عالم ایدون
گردان گردند پیش میر به میدان — سست، چو مستان که خورده باشند افیون
بار خداییست اینچنین که تو بینی — گوهر او کرده از کریمی معجون
بار خدایی که پای همت او را — روز و شب اندر کنار گیرد گردون
مأمون گویند همتی چو فلك داشت — جمله جهان بود پیش همت او دون
همت مأمون بزرگ بود ولیکن — بندهٔ آن همتست همت مأمون
منت ننهد ز هیچ رویی بر کس — گر بدهد مال و ملك خویش همیدون
زر برون آرد از سرایش بی‌وزن — هر که بمدحش دو لفظ گوید موزون
بخشش اورا وفا نداند کردن — ماندهٔ اسکندر و نهادهٔ قارون
خواسته چونان دهد که گویی بستد — روی‌گه ایدون کند ز شرم، گه آندون
شکر نخواهد و گر تو شکرش گویی — از خجلی روی او شود چو طبرخون
شرم چرا داشت باید ای عجب اورا — زان کرم و فضل روز روز برافزون
گر کف او را مسخرستی دریا — خوار ترستی ز سنگ لؤلؤ مکنون
نیکخویی پیشه کرد و از خوی نیکو — کنیت و نامش بزرگ شد هم ازاکنون
گشت به‌فضل و بزرگواری معروف — همچو به علم بزرگوار فلاطون
نوز جوانست و کار فردا دارد — فردا دارد دگر نهاد و دگرگون
درگه او قبلهٔ بزرگان گردد — تا بکفد زهرهٔ مخالف ملعون
من سخن یافهٔ محال نگویم — این سخن من اصول دارد و قانون
تا مه نیسان بود روایی بستان — تا مه کانون بود روایی کانون
کام روا باد و نرم گشته مر او را — چرخ ستمکاره و زمانهٔ واژون
در بر او لعبتی که در همه گیتی — هیچ بری دیده نیست جز برخاتون

۱۴۵

نیز در مدح امیر ابویعقوب یوسف بن ناصرالدین

آن کمر بازکن بتا ز میان / زین غم و وسوسه مرا برهان
من در آن اندهم که رنج رسید / بر میان تو از کشیدن آن
با میانی کزو اثر نه پدید / چون توانی کشید بارگران
هست بر نیست چون توانی بست / کمر تست هست و نیست میان
نه میان داری ای پسر نه دهن / من نبینم همی ازین دو نشان
گر تو گویی روا بود بکنم / از تن و دل ترا میان و دهان
نی حدیث دل از میان بگذار / نبود خود بدل مرا فرمان
دل به مهر امیر دادستم / کس نگوید که داده بازستان
دل چه باشد کجا امیر بود / من براه امیر بدهم جان
عضد دولت و مؤید دین / میر یوسف برادر سلطان
آنکه، همچون به‌شاه شرق، بدوست / از همه خسروان امید جهان
گفتگویست در میان سپاه / زو گه و بیگه، آشکار و نهان
همه همواره یکزبان شده‌اند / کو خداوند دولتیست جوان
کار او بس بزرگ خواهد گشت / وین پدید آیدش زمان بزمان
اخترانرا عنایتست بدو / همه بر سعد او کنند قران
بخت با ملك میر پیمان بست / بر مگرداد بخت ازین پیمان
تا همه کارها بکام کند / بنماید تمام هر چه توان
خشندی شاه جست باید وبس / تا شود کار چون نگارستان
آنچه سلطان کند به‌نیم نظر / نکند دولت، این درست بدان
ای امیر بزرگوار کریم / ای سر فضل و مایهٔ احسان
آلت خسروی و پیشروی / همه داده ست مر ترا یزدان
به‌زبان و به‌دل زبردستی / مردچون بنگری دلست وزبان
گر به مردی مراد یا بدکس / تو رسیدی به‌ملك نوشروان

ور ز تیغست ملك را منشور | جز به منشور ملك را مستان
تیغ تو تیز تر ز تیغ ملوك | تو توانا تر از همه ملکان
ملك شاهان بهای تست ملك | کار ویران کنی تو آبادان
کارها کن چنانکه کرد همی | بیژن گیو و رستم دستان
تو از آن هر دوان دلیرتری | خویشتن را به‌آرزو برسان
از خداوند خسروان در خواه | تا فرستد ترا به‌ترکستان
که دل و همت تو بس نکند | به سپاهان و ساری و گرگان
دخل گرگان ترا وفا نکند | با همه دخل بصره وعمان
شادمان زی و کامران و عزیز | وز بد دهر بی‌گزند و زیان
عید قربان خجسته بادت و باد | دشمنان تو پیش تو قربان

۱۴۶

درمدح عضدالدوله امیرابویعقوب یوسف سپهسالار گوید

دی‌چودیوانه برآشفت‌وبه‌زه‌کرد کمان | پیش او باز شدن جز به‌مدارا نتوان
خرگهی باید گرم و آتشی باید تیز | باده‌ای باید تلخ وخوش‌ورنگین‌وروان
مطربی جوبسر خم وتو در پیش بپای | ساقیی با زنخی ساده و جامی به‌لبان
ساقیی طرفه‌که گردست بزلفش ببری | دست‌وانگشت‌توپرحلقه شودهم بزمان
ساقیی کز خم زلفینش اگر رای کنی | صد کمربندی اورا چو کمر گردمیان
خامش استاده‌وچشمش بتووگوش بتو | وز هوای تو پر ازخندهٔ دزدیده دهان
توبراوعاشق واوبرتو نهاده دل خویش | همچنان برپسر ناصر دین میر جهان
میریوسف‌عضد دولت خورشید ملوك | که جهان منظر اویست‌کران تا بکران
جنگجویی که‌چواو روی‌سوی‌جنگ‌نهد | استخوان آب شود درتن شیران ژیان
لشکری را بجهاند بجهان درفکند | هرخدنگی که فروجست مراوراز کمان
خوش‌سپند افکن درآتش‌ورویش بنگر | که‌بترسم که مر اورا رسدازچشم‌زیان
بابر و بازوی شاهانه و با فر ملوك | هم نکوران‌ورکاب وهم‌نکودست‌وعنان
روزچوگان‌زدن‌ازخوبی چوگان زدنش | زهره‌خواهدکه زگیسو کنداوراچوگان

شاخ آهو نشنیدی که چگونه شکند هم بدانسان شکند شیر ژیانرا دندان
روز کوشش سر پیکانش بود دیده شکاف روز بخشش کف او بدره بود زرافشان
ای عطابخش پذیرنده ز خواهنده سپاس رای توخوبی وآیین توفضل و احسان
باده بردست توهمچون به‌فلك بر خورشید اندرین لفظ یقینم که نباشد بهتان
هرچه خورشید به‌صد سال دمادم بنهد تو به‌یك روز ببخشی ونیندیشی از آن
این سخاباشد و آن بخل و بهرحالی بخل نبود همچو سخا این بهمه حال بدان
چون بدانی که درم‌داری خوابت نبرد تا نبخشی به فلان و به فلان و به فلان
این فلانان همه زوار تو باشند شها که ترا خالی زینان نبود خانه وخوان
در سکالیدن آن باشی دایم که کنی کار ویران شدهٔ خلق جهان آبادان
عذرها سازی و آن را همه تأویل نهی تا کنی بی‌سببی تافته‌ای را شادان
دست‌کردار تو داری دل‌گفتار تراست که‌عطای توهمی‌گردد ازین‌دست بدان
ما بشب خفته و از تو همی آرند بما کیسه‌ها پر درم و برسرهر کیسه نشان
خفتگانرا ببرد آب چنینست مثل این‌مثل خوارشد وگشت سراسر ویران
از پی آنکه مرا توصله‌ها دادی و من اندرآن‌وقت بخیمه درخوش خفته‌ستان
بخشش تو قوی وما به‌مکافات ضعیف خدمت ما سبك و منت برّ توگران
جاودان‌شاد زی ای درخورشاهی ومهی مگذرازعیش وبشادی وبخوشی گذران
تاکسی‌برخورداز دولت وازجان‌وزتن برخورازدولت‌وکام‌دل‌و عیش‌تن‌وجان
در سرای تو و در خیل غلامان تو باد هرنگاری که برون آرند از ترکستان
تا جهانست همی باش تو و دشمن تو تو همیشه به‌هوای دل و دشمن به‌هوان
عید تو فرخ و ایام تو ماننده عید خلق فرمانبر و تو برهمگان‌فرمان‌ران

۱۴۷

در مدح امیرابو یعقوب یوسف برادرسلطان محمود گوید

همه‌گره‌کره‌است آن‌دوزلف‌چین‌بر چین گره به‌غالیه وچین به‌مشك ناب عجین

شکسته زلف تو تازه بنفشهٔ طبریست / رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین
تو لاله دیدی شمشاد پوش و سنبل تاج / بنفشه دیدی عنبر سرشت ومشك آگین
بنفشه زلفا گرد بنفشه‌زار مگرد / مگرد لاله رخا گرد لالهٔ رنگین
ترا بسنده بود لالهٔ تو ، لاله مجوی / بنفشهٔ تو ترا بس بود ، بنفشه مچین
مرا دهانك تنگ تو تنگدل دارد / میان لاغر تو ، لاغر و نزار و حزین
ترا چه خوانم ماه زمین و سرو سرای / مرا تو بندهٔ سرو سرای و ماه زمین
بلند قد تو سروست وروی خوب‌تو ماه / نه سرو باغ چنان و نه ماه چرخ چنین
که دید ماه برو کرده غالیه حلقه / که دید سرو بر او بسته آفتاب آذین
مرا به‌عشق ملامت مکن که عشق مرا / زروی خوب‌تو گشت ای بهشت‌روی آیین
وگر بخواهی تا گردی ای صنوبر قد / به‌عشق خویش گرفتار چون من‌مسکین
در آفتاب رو و در نگر بسایهٔ خویش / در آینه نگر وروی خوب خویش ببین
بتیر نرگس تو با دل من آن کرده ست / که تیر شاه جهان با مخالفان لعین
امیر و بارخدای ملوك ابو یعقوب / معین دین هدی ، یوسف بن ناصردین
برادر ملکی کز نهیب او غمیند / به‌روم قیصر روم و به‌چین سپهبد چین
مکین دولت و در مرتبت گرفته مکان / ملك نژاده و اندر مکان ملك مکین
چنو جواد ندیده‌ست روز بزم زمان / چنو سوار ندیده‌ست روز رزم زمین
کسی که بر سر او بگذرد هزار قران / نبیند آن ملك راد راهمال و قرین
اجل میان سنان و خدنگ او گشته‌ست / ازین رونده‌بدان و از آن دونده بدین
کشد مخالف را وکشد معادی را / خدنگ او زکمان وکمند او زکمین
نهیب هیبت او صید زنده بستاند / زیشك پیل دمان وز چنگ شیر عرین
زگنگ‌دیز بفرمان شاه بستاند / هزار پیل‌دمان هریکی چو حصن‌حصین
بدست‌خویش قضا رابسوی خویش کشد / هر آنکه‌جوید از آن‌شاه کینه‌جویان کین
کند به‌تیر پراکنده چون بنات النعش / بهم شده سپهی را بگونهٔ پروین

فرو برد بگه حمله روستم کردار — بزخم گرز گران گردن سوار بەزین
بەنوك تیر فرو افکند زکرگ سرون — بەضرب تیغ فرود آورد ز پیل سرین
ز فخر نامش نقش نگین پذیرد آب — گر آزمایش را برنهد برآب نگین
بر آرزوی کف راد او ز کان گهر — گهر برآید بی‌کوه کاف و بی‌میتین
خجسته بخت‌براو آفرین کند شب‌وروز — کند فریشته بر آفرین او آمین
کدام کس که نه او را بطبع گشت رهی — کدام دل که نه اورا بمهر گشت رهین
ایا سپهر ادب را دل تو چشمهٔ روز — ایا بهشت سخا را کف تو ماءِ معین
بەروی سایل از آنگونه شادمانه شوی — که روز حشربهشتی بەروی حورالعین
چنان خوش‌آید برگوش توسؤال کجا — بگوش مردم دل‌مرده بانگ‌رودحزین
ترا به روز عطا دادن و بروز وغا — سخاکند تعلیم و هنر کند تلقین
در سرای ترا خسروان نماز برند — چنانکه دهقان در پیش آذربرزین
فکندگان سنان ترا بروز نبرد — زکشتگان بود ای شاه بستر و بالین
عزیزگشت هرآنکس که شدبرتوعزیز — گزیده‌گشت‌هرآنکس که‌شدبرتوگزین
همیشه تا که‌بهاران و روزگار بهار — فرو نهد ز برکوه سر بهامون هین
همیشه تا نقطی برزنند بر سرزی — همیشه تا سه نقط برنهند برسر شین
فلك مطیع تو بادا و بخت نیك سکال — خدای ناصر تو باد و روزگار معین

۱۴۸

درمدح امیرابویعقوب یوسف بن ناصرالدین

ای‌روی‌نکو! روی‌سوی من کن وبنشین — زنهار زمن دور مدار آن لب شیرین
تو سروی و برپای نکوترکه بود سرو — نی‌نی که ترا سرو رهی زیبد بنشین
امروز مرا رای چنانست که تاشب — پیوسته ترا بینم تو نیز مرا بین
چشم من وآن روی پراز لاله و پرگل — دست من‌وآن زلف پر از حلقه‌وپرچین

زان رخ چنم امروز گل ولالهٔ سیراب ‌ ‌ ‌ زان ساده زنخدان ، سمن تازه ونسرین
تاظن نبری، چشم‌وچراغا! که شب آمد ‌ ‌ ‌ چشم ودل من سیر شودزان‌رخ سیمین
من برتوشب و روزنگه خواهم کردن ‌ ‌ ‌ چندین به‌چه کارست حدیثان نگارین
امروز به‌شادی بخورم با توکه فردا ‌ ‌ ‌ ناچار مرا میر برد باز به غزنین
یوسف پسر ناصردین آن سر و مهتر ‌ ‌ ‌ سالار و سرلشکر سلطان سلاطین
ای بارخدایی که نبیند چو تویی تخت ‌ ‌ ‌ ای شهرگشایی که نبیند چو تویی زین
پرپارهٔ زرگردد جایی که خوری می ‌ ‌ ‌ پرچشمهٔخون گردد جایی که کشی کین
چون جام بکف گیری از زر بشود قدر ‌ ‌ ‌ چون تیغ برآهنجی ازخون برودهین
شیران فکنی‌شرزه وپیلان فکنی مست ‌ ‌ ‌ شیران به‌خدنگ افکنی و پیل به‌زوبین
پیل ازتوچنان‌ترسد چون‌گودره از باز ‌ ‌ ‌ شیرازتوچنان ترسد چون کبک‌زشاهین
ای سخت [illegible]انی که خدنگ توز پولاد ‌ ‌ ‌ زآنسان گذرد کزدل بدخواه تونفرین
گر موی برآماج نهی موی شکافی ‌ ‌ ‌ وین از گهرآموخته‌ای تو نه ز تلقین
آماج تو از بست بود تا به‌سپیجاب ‌ ‌ ‌ پرتاب تو از بلخ بود تا به‌فلسطین
ازگوی‌توروزی که بچوگان زدن آیی ‌ ‌ ‌ ده بررخ ماه‌آید صد بررخ پروین
چندانکه بشمشیر تو بدخواه فکندی ‌ ‌ ‌ فرهاد مگر [illegible] به‌تیتین
از آرزوی جنگ‌زره خواهی بستر ‌ ‌ ‌ وز دوستی ج[illegible]رداری بالین
بیننده که در جنگ ترا بیند با خصم ‌ ‌ ‌ پندارد تو خسرو[illegible] وخصم تو شیرین
آیین خرد داری جایی که ندارند ‌ ‌ ‌ مردان ج[illegible] دیدهٔ [illegible]موخته آیین
گر در خرد و رای چو تو بودی بیژن ‌ ‌ ‌ در [illegible] مر او را بنیفکندی گرگین
رادی بر تو پوید چون یار بر یار ‌ ‌ ‌ بخل از تو نهان‌گردد چون دیوزیس
از زر تو گویند کجا یاد شود زی ‌ ‌ ‌ وز سیم تو گویند کجا یادشود سین
زر تو و سیم تو همه خلق جهانراست ‌ ‌ ‌ وینحال بدانند همه گیتی همگین
از خلعت تو مدح سرایان توای شاه ‌ ‌ ‌ در خانه همه روزه همه بندند آذین
کس را دل آن نیست که گوید بتو مانم ‌ ‌ ‌ برراست‌ترین‌لفظ شداین‌شعرنو آیین

تا چون مه آبان بنباشد مه آذار
تا چون گل سوری بنباشد گل نسرین

تا چون ز در باغ درآید مه نیسان
از دیدن او تازه شود روی بساتین

شاهی کن وشادی کن آنسان که تو خواهی
جز نیك میندیش وجز ازرادی مگزین

می خور زکف آنکه به‌چینش بپرستند
گر صورت او را بفرستی بسوی چین

زین عید عدورا غم و اندوه و ترالهو
تو با رخ پر لاله و او بارخ پرچین

۱۴۹

نیز درمدح امیر یوسف بن ناصرالدین گوید

تا پرنیان سبز برون کرد بوستان
با مصمت سپید همی گردد آسمان

تابرگ همچو غیبهٔ زنگارخورده شد
چون جوشن زدوده‌شد آب‌اندرآبدان

تا شنبلید زرد پدید آمده ست ، گشت
نیلوفر کبود بآب اندرون نهان

تا برگرفت قافله از باغ عندلیب
زاغ سیه بباغ در آورد کاروان

ازبرگ چون صحیفهٔ بنوشته شد زمین
وزابر چون صلایهٔ سیمین شد آسمان

رزبان زبچگان رزان باز کرد پوست
بی‌آنکه بچگان رزانرا رسد زیان

باد خزان بجام مناقب (؟)کشید زر[1]
نامهربانی از چه قبل کرد مهرگان

باد خزان از آب کند تختهٔ بلور
دیبای زر بفت درآرد ز پرنیان

برصحن چشمها کند از سروهای سبز
وز مهرهای مینا دینارگون دهان

در زیر شاخه‌های درختان میان باغ
دینار توده توده کند پیش باغبان

من‌زین خزان بشکرم کاین مهرگان اوست
وزمن امیر مدح نیوشد به‌مهرگان

میر جلیل سید یوسف کجا به فضل
پیداست همچوروز سپید اندر اینجهان

نیکو دل ونکو نیتست و نکو سخن
خوش عادتست و طبع خوش‌اوراوخوش‌زبان

ازطبع وحلم اوست هوا وزمین مگر
ورنه چرا هوا سبکست وزمین گران

ای صورت تو برفلك رادی آفتاب
وی عادت تو برتن آزادگی روان

در هستی خدای گروهی گمان کنند
وندرسخاوت، تو نکرده‌ست کس گمان

جودست قهر گنج وترا[2] قهرمان‌هم اوست
برگنج خویش کس نکند قهر قهرمان

از بس ستم که جود تو بر گنج تو کند گنج تو هر زمان کند از جود تو فغان
از مردمی میان جهان داستان شدی جز داستان خویش دگر داستان مخوان
بس کس که درزمین ملکاخانمان نداشت از خدمت خجستهٔ تو شد به خانمان
من بنده را بتهنیت خدمت تو شاه هر روز نامهٔ دگر آید ز سیستان
جز مر ترا بخدمت اگر تن دو تا کنم چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان
شاها بصد زبان نتوان مر ترا ستود بنده ترا چگونه ستاید بیك زبان
ای کاشکی که هرمو گردد زبان مرا تا مدح تو طلب کنمی از یکان یکان
ازخدمت توفخروهم از خدمت تو جاه از خدمت تو نام و هم ازخدمت تو نان
ای یادگار ناصر دین خدای و دین ازتو چنانکه بنده همه ساله شادمان
زاندازه بیش فضل وهنر داری ای امیر وآگه شده‌ست از هنر تو خدایگان
فرمان شاه باید اکنون همی که رو وز بهر خویش را زعدو کشوری‌ستان
تا ما بهفت ماه دگر خیمه‌ها زنیم پیش سرای پردهٔ تو گرد قیروان
کز بیم ناوك تو بمغرب بروز و شب اندر تن عدو بهراسد همی روان
تیغ تو ترجمان اجل گشت خصم را خصمت سخن زحلق نیوشد بترجمان
گر جان کشته گرد کشنده کند طواف بس جان که‌درطواف بود گردآستان
روزی که تو بجنگ شوی روی تیغ تو باغی کند پر ازگل سوری و ارغوان
تیرت مگر که بردل خصم تو عاشقست کاندر جهد بسینهٔ خصم تو هر زمان
تا نرگس شکفته نماید ترا بچشم چون‌شش ستاره‌گردمه‌ومه در آن میان
تاچون سمن سپید بود برگ نسترن چون شنبلید زرد بودبرگ زعفران
فرخنده باد روز تو و دولت قرین پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان
سال تو فرخجسته و ایام تو سعید عمر تو بیکرانه و عز تو جاودان
این مهرگان بشادی بگذار و همچنین صد مهرگان بکام دل خویش بگذران

۱۵۰

در صفت خزان و مدح امیرابوالمظفر نصر بن سبکتگین برادرسلطان محمودگوید

چوزرشدندرزان، ازچه؟ ازنهیب خزان
بکینه گشت خزان، باکه؟ باستاك رزان

هوا گسست، گسست ازچه؟ برگسست ازابر
زچیست ابر؟ ندانی تو؟ ازبخار ودخان

خزان قوی شدچون گل برفت، رفت رواست
بنفشه هست؟ بلی، باکه؟ با بنفشه‌ستان

گزنده گشت، چه‌چیز؟ آب، چون‌چه؟ چون کژدم
خلنده گشت همی باد، چون‌چه؟ چون پیکان

بریخت که؟ گل‌سوری، چه‌چیز؟ برگ، چرا؟
زهجرلاله، کجا رفت لاله؟ شد پنهان

مگر درخت شکفته گناه آدم کرد؟
که ازلباس چوآدم همی شود عریان؟

سمن زدست برون کرد رشتهٔ لؤلؤ
چو گل ز گوش برآورد حلقهٔ مرجان

چو می بگونهٔ یاقوت شد، هوا بستد
پیاله‌های عقیقی ز دست لاله‌ستان

خزان بدست مه مهر در نوشت از باغ
بساط ششتری و هفت رنگ شاد روان

که داد سیم به‌ابروکه داد زر بباد؟
که ابر سیم فشانست و باد زرافشان

هزار دستان دستان زدی بوقت بهار
کنون بباغ همی زاغ راست آه وفغان

هزار دستان امروز در خراسانست
بمجلس ملك اینك همی زند دستان

بمجلس ملك جنگجوی رزم آرای
بمجلس ملك شیر گیر شهر ستان

سپاهدار خراسان ابوالمظفر نصر
امیر عالم عادل برادر سلطان

چه گویم اورا؟ وصف وچه خوانم اورا؟ مدح
چه بوسم اورا؟ خاك وچه بخشم اورا؟ جان

زدل چه خواهد؟ فضل و زکف چه خواهد؟ جود
دلش چه‌آمد؟ بحر و کفش چه‌آمد، کان

از آن چه خیزد؟ درو، ازین چه خیزد؟ زر
سخا که‌ورزد؟ این‌و، عطا که‌بخشد؟ آن

هنرنمود؟ نمود و، جهان گشاد؟ گشاد
یکی به‌چه؟ به‌حسام و، یکی به‌چه؟ به‌سنان

به‌رزم ریزد، ریزد چه‌چیز؟ خون عدو
به صید گیرد، گیرد چه چیز؟ شیرژیان

به‌علم دارد، دارد چه چیز؟ علم علی
به‌عدل ماند، ماند به‌که؟ به‌نوشروان

برزمگه چه نماید؟ شجاعت و مردی
ببزمگه چه نمایه؟ سخاوت و احسان

هوا چگونه بود پیش طبع او؟ نه‌سبك
زمین چگونه بود پیش حلم او؟ نه‌گران

رضای او به چه ماند؟ بسایهٔ طوبی
خصال او به‌چه ماند؟ بروضهٔ رضوان

سخای او به‌چه ماند؟ به‌معجز عیسی
لقای او به‌چه ماند؟ به‌چشمهٔ حیوان

به‌صلح چیست؟ به‌صلح آفتاب روشن رای
به‌خشم چیست؟ به‌خشم آتش زبانه‌زنان

رسید پر کلاهش ؟ بلی ، به‌چه؟ بفلك گذشت همت او؟ ازچه؟ از برکیوان
زند ، زند چه؟ زند برسر مخالف تیغ کند، کند چه؟کند ازتن مخالف جان
دهد،دهدچه؟دهددوست رابمجلس مال برد ، برد چه ؟ برد از عدو برزم روان
نه در سخاوت اودیده هیچکس تقصیر نه در مروت او دیده هیچکس نقصان
به‌تیغ پاره کند درقه‌های چون پولاد به‌تیر رخنه کند غیبه‌های چون سندان
ایا نموده جهانرا هزار گونه هنر چو که؟ چو حیدر کرار و رستم دستان
زجنگ جستن تو وز سخا نمودن تو بهای تیغ گران گشت و نرخ زر ارزان
که کرد آ[illegible] تو کودی به‌روز حرب کتر؟ برآن سپاه که بودند زیر رایت خان
ثنات گویم کز گفتن ثنای تو من ثواب یابم همچون ز خواندن قرآن
همیشه‌تاچو ز[illegible] ز[illegible] [illegible]ست بود زروی گردی گوی و زچفتگی چوگان
سپید عارض معشوق زیر [illegible] بود چوپشت پهنهٔ سیمین زدوده ورخشان
سرسران سپه‌باش و پشت ملك و ملك خدایگان زمین باش و پادشاه زمان
هزار مهر مه و مهرگان و عید وبهار به خرمی بگذار و نو جاودانه بمان

۱۵۱

در تقاضای معاودت سلطان مسعود از اصفهان به‌غزنین پس‌ازفوت محمود

ای برید شاه‌ایران از کجا رفتی چنین نامه‌ها نزدکه داری؟ بازکن! بگذار! هین
کی جداگشتی زشاه وچندگه‌بودی براه چندگون‌دیدی زمان وچندپیمودی‌زمین
سست گشتی تو همانا کزره دور آمدی مانده‌ای دانم، بیابنشین وبرچشم نشین
زودکن مارا خبرده تاکی آید نزد ما شهریار شهریاران پادشاه راستین
خسروگیتی‌ملك‌مسعودمحمود آنکه‌نیست از ملوك او راهمال واز شهان اوراقرین
ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای نایب پیغمبر و پشت امیرالمؤمنین
کی بودکان‌خسروپیروز بخت آید زراه بخت‌ونصرت‌بریسارو فتح‌ودولت‌بریمین
ازبزرگی و توانائی [illegible] از جاه و شرف رایت او برگذشته ز آسمان هفتمین
ز آرزوی روی اودلهای‌ما برخاسته‌ست چند خواهدداشتن دلهای مارا اینچنین

عزم کی دارد که غزنین را بیارایدبروی
رای کی دارد که برصدر پدر گردد مکین

دار ملک خویش راضایع چرا باید گذاشت
مر سپاهان را چه باید کرد برغزنین گزین

لشکری دارد گران و کشوری دارر بزرگ
بلکه ازدریای روم او راست تادریای چین

هر که غزنین دیده باشد ز سپاهان چون بود
هر که نان میده بیند چون خورد نان جوین

از حبش تا کاشغر و زکاشغر تا اندلس
هر کجا گویی ملک مسعود، گویند آفرین

اینجهان محمود را بود و کنون مسعود راست
نیست با او خسروانرا هیچ گفتار اندرین

خانهٔ محمود را مسعود زیبد کدخدای
کدخدای خانهٔ شیر عرین زیبد عرین

هر کرا بینی و پرسی زو همی یا بی جواب
هر که را خواهی بپرس و هر که را خواهی ببین

ایزد او را از پی سالاری ملك آفرید
زو که اولیتر بگنج و لشکر و تاج و نگین

دولت او را چاکر ست و روزگار او را رهی
بخت نیك او را نصیر و کردگار او را معین

دوستی او را بر آب افکند پنداری خدای
مهر او را کرد گویی با گل آدم عجین

دل ز شادی باز خندد چون سخن گویی ازو
او خداوند دلست و دل همی داند یقین

هر که او را دوست باشد دل قوی دارد مدام
مهر او دینست و دل دایم قوی باشد بدین

اینجهان و آنجهان از خدمتش حاصل شود
خدمت محمود او شاخیست از حبل المتین

مزد یابد هر که او بر دشمنش لعنت کند
دشمنش لعنت فزون یابد ز ابلیس لعین

بس شگفتی نیست گر چون آبگینه بتر کد
هر دل [illegible] شاه ایران اندر آن بغضست و کین

زو مخیرتر ملك هرگز نبیند صدر و گاه
زو مبار[illegible] ملك [illegible] گز نبیند اسب و زین

خوشتر آید روز جنگ آواز کوس او را بگوش
زانکه مستانرا سحرگه بانگ چنگ رامتین

رزمگاه پرمبارز دوست تر دارد ملك
زانکه باغی پر گل و پر لاله و پر یاسمین

از شبیخون و کمین ننگ آید او را روز جنگ
دوست دارد جنگ لیکن بی شبیخون و کمین

تیر بر پیل آزماید تیغ برشیر ژیان
اینت مردانه سواری، اینت مردی سهمگین

دشمن از شمشیر او ایمن نباشد ور بود
درحصاری گرد او از ژرف دریا بارگین

هیبت شمشیر او برکشوری گر بگذرد
روی برنایان کند چون روی پیران پرز چین

هیبتی دارد چنان کاندر مصاف آید پدید
هیبت اندر عقل و هوش و رای مردان رزین

جاودانه شاد باد آن خسرو پیروز بخت | دشمن او جاودانه خوار و غمگین و حزین
خانهٔ او چون بهار از لعبتان چون نگار | مجلس او چون بهشت از کودک چون حور عین

۱۵۲

درمدح سلطان مسعود وفتوحات او و کشتن او شیر را

بدان خوشی و بدان نیکویی لب و دندان | اگر بجان بتوانی خرید نیست گران
لب چنان راغازی به سیم و زر بفروخت | عجب تر از دل غازی دلی بود به جهان؟
لطیفه ییست در آن لب چنانکه نتوان گفت | اگر دلم دهدی خلق را نمایم آن
گمان برم که همی بوسه ریخت خواهد از و | چو در سخن شود آن آفتاب ترکستان
اگر نه از قبل شرم آن نگارستی | ز بوسه ندهمی او را بهیچ وقت امان
و گر هزار دلستی مرا چنانکه یکی | همی فدا کنمی پیش آن لب و دندان
هزار سال ملامت کشیدن از پی او | توان و زان بت روزی جدا شدن نتوان
مرا که خواهد گفتن که دوست را منواز | که گفت خواهد معشوق را مخواه و مخوان
عزیزتر ز همه خلق یار نیك بود | ولی عزیزتر از یار خدمت سلطان
خدایگان مهان خسرو جهان مسعود | که روزگارش مسعود باد و بخت جوان
خدایگانی کورا هزار بنده سزد | چو کیقباد و چو کیخسرو و چو نوشروان
ز ملك گیتی یك نیمه یافت او ز پدر | دگر گرفته بشمشیر و تیر و گرز و کمان
و گر بکنجی یکپاره ناگرفته بماند | هم از شمار گرفته است، ناگرفته مدان
بنامه راست شود ، نامه کرد باید و بس | بتیغ کار نگردد درست و با سروجان
شد آن زمان که به شمشیر کار باید کرد | کنون بنامه همی کرد باید و بزبان
گه سماع و شرابست وگاه لهو و طرب | گه نهادن گنج و گه نهادن خوان
مگر به صید و به چوگان زدن رود پس از این | ز بهر گشتن صحرا و دیدن میدان
وگرنه درهمه عالم کسی نماند که او | گذشت خواهد ازین طاعت و ازین فرمان
ملوك راهمه بیمال کرد و دل بشکست | بر آنچه کرد سرخسروان به سرجاهان

گزاف داری چندان هزار مرد دلیر
که شوخ‌وار بجنگ شه آمدند چنان

دلاورانی پرحیله از سپاه عراق
مبارزانی بگزیده از که گیلان

زپای تا سر درآهن زدوده چو تیغ
گرفته تیغ بدست ودودست‌شسته زجان

ز کوه آهن وکوه سپر گرفته پناه
وزین‌دو کوه‌قوی‌چون‌ستاره‌خشت‌روان

ملك درآمد وبا لشکری کم از دو هزار
همه بداسپه وخالی‌ز خود واز خفتان

چوروی‌کرد بدان‌کوه و آن سپاه بدید
ندید کوه و سپه را زهیچگونه کران

زپای تا سر که مرد کارزاری دید
بکارزار ملك عهد بسته و پیمان

خدایگان جهان روی را بلشکو کرد
بشرم گفت بلشکر که ای جوان مردان

پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت
جدا فکند مرا با شما زخان وزمان

نه ساز داد که از بهرخویش سازم ملك
نه خواسته که بجای شما کنم احسان

بنام نیك ازینجا روان شدن بهتر
که بازگشتن نزد پدر بدیگر سان

دگر کز اینجا تا جای‌ما رهیست دراز
زراست وزچپ ما دشمنان وما بمیان

بدین ره اندر چندانکه مرد سیر شود
نه زاد یابد مرد هزیمتی ونه نان

چنان کنید که مردان شیر مرد کنند
بهیچگونه متابید ازین نبرد عنان

اگر مراد برآید چنان کنم که شما
بمال و ملك شوید از میان خلق نشان

زیان رسید شما را ز بهر من بسیار
چنان کنم که فرامش کنید نام زیان

همه سپاه نهادند رویها بزمین
وزآنچه شاه جهان‌گفت چشمها گریان

بجمله گفتند ای شهریار روز افزون
خدایگان بلند اختر بلند مکان

که درسپه‌که چوتومیر پیش جنگ‌بود
اگر ز پیل بترسد بر او بود تاوان

چنان‌کنیم کنون روی کوه را که شود
ز خون دشمن تو پرشقایق نعمان

خدایگان جهان چون جوابها بشنود
بخواست نیزه‌و توفیق خواست ازیزدان

میان آن سپه اندر فتاد چونکه فتد
میان گور و میان گوزن شیر ژیان

همی گرفت بدست و همی فکند بپای
جزاین که کرد وچه دانست رستم‌دستان

بیك زمان سپه بیکرانه را بشکست
شکستگانرا بگرفت و جمله داد امان

خبر شنید که شیری براه دید کسی / زجنگ روی بدان صید کردهم بزمان
بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح / بکرد و شیر بکشت اینت قدرت وامکان
ازین نکوتر و مردانه‌تر فراوان کرد / بپای قلعهٔ غور و بکوه غرجستان
خدای ناصر او باد و روزگار معین / ملوك بنده و چاکر بآشکار و نهان

۱۵۳

دروزارت یافتن خواجه احمد بن حسن میمندی

بعداز عزل شش ساله

میغ بگشاد ودگرباره بیفروخت جهان / روزی آمد که توان داد از آنروز نشان
روزی آمد که چنین روزهمی دید زمین / روزی آمد که چنین روزهمی یافت زمان
بوستانی که بدو آب همی راه نیافت / تازه گشت ازسروره یافت بدو آب روان
روزگاری که دل خلق همی تافته است / رفت و ناچیزشد و قوت اوشد به کران
زینت دولت باز آمد و پیرایهٔ ملك / تاکند ملك و ولایت چو بهشت آبادان
صدردیوان وزارت رست اززرق ودروغ / رادمردان جهان رستند از ذل و هوان
صاحب سید باز آمد، و برگاه نشست / و آسمان بر در او بست رهی وارمیان
بالش خواجه دگر بار بر آنجای نهاد / که مقیمان فلك را نرسد دست بر آن
گر ازین پیش خطا کرد، کنون کرد صواب / برگرفت از تن ما و دل ما بارگران
صاحب سید تاج وزرا شمس کفات / خواجه بوالقاسم دستور خداوندجهان
باز بنشست بصدر اندر با جاه وجلال / باز زد تکیه بگاه اندر با عزت و شان
بخت اگر کاهلیی کرد و زمانی بغنود / گشت بیدارو به بیداری نو گشت وجوان
عهدها بست که تا باشد بیدار بود / عهدها بست وجهان گشت بدان سیرت وشان
من یقین دارم کاین عهد بسر خواهد برد / صاحب سید را نیز دراین نیست گمان
سخن راست توان دانست ازلفظ دروغ / باد نوروزی پیدا بود از باد خزان
ای سزاوار بدین جاه وبدین قدروشرف / ای سزاوار بدین دست وبدین صدرومکان

چندگاهیست که در آرزوی روی تو بود صدردیوان و بزرگان خراسان‌همگان
هرکه یك‌روز ترا دید همی گفت بدرد که خدا یا تو مر او را برما بازرسان
گرچه ازچشم جدا بودی دیدار تو بود همچو کردار تو آراسته پیش دل‌وجان
هیچ چشمی نشناسم که نه‌ازبهر تو کرد مجلس محتشمی را زگرستن طوفان
ابرها بود بچشم اندر از اندیشهٔ تو که همه روز ببارید برخ بر باران
تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا کس ندانست زدرگاه ملك نوشروان
چون برون رفتی ازدیوان، هم برپی تو رتبت وقدر برون رفت زدر وزدیوان
بودن تو بحصار اندر جاه تو نبرد آن‌نه جاهیست که تا حشرپذیرد نقصان
شرف وقیمت وقدر توبفضل وهنرست نه بدیدار و بدینار و بسود و بزیان
هربزرگی که بفضل وبهنرگشت بزرگ نشود خرد ببد گفتن بهمان و فلان
گرچه بسیار بماند بنیام اندر تیغ نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان
ورچه از چشم نهان گردد ماه اندرمیغ نشود تیره و افروخته باشد بمیان
شیر هم شیر بود گرچه به زنجیر بود نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان
باز هم بازبود ، ورچه‌که او بسته بود شرف بازی از باز فکندن نتوان
این‌همان‌مجلس‌وجاییست که بربست‌وبرید ملکان را زنهیب وزفزع دست‌وزبان
هیبت مجلس تو هیبت حشرست مگر که بود مردوزن‌ونیك‌وبدآنجا یکسان
بر در خانهٔ تو از فزع هیبت تو شیر چنگ افکند و پیل دژآگه دندان
آنکه تا روزهمه شب سخنان راست کند چون به‌دیوان تواندرشد ،گویدهذیان
بپسند تو سخن گفتن کاریست بزرگ اندرین میدان این باره نگردد به‌عنان
ازدبیران جهان هیچ کسی نیست که او نامه‌ای را به‌پسند تو نویسد عنوان
جاودان شاد زیادی و به تو شاد زیاد ملك عالم شاهنشه گیتی سلطان
تا همی خاك بپاید تو درین ملك بپای تاهمی چرخ بماند تودرین خانه بمان
هرکه زین آمدن تو چورهی شاد نشد مرهاد ازغم تا جانش برآید ز دهان

۱۵۴

درمدح شمس الکفاة خواجه ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی

مکن ای ترك مکن قدرچنین روز بدان
چون‌شداین‌روز، دربن‌روزرسیدن‌نتوان

گربناگوش‌توچون‌سیم سپیدست‌چه‌سود
تو ندانی که بود شب زپس روزنهان

نه تو آورده‌ای آیین بناگوش سپید
مردمان‌را همه‌بوده‌ست بناگوش چنان

بس‌بناگوش چوسیما که‌سیه شد چوشبه
آن تونیز شود صبرکن‌ای جان جهان

هرکه‌راعارض‌ساده‌ست سیه‌خواهد شد
نه‌به‌انگشت، فرورفت‌بخواهی‌زمیان(؟)

دست خدمت نه وناگاه برآوردن خط
خرد ذاتی او آمد پست دگران (؟)

ورتوخدمت نکنی بر دل من‌رنج منه
تا بی اندوه برم خدمت‌خواجه به‌کران

کدخدای ملك مشرق وسلطان بزرگ
صاحب سید ابوالقاسم خورشید زمان

آن‌ملك‌رسم‌وملك طب‌ ملك‌خوکه بدو
هر زمان زنده شود نام ملك‌نوشروان

رای فرخندهٔ او جلو ده مملکتست
لاجرم مملکت آراسته دارد چوجنان

آفرین باد برآن رای پسندیده کزو
شاه شادست و سپه شاد وجهان‌آبادان

عالمی همچو کمانی به‌کفش داد امیر
رای اوکرد به‌آسانی چون تیرکمان

چون ازو یادکنی زو به‌دعا یاد کنند
خلق‌گیتی که ومه، مردوزن وپیروجوان

درهمه‌عمر نرفته‌ست وازین پس نرود
نام او جر به‌ثنا گفتن بر هیچ زبان

تا براین بالش بنشسته نگفته‌ست کسی
که‌براین‌بالش‌جزخواجه‌نشسته‌ست‌فلان

هم بگویندی، گر جای سخن یابندی
مردم یاوه سخن را نتوان بست دهان

او ازین کار گریزنده و این بالش ازو
اندرآویخته پیوسته چوقالب به‌روان

هرکه این‌بالش‌واین‌صدرطل کرد همی
از پی سود طلب کرد نه از بهر زیان

خواجه میراث پدر برد بدین‌شغل بکار
این‌خبر نیست که‌من‌گفتم،چیزیست‌عیان

لاجرم‌بر در ایو ان ملك مدح وثناست
پیش ازین‌بود شبانروزی فریاد وفغان

ای به‌حری وبه آزادگی از خلق پدید
چوگلستان شکفته زسیه شورستان

خاندان تو شریفست،از آنی توشریف
تو چنانی به‌شریفی که بود زر از کان

دست بخشندهٔ تو نام تو بازرگان کرد — تو کنون گویی این را چه دلیلست و نشان
شغل بازرگان آنست که چیزی بخرد — تا به‌مقدار و به‌اندازه کند سود از آن
تو به‌دینار همه روزه همی شکر خری — کیست آن کو نکند یاد تو چون بازرگان
شکر تو برما فرضست چو هر پنج نماز — بیشتر گردد هر روز و نگیرد نقصان
بگزاریم بر آنسان که توانیم گزارد — نشود شکر بر ما به تغافل نسیان
اثر نعمت تو بر ما زان بیشترست — که توان آورد آن‌را به‌تغافل کفران
شاعران‌را ز تو زر و شاعران را ز تو سیم — شاعران‌را ز تو نام و شاعران‌راز تو نان
ای سربار خدایان سر سال عجمست — تو به‌شادی بزی و سال‌به‌شادی گذران
زین بهار خوش برگیر نصیب دل خویش — بر صبوحی قدحی چند می لعل ستان

۱۵۵

در مدح شمس الکفات خواجه ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی

آمد آن نو بهار توبه شکن — بازگشتی بکرد توبهٔ من
دوش تا یار عرضه کرد همی — برمن آن عارض چو تازه سمن
گفت وقت گلست باده بخواه — زان سمن عارضین سیمین تن
بشکند توبهٔ مرا ترسم — چه توان کرد گو برو بشکن
توبه را دست وپای سست کند — لالهٔ سرخ و بادهٔ روشن
خاصه اکنون که باز خواهد کرد — سوسن وگل به‌باغ چشم و دهن
باد هر ساعت از شکوفه کند — پر درمهای نیمکاره چمن
باغ بتخانه گشت و گلبن بت — باده خواران گل پرست شمن
هردرختی چو نوش‌لب صنمیست — بر زمین اندرون کشان دامن
نبرد دل مرا همی فرمان — دل‌چو خر،شدزد ست وبردرسن
ای دل سوخته به‌آتش عشق — مر مرا باز در بلا مفکن
سخنان بهار یاد مگیر — آتش اندر من ضعیف مزن
جهد آن کن که مرمرا نکنی — پیش صاحب به‌کامهٔ دشمن

صاحب سید آفتاب کفات خواجه بوالقاسم احمد بن‌حسن
آنکه تدبیر او سواری کرد بر جهـان تجارهٔ تو سن
وهم او بر مثال آهن بود دشمنش کوه و دولتش که کن
دشمنان چو کوه را بفکند بفکند کوه سخت را آهن
دوستان را به‌تخت گاه فکن دشمنان‌را به ژرف چاه فکن
چاه کند و گمان ببرد عدو کاندر آن چاه باشدش مسکن
شب بدخواه را عقوبت زاد شب شنودم که باشد آبستن
ایزد این شغلها کفایت کرد خواجه‌ناگفته‌آن چگونه سخن
دشمنان این ز خویشتن دیدند خواجه از صنع ایزد ذوالمن
لاجرم دشمنان به زندانند خواجه شادان به‌طارم و گلشن
بودنیها همه ببود و نبود آنچـه بردند بدسکالان ظن
بد به‌بدخواه باز گشت و نکرد سود چندان هزار حیلت و فن
همچنین باد کار او و مدام نرم کرده زمانه را گردن
درسرایش همیشه شادی و سور در سرای مخالفان شیون
نعمت و دولت و سعادت را مجلس وخاندان خواجه وطن
دو رده سرو پیش او بر پای بار آن سروها گل و سوسن
گرهی را نهالها ز چگل گرهی را نهالها ز ختن
زین خجسته بهار یافته داد همچو زر هرکسی به‌هر معدن
هرکجا او بود سلامت وامن هر کجا دشمنش بلا و محن

۱۵۶

درمدح خواجه احمدبن‌حسن میمندی وزیر گوید

نگار من آن لعبت سیمتن مه خلخ و آفتـاب ختن
برون‌آمد ازخیمه و از دو زلف بنفشه پریشیده بر نسترن
تماشا کنان گرد خیمه بگشت چو سروی چمان بر کنار چمن

ز سر تا به‌بن زلف او پرگره　　زبن تا به‌سر جعد او پرشکن
همی داد بینندگان را درود　　زدورخ گل و از دوعارض سمن
کمرخواست بستن همی برمیان　　سخن‌خواست گفتن همی بادهن
نه بستن توانست زرین کمر　　نه‌گفتن توانست شیرین سخن
بلی کس نبندد کمر بی میان　　بلی کس نگوید سخن بی دهن
دهان و میان زان ندارد بتم　　که هر دو عطا کرد روزی به‌من
دل وتن مرا زین دو آمد پدید　　و گرنه مرا دل کجا بود و تن
فری روی شیرین آن ماهروی　　که دلها تبه کرد برمرد و زن
فری خوی آن بت که‌وقت شراب　　همه‌مدحت خواجه‌خواهد زمن
سپهر هنر خواجهٔ نامور　　وزیر جلیل احمد بن‌الحسن
نوازندهٔ اهل علم و ادب　　فزایندهٔ قدر اهل سنن
پژوهندهٔ رای شاه عجم　　نصیحتگر شهریار زمن
وزیر جهاندار گیتی فروز　　وزیر هنر پرور رایزن
وزارت به‌اصل و کفایت گرفت　　وزیران دیگر به‌زرق و به‌فن
وزارت به‌ایام او باز کرد　　دوچشم فروخوابنیده وسن
به‌جنگ عدو باملك روز و شب　　زمانی نیاساید از تاختن
گهی رنجه ز آوردن ژنده پیل　　گهی مانده زآوردن کرگدن
جهان‌را همه ساله اندیشه بود　　ازین تانهد تخت او بر پرن
کسی‌راکه دختر بود چاره‌نیست　　که باشد یکی مرد اورا ختن
جهان‌دختر خواجگی را همی　　بدو داد چون باز کرد از لبن
سخاوت پرستندهٔ دست اوست　　بتست این همانا وآن برهمن
گریزنده‌گشته‌ست بخل از کفش　　کفش «قل اعوذ» است و بخل اهرمن
ایا ناصح خسرو و کلك تو　　براحوال و برگنج او مؤتمن
چومن جلوه کرده‌ست جودترا　　عطای تو اندر هزار انجمن

عطای تو بر زایران شیفته‌ست — سخای تو بر شاعران مفتتن
مثل زر کاهست و دست تو باد — خزانهٔ تو و گنج تو بادخن
بسا مردم مستحقق را که تو — بر آوردی از ژرف چاه محن
نشان کریمی و آزادگیست — بر آوردن مردم ممتحن
به آزاد مردی و مردانگی — تو کس دیده‌ای همسر خویشتن؟
که باشد چو تو، هر که را گویمت — ز بر تو پوشد همی پیرهن
ز آزادگان هر که او پیشتر — به‌شکر تو دارد زبان مرتهن
بزرگان همه زیر بار تواند — چه بارست شکر تو بی ذل و من
کسی نیست کز بندگان تو نیست — به‌هر گردنی طوق اندر فکن
جهان زیر فرمانت گر شد رواست — به‌دارش وز او بیخ دشمن بکن
مگر خدمت تست حبل المتین — که نوعیست از طاعت ذو المنن
اگر حاسد تست سالار ترک — وگر دشمن تست میر یمن
به یك رقعه برزن ختن بر چگل — به یك نامه برزن یمن بر عدن
چه چیز ست مهر تو در هر دلی — که شیرین تر از زر بود و ز وطن
بخور و لباس عدوی ترا — زمانه چه خواند حنوط و کفن
همی تا چو قمری بنالد ز سرو — نوا بر کشد بلبل از نارون
چو پشت برهمن شود شاخ گل — بر او بر گل نو بسان وثن
جهاندار و شادی کن و نوش خور — می از دست آن ترك سیمین ذقن
فزوده‌ست قدر تو بفزای لهو — گشاده‌ست گنج تو بگشای دن

۱۵۷

در مدح شمس الکفات احمد بن الحسن میمندی

گفتم گلست یا سمنست آن رخ و ذقن — گفتا یکی شکفته گلست و یکی سمن
گفتم در آن دو زلف شکن بیش یا گره — گفتا یکی همه گره است و یکی شکن
گفتم چه چیز باشد زلفت در آن رخت — گفتا یکی پرند سیاه و یکی پرن
گفتم دو زلف تو چه فشانند بر دو رخ — گفتا یکی به تنگ عبیر و یکی به من

گفتم زمن چه بردند آن نرگس دو چشم گفتا یکی قرار تو برد ویکی وسن
گفتم تن من ودل من چیست مرترا گفتا یکی میان منست و یکی دهن
گفتم بلای من همه زین دیده و دلست گفتا یکی از این دو بسوز ویکی بکن
گفتم مرا دو بوسه فروش و بها بخواه گفتا یکی به جان بخر از من یکی به تن
گفتم که جان طلب کنی از من به بوسه ای گفتا یکی همی ز تو باشد یکی زمن
گفتم دو چیز چیست ز روی تو خوبتر گفتا یکی سخاوت صاحب یکی سخن
گفتم که نام صاحب و نام پدرش چیست گفتا یکی خجسته پی احمد یکی حسن
گفتم رضا و خدمت صاحب چه کم کند گفتا یکی نیاز ولی ویکی محن
گفتم دو دست خواجه چه چیزست جود را گفتا یکی خجسته مکان ویکی وطن
گفتم دو گونه طوق به هر گردن افکند گفتا یکی ز شکر فکندو یکی ز من
گفتم دلش چه دارد و عقلش چه پرورد گفتا یکی مودت دین و یکی سنن
گفتم چه پیشه دارد مهر و هوای او گفتا یکی ملال زداید یکی حزن
گفتم چه چیز یابد ازو ناصح وعدو گفتا یکی نوازش و خلعت یکی کفن
گفتم موافقانرا مهرو هواش چیست گفتا یکی سلیح تمام و یکی مجن
گفتم که گر دو تیر گشاید سوی چگل گفتا یکی چگل بستاند یکی ختن
گفتم که گر دو نامه فرستد سوی عمان گفتا یکی عمان بستاند یکی عدن
گفتم چه باد حاسد او وان دگر چه باد گفتا یکی به مادر غمگین یکی به زن

۱۵۸

درمدح خواجه ابوالفتح فرزند وزیر گوید

سیه زلف آن سر و سیمین من همه تاب و پیچست وبند وشکن
نگار مرا سرو آزاد خون کنار من آن سروبن را چمن
بلندی و سبزی بود سرو را بلند ست وسبر ست معشوق من
دل وتن فدا کردم آن ماه را نه دل ماند بامن کنون ونه تن
زتن کردم آن بی میان را میان زدل کردم آن بی دهن را دهن
مرا جز پرستیدنش کار نیست بلی بت پرستیست کار شمن

بنازم از و همچو فضل و ادب — به فرزند دستور شاه زمن
ابوالفتح کازادگان جهان — شدستند بر جود او مفتتن
رهایی بدو یابد اندر جهان — زدست محن مردم ممتحن
چنان کو بجوید هوای ولی — برهمن نجوید هوای وثن
هر آن کس که بر کین او دست سود — به دستش دهد دست محنت رسن
بسوزد ز دور آتش خشم او — بر اندام اعدای او پیرهن
ایا خوانده صلح تو وجنگ تو — کتاب امان و کتاب فتن
اگر بر یمن خشم تو بگذرد — نتابد سهیل یمن از یمن
وگر برعدن خلق تو بگذرد — ازو جنت عدن گردد عدن
کسی کز رضای تو بیرون شود — زمانه بدوزد مراورا کفن
اگر کرگدن پیشت آید به جنگ — بپردازی او را ز شغل بدن
سواری بلند اسب را ره کند — سنان تو در الیهٔ کرگدن
ندانم که بادست یا آتشست — به زیر تو آن بارهٔ پیلتن
ازو رفتن نرم واز گور تک — ز پرنده پرواز و زو تاختن
گر ازژرف دریا بخواهی گذشت — ازاو بگذرد زین براو برفکن
ایا دیدهٔ فضل و دست هنر — ایا بازوی دین و پشت سنن
به حری زتو گستریده ست نام — به هر جایگاه وبه هر انجمن
زعدل وزانصاف تو در جهان — نیندیشد از شیر شرزه شدن
هر آن کز توای خواجه دور او فتاد — بر او کارگر گشت تیغ محن
رهی تا ز درگاه تو دور شد — بمانده ست از دولت خویشتن
همی تاسپیده دم اندر بهار — نوا بر کشد زند خوان ازفنن
به شادی بنازو به دولت برآر — سربرج دولت به برج پرن
به فضل تو گویندگان متفق — به شکر تو آزادگان مرتهن

۱۵۹

درمدح خواجه ابوسهل دبیر وزیر امیر یوسف

اندر آمد به باغ باد خزان گرد برگشت گرد شاخ رزان
رز دژم‌روی گشت و لرزه گرفت عادت او چنین بود به خزان
رز چرا تراسد ای شگفت ز باد چون نترسد همی رزاز رزبان
باز رزبان به کارد برد رز بچهٔ نازنین کند قربان
گرچه سردست باد را زنهار نرسد زو مگر به جامه زیان
جامه خوشتر بر تو یا فرزند نی که فرزند خوشترست از آن
رز مسکین به‌مهر چندین گاه بچه پرورد در بر و پستان
رفت رزبان سنگدل که دهد مادران را ز بچگان هجران
ما غم رز چرا خوریم همی خیز تا باده ها خوریم گران
ساقیا! بار کن زباده قدح بادهٔ چون گداخته مرجان
مطربا! تو بساز رود نخست مدحت خواجهٔ عمیدبخوان
خواجه بوسهل داد پرورو دین کدخدای برادر سلطان
آن بزرگ آمده زخانهٔ خویش و ز بزرگی بدو دهند نشان
دیده پیوسته در سرای پدر زایران را و شاعران برخوان
چشم‌او پر زمال‌و نعمت خویش زو رسیده عطا بدین و بدان
همه تا کوشد اندر آن کوشد که دل غمگنی کند شادان
خدمت او همی کند همه کس او کند باز خدمت مهمان
مجمع شاعران بود شب وروز خانهٔ آن بزرگوار جهان
راست گویی جدا جدا هرروز همه را هست نزد او دیوان
نامجویست و زود یابد نام هرکه را فضل باشد و احسان
هرکه نیکو کند نکو شنود گر ندانسته‌ای درست بدان
خواجه را بیهده گرفته نشد راه مردان و مهتران و ردان
همچنان کز ستارگان خورشید خواجه پیداست ازهمه اقران

نزد او عرض او عزیز ترست | از گرامی تن و عزیز روان
در جوانی بزرگنامی یافت | وین عجایب بود زمرد جوان
تا هوا را پدید نیست کنار | تافلك را پدید نیست کران
تا بخار از زمین شود به هوا | تا فرود آید از هوا باران
دولتش یار باد و بخت رفیق | رای او کارکرد زین دومیان
قسمش ازمهرگان سعادت وعز | قسم بدخواه او بلا و هوان

۱۶۰

درمدح خواجه ابوالحسن حجاج، علی بن فضل بن احمد گوید

بت من آن به دورخ چون شکفته لاله ستان | چو دید روی مرا روی خویش کرد نهان
هر آینه که بهار اندرون شود به حجاب | در آن زمان که برون آید از حجاب خزان
چو روی خویش بپوشید روز من بشکست | نبود جای شگفت و شگفتم آمد از آن
هر آینه که چو خورشید ناپدید شود | سیاه و تیره شود گرچه روشنست جهان
مرا بدید و به مژگان فرو کشید ابرو | زبیم در تن من زلزله گرفت روان
هر آینه که بترسد کسی چو دشمن او | برابر دل او تیر برنهد به کمان
سه بوسه زو بخریدم دلی بدو دادم | نداد بوسه و برمن گرفت روی گران
هر آینه چو زیان کرد بر خریدهٔ نو | زمن بپوشد کایدون ستوده نیست زیان
مرا ببیند معشوق من بخندد خوش | چو او بخندد بر من فتد خروش وفغان
هر آینه که چو دلخستگان بنالد رعد | چو برق باز کند پیش او به خنده دهان
به زلف با دل من چند گاه بازی کرد | دلم بخست و جراحت گرفت و ماند نشان
هر آینه که نشان گیرد از جراحت گوی | چو بی محابا هرسو همی خورد چوگان
دلم بخست ولیکن کنون همی ترسد | ز خشم خواجهٔ فاضل ستودهٔ سلطان
هر آینه که بترسد زخشم خواجه که او | به زلف گنج مدیحش همی کند پنهان
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه چو کف | به که نماید همواره کوه گردد کان
هر آینه که ز دیدار آفتاب شود | به کوه سنگ عقیق و به دشت گل عقیان

نهاد خوب وره مردمی ازو گیرند ستودگان وبزرگان تازی و دهقان

هر آینه که زخورشید ماه گیرد نور چنانکه میوه زمه رنگ وگونهٔ الوان

اگرچه کامل وکافی کسیست، چون بر او فرونشست پدید آید اندر و نقصان

هر آینه چو ستاره به آفتاب رسید چنان نماید کاندر میانهٔ اقران

چهارحد بساط ازفروغ طلعت او زنورطور 'تولی شناختن نتوان

هر آینه که همی روشنی به چشم آید کجافروخته شمعی بود زبانه زنان

بدو نهادند از رکنهای عالم روی گزیدگان زمین وستودگان جهان

صفی که خواجه بدورو نهاد روز نبرد تهی شود ز سوار و پیاده هم بزمان

هر آینه شود از رنگ مرغزار تهی چوروی کردسوی مرغزار شیر ژیان

سخنوران و ستایشگران گیتی را همی نگردد جز بر مدیح خواجه زبان

هر آینه نستاید زمین شوره کسی که پرشکوفه و گل باغ بیند و بستان

سخن چو تن بود اندر ستایش همه کس چو در ستایش او راه یافت گشت چو جان

هر آینه که سخن در ستایش مردم چنان نیاید کاندر ستایش رحمان

فزونتر از همه کس دارد آلت هستی ز بخشش کف اومدحگوی مدحت خوان

همیشه بادو بدو شاد باد خلق که او به جود روزی خلق از خدای کرده ضمان

هر آینه چو دعا در صلاح خلق بود اجابتش را امید باشد از یزدان

خجسته باد بر او مهرگان ودست مباد زمانه راو جهان را بر او و بر سلطان

هر آینه نبود دست خاک را بر باد چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان

۱۶۱

در مدح خواجه ابوالحسن حجاج علی بن فضل بن احمد گوید

پیچان درختی نام او نارون چون سرو زرین پر عقیق یمن

نازنده چون بالای آن زاد سرو تابنده چون رخسار آن سیمتن

شاخش ملون همچو قوس قزح برگش درخشان همچو نجم پرن

چون زلف خوبان بیخ او پرگره چون جعد خوبان شاخ او پرشکن

چون آفتاب و جزوی از آفتاب
چون گوهر و با گوهر از یك وطن

چون دلبری اندر عقیقین وشاح
چون لعبتی در بسدین پیرهن

نالنده همچون من زهجران یار
لرزنده و پیچنده بر خویشتن

گویی گنهکاریست کورا همی
در پیش خواجه گفت باید سخن

دستور زادهٔ شاه ایران زمین
حجاج تاج خواجگان بوالحسن

پرورده اندر دامن مملکت
پستان دولت روز و شب در دهن

آزادگی آموخته زو طریق
رادی گرفته زو رسوم وسنن

او بر گرفته راه و رسم پدر
چون جستن او طاعت ذوالمنن

و آزادگان را برکشیده ز چاه
چاهی که پایانش نیابد رسن

بس مبتلا کو را رهاند از بلا
بس ممتحن کو را رهاند از محن

ایزد کند رحمت بر آن کس که او
رحمت کند بر مردم ممتحن

اندر کفایت صاحب دیگرست
واندر سیاست سیف‌بن ذوالیزن

او ایدر مست وراى و تدبیر او
گردان میان قیروان تا ختن

فرمان او و امر او طوقهاست
بر گردن میران لشکر شکن

گر کلك بر کاغذ نهد از نهیب
شمشیر کاغذ گردد و مرد زن

هر ساعتی زنهار خواهد همی
از کلك او شمشیر شمشیر زن

از عدل او آرام یابد همی
با شیر شرزه اشتر اندر عطن

چندان بیان دارد به‌فضل از مهان
کاندر محاسن حورعین ز اهرمن

او آتش تیزست بر تیغ کوه
وان دیگران چون شمع بربادخن

چونانکه دستش را پرستد سخا
بت را پرستیدن نیارد شمن

با بردباری طبع او متفق
با نیکنامی جود او مقترن

سختم شگفت آید که تا چون شده‌ست
چندان فضایل جمع در یك بدن

گرمایهٔ فضلست بس کار نیست
فرزند فضلست آن چراغ زمن

نزد خردمندان نباشد غریب
بوی از گل و نور از سهیل یمن

زایر کز آنجا باز گردد برد
دیبا به تخت ورزمه وزر به من

بس کس که او چون قصد وی کرد باز — با نهمت و با کام دل شد چو من
بر ظن نیکو قصد کردم بدو — آزادگی کرد و وفا کرد ظن
روز نخستم خلعتی داد زرد — از جامه‌ای کآن را ندانم ثمن
با جامه زری زرد چون شنبلید — با زر سیمی پاك چون نسترن
زان زر و سیمم روز و شب پیش خویش — بر پای کرده کودکی چون وثن
مهتر چنین باید موالی نواز — مهتر چنین باید معادی شکن
ای آفتاب صد هزار آفتاب — ای پیشکار صد هزار انجمن
جشن سده‌ست از بهر جشن سده — شادی کن و اندیشه از دل بکن
می خور ز دست لعبتی حورزاد — چون زادسروی پرگل و یاسمن
ماهی به کش در کش چو سیمین ستون — جامی به کف بر نه چو زرین لگن
تا می پرستی پیشهٔ موبدست — تا بت پرستی پیشهٔ برهمن
قسم تو باد از این جهان خرمی — قسم بد اندیش تو گرم وحزن
از تیرهای حادثات جهان — دولت گرفته پیش رویت مجن
باغ امیدت پرگل ولاله باد — چون باغ فضلت پرگل و نسترن

۱۶۲

درمدح عمیدالملك خواجه ابوبکر علی بن حسن قهستانی عارض سپاه

دی به سلام آمد نزدیك من — ماه من آن لعبت سیمین ذقن
با زنخی چون سمن و با تنی — چون گل سوری به یکی پیرهن
تازان چون کیك دری بر کمر — یازان حون سرو سهی در چمن
در شکن زلف هزاران گره — در گره جعد هزاران شکن
گفتمش چونی و چگونه‌ست کار — گفت به رنج اندرم از خویشتن
چون بود آن کس که ندارد میان — چون بود آن کس که ندارد دهن
از تو دل تو بر بودم به زرق — وز تو تن تو بر بودم به فن

جای سخن گفتن کردم ز دل جای کمر بستن کردم زتن
بر تن تو تاکی بندم کمر وز دل تو تا کی گویم سخن
بر توستم کردم و روز شمار پرسش خواهد بدن آن را زمن
خواجه کنون گوید کاین عابدست عابد دینداری خواهد شدن
گرد بنا گوش سمن فام او خرد پدید آمد خار سمن
فردا خواهم گفت آن ماه را کای پسر آن خار به‌خردی بکن
ورنکند لابه کنم خواجه را تا به کسی گوید کاورا بزن
خواجه ابوبکر عمید ملك عارض لشکر علی‌بن الحسن
آن ز بلا راحت هر مبتلی وان ز محن راحت هر ممتحن
خدمت او نعمت ودفع بلاست طاعت او راحت و رفع محن
خانهٔ او اهل خرد را مقر مجلس او اهل ادب را وطن
هر که‌سوی خدمت او راست شد راه نیابد سوی او اهرمن
خدمت او را چو درختی شناس دولت و اقبال مراو را فنن
هر که‌بر او سایه فکند آن درخت رست زتیمار وزگرم و حزن
یارب چونانکه به من برفتاد سایهٔ او بر همه گیتی فکن
ای به همه خوبی و نیکی سزا ای به هوای تو جهان مرتهن
بخت پرستیدن خواهد ترا همچو وثن راکه پرستد شمن
درخور آن فضل که خواهی ترا دولت واقبال دهد ذوالمنن
من سخن خام نگویم همی آنچه همی‌گویم بر دل بکن
دیر نپاید که به هر ملك گردی برملك جهان مؤتمن
چاکر تو باشد سالار چین خادم تو باشد میر ختن
بر درخانهٔ توبود روز و شب از ادبا و شعرا انجمن

صاحب درخواب همانا ندید — آنچه توخواهی دید ازخویشتن
ای به‌هنر چون پدر فاطمه — ای به‌سخا چون پسر ذوالیزن
جود سپاهست و تواو را ملك — فضل عروسست و تواورا ختن
خواسته نزد تو ندارد خطر — ورچه بود خلق بر او مفتتن
آنچه ز میراث پدر یافتی — خوار ببخشیدی بی کیل و من
وآنچه خودالفغدی بردی به‌کار — با نیت نیکو و پاکیزه ظن
از پی علم و ادب ودرس دین — مدرسه‌ها کردی بر تا پرن
نام طلب کردی وکردی به‌کف — نام توان یافت به خلق حسن
ای گه انداختن تیر آز — زر تو اندر کف زایر مجن
مدح تو این بار نگفتم دراز — از خنکی خاطر و گرمی بدن
از تب، تاری و تبه کرده‌ام — خاطر روشن چو سهیل یمن
چون من ازین علت بهتر شوم — مدحی گویم ز عمان تا عدن
چونان که گر خواهی درباديه — سازی ازو ژرف چهی را رسن
دردل کردم که چو بهتر شوم — شعر به رش گویم ومعنی به‌من
تا نبود بار سپیدار سیب — تا نبود نار بر نارون
تا چو شقایق نبود شنبلید — تا چو بنفشه نبود نسترن
شاد زی ای مایهٔ جود و سخا — شاد زی ای مایهٔ دین و سنن
بخشش زوار تو از تو گهر — خلعت بدخواه تو از تو کفن

۱۶۳

درمدح خواجه‌ابوبکرحصیری ندیم سلطان محمود گوید

چند ازین تنگدلی‌ای صنم تنگ دهان — هر زمانی مکن‌ای‌روی نکوروی‌گران
می‌چنان خردنیی‌توکه‌ندانی‌بد و نیك — ناز بیوقت مکن وقت همه چیزبدان
خوبرویان را پیوسته بود قصد به دل — مرتراچون که همه ساله‌بودقصدبه‌جان
بیش‌ازین‌جرم ندارم که‌ترادارم‌دوست — نتوان‌کشت بدین جرم رهی را نتوان

مکن ای ترک مرا بیهده از دست مده — به‌ستم راه مده چشم بدان‌را به‌میان

گر ز تو روی بتابم دگران شاد شوند — چه شود گر نکنی کار به کام دگران

بر من تنگ‌فراز آی و لبت پیش من آر — تا بگیرم به‌دو انگشت و دهم بوسه بر آن

لب مگردان ز لب من که بدین لب صد بار — بوسه دادستم بر دست ندیم سلطان

خواجهٔ سید بوبکر حصیری که بدوست — چشم سلطان جهاندار و دل خلق جهان

شافعی‌مذهب پاکیزه که‌روزی‌صد بار — شافعی را شود از مذهب او شاد روان

مذهب شافعی از خواجه بیفزود شرف — حجت شافعی از خواجه‌قوی گشت بیان

سخن چون شکر او ز پی حجت خویش — بنویسند بزرگان و امامان زمان

هر حدیثی که کند خواجه مسلمانان را — حجتی باشد همچون که بود خواجه‌قران

گمرهان‌را به‌ره آرد به‌سخن گفتن خوب — آفرین باد بر آن لفظ و بر آن خوب‌روان

سود خلقست بر شاه سخن گفتن او — اینت سودی که نیامیزد با هیچ زیان

همه آن گوید کازاده‌ای از غم برهد — کار دشوار شود بر دل سلطان آسان

گاه گوید که فلان‌را به‌فلان شغل فرست — گاه گوید که فلان‌را ز فلان غم برهان

هر زمان ممتحنی را برهاند ز غمی — هر زمان کشتنیی را دهد از کشتن امان

به‌حدیثی که شبی کرد همی پیش ملك — عالمی را برهانید ز بند احزان

شاه گیتی به‌سخن گفتن او دارد گوش — و او همی بارد چون در سخنها ز دهان

کیست امروز بر سلطان کافیتر ازو — که‌سزاوارتر از خواجه به‌چندین احسان

گر ادب خواهی هست ور هنر خواهی هست — ادبش را نه‌قیاس و هنرش‌را نه کران

لاجرم سلطان امروز بدو شاد ترست — هم بدین حال نو آیین و بدین بخت جوان

هر زمان مرتبتی نو دهد او را بر خویش — هر دو روزی به‌مرادی دهد او را فرمان

از میان ندما چشم بدو دارد و بس — چه به‌ایوان چه به‌مجلس چه به‌میدان چه به‌خوان

پیل داد او را تا از پی او مهد کشد — چون یکی داددگر بدهد بی‌هیچ گمان

درخور پیل کنون رایت و منشور بود — مرتبت‌را به‌جهان برتر از این چیست مکان

خواجه را شغل جهان میر همی فرماید — سپه آراستن و جنگ قدرخان و فلان

هر کجا رفت چنان رفت که‌سلطان فرمود — چه بر خان بزرگ و چه بر دشمن خان

نه همانا که همیشه ملکی خواهد کرد — آنچه او کرد ز مردی به در ترکستان
نگذرد چندی کاندر همه آفاق جهان — نگذارد همی از دشمن شه نام و نشان
نه خطا گفتم شه را به چنین خصلت و خوی — نبود دشمن اندر همه آفاق جهان
جاودان شاد زیاد و به همه کام رساد — پشت و یاریگر او باد همیشه یزدان
برخورد از تن و از جان و ز فرزند عزیز — مکناد ایزد ازو خالی یك لحظه مکان
از بتانی که از ایشان دل او شاد شود — خانه پر کبك خرامنده و پر سرو روان
عید او فرخ و فرخنده و او شاد به عید — دشمنانش غمی و بیکس و محتاج به نان

۱۶۴

نیز در مدح خواجهٔ فاضل ابو بکر حصیری ندیم سلطان گوید

ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان — تندی و سنگدلی پیشهٔ تست ای دل و جان
گر مثل گویم چشم تو بماند به دگر — هر زمان دست گرستن کنی و دست فغان
دوش باری چه سخن گفتم با تو صنما — که چنان تنگدل و تافته دل گشتی از آن
به حدیثی که رود بند بر ابرو چه زنی — همچو گنگان نتوان بست بیکبار دهان
تو غلام منی و خواجه خداوند منست — نتوان با تو سخن گفتن و با خواجه توان
خواجهٔ سید ابو بکر حصیری که بدو — شادمانست شب و روز خداوند جهان
آفتاب ادبا بار خدای رؤسا — مهتر نیکخوی نیکدل و نیك جوان
تا زمانست و زمینست به فضل و به هنر — نه چنو دید زمین و نه چنو دید زمان
چون گه رادی باشد بر او ابر بخیل — چون گه مردی باشد بر او شیر جبان
گرچه در موکب او رایت سالاری نیست — آلت و عدت آن داد مر او را سلطان
رایت از بهر نشان باید و در موکب او — بیست چیزست به از رایت منصور نشان
مهد بر پیل کشیدن ز پس موکب او — به شرف بیشتر از رایت بهمان و فلان
خواجه در مجلس بر تخت نشسته بر شاه — دیگران زیر، کنون مرتبت خواجه بدان
دگران را بر او خدمت او نیست مگر؟ — مگر اینجا چه کند کاین نه حدیثیست نهان
خواجه آنگاه بدو میل همی کرد که داشت — میل کردن سوی او نزد شه شرق زیان
نبود چاره حسودان لعین را ز حسد — حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان

از حسودان حسد و ازملك شرق نواخت ازملك یاری واز خواجهٔ دهرست امان
اینهمه فضل خدایست خدایا توبه فضل همچنان دار مر او را و به نهمت برسان
شادمان کن دل آن شادکنندهٔ همه خلق به بقائی که مر آنرا نبود هیچ کران

۱۶۵

نیز درمدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم گوید

من پار دلی داشتم بسامان امسال دگرگون شدودگرسان
فرمان دگرکس همی برد دل این راچه حیل باشدوچه درمان
باری دلکی یابمی نهانی نرخش چه گران باشدوچه ارزان
تا بس کنمی زین دل مخالف وین غم کنمی بردگردل آسان
نوروزجهان چون بهشت کردست پرلاله و پرگل که و بیابان
چون چادر مصقول گشته صحرا چون حلهٔ منقوش گشته بستان
در باغ به نو[illegible] همی سراید تا روز همهٔ شب ه[illegible]ار دستان
مشغول شده هرکسی به شادی من درغم دل دست شسته ازجان
ای دلبر من باش یك زمانك تا مدحت خواجه برم به پایان
خورشید همه خواجگان دولت بوبکر حصیری ندیم سلطان
آن بار خدایی که در بزرگی جاییست که آنجا رسید نتوان
همزانوی شاه جهان نشسته درمجلس وبارگاه وبرخوان
در زیر مرادش همه ولایت درزیر نگینش همه خراسان
سلطان که به فرمان اوست گیتی او را چو پسر مشفق وبفرمان
هرپند کزو بشنود به مجلس بنیوشد ومویی بنگذرد زان
داند که مصالح نگاه دارد وان پند بود ملك را نگهبان
زو دوست تراندر جهان ملك را بنمای وگرنه سخن بدو مان
زین لشکر چندین به عهد خسرو زو پیش که آورده بود ایمان
اورا سزد امروز فخر کردن کو بود نگهدار عهد و پیمان
پاداش همی یابد از شهنشاه بر دوستی و خدمت فراوان

هستند ز نیم روز تا شب — در خدمت او مهتران ایران
و او نیز به‌خدمت همی شتابد — مکروه جهان دور بادش از جان
ای بار خدای بلند همت — معروف به‌رادی وفضل‌واحسان
خواهنده همیشه ترا دعا گوی — گوینده همه‌ساله آفرین‌خوان
این عز ترا خواسته ز ایزد — وان عمر ترا خواسته ز یزدان
جاوید زیادی به شاد کامی — شادیت بر افزون وغم به‌نقصان
نوروز تو فرخنده و خجسته — کار تو چو کردار تو بدو جهان
کردار تو نیکو تر از تعبد — زیراکه نکودینی و مسلمان
مخدوم زیادی و تو مبادی — از خدمت شاه جهان پشیمان

۱۶۶

درمدح خواجه‌عمیدالملك ابو بکر قهستانی عارض لشکر

بوستانیست روی کودك من — واندر آن بوستان شکفته سمن
چون‌سمن‌سال‌ومه در آن بستان — لاله یابی و نرگس وسوسن
باغبانی بباید آن بت را — با یکی پاسدار چوبکزن
گر مرا پاسدار خویش کند — خدمت او کنم به جان و به‌تن
گرد برگرد باغ او گردم — بر در باغ او کنم مسکن
هر که زان‌گل‌گلی بخواهد کند — گویم آن گل گل تو نیست،مکن
ور بدین یك سخن مرا بزند — گوش او کر کنم به نعره زدن
چاکر خواجه را که یارد زد — چاکر خواجهٔ عمیدم من
آنکه باخاطر زدودهٔ او — تیره باشد ستارهٔ روشن
خوبترچیز درجهان سخنست — خلق آن‌خواجه‌خوبترزسخن
دست اوجود رابکارترست — زآنکه تاری‌چراغ راروغن
هرچه یابد ببخشد و ننهد — برستانندگان مال منن
گر دلش زایران بدانندی — باژگونه براو نهندی من
زایران را مثل نماز برد — چون شمن دربهار پیش‌وثن

این قیاسیست ورنه‌زایر او — نه وثن باشدونه خواجه‌شمن
قلم او چو لعبتیست بدیع — زیر انگشت او گرفته وطن
روزی دوستان ازو زاید — چون زامضاش گردد آبستن
ای بزرگ بزرگوار کریم — ای دلت جود وعلم رامعدن
این جهان بادل تو تنگترست — از دل زفت وچشمهٔ سوزن
فضل وکردارهای خوب ترا — نتوان کرد هیچ پاداشن
گر ترا دسترس فزونستی — زر به پیمانه می ببخشی‌ومن
زر دنیا به پیش بخشش تو — نگراید بەدانهٔ ارزن
کس نیابد بهیچروی‌ونیافت — نیکنامی بەزرق وحیله وفن
تو بزرگی و نیکنامی و عز — بەسخا یافتی و خلق حسن
هیچکس جز به نام نیک و بەفضل — بر نیاورد نام تو بەدهن
فضل تو رایض موفق بود — نیکنامی چو کرهٔ توسن
رایضان کرگان بەزین آرند — گرچه‌توسن بوند ومرد افکن
تابود در دوزلف خوبان پیچ — واندرآن‌پیچ صدهزارشکن
تابودلهو وخوشی‌اندر عشق — خوشیی باهزار گونه فتن
کامران باش و شادمانه بزی — دشمنانت اسیر گرم وحزن
فرخت بادوفرخجسته بواد — سده و عید فرخ بهمن

۱۶۷

درمدح خواجه ابوسهل دبیر،عبدالله بن احمدبن لکشن

وزیر ابویعقوب عضدالدوله یوسف بن سبکتگین

باغ پرگل شد وصحرا همه پر سوسن — آبها تیره و می تلخ و خوش وروشن
کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله — دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
ز ابر نوروزی و باران شبان روزی — نه عجب باشد اگر سبزه دمد زآهن
آب‌چون صندل‌وصندل‌بەخوشی‌چون‌می — بوستان پرگل و گلها ز در گلشن
اینت نو سالی و نوماهی و نوروزی — به نشاط و طرب و خرمی آبستن

من وباغی خوش و پاکیزه لب جویی ‌‌ دل من بگرفت از خانه و از برزن
یافتم باغی پر شمع و پر از شعله ‌‌ رستم از دود چراغ و ز دم روزن
چون برون آیم از ین باغ مرا باشد ‌‌ مجلس خواجه واز گل بزده خرمن
شمسهٔ مجلس خسرو عضدالدوله ‌‌ خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن
آن مروت را میر و ملك و مهتر ‌‌ آن کریمی را جای و وطن و مسکن
از جوانمردی شیرین شده در هر دل ‌‌ وز خردمندی کافی شده در هر فن
نه ز همدستان مانده به همدستی ‌‌ نه ز همکاران مانده بدو یك تن
آنچنان معنی کو جوید و بنگارد ‌‌ که تواند به جهان جستن و آوردن
نامهٔ صاحب با نامهٔ او باشد ‌‌ همچو کرباس حلب با قصب مقرن
چوشمار آمد ، بی رنج، به یك ساعت ‌‌ برتو بشمارد یك خانه پر از ارزن
نه‌به‌یك شغل‌ستوده‌ست و به یك موضع ‌‌ که به هر کار ستوده‌ست و به هر معدن
خوان او دایم پر زایر و پر مهمان ‌‌ ور جز این باشد حقا که کند لکهن
زایران راهم از او نعمت وهم دانش ‌‌ وانگه از منت آزاده دل و گردن
گر همه نعمت یك‌روز به ما بخشد ‌‌ ننهد منت بر ما و پذیرد من
گر به خوشخویی از تو مثلی خواهند ‌‌ مثل از خوی خوش و مکرمت او زن
صورتی نیکو چونان‌که به‌دیداری ‌‌ خوارگرداند با شوی دل هر زن
پارسا دارد خوبی که بر او حاسد ‌‌ نبرد جز به‌جوانمردی و رادی ظن
به‌هر آن برزن کو بر گذرد روزی ‌‌ بوی مشك آید تاسالی از آن برزن
مشتری رویی کز شرم بدانجا یست ‌‌ که به گرمابه مثل پوشد پیراهن
به گه غیبت چونانکه دگر کس را ‌‌ نتواند گفت او را سقطی دشمن
به نکو خویی خالی کند از کینه ‌‌ دل بدخواهی همچون دل اهر یمن
گر به ماه دی در باغ شود خندان ‌‌ گل بخنداند در ماه دی و بهمن
نکند مستی هر چند که در مجلس ‌‌ ننهد سیکی بر دست کم از یك من
ای جوانمرد که با سنگی و با حلمی ‌‌ بر حلم تو چو با دست که قارن
هم هنر داری وهم نام نکو داری ‌‌ نام نیکو را در گیتی بپراکن

تاجهان باشد شادی کن وخرم زی بیخ انده را یکسر ز جهان برکن
روزخوش می‌خور وشب خوش به بر اندر کش دلبر خوشی و نرمی چو خزاد کن
روز نوروزست امروز و سر سالست ساتگینی خور و از دست قدح مفکن
سر سال نو فرخنده کناد ایزد بر تو و بر من و بر خواجه حسین من

۱۶۸

در مدح ابو منصور دواتی قراتکین حاکم غرجستان

مرا دلیست که ازچشم بد رسیده به جان بلای من ز دلست اینت درد بی‌درمان
ترا چه‌گویم گویم مرا ز چشم بدزد ترا چه گویم‌گویم مرا ز دل بستان
گرم زچشم ندزدی تباه گردد عیش ورم ز دل نستانی نفور گردد جان
کسی که شادی دل‌دید و روشنایی‌چشم یکی ازین دو بندهد به‌صد هزار جهان
پس آن کسی که‌مرادوست‌ترزجان‌ودلست مرا توگویی زو دور شو چگونه توان؟
به اختیار کس از یارخویش دور شود؟ به‌روز وصل کسی آرزو کند هجران
کسی زکام دل خویشتن بتابد روی ؟ کسی به‌بازی با دوست بشکند پیمان ؟
مرا چه گرتو نیابی زدست‌دوست بیاب مرا چه‌گرتو بمانی به‌دست دوست‌بمان
من اینهمه ز طریق مطایبت گفتم مگر نگویی کاین ژاژ باشد و هذیان
کسی که ژاژ دراید به درگهی نشود که چرب گویان آنجاشوند کند زبان
مرا زدوست به هرحال دورخواهد کرد هوای خدمت میرآن گزیدهٔ سلطان
وصال دوست‌اگرچه موافقست‌وخوشست وصال خدمت درگاه میر بهتراز آن
سپهبد سپه شاه شرق ابو منصور فراتگین دواتی امیر غرجستان
امیر دوست نواز و امیر خصم گداز امیر شاعر خواه و امیر زایر خوان
چو تیغ گیرد بهرام دیس شور انگیز چوجام گیرد خورشیدوار زر افشان
سرای اوگه خوان و بساط او گه بزم زمدح خوانان خالی ندید هرگز خوان
سخنوران‌جهان راکه شعرجمع‌شده‌ست قراتگین دواتی ست اول دیوان
هنر نماید چندان‌که چشم خیره شود به‌تیر و نیزه وزوبین وپهنه وچوگان
مقدم سپه خسروست او که به جنگ ز پیش هیچ سپه بر نتافته‌ست عنان

به روزمعرکه وقتی که حرب سخت شود
به تازیانه کند با مبارزان جولان
به حربگاهی کو تیغ بر کشد زنیام
به صید گاهی کو تیر بر نهد به کمان
ز ترس ناوك او شیر بفکند چنگال
زبیم ضربت او پیل بفکند دندان
سیاستست مر او راکه در ولایت او
پلنگ رفت نیارد مگر گشاده دهان
در این دیار به هنگام شارچندین بار
پلنگ وار نمودند غرچگان عصیان
بجز به‌صلح و به شایستگی و خلعت وساز
به سر همی‌نتوانست برد با ایشان
نگاه کن که امیر جلیل تا بنشست
به جای شار به‌فرمان خسرو ایران
یکی از آنان گردن زراه‌راست بتافت
کرانه کرد به مویی زطاعت وفرمان
جز آن‌سبك خرد شور بخت سوخته مغز
که‌غره کرد مراو را به‌خویشتن شیطان
به استواری جای و به‌نامداری کوه
فریفته شد واز راه راست کرد کران
چه گفت‌گفت مرا جایگاه بر فلکست
به معدنی که همی زیرمن رود کیوان
زمینیان را با من کجا رود دیدار
مرا نباشد جز با ستاره سیر و قران
بر این حصار که من باشم ایمنم که مرا
ز هیچ خلق، نخواهد رسید هیچ زیان
همی ندید که برگاه شار شیردلیست
به تیغ شهر گشای و به تیر قلعه ستان
به حیله ساختن استاد بخردان زمین
به حرب کردن شاگرد پادشاه زمان
گشاده شاه جهان پیش او به‌تیغ وسپر
هزار قلعهٔ صعب و هزار شارستان
گراین حدیث‌سبك داشت لاجرم امروز
همی کشید به‌دوپا سبك‌دوبند گران
از آن حصار مراو را چنان فرود آورد
که بخردان جهان راشگفتی آمد از آن
به کیمیا و طلسمات میر ابومنصور
طلسمهای سکندر همی کند ویران
خهی گزیده وزیبا و بی بدل چو خرد
زهی ستوده وبی‌عیب وپاك چون قرآن
به رادی و به‌سخا و به مردی و به‌هنر
همه جهان را دعویست مر ترا برهان
در این ولایت پیش ازتوای ستوده امیر
کسی ندید زفضل وسخا دلیل و نشان
به‌روزگار تو پیدا شد و پدید آمد
سخای گم شده وفضل روی کرده نهان
زمین زعدل تو بغداد دیگرست امروز
تو چون خلیفهٔ بغداد نایب یزدان
جوان که قادر گردد دراز دست شود
امیر کوته دستست و قادرست وجوان

غریب و نادر باشد جوان با پرهیز — تو خویشتن زجوانان غریب و نادر دان
چه مایه مردم کز خانمان خویش برفت — فرو گذاشت ضیاع و سرای آبادان
زایمنی به‌وطن کردن اندر آمد باز — به‌نام عدل تو ای یادگار نوشروان
بدان امید که نانی به ایمنی بخورند — غریب وار بپوشند جامهٔ خلقان
ز عدل و داد تو اندر همه ولایت تو — زیان زده نشد از هیچ گرگ هیچ‌شبان
کنون ندانند ازخرمی و خوشی عیش — که چون زیند خوش ازعدل پادشاه‌زمان
نه شان ز دزدان ترس ونه‌ازمصادره بیم — نه خشك ریش ز همسایه‌وز همدندان
ولایت تو زامن ای امیر چون‌حرم‌است — زخرمی وخوشی همچو روضهٔ رضوان
همی نمایی عدل و امانت و انصاف — همی فزایی فضل و سخاوت واحسان
بسا پیاده که در خدمت توگشت سوار — بسا غریب که ازتو به‌خان‌رسیدوبه‌مان
همه جهان زپی نام و نان دوند همی — زخدمت توهمی نام حاصل آید ونان
همیشه تاگل سوری بود به فصل بهار — چنانکه‌نرگس‌مشکین بودبه‌وقت‌خزان
همیشه تا به همه جایگه پدید بود — هوای تیر مهی از هوای تابستان
امیر باش وجهان‌را به‌کام خویش گذار — هوای‌خویش بیاب ومرادخویش بران

۱۶۹

درمدح فخرالدوله ابوالمظفراحمدبن محمدوالی چغانیان وتوصیف شعرگوید

با کاروان حله برفتم ز سیستان — با حلهٔ تنیده ز دل بافته ز جان
با حله‌ای بریشم ترکیب اوسخن — با حله‌ای نگارگر نقش او زبان
هرتار اوبه‌رنج بر آورده ازضمیر — هرپوداوبه‌جهدجداکرده ازروان
از هرصنایعی که بخواهی براواثر — وزهربدایعی که‌بجویی براونشان
نه حله‌ای که‌آب‌رساند بدوگزند — نه حله‌ای که‌آتش آردبراو زیان
نه رنگ او تباه‌کند تربت زمین — نه‌نقش اوفروسترد گردش‌زمان
بنوشته زود و تعبیه‌کرده میان دل — واندیشه رابه‌نازبراوکرده‌پاسبان
هرساعتی بشارت دادی مرا خرد — کاین حله مرترا برساندبه‌نام‌ونان

این حله نیست بافته از جنس حله‌ها — این را تو از قیاس دگر حله‌ها مدان
این راز بان نهاد و خرد رشت و عقل بافت — نقاش بود دست وضمیر اندر آن بیان
تا نقش کرد برسر هر نقش بر نوشت — مدح ابوالمظفر شاه چغانیان
میر احمد محمد شاه سپه پناه — آن شهریار کشور گیر جهان‌ستان
آن هم ملك مروت و هم نامور ملك — وان هم خدایگان سیر و هم خدایگان
گرد سریر اوست همه سیر آفتاب — سوی سرای اوست همه چشم آسمان
از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر — گر روز کینه دست برد سوی تیردان
وای آنکه سرز طاعت اوباز پس کشید — گردد سرش به معرکه تاج سرسنان
روزی که سایه آرد بر تیغ او سپر — روزی که مایه گیرد از تیر او کمان
شیر دژم دو دیده فرو افکند ز چشم — پیل دمنده زهره برون آرد از دهان
بس پایها که تیغش بردارد از رکاب — بس دستها که گرزش برگیرد از عنان
بر پیل گرز او به‌سه پاره کند سرین — برشیر تیغ او به دو پاره کند میان
ای شاه وشاهزاده و شاهی به‌تو بزرگ — فرخنده فخر دولت ودولت به تو جوان
جایی که برکشند مصاف از برمصاف — و آهن‌سلب شوند یلان از پس یلان
از رویها بروید گلهای شنبلید — بر تیغها بخندد گلهای ارغوان
گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان — کوه‌ازغریو کوس چو کشتی‌نوان‌نوان
آن‌کس رها شود ز تو کز بیم تیغ تو — زانده براو به‌سر نشود روز تا کران
آن دشت را که رزمگه تو بود ورا — دریای خون لقب شود وکوه استخوان
آن کس که روزجنگ‌هزیمت شود ز تو — تا هست جامه‌گیرد ازورنگ‌زعفران
شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو — اندر ولایت تو چو کپی رود ستان
روزی درخش تیغ تو بر آتش اوفتاد — آتش زبیم تیغ تو در سنگ شد نهان
واکنون چو آهنی ز برسنگ بر زنی — آسیمه گردد و شود اندر جهان جهان
گویی درخت باغ عدوی تو بوده است — کاندر زمین شکفته شود شاخ خیزران
آبی که درولایت توهمی‌خیزدای شگفت — گویی ز هیبت تو طلسمی بود بر آن
کاندرفتد به جیحون تازد به‌باد و دم — غران بود چو تندر تند اندر آن میان
تا تو به صدر ملك نشستی قبادوار — هرگز به راه نخشب و راه قبادیان

بی‌سیم سائل تو نرفت ایچ قافله | بی‌زر زایر تو نرفت ایچ کاروان
این ز آرزوی تخت تو سر برزند ز کوه | وان ز آرزوی تاج تو سر برزند ز کان
ای بر همه هوای دل خویش کامکار | ای بر همه مراد دل خویش کامران
سود همه جهانی و از تو به هیچ وقت | هرگز نکرد کس بجز از گنج تو زیان
ای خسروی که مملکت اندر سرای تو | آب حیات خورد و بود زنده جاودان
من بنده را به شعر بسی دستگه نبود | زین پیش ور نه مدح تو می گفتمی به جان
واکنون که دستگاه قوی گشت و دست نیز | بی مدح تو مرا نپذیرفت سیستان
راهی دراز و دور ز پس کدم ای ملک | تا من به کام دل برسیدم بدین مکان
بر آرزوی آنکه کنم خدمتت قبول | امروز آرزوی دل من به من رسان
وقتی نمود بخت بمن این در نشاط | کز خرمی جهان نشناسد کس از جنان
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب | همبوی مشك با دوزمین پرز بوی بان
عید خجسته دست وفا داده با بهار | باد شمال ملك جهان برده از خزان
هر ساعتی سرشك گلاب از هوا چکد | هر لحظه‌ای نسیم گل آید ز بوستان
تاج درخت باغ همه لعلگون گهر | فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
صلصل چو بیدلان جهان گشته با خروش | بلبل چو عاشقان غمین گشته با فغان
فرخنده باد بر ملك این روزگار عید | وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان
تا این هوا بسیط بود وین زمین بجای | طبع هوا سبك بود آن زمین گران
ای طبع تو هوای دگر، با هوا بباش | وی حلم تو زمین دگر، با زمین بمان

۱۷۰

درمدح خواجه ابوعلی حسنك وزیر

ای عهد من شکسته بدان زلف پرشکن | باز این چه سنبلست که سر برزد از سمن
دامیست آن که از پی دل تو همی زنی | دام ار همی ز بهر دل من زنی مزن
چندین هزار حیله چه باید ز بهر دل | دل پیش تست چون نپذیری همی ز من
در سیم چاه کندی و دامی همی نهی | بر طرف چاه از سر زلفین پر شکن
تو شغل دوست داری و در هر کجا رسی | چاهی همی فرو بر و دامی همی فکن
ما را سخن فروش نهادی لقب چه بود | از چه به زر زمانخریدی همی سخن

خواجهٔ بزرگ تاج بزرگان ابوعلی خورشید مهتران وسر خواجگان حسن
آن ذوفنی که تا به کنون هیچ ذوفنون هرگز بر او به کار نبرده‌ست هیچ فن
درشغل شاه و ساختن ملك معتمد برگنج شاه و مملکت شاه مؤتمن
ازبهر نیکنامی شاه و صلاح خلق از بست برگرفت و بیامد به تاختن
اندیشهٔ رعیت چندانکه او کند اندیشهٔ وثن نه همانا کند شمن
شکرش همی کنندیکایك به روزوشب پیروجوان، توانگرودرویش ،مردوزن
روزی هزار بار بر او آفرین کنند اندر هزار خانه و اندر صد انجمن
تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست برخاست از میان جهان فتنه و محن
بردست او رها شد واز بند رسته شد صد رادمرد مهتر وصد راد ممتحن
گویی خدای وحی فرستاد سوی او کآزادوار بیخ بلا از جهان بکن
وزبهرمملکت چنانکه ندانست کرد کس آیینهای نیك نهاد و نکو سنن
بنشاند جوروفتنه زگیتی به عدل‌وداد تا عالمی به مهر بر او گشت مفتتن
در روزگار او وطن خویش باز یافت پانصد هزار مردم گم گشته از وطن
برجویهای خشك به امید عدل او اکنون همی صنوبر کارند ونارون
در باغهای پست شده هم بدین امید نونو همی بنفشه نشانند و نسترن
آن جایها که خار مغیلان گرفته‌بود امروز بوستان و گلستان شد و چمن
هر کس به‌شغل‌خویش فرورفت‌وبازیافت ازرای نیك وبرکت‌خواجه‌سررسن
با جامه های محتشمان کرد عدل او آنرا که گشته بود به صد پاره‌پیرهن
حال ولایتی به‌مثال بنات نعش از مردم گریخته بر کرد چون پرن
کس بود کو ز کوه‌یمن برگذشته بود امروز روی باز نهاد از که یمن
تا خوی اوچنین بوداورا به‌روزوشب ایزد نگاهدار بود ز آفت زمن
ای اختیار کردهٔ سلطان روزگار لابلکه اختیار خداوند ذوالمنن
ز آزادگی نمودن وکردارهای نیك آزادگان به شکر تو گشتند مرتهن
تا هیچ خلق شاد بود در همه جهان خلق ازتوشادبادوتوشادان‌زخویشتن
توشادمان وآنکه به‌توشادمانه‌نیست چون مرغ برکشیده به‌تفسیده‌بابزن

هرروز نو به‌بزم تو خوبان ماهروی
هر سال نو به دست تو جام‌می کهن

زین عید بهرهٔ تو نشاط وسرور باد
بهر مخالف توغم و انده و حزن

دودست‌تو به‌دست‌دو بت،سال‌وماه‌باد
این آفتاب خلخ و آن شمسهٔ ختن

۱۷۱

درذکر مسافرت از سیستان به بست ومدح خواجه منصوربن حسن میمندی

چون بسیج راه کردم سوی بست از سیستان
شب همی تحویل کرد از باختر برآسمان

روز چون قارون همی نادید گشت اندر زمین
شب چو اسکندر همی لشکر کشید اندر زمان

جامهٔ عباسیان بر روی روز افکند شب
بر گرفت ازپشت شب زربفت رومی طیلسان

لشکر شب دیدم اندر جنگ روز آویخته
همچو برگ زعفران برگرد شاخ زعفران

وز نهیب خواب نوشین ناچشیده خون رز
چون سر مستان سر هر جانور گشته گران

خواب چیره گشته اندر هر سری برسان مغز
خواب غالب گشته‌اندر هر تنی برسان جان

روی بند از روی بگشاده عروسان سپهر
پیش هر یك بر گرفته پردهٔ راز نهان

آسمان چون سبز دریا و اختران بر روی او
همچو کشتیهای سیمین بر سر دریا روان

یاکواکبهای سیم از بهر آتش روز جنگ
بر زده بر غیبه های آبگون برگستوان

گاه چون پاشیده برگ نسترن بر برگ بید
گه چولؤلؤ ریخته بر روی کحلی پرنیان

من بیابانی به پیش اندر گرفته کاندرو
از نهیب دیو دل خوناب گشتی هر زمان

سهمگین راهی فرازش ریزهٔ سنگ سیاه
پهنور دشتی نشیبش تودهٔ ریگ روان

ریگ او میدان دیو و خوابگاه اژدها
سنگ او بالین ببر و بستر شیر ژیان

گاه رفتن ریگ اوچون نشتری درزیر پای
گاه خفتن سنگ او چون نیش کژدم زیرران

نه زگیتی غمگساری اندرو جز بانگ غول
نه زمردم یادگاری اندرو جز استخوان

چون چنین دیدی خرد دایم مرا گفتی همی
کافرین خواجه منصور حسن برمن بخوان

زان درازی راه با دل گفتمی هر ساعتی
کاین بیابان را مگر پیدا نخواهد بد کران

اندرین اندیشه بودم کز کنار شهر بست
بانگ آب هیرمند آمد بگوشم ناگهان

منظر عالی شه بنمود از بالای دژ
کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت اکان

مرکبان آب دیدم‌صف زده‌بر روی آب
پالهنگ هر یکی پیچیده بر کوه گران

جانور کش مرکبانی سرکش ونا جانور
آب هر یك را رکاب وباد هر یك راعنان

بر سر آب از بر زین گسترانیده زمین
وآن زمین از زیر هر ماهی بفریاد وفغان

من بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه
از تفکر خیره مانده همچو شخص بی‌روان

باد میمند آمد و ناگه برویم بر وزید
خال و زلف از بوی او همشکل شد با مشك و بان

چون مرا دید ابستاده بر کنار رودبار
گفت ای بی معنی سنگین دل نا مهربان

خواجه آن خوبی که در میمند با تو کرد باز
چون نباشی بر ثنایش این زمان همداستان

گفتم: ای باد! اینك آنجا رفت خواهم پیش او
تو مرا از شاعران نا شاکر فضلش مدان

باد و من هردو سوی میمند بنهادیم روی
و آفرین و یاد کرد خواجه هریك بر زبان

آفرین خواجه منصور حسن فخر زمین
آفرین خواجه منصور حسن فخر زمان

سوی او از شاعران و زایران شرق و غرب
قافله‌ست و کاروان در قافله‌ست و کاروان در کاروان

یك نسیمست از هوای مهر او باد شمال
یك دلیلست از عذاب خشم او باد خزان

آنکه با حملش زمین همچون هوا باشد سبك
وانکه با طبعش هوا همچون زمین باشد گران

اندر آن میدان که دل پر مهر گرداند حسام
اندر آن بیشه که عاشق پشت گرداند کمان

تنگ پهنا دام گردد پوست بر شیر عرین

. . . .

باغ وراغ از نو بهار خرمی آراسته‌ست
بزم او را بچگان زایند نو نو هر زمان

لالهٔ خود روی زاید باغ بچهٔ نو بهار
نرگس خوشبوی زاید راغ بچهٔ مهرگان

سائل از سیمش همیشه بارور دارد سرین
زایر از زرش همیشه بارکش دارد میان

منزل زوار او بوده‌ست گویی شهر بست
خانهٔ بدخواه او بوده‌ست گویی سیستان

کان‌زمین‌راسیم‌رویدسنگ و گل‌تارستخیز
وین زمین را مارزاید جانور تا جاودان

ای به رزم اندر نبوده همچو تو اسفندیار
وی به‌بزم اندر نبوده همچو تو نوشیروان

گر زجود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
ور زخشم تو سمومی بروزد بر هندسان

هندوان را آتش رخشنده روید شاخ‌رمح
زنگیان را شوشهٔ زرین بر آید خیز ران

تازروی بیدلان باشد نشان برشنبلید
تاز روی دلبران‌باشد نشان‌بر ارغوان

شادباش ودیر باش‌ودیرمان ودیرزی
کام‌جوی‌و کام‌یاب‌و کام‌خواه‌و کامران

ترک‌مه‌دیداردار‌وزلف‌عنبر بوی بوی
جام مالا مال گیر وتحفهٔ بستان ستان

۱۷۴

در توصیف شکار سلطان گوید

اندر این هفته شکاری کرد کز اخبار آن
قصر بر قیصر قفس شد، خانه بر خان آشیان

چون زمین ساکن شد اندر کشوری رامش فزود
چون فلك بر گشت گرد کشوری رامش کنان

گه ترنجی در بنان وگه کمانی بر کتف
گاه زوبینی به دست و گاه رطلی بر دهان

تازیان گرد حصاری قافله در قافله
بختیان گرد شکاری کاروان در کاروان

گر کنون جوید عقاب از پشت آن کهسار گوشت
ور کنون جوید همای از روی آن دشت استخوان

بیند از بس چشم نخجیر و بناگوش تذرو
دشتها پر نرگس و کهپایه‌ها پر ناردان

زان نکرد آهنگ شیر شرزه از بیم سنانش
رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر از آسمان

نیکبختان را پناهی نیکبختی را سبب
پادشاهان را ملاذی پادشاهی را روان

تیزی شمشیر دیس سبزی باغ امید
قوت بازوی عدلی سرخی روی امان

خشمت اندر سوز م و نهیت اندر شر خلق
فتنهٔ آتش کشست آتش فتنه نشان

گر نگشتی شادمان از رنگ روی دشمنت
کس ندانستی که باشد شادیی در زعفران

در ثنا نقصان عیبی و کمال آفرین
در سخا سود امیدی و زیان سوزیان

آنچه من دیدم درین تحویل سال از جود تو
نی بهار از ابر دیده‌ست و نه از خورشید کان

ناگهان در عیش پیوستی و پیوندی ابد
شادمان در می نشستی و نشینی جاودان

بر سر شاهان نهادی تاجهای پر گهر
بر میان خسروان بستی کمرهای گران

آسمان دیبا سلب گشت و هوا عنبر غبار
گلستان زرین درخت و آدمی سیمین مکان

هیچ‌ پی بر دست ننهادی که ننهادی ز دست
آنچه ز و شد تا قیامت خسروی با نام و نان

از ثریا منتقش گشت این بزرگی تا ثری
وز سر اندیب این حکایت گفته شد تا قیروان

داستان پادشاهان خوا م ای پادشاه
کس بدین بخشش نبوده ست از جهان هم داستان

همچنین در تاجداری و جهانداری بپای
همچنین در ملك بخشی و جهانگیری بمان

نابریده عشرت عید تو از تحویل سال
ناگسسته بزم نوروزت ز جشن مهرگان

دشمنت زیر زمین و اخترت زیر مراد
عالمت زیر نگین و دولتت زیر عنان

پیش عکس تاج تو شمع هوا گوهر پرست
زیر پایهٔ دست تو دست سپهر اختر فشان

۱۷۳

در مدح ملک زاده مسعود بن محمود بن سبکتگین

این خانهٔ مبارك و باغ بآفرین فرخنده باد وفرخ بر خسرو زمین
شاهنشه زمانه ملك زاده بو سعید مسعود با سعادت و سلطان راستین
تابود بود و ازپس این تا بود بود منصورونیکبخت وقوی رای وپیش بین
توفیق پادشاهی باشدش بر زبان فر خدایگانی باشدش بر جبین
هرجایگه که روی نهدبخت بریسار هرجایگه که حرب کند فتح بریمین
گیتی همه به ملکت او راکند شرف دولت همه به جان وسراوراخوردیمین
بانام او وکنیت او ملك ساخته ست چون میخ باشیانی و چون مهر بانگین
عزمش چوعزم وحجت پیغمبران درست رایش چورای ودولت نیك اختران متین
همچون پدربزرگ وجهاندار وبختیار همچون پدر کریم ومسلمان وپاکدین
فرخ پی ومبارك وار خاندان خویش فرخ پییش خلق جهان را شده یقین
تا او به فال نیك پدید آمد از پدر باماه ومشتری پدرش گشت همنشین
صدگنج برگرفت وتهی کردبی نبرد صدشاه راشکست وبه کف کردبی کمین
آری به قدر مقدمهٔ شاه شرف بود همچون سپند مقدمهٔ ماه فرودین
یك یك طلایگان شهنشاه بوده اند سلطان ماضی و پدر او سبکتگین
برتخت پادشاهی شاهی نهاد پای کورا ز بخت پیش شود سیر مؤمنین
آمدشهی که پیل برون آرد از مصاف آمد شهی که شیر برون آرد از عرین
برطالعی به بلخ درآمد که آسمان از چندگاه بازش کرده ست بهگزین
برآسمان بزرگترین سعد مشتریست باماه بود مشتری اندر اسد قرین
ارجو که فرخی بود و فر خجستگی و ایزد به کارملك مر او را بود معین
چونانکه آرزوی دل بندگان اوست سالی هزار باشد در مملکت مکین
تاهردو تهنیت را در پیش او بریم صافیتر و شریفتر از لؤلؤ ثمین
یك تهنیت برای خراج تمام روم یك تهنیت برای خراج تمام چین
همواره شاد باد خداوند و شاد باد بدخواه او نژند و سرافکنده و حزین

گه چشم او به روی نگاری چو آفتاب — گه دست او به زلف بتی همچو حور عین
معشوق او بتی که دل اندر دو زلف او — گم گردد از خم و گره و تاب و پیچ و چین
همواره این سرای چو باغ بهشت باد — از رومیان چابك و تركان نازنین
این شاه را خدای بدان طالع آفرید — کز خلق جاودانه براو باشد آفرین

۱۷۴

در دعای سلطان و تقاضای ملازمت سفر گوید

ای برگذشته از ملکان پایگاه تو — قدر تو بر سپهر برآورده گاه تو
ماه منیر صورت ماه درفش تو — روز سپید سایهٔ چتر سیاه تو
جان ملوك را فزع آید زتیغ تو — جاه ملوك را حسد آید زجاه تو
مریخ روز معرکه شاها غلام تست — چونانکه زهره روز میزدست داه تو
جز جود برتو هیچ کسی پادشاه نیست — گنج ترا تهی کند این پادشاه تو
برتر گناه نزد تو بخلست و هیچ کس — زین روی برتو چیره نبیند گناه تو
تو کارها تبه نکنی و رتبه کنی — از راست کردهای جهان به تباه تو
هر دشمنی که بند تو و چاه تو بدید — اورا اجل برون برد از بند و چاه تو
برگرد رزمگاه تو گر باد بگذرد — ناخسته گشته نگذرد از رزمگاه تو
آن کیست کو به جان نبود مهرجوی تو — و آن کیست کو به دل نبود نیکخواه تو
باز عدوی تو بهر اسد زکبك تو — کو ده مخالف تو، نسنجد به کاه تو
فربه شده ست و روز فزون گنج و ملك تو — زان نیز کاسته تن بدخواه جاه تو
ای پیشگاه بار خدایان روزگار — ای بهر بهشت جسته شرف پیشگاه تو
برعزم رفتنی و مرا رای رفتنست — از بهر خدمت تو ملك با سپاه تو
با بندگان مرا به ره اندر عدیل کن — تا در دو دیده سرمه کنم خاك راه تو
اندر پناه خویش مرا جایگاه ده — کایزد نگاهدار تو باد و پناه تو
هر شاعری به گاه امیری بزرگ شد — نشگفت اگر بزرگ شدم من به گاه تو
فضل تو بر همه شعرا گسترید شد — گسترده باد بر تو رضای اله تو
باشد همیشه عز و سعادت ترا قرین — کردار تو بود به سعادت گواه تو

ماه منیر و مهر فروزنده پرتوی / هست از مه درفش و زچترسیاه تو
تاسال و ماه و روز و شبست اندرین جهان / فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو
اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار / وندر میزد مونس جان تو ماه تو

۱۷۵

در مدح خواجه ابوسهل احمدبن حسن حمدوی گوید

سروی شنیده‌ای که بود ماه بار او؟ / مه دیده‌ای که مشك بپوشد کنار او؟
من دیدم و شنیدم، این هردو، آن بتیست / کاین دل هزار بارتبه شد به کار او
پرگوهرست ز آتش عشقش کنار من / پرسلسله ز حلقهٔ زلفش کنار او
باغیست روی نیکوی آن روی نیکوان / کاندر مه تموز بخندد بهار او
برکام و آرزو دل بیچارهٔ مرا / ناکامگار کرد گل کامگار او
این طرفه‌تر نگرتو که بر روی اوست گل / وندر دل منست همه ساله خار او
چندان نگار دارد رویش که هرزمان / حیران شود نگارگر اندر نگار او
از دل بهر نگار شکاری همی کند / تاخودش بود بر آن دل زنهار خوار او
این دل شکار کرد و تبه کرد و باز داد / خیزم به خواجه باز نمایم شکار او
خواجهٔ رئیس فخر بزرگان روزگار / کایزد شریف کرد بدو روزگار او
بوسهل احمد حسن حمدوی که فضل / همچون شرف[۱] بزرگ شداندر کنار او
آزاده بر کشیدن ورادی رسوم اوست / و آزادگی نمودن ورادی شعار او
یمن همه بزرگان اندر یمین اوست / یسر همه ضعیفان اندر یسار او
اندر جهان سرای ندانیم کاندر آن / آثار نیست از کف دینار بار او
همچون خزانه‌های ملوکست خانه‌ها / ازبر و از کرامت و از یادگار او
خاصه سرای آنکه چو من درجوار اوست / وایمن چو من همی چرد ازمرغزار او
درویشی و نیاز نیارد نهاد پای / اندر جوار آنکه بود در جوار او
از بیم آن که گرد بههمسایگان رسد / بیرون ز راه رفت نیارد سوار او
همواره دوستدار کم آزاری وکرم / خیره نند خلق جهان دوستدار او

تا بود بر بزرگ خویی بردبار بود | چون نیکخوا دلیست دل بردبار او
آگه شد ازنهان دلش در فروتنی | آنکس که یافت آگهی ازآشکار او
آنجاکه تافته شود او تنگدل مباش | تا بنگری صبوری وسنگ و وقار او
از کارها کریمی وفضل اختیار کرد | هیچ اختیار نیست برآن اختیار او
میران به ملك ومال کنند افتخار وبس | آن نیست اوکه هست بهمال افتخار او
فخرش بهفضل واصل بزرگ وفروتنیست | وین هرسه چیز نیست برون از شمار او
خالی نباشد از شرف وحشمت بزرگ | ایوان او و درگه او روز بار او
لشکر کشان ز بهر تقرب به روز جشن | شاید اگر که دیده کنندی نثار او
باصد هزار فضل که دارد مبارزیست | چونان کهخون شیر خورد ذوالفقار او
ده ساله یا دوازده ساله فزون نبود | کاندر نبردگاه بر آمد غبار او
روزی به رزمگاه شبانگاه را نماند | تا کشته هیچ دشمن او در دیار او
تا روز حشر یاد کنند اندر آن زمین | لشکر شکستن و صفت کار زار او
روز مبارزت به دلیری و دست او | برصد هزار تن بزند یکسوار او
همواره شادمانه زیاد و بهر مراد | توفیق جفت او و خداوند یار او
چون بوستان تازه وباغ شکفته باد | از روی ریدکان حصاری حصار او
فرخنده باد عیدش و تا جاودان مباد | بی جام می به مجلس او میگسار او

۱۷۶

در تهنیت عید و مدح سلطان محمود غزنوی

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه | برمن آمد خورشید نیکوان از راه
چوچین کرته بهمبرشکسته جعدکشن | چوحلقههای زره پرگره دو زلف سیاه
نبیدنی بهکف وهردو رخ به رنگ نبید | دوتاه نیبهدلوهر دوزلف کرده دوتاه
بهقد تو گویی سرویست در میان قبای | به روی گفتی ماهیست بر نهاده کلاه
چوسرو بودوچوماه ونهماه بودونهسرو | قبا نپوشد سرو وکلاه ندارد ماه
خجسته باشد روز کسی که دیده بود | خجسته روی بت خویش بامداد پگاه

اگر نبودی برمن خجسته دیدن او　　خدای شاد نکردی مرابه دیدن شاه
یمن دولت ابوالقاسم آفتاب ملوك　　امین ملت محمود شاه ملك پناه
بلند کرده، به دینار، کاخهای ولی　　خراب کرده، به شمشیر، خانه بد خواه
نه بر کشیدهٔ او را فلك فرو فکند　　نه راست کردهٔ اورا کند زمانه تباه
زرادی و ز رحیمی همی پذیره شود　　عطا وعفوش پیش سؤال و پیش گناه
شتابکار تر از باد وقت پاداشن　　درنگ پیشه‌تر ازکوه وقت بادافراه
زبس عطاکه دهد هرگهی نداند کس　　عطای او را وقت و سخای او را گاه
کجا زهمت عالیش یاد خواهی کرد　　به چشم عقل نماید ستاره اندر چاه
به‌هر زمین که خلافش بود نیارد رست　　زهیچ باغ درخت و زهیچ راغ گیاه
همه ملوك جهان دستبرد او دیدند　　جهانیان ز هنرهای او شدند آگاه
شنیده‌ای که چه‌دیده‌ست رای‌زووچه دید　　شه مخالفت بیرای کم هش گمراه
تمام دانی، اگر چند من زبیم ملال　　به‌جهد وحیله سخن را همی‌کنم کوتاه
زبس که زان دوسپاه بزرگ کافر کشت　　عقیق رنگ شد اندر دیار هند گیاه
چنانکه تیغش برداشت زان لعینان سر　　زروی ناخن بیجاده برندارد کاه
زخون چشیدن شیر افکنان آن دوسپاه　　بسان مردم میخواره مست شد روباه
بتان شکست فراوان و بت پرستان کشت　　وز آنچه کرد نجسته‌ست جزرضای اله
به‌یك غزات قریب هزار پیل آورد　　وزان گرفته به‌یك حمله سیصد وپنجاه
بساسپاها کو یکتنه هزیمت کرد　　مظفرا ملکا لا اله الا الله
هزار لشکر جنگی شکست و لشکر او　　به خواب نوشین اندرشده به لشکرگاه
زخون دشمن اندر میان رزمگهش　　بلند پیل نداند گذشت جز به شناه
زهول رزمگهش خانیان ترکستان　　اگر کنند به‌کوه وبه دشت ژرف نگاه
به کوه مرد نماید به چشمشان نخجیر　　به دشت پیل نماید به چشمشان روباه
عجب نباشد اگر خدمتش ملوك کنند　　که در پرستش او برزمین نهند جباه
شهان به خدمت او از عوار پاك شوند　　به آن مثال که سیم نبهره اندر گاه

همیشه تا بود اندر فلك دوازده برج — چنانکه هست به سال اندرون دوازده ماه
معین دین نبی باد و پشت و بازوی حق — به تیغ و دولت مؤمن فزا و کافر کاه
دهد ولی ترا کردگار پاداشن — دهد عدوی ترا روزگار بادافراه
بزرگ باد به نام بزرگ او شش چیز — نگین و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاه

۱۷۷

در مدح سلطان محمود بن سبکتگین غزنوی

بامن به شابهار به‌سر برد چاشتگاه — ماه من آنکه رشك برد زود و هفته ماه
گفت: این فراخ پهنادشت گشاده چیست — گفتم: که عرضه گاه شه بیعدد سپاه
گفتا: چه خوانم این شه آزاده را بنام؟ — گفتم: یمین دولت محمود دین پناه
گفتا: پناه شرع رسولست و پشت دین؟ — گفتم: بلی و پیشرو طاعت اله
گفتا: کنون کجاست مرا ده نشان ازو؟ — گفتم: که زیر سایهٔ آن رایت سیاه
گفت: آنکه پیش عرضه گهش ایستاده است — گفتم: به پیشگاه بود جای پیشگاه
گفتا: زهیبتش بهراسد همی دلم — گفتم: زهیبتش دل چون که شود چو کاه
گفت: آن‌هزار و هفتصد و اند کوه چیست؟ — گفتم: هزار و هفتصد و اند پیل شاه
گفت: آنهمه زپیشرو هندوان ستد؟ — گفتم: بلی و داشت به مردانگی نگاه
گفت: آن زره‌وران زبر هریکی که‌اند؟ — گفتم: بتان مملکت آرای رزمخواه
گفتا: که سرو خوانمشان یا مه تمام؟ — گفتم: که سرو با کمر و ماه با کلاه
گفتا: که عرضه گاه‌شه‌این دشت خرمست؟ — گفتم: بلی و نیست چنین‌هیچ عرضه گاه
گفتا: چنو دگر به جهان هیچ شه بود؟ — گفتم: زمن مپرس به شهنامه کن نگاه
گفتا: که شاهنامه دروغست سربسر — گفتم: تو راست گیر و دروغ از میان بکاه
گفتا: ملك به‌پیلان چه استاند ازملوك؟ — گفتم: ولایت و سپه و گنج و تاج و گاه
گفتا: چرا همی نبردشان به سوی روم؟ — گفتم: کنون برد که کنون آمده‌ست گاه
گفتا: چگونه گردد ازایشان بلاد روم؟ — گفتم: چنانکه کوه گهردار چاه چاه
گفتا: زکفر پاك شود شهرهای روم؟ — گفتم: چنانکه سیم نفایه میان گاه
گفتا: که اسب او به‌گه رزم چون بود؟ — گفتم: میان خون اعادی کند شناه

گفتا: چسان رود چو به رودی رسد فراز؟ گفتم: چو مرغ برگذرد برسر میاه
گفتا: که برتر از ملکان چون ازو گذشت؟ گفتم: کسی که یابد ازو جاه و پایگاه
گفتا: که خدمتش ملکان را چه بردهد؟ گفتم: که تخت و مملکت و آبروی و جاه
گفتا: گناهکار که زی وی شود به عذر؟ گفتم: ثواب و خدمت یابد بر آن گناه
گفتا: زمانه خاضع او باد روز و شب گفتم: خدای ناصر او باد سال و ماه

۱۷۸

در مدح یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی

به فرخی و به شادی و شاهی ایران‌شاه به مهرگانی بنشست بامداد پگاه
بر آن که چون بکند مهرگان به فرخ روز به جنگ دشمن واژون کشد به سغد سپاه
به مهرماه زبهر نشستن و خوردن به تابخانه فرستند شهریاران گاه
خدایگان جهان آنکه از خدای جهان جهانیان را پاداشنست و بادافراه
چو مهرگان بکند خانه‌را زسر فکند به جنگ و تاختن دشمنان بود شش ماه
گهی سپه به فرازی برون برد که به چشم چو زو نگاه کنی مه نماید اندر چاه
گهی به ژرف نشیبی سرای پرده زند چنانکه ماهی از افراز آن نماید ماه
همه زمستان در پیش برگرفته بود رهی دراز دراز و شبی سیاه سیاه
همی گشاید گیتی همی کشد دشمن به مردمی که جهان راجزاو نزیبد شاه
زهی شهی که مه و سال در پرستش تو همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه
به شهریاری کس چون تو بسته نیست کمر به خسروی چو تو کس نیست بر نهاده کلاه
تویی که مردی را نام نیک تست فروغ تویی که رادی را دست راد تست پناه
زپادشاهان کس را ستوده نام نبود بجز ترا که نکوهیده شد به تو بدخواه
به گاه کینه کند ناو تو از گل گل به روز رزم کند خنجر تو از که کاه
هزار شیر شناسم که پیشت آمد و تو در او چنان نگریدی که شیر در روباه
زمین اگرچه فراخست جای نیست درو که تو درو نزدی بیست راه لشکرگاه
نشستگاه شهان باغ و کاخ و خانه بود نشستگاه تو دشتست و خوابگه خرگاه

بساشها که نیارد زخردجوی گذشت — توچند راه گذشتی چنین زرود بیاه
توز آبهایی بگذشته‌ای به شب که ازو — به روز پیل نیاردبرون شدن به‌شناه
زپادشاهان نگرفت جزتو دریك روز — زکرگ‌سی وسه، وزپیل پانصدوپنجاه
ایاستوده به مردی، چوپیش بین به‌خرد — ایا زدوده زآهوچو پارساز گناه
خدایت ازپی جنگ آفریدوزپی جود — بسیج رزم‌کن وجنگ‌جوی و دشمن‌کاه
همیشه تاچوگل ازگل بروید و ندمد — زروی آتش سوزنده سبز وتازه‌گیاه
همیشه تانتواند شد ایچ کس به‌جهان — زرازایزد همچون زرازخویش آگاه
خدایگان جهان باش و پادشاه زمین — ستوده برکش وازبندگان ستایش‌خواه
چونوبهار به تو چشمها همه روشن — چوروزگار زتودستها همه کوتاه
خجسته بادت و فرخنده جشن‌وفرخ باد — به سغد رفتن‌وبیرون شدن زخانه به‌راه
تباه کردهٔ هرکس همی شود به‌توراست — مباد کس که کند راست کردهٔ توتباه

۱۷۹
در مدح سلطان محمودبن ناصرالدین غزنوی

هرکه خواهندهٔ دین باشد وجویندهٔ راه — شغل از طاعت ایزد بود وخدمت شاه
شاه محمود که شاهان زبردست کنند — هرزمانی به پرستیدن اوپشت دوتاه
در همه گیتی برسرننهد هیچ شهی — بی‌پرستیدن وبی‌طاعت او تاج و کلاه
کوه اگر گوید من راه خلافش سپرم — لرزش باد براو در فتد وکاهش کاه
ملك را بی‌سر وبی‌همت و بی‌سایهٔ او — نه خطرباشد ونه قیمت ونه قدرونه جاه
هرولایت که نه او داده بود حبس بود — هرنشاطی که نه در خدمت او ناله و آه
عجب آید زمنوچهر خرف گشته مرا — کوولایت زشه شرق همی‌داشت نگاه
خویشتن عرضه همی کرد که‌این خانهٔ تست — از دگرسو گذر خانه همی کرد تباه
این‌همی کردوهمی‌خواست زخسروزنهار — گومساز آنچه همی سازی وزنهارمخواه
ای‌شگفت ازپس آن کزملك شرق بدو — نامهٔ فتح رسیده‌ست فزون از پنجاه
که فلان قلعه گرفتم به فلان شهرشدم — برگرفتم زفلان خانه فلان بالش وگاه

بیشه‌وشهر چنین گشت‌وره‌قلعه چنان | جنگ از ین گونه همی کرد سپاه بدخواه
چون فروخواند زنامه‌صفت کوشش او | وزسپه راندن وره بردن او بود آگاه
برتبه کردن ره غره چه بایست شدن | تبروتیشه چه بایست زدن چندین گاه
اوندانست چوسلطان‌سوی او روی نهد | نزره اندیشد ونزمنزل ونزآب وگیاه
هرکجاخواهدراند،چه‌به‌دشت‌وچه‌به‌کوه | هرکجا خواهد سازد گذر و منزلگاه
چه‌گمان برد که محمود مگردیگر گشت | اینت غمری و گمانی بد: سبحان‌الله
لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان | آنکه پاداشن شاهان کند و بادافراه
برره بیشه سپه راند سوی خانهٔ او | دست اوکرد به یکره زولایت کوتاه
بگذرانید سپه را ز تبه کرده رهی | بن او تابن ماهی ، سر اوتا سرماه
ازگل تیره سراپایش گیرنده چو قیر | وزدرختان گشن چون شب تاریك سیاه
سرزکوه وزدره داشته و در سراو | مرداز آن گونه‌که افتاده بود دربن چاه
جایها بود برآن برچه یکی وچه هزار | که میان گل او پیل همی کرد شناه
غرض شاه در آن بودکه آگاه شود | از توانایی و قدرت که بدو داده اله
بنمود او را کاین از تو توانم ستدن | ره‌تبه کردن تو از توخطا بود و گناه
چه‌خطر دارد بیرون شدن از بیشه وبر | آنکه بیرون برداز دریا مراسب وسپاه
شاه‌برگشت سوی خانه وآن خوك‌هنوز | بیشه وآب و گل تیره گرفته‌ست پناه
چون‌زید‌خوك‌جگرخسته درآن‌بیشه‌که‌شیر | سوی آن بیشه زصدگونه‌همی‌داند راه
خوك چون دید به‌بیشه در تازه پی شیر | گرش‌جان بایداز آن سونکند هیچ نگاه
شیرگردنده‌که‌یك‌راه به‌جایی بگذشت | بیم آنست کز آن سوگذرد دیگر راه
آفرین باد برآن شیرکه شیران جهان | پیش او خوارتروزارترند از روباه
کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر | بخت‌پاینده و دل تازه‌ودولت برناه
دل اوشاد و نشاط تن او باد قوی | تن بدخواه گرازنده چو زر اندر گاه

روز عید رمضانست و سر سال نوست عید او فرخ و فرخنده و فرخ سرماه

۱۸۰

درمدح امیر ابو یعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

زلف مشکین تو زان عارض تابنده چو ماه به سر چاه زنخدان تو آید گه گاه
از پی آن که یکی بسته بدو رسته شود گرد می‌گردد و در چاه کند ژرف نگاه
اندر آن چاه شب و روز گرفتار و اسیر دل من مانده و آن خال، دو ناکرده گناه
زلف تو دوش به چاه آمد و آن خال سیه اندر آویخت به دو دست در آن زلف سیاه
از بن چه به زمانی به سرچاه رسید دل من ماند به چاه اندر باحسرت و آه
خال بیچاره از آن چاه بدان زلف برست بینی آن زلف که خالی برهاند از چاه
دل من نیز بدان زلف چرا دست نزد مگر از آمدن زلف نبوده‌ست آگاه
اندر آن چاه دلم زنده بدان خالك بود ورنه تاکنون بودی شده ده‌باره تباه
چشم دارم که نگردد تبه آن دل که بر او حرزها باشد آویخته از مدحت شاه
مدحت شاه زمین یوسف بن ناصردین آن خداوند نگین و کمر و تاج و کلاه
آنکه هرجای که از شاکر او یاد کنی ناطلب کرده یکی پیش تو آید پنجاه
خواسته ننهد و ناخواسته بسیار دهد از نهادهٔ پدر و دادهٔ دارنده اله
بر او صورت بسته‌ست همانا که مگر ملکان خواستهٔ خویش ندارند نگاه
ملکان مال ستانند و ملك مال دهد ملکان خواسته افزایند، او خواسته کاه
جود او کرد و عطا دادن پیوستهٔ او دست درویشی از دامن زایر کوتاه
ای به بستان عطای تو چریده همه کس زایران کرده به دریای سخای تو شناه
به شرف تاج ملوکی به سخا فخر ملوك به لقا روی سپاهی به هنر پشت سپاه
هرکه برگاه ترا بیند در دل گوید هست گاه از در این میر، چو میر از درگاه
روز صید تو بپرسند گر از شیر، مثل که چه خوانند ترا؟ گوید: اکنون روباه
باتوانایی و قوت بهراسید همی پیل از آن شیر که کشتی به لب رود بیاه

کرگی آوردی از آن بیشهٔ منکر به کمند | که ازو پیل نهان گشت همی زیر گیاه
ای سیاوخش به‌دیدار، به روم از پی فال | صورت روی تو بافند همی بر دیباه
کیست آن کهتر کز خدمت توصبر کند | که به‌کام دل من بادو به‌کام دلخواه
روز منحوس به دیدار توفرخنده شود | خنك آنکس که ترابینند هر روز پگاه
از بلارست وزغم‌رست وزدرویشی‌رست | هر که اندر کنف درگه تو یافت پناه
من زدرگاه توای شاه مهی بودم دور | مرمرا باری یك سال نمود آن یك ماه
از فراوان شررغم که مرا در دل بود | گفتی اندر دل من ساخته‌اند آتشگاه
شاعری گفت مراچون توبر کس‌نشوی ؟ | شاعران مردم گیرند همی اندر راه
اندر این دولت‌منصور زهرگونه کسست | شعرشان‌گوی‌وز ایشان‌صلت‌وخلعت‌خواه
گفتم ایشان چوستاره‌اند وملك‌یوسف‌ماه | من ستاره نشناسم که همی بینم ماه
من که معروف شدستم به پرستیدن او | به پرستیدن هرکس نکنم پشت دوتاه
اندراین‌خدمت جاهیست‌مرا سخت عریض | من به دیبا و به دینار بنفروشم جاه
تا چو کردار ستوده نبود سیرت زشت | تا چو پاداشن نیکو نبود بادافراه
پادشا باش ورخ از شادی ماننده گل | رخ بدخواه و بداندیش توماننده کاه

۱۸۱

در مدح امیر ابواحمد محمدبن محمودبن ناصرالدین

عروس‌ماه‌نیسان راجهان سازدهمی حجله | به باغ اندر همی بندد زشاخ‌گلبنان کله
زبهر گوهر تاجش همی بارد هوا لؤلؤ | زبهرجامهٔ تختش همی بافد زمین حله
به‌باغ‌اندر کنون‌مردم نبردمجلس‌ازمجلس | به راغ اندرکنون آهو نبردسیله از سیله
نبایدروشنی بردن به‌شب‌زین پس که‌بی آتش | زلاله‌دشت‌پرشمعست و از گل‌باغ پرشعله
بیاتامابدین شادی بگردیم اندرین‌وادی | بیا تامابدین‌رامش‌می آریم اندرین‌حجله
چومی‌خوردیم‌درغلطیم هریك‌بانگارینی | چوبرخیزیم‌گرد آییم زیر کله‌ای جمله
نو آیین مطربان داریم وبربطهای گوینده | مساعدساقیان داریم وساعدهای‌چون‌فله

زبهر کام دل حیله نباید ساختن مارا ... به فرمیرما دوریم از هر کوشش و حیله

امیر عالم عادل نبیرهٔ خسرو غازی ... ابواحمدمحمد کوست دین وداد را قبله

زفرزندان بدوگوید به فرزندان ازو گوید ... قوام‌الدین ابوالقاسم نظام‌الدین والدوله

زمهمانان او خالی زمداحان او بی‌کس ... نه اندر شهرها خانه ، نه اندربادیه رحله

زبس برسختن زرش بجای مادحان هزمان ... زناره بگسلد کپان زشاهین بگسلد پله

ایافرمان سلطان‌را نشسته برلب جیحون ... ازین پس هم بدان فرمان سپه بگذاری ازدجله

چو اندر آب روشن روز پنداری همی بینم ... غلامان تو اسبان کرده همبر بردر رمله

زعالم عدل توچیزی کندنیکوتر ازعالم ... نه‌ممکن باشداین کاید زشاخ رومی اربیله

نهانیهای اسکندر بایران آری از یونان ... خزینهٔ شاه زنگستان به‌غزنین آری ازکله

اگر تودرخورهمت جهان خواهی گرفت ای‌شه ... به‌جای هفت کشور هفتصدباشد علی‌القله

جهانی وزتویك فرمان سپاهی وزتویك جولان ... حصاری وزتویك ناوك مصافی وزتویك حمله

به تیرازدوربربایی زبارهٔ آهنین کنگر ... به باد حمله بر گیری زکوه بیستون قله

چنان‌چون‌سوزن ازوشی وآب‌روشن از توزی ... زدوش پیل بگذاری به‌آماج اندرون بیله

کسی کاندر خلافت جامه‌یی پوشدهمان ساعت ... زبهرسوك او مادر بپوشد جامهٔ نیله

زبهرجنگ دشمن دست نابرده بزه گردد ... غلامان ترا هردم کمان اندرکمان چوله

عدودرصدرخویش از حبس توترسان بوددایم ... نباشد بس عجب گرمارترسان باشدازسله

زبهر آن که ازبندتو فرداچون رهاگردد ... کنون دایم همی خواند کتاب حیلهٔ دله

به صورت گر کسی گوید:من و تو. گو: روا باشد ... ولیکین گربخود گوید:من و تو. گومعاذالله

محال اندیش‌وخام‌ابله بودهر کاین‌سخن گوید ... نباید بود مردم رامحال اندیش وخام‌ابله

امیرا تاتودربلخی به‌چین‌درخانه هرماهی ... روان خانیان درتن همی سوزد ترا غله

زبیم تیغ توتاچین زترکان ره تهی گردد ... اگر زین‌سوی‌جیحون گردبادی خیزد ازمیله

همیشه تابه‌صورت یوزدیگرباشد از آهو ... همیشه تا به قوت شیر برتر باشد از دله

مظفرباش‌وگیتی‌دارونهمت‌یاب‌وشادی کن ... جهان‌خالی کن ازنامردم بدگوهر سفله

به‌شادی بگذران نوروز با دیدار ترکانی که لبشان قبله را قبله‌است و قبله‌ازدرقبله

۱۸۲

نیز درمدح امیرابواحمد محمدبن محمود غزنوی

بامدادان پگاه آمد باروی چو ماه آنکه آراسته زو گردد هرعید سپاه

اندکی غالیه برزلف سیه برده به‌کار عیدرا ساخته و تاخته از حجره به گاه

گفتم ای ماه ترازلف زمشك سیه‌است غالیه خیره چه اندایی برمشك سیاه

غالیه چون به‌برمشك رسد نیك شود لیکن از غالیه گردد صنما مشك تباه

مایهٔ غالیه مشکست و بداند همه کس تو ندانسته‌ای ای ساده دلك چندین گاه

ازکجا سرو به‌کار آید باقد چو سرو ازکجا ماه به‌کار آید با روی چوماه

روی شستن به‌گلاب ازچه‌قبل چون رخ تو بی‌گل تازه ندیده‌ست کس اندر دی‌ماه

گرگلاب ازقبل بوی کنی نیز مکن وقت گل خوش نبودبوی گلاب ای دلخواه

مشك زلف وگل رخ را لطفی خواهی کرد پیش گرد آی به‌ره، چون به‌نماز آیدشاه

ملك عالم عادل پسر شاه جهان میرابو احمد بن محمود آن داد پناه

آنکه برترملکی خوارترین بنده‌ش را دست بوسد زپی آنکه بدان یابد جاه

شهریاران را بینی بدر خانهٔ او درشرف پیشترو بیشتر از تخت وکلاه

راه دولت زدر خانهٔ او باید جست هرکسی راکه سوی دولت گم گردد راه

بس کساکز دراوبازهمی خواهدگشت همچو میران وشهان باکمروتاج وکلاه

ران گوران خورد آن کس که‌رود درپی شیر درگه شاه پی شیرست آنکه درگاه

هرکه دولت طلبد خدمت او باید کرد خدمتش را سبب دولت ما کرد اله

خدمتش روزفرونست و چو کشتست درست آخرش گندم پاکیزه بود اول کاه

ره‌نمودن به‌سوی دولت کاری سره‌است من نمودم ره وکردم همه‌را زین آگاه

هرکجا از ملکان و سخیان یاد کنند چواز وگفتی، گفتی وسخن شدکوتاه

خانه دانم که تهی بوده واز بخشش او کان زرگشت وچنین خانه فزون ازپنجاه

هرچه درشرط جوانمردی باشد بدهد هیچ کس دید جوانمرد چنین؟لاوالله

از پی آنکه ببخشد گنه کهتر خویش / شادمان گردد چون کهتر او کرد گناه
نکند کندی وقتی که کند پاداشن / نکند تندی وقتی که دهد بادافراه
از کریمی دل هربنده نگه داند داشت / دل فرزند گرامی نتوان داشت نگاه
خنك آن میر که درخانهٔ این بار خدای / پسر و دختر آن میر بود بنده و داه
مهربانست و عجایب بود این از مهتر / برد بارست وشگفتی بود این ازبرناه
ای برحلم گران توکه اندر خور که / ای برهمت توچرخ برین درتك چاه
حق هرکس بشناسی چه به‌جاه وچه به‌مال / زین قبل نیست تراهیچ شبیه از اشباه
از کریمی که‌تویی هرکه‌حدیث توشنید / نتواند که نگوید احسن‌الله جزاه
بوسه‌ای کان ملکان پیش‌تو برخاك دهند / خوشتر از بوسهٔ معشوق بود سیصدراه
شرفی دارد برچشم جبین زانکه نهند / شهریاران جهان پیش‌تو برخاك جباه
باپدر یکدل و یکتایی اندر همه کار / زین‌قبل نیست دل هیچ کسی برتو دوتاه
ازتو زیبد که بیاموزد هرکس پسری / پسری نیك شود هرکه به توکرد نگاه
هرکه اوسیرت توپیشه گرفت‌ازهمه‌عیب / پاك وپاکیزه برون آید چون زر ازگاه
کی‌توان‌بودچوتو آیت‌وفضل‌توکراست / آنچه ممکن نتواند بوداز خلق‌مخواه
بی فضایل سیر تو نتوانند گرفت / هرکجا آب نباشد نتوان کرد شناه
بس‌هزبراکه بدین دل که توداری‌امروز / پیش تو فردا صدلابه کند چون روباه
تانه دیر از قبل خدمت یك بندهٔ تو / قیصرازقصر برون‌آید وخان از خرگاه
تابه دی‌ماه بودکوه به رنگ مصمت / تابه نوروز شود دشت به‌رنگ دیباه
تابه فروردین گردد چورخ وچون‌خط دوست / باغ وراغ ازگل نورسته وازسبز گیاه
شادمان‌باش‌وبداندیش کش ودوست‌نواز / کامران باش‌ومخالفت شکن ودشمن کاه
دولت و فتح نهاده سوی توروی چنان / چون به‌آزار زکهسار سوی بحر میاه
عید توفرخ وتو باطرب وشادی ولهو / دشمنان توهمه باغم و باناله و آه

۱۸۳
درمدح امیرابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین

عید خوبان سرای آمد و خورشید سپاه
جامهٔ عید بپوشید و بیاراست پگاه

زلف را شانه زد وحلقه و بندش بگشاد
دامنی مشك فروریخت از آن زلف سیاه

باد شبگیری برزلف سیاهش بوزید
طبل عطار شد ازبوی همه لشکرگاه

برخرگاه فرازآمد وبر عادت خویش
سرخرگاه بر افکند و به من کرد نگاه

شب تاریك فرو رفته‌مه اندر پس کوه
همه‌خرگاه‌بر افروخت از آن‌روی چوماه

من‌درآن حال زخواب خوش بیدارشدم
بنگریدم بت‌من داشت سراندر خرگاه

گفتم:این کیست؟مرا گفت: کمین بندهٔ‌تو
تادلم گشت بر آن ماه دگر بار، تباه

آفرین کردم بر شاه فراوان و سزید
که‌چنان ماه‌به کف کردم در خدمت شاه

روی شاهان جهان یوسف بن ناصردین
میر عادل عضد دولت سالار سپاه

آنکه‌پیوسته سخاوت سوی اودارد روی
ازپی آنکه زگیتی سوی او داند راه

براو مال بهم کردن منکر گنهیست
نکند مال بهم زانکه بترسد زگناه

هرچه‌آمد به‌کف اوبه‌کف دیگر داد
من ازین آگهم و لشکر سلطان آگاه

تنگدل گردد اگرگویی روزی به جهان
مردمی بودکه دینار ودرم داشت نگاه

باچنین همت شاهانه که‌اندر سراوست
زود باشدکه به‌نهمت رسد انشاءالله

فلك برشده زانجای کجا همت اوست
همچنان باشد کآب ازبن صد بازی چاه

دست رادان جهان کوته کرد از رادی
که‌کند دست بزرگان زبزرگی کوتاه

بکند هرچه شه ایران درخواهدازو
هرچه‌دشوار تر، ای شاه، توازمیر بخواه

میریوسف عضد دولت شیریست دلیر
که همه شیران باشند براو روباه

همه میران جهاندیده کز و یاد کنند
خاك بوسند و بیالایند از خاك جباه

مهترین میر مبارز که به او نامه‌کند
برنویسد زبر نامه‌که :«عبده» و«فداه»

شهریارا چو سپهدار تو این میردلیر
به سپهداری کس برننهاده ست کلاه

هرمصافی که بدو خویشتن اندر فکند
زان مصاف ایچ سخن نشنوی الاهمه‌آه

سپه آرای تو رو کرد چو هنگام نبرد / رویهای چوگل سرخ کند زرد چو کاه
جاه‌دارد بر شاهان زبر و بازوی خویش / لیکن ازدولت واز خدمت توجوید جاه
از وفای تو سر شه‌ست دل او وتو خود / آزمودستی او را به وفا چندین راه
نهمت او همه اینست که ازروی زمین / بکند نام عدوی تو و نام بدخواه
دل بدخواه تو پیش تو بدوزد به خدنگ / همچنان چون دل آن شیر بدان سوی‌بیاه
عادتی دارد نیکو و خویی ..رد خوب / همچنین زیبد زان روی چورنگین دیباه
آزرا...ت پناهی بجز از درگه او / زانکه جودش دهد اورا به‌نکو جای‌پناه
خادم او ز سر شوق جهان بی منت / چاکر او زبن گوش فلك بی اکراه
تاهمه روزه سوی ابر بود چشم زمین / تاهمه ساله سوی بحر بود میل میاه
تا بود هیچ شهی ...به جهان خیل حشم / تابود هیچ مهی را.. جهان بنده و داه
به مراد دل او ب... همه کار جهان / بشنواد ازمن این دعوت واین لفظاله
فرخش باد و خدا..وندش فرخنده کناد / عیـد فرخندهٔ بهمنجنهٔ بهمن ماه
دولت اور ابه‌همه ..ام وهوا راهنمای / ایزد او را به همه حادثه‌ها پشت وپناه

۱۸۴

نیز در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین

از پی نهنیت روز نو آمد بر شاه / سدهٔ فرخ روز دهم بهمن ماه
به خبر دادن نو روز نگا رین‌سوی میر / سیصدوشصت شبانروز همی‌تاخت به‌راه
چه خبر داد؟ خبر داد.. تا پنجه روز / ..ی بنماید نو روز وکند عرض سپاه
در کف لالهٔ خود روی نهد سرخ قدح / راغ‌همچون پر طوطی شود ازسبز گیاه
آ..و ازپشته به دشت آید وایمن بچرد / چون کسی کورا باشد نظر میر پناه
میر آزاده سیر یوسف بن ناصر دین / پشت اسلام وهم ازپشت پدر ایرانشاه
آنکه هرمهتر از طاعت او دارد قدر / آنکه هرخسرو از خدمت اوجوید جاه

ای که با همت تو چرخ برافراشته پست
ای که با حلم گران تو گران کوه چو کاه

ماه خواهد که بماند به کلاه سیهت
زین قبل گه‌گه بر چرخ سیه‌گردد ماه

آسمان خواهد کایوان سرای تو بود
زین‌سبب طاق‌مثالست و کمان‌پشت‌ودوتاه

هر بزرگی را گویند شد ازگاه بزرگ
جز تو ای‌شه که بزرگ از تو همی گردد گاه

گر بزرگان جهان را به سخایاد کنند
از سخای تو همه خلق شد ستند آگاه

ورهنر باید ودل باید و بازوی قوی
بیشتر زانکه ترا داده خداوند مخواه

در زمان حاتم طایی را استاد شود
هر بخیلی که‌به دست ودل تو کرد نگاه

کهتران را همه پاداش زخدمت بدهی
در عقوبت، کم از اندازه کنی، وقت گناه

مجرمان را تن پولادی فرسوده شدی
گر تواندر خور هرجرم دهی بادافراه

عالمی رابه‌نکو داشت نگه دانی داشت
مال‌خویش ازقبل داشت نداری تونگاه

هرچه‌توراست کنی گوشهٔ عمران گردد
که‌به دینار وبه‌دانش نتوان کرد تباه

توهمه سال همی بخشی زاندازه فزون
آفرین‌باد بدان دست ودل خواسته کاه

ای مه وسال نگه کردن تو سوی سیلح
ای شب و روز تماشا گه تو لشکرگاه

اندر آن دشت که توتیغ برآری زنیام
مردم ازخون‌به عمد گردد و آهو به‌شناه

تابهر حال که گردد نبود فخر چو عار
تا بهرحال که باشد نبود کوه چو کاه

بهمه کار ترا یار و قرین باد خرد
در همه حال‌تراپشت ومعین باد اله

حلقهٔ بند تو برپشت دوتای دشمن
پایهٔ تخت تو برروی دو چشم بدخواه

۱۸۵

درمدح خواجه ابوالقاسم احمد بن حسین میمندی

زمانه رغم مرا ای به‌رخ ستیزهٔ ماه
خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه

گمانش آن‌که تبه‌کرد جای‌بوسهٔ من
زغالیه نشود جایگاه بوسه تباه

شبی به‌گردمه اندرکشید وآگه نیست
که از میان شب تیره خوب تابد ماه

خسوف‌داد مه روشن ترا وچه گفت
که من نگه نکنم سوی او معاذالله

کنون‌نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت
چومه گرفت بدو بیشترکنند نگاه

سمنستان ترا پربنفشه کرد و رواست
بنفشه کشت‌و گلی خوشتر از بنفشه‌مخواه

زمانه گویی ازین نوبنفشه ای که نشاند — نهال داشت زباغ وزیر ایران شاه
جلیل صاحب ابوالقاسم آنکه خامهٔ اوست — بهم کنندهٔ گنج امیر و پشت سپاه
نشان مهتری آن قوم را بود که بود — به سجده کردن او سوده گشته روی وجباه
کهان به جودش پشت دوتاه راست کنند — مهان به خدمت او پشتها کنند دوتاه
دریست خدمت او خلق را بزرگ و شریف — که جز بزرگ وشریف اندراو نیابد راه
کهیست همت او را بلند وسایه بزرگ — کز و نگاه کنی مه نماید اندر چاه
شبیست هیبت او را سیاه روی ودراز — که روز عمر عدو زوسیه شد و کوتاه
اگر زهیبت او آتشی کنند از تف — ستارگان بگدازند چون درم در گاه
وگرز عادت او صورتی کنند ازحسن — سپهر برسراو سازد از ستاره کلاه
زدوستی که مراوراست عفو ساده شود — چو کهتری بر اومعترف شود به گناه
شتاب گیرد و گرمی به وقت پاداشن — صبور گردد و آهسته گاه بادافراه
زمین اگر زکف راداو گرفتی آب — نبات زرین رستی ازوبه جای گیاه
اگرز طبعش بودی هوانگشتی ز ابر — چو روی آینهٔ کرده اندر آینه آه
ادب عزیز ازوگشت ورنه پشت ادب — شکسته بودورخ لاله گونش گشته چو کاه
ایا گرفته مروت ز خاندان تو نام — ایا فزوده وزارت ز روزگار تو جاه
بزرگ بود همیشه وزارت وبه توباز — بزرگتر شد یارب تو بر فزای و مکاه
خجسته طلعتی وشاه را خجسته وزیر — بزرگ همتی و جود را بزرگ پناه
امید زایر تورنجه گشت وخیره بماند — زبسکه کرد به دریای بخشش توشناه
مگرسخاوت تو روز روشنست که کس — نماند ناشده اندر جهان ازو آگاه
سخا بزرگ امیریست لشکرش بسیار — دل تو لشکر اورا فراخ لشکرگاه
کسی که پنج سخن زان تو سؤال کند — جواب یابد پیوسته پنج راپنجاه
نگاه داشته باشد همیشه ازهمه بد — کسی که داشته باشد محبت تونگاه
به نامت ار بنگارند روبهی بر خاك — چوصید خواهی ازو،شیر گیرد آن روباه
همیشه تاچو هوا سرد گشت وباغ دژم — کنند گرم و دل افروز خانه و خرگاه

همیشه تا که تواند شناخت چشم درست نماز خفتن بیگه ز بامداد پگاه
به هر مرادی فرمانبر تو باد فلك به هر هوایی یاریگر تو باد اله
موافقان تو با ناز و نوش و نالهٔ چنگ مخالفان تو با ویل و وای و ناله و آه

۱۸۶

درمدح خواجه ابوالحسن علی بن فضل بن احمد معروف به حجاج

به جان تو که نیارم تمام کرد نگاه زبیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه
از آنکه نرگس لختی به چشم تو ماند دلم به نرگس بر شیفته شده‌ست وتباه
به روی وبالا ماهی و سروی و نبود بدان بلندی سرو و بدین تمامی ماه
به‌باغ سرو سوی قامت تو کرد نظر ز چرخ ماه سوی چهرهٔ تو کرد نگاه
زرشك چهرهٔ تو ماه تیره گشت وخجل زشرم قامت تو سرو کوژ گشت و دوتاه
چراغ وشمع سپاهی وبر تو گردشده‌ست زنیکویی و ملاحت هزار گونه سپاه
به مجلس اندر تا ایستاده‌ای دل من همی‌طپد که مگر مانده گردی ای دلخواه
نه‌رنج تو بپسندم نه از تو بشکیبم در این تفکر گم گشته‌ام میان دو راه
زگمرهی به‌ره آیم چو باز پردازم به‌مدح خواجهٔ سید وزیر زادهٔ شاه
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه زخلق مقدمست به فضل و مقدمست به جاه
بدو بنازد مجلس بنازد صدر بدو بنازد تخت و بدو بنازد گاه
به چشم همتش ارسوی آسمان نگری یکی مغاك نماید سیاه و ژرف چوچاه
به‌رای وحزم جهان را نگاه تاند داشت ولی نتاند دینار خویش داشت نگاه
چرا نتاند، تاند من این غلط گفتم بدین عقوبت واجب شود معاذالله
نه هر که چیزی نکند از آن همی نکند که دست طاقتش ازعلم آن بود کوتاه
چرا نگویم کورا سخا همی گوید که‌نام خویش بیفزای ومال خویش بکاه
کسی که نام وبزرگی طلب کند نشگفت که کوه زر ببر چشم او نماید کاه
به‌خاصه آنکه به‌اصل‌وهنر چو خواجه بود نگاه کن که نیابی شبیهش از اشباه
همه بزرگان کاندر زمین ایرانند به‌آستانهٔ او برزمین نهاده جباه

به‌همت و به سخا و به هیبت و به سخن
به‌مردمی که چنو آفریده نیست اله

به نیم خدمت بخشد هزار پاداشن
به صد گنه نگراید به نیم بادافراه

خدای درسر او همتی نهاده بزرگ
ازآسمان وزمین مهتر و فزون صدراه

بساکساکه‌گنه کرد و هیچ عذر نداشت
دل کریمش‌از آن‌کس نجست عذرگناه

دراین دومه‌که من اینجا مقیمم‌ازکف او
به کام دل برسیدند زایری پنجاه

یکی منم که چنان آمدم مثل بر او
که کرد بی بنه آید هزیمت از بنگاه

کنون چنان شدم ازبر او کجاتن من
به‌ناز پوشد توزی و صدرهٔ دیباه

به صره زر بهم کردم و به‌بدره درم
همی روم که‌کنم خلق را ازین آگاه

به راه منزل من‌گر رباط ویران بود
کنون ستارهٔ خورشید باشدم خرگاه

چنین کنند بزرگان زنیست هست کنند
بلی ولیکن نه هر بزرگ ونه هرگاه

همیشه تا نبود خوب‌کار چون بد کار
چنان کجا نبود نیکخواه چون بدخواه

هیشه تا به‌شرف باز برتر از گنجشگ
چنان کجا هنر شیر برتر از روباه

جهان متابع او باد و روزگار مطیع
خدای ناصر او باد و بخت نیک پناه

به نیکنامی اندر جهان زیاد و مباد
بجز به نیکی نام نکوش در افواه

۱۸۷

درمدح خواجهٔ بزرگ وعذر تقصیر خدمت

ای رسانیده‌مرا حشمت وجاه توبه جاه
فضل و کردارتو بگرفته ز ماهی تاماه

ای مراسایهٔ درگاه تو سرمایهٔ عز
و زبلاها و جفاهای جهان پشت وپناه

واجب آنستی کاین بندهٔ دیرینهٔ تو
نیستی غایب روزی وشبی زین درگاه

گاه بی زخمه به خرگاه توبربط زنمی
تاکسی نشنودی بانگ برون ازخرگاه

گاه در مجلس توشعر بدیهه کنمی
به زمانی نهمی پیش توبیتی پنجاه

عذرها دارم پیوسته درست ونه درست
گربخواهی‌همه‌پیش توبگویم،توبخواه

دان وآگه باش ای پیشروگوهر خویش
دان و آگه باش ای محتشم مجلس شاه

اولین عذر من‌آنست که من مردی ام
دوستدار می و معشوق و توهستی آگاه

هرزمان تازه یکی دوست در آید زدرم
هم سبک روح به فضل و هم سبک روی به جاه

دل ایشان را ناچار نگه باید داشت
گویم امروز نباید که شود عیش تباه

رود می گیرم و می گویم هان تافردا
شغل فردا بین چون بیش بود سیصد راه

خدمت سلطان ناکرده و نادیده ترا
بادو تقصیر چنین برشوی ازروی اله(؟)

چون برون آیم ازین پرسم ازحال وزکار
دوزخی پیش من آرند پرازدود سیاه

گاه گویند فلان اشترگم کرده هوید
گاه گویند فلان ترک بیفکنده کلاه

من همی گویم اشتر بربیطار فرست
اسب را بینی برکاه کن و دار نگاه

سال تاسال درین مانده‌ام و همچومنند
اینهمه بار خدایان و بزرگان سپاه

چون به ره باشم باشم به غم خانه‌وشهر
چون به شهر آیم باشم به بسیجیدن راه

گنهان من بیچاره بدین عذر ببخش
راد مردان به چنین عذر ببخشند گناه

تانگویی که فلان بندهٔ من بود و کنون
نگذرد سوی در خانهٔ ما ماه به ماه

من همان بنده‌ام و بلکه کنون بنده‌ترم
همچنینست وخدای ازدل من هست آگاه

کودکی بودم و در خدمت توپیرشدم
ورچه هستم به دل ومردی و احسان برناه

گرهمی شعر نگویم نه از آنست که هست
دل من برتو و بر خدمت توگشته تباه

جاودان شاد بزی و تن توشاد و عزیز
به تو آراسته این مجلس واین بالش وگاه

دوستداران ترا خانهٔ عشرت برکاخ
بدسگالان ترا خانهٔ خرم برچاه

توبه جایی که همه ساله بود نعمت وناز
دشمنان توبه جایی که نه آب و نه گیاه

دوستان رازتوهمواره همین بادکه هست
عز بی‌خواری و پاداشن بی‌بادافراه

۱۸۸

در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان محمود گوید

آن سمن عارض من کرد بناگوش سیاه
دوشب تیره برآورد زدوگوشهٔ ماه

سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز
چون توان دیدن آن عارض چون سیم سیاه

روزگار آنچه توانست برآن روی بکرد
به ستم جایگه بوسهٔ من کرد تباه

بچکد خون زدل من چوبرویش نگرم
نتوانم کرد از درد بدان روی نگاه

شب نخسبم زغم وحسرت آن عارض وروز
تابه شب زین غم وزین درد همی گویم آه

به گنه روی سیه گردد و سوگند خورم
کان بت من به همه عمر نکرده‌ست گناه

او سخن گفت نتاند چه گنه تاند کرد
گنه آن چشم سیه دارد و آن زلف دوتاه

عارضش راگنه و زلت همسایه بسوخت
خویش کی‌داشت کس از زلت همسایه نگاه

گنه یك تن ویرانی یك شهر بود
این من ازخواجه شنیدستم درمجلس شاه

خواجهٔ سید بوبکر حصیری که به‌دوست
چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه

آن کریمی که کریمان چواز و یاد کنند
همه برخاك نهند از قبل جاه جباه

جاه جویند بدان خدمت و باجاه شوند
برتر ازخدمت آن‌خواجه چه‌عزست وچه جاه

خدمت او کن و مخدوم شو و شاد بزی
من ازاینگونه مگر دیدم سالی پنجاه

اندرین دولت صدتن بشمارم که شدند
همه از خدمت او باکمر زر و کلاه

قبلهٔ محتشمانست در خانهٔ او
کس نبیند تهی از محتشمان آن درگاه

او بر کس نشود هرگز و یك مهتر نیست
کو نیاید به‌زیارت بر او چندین راه

هر که او بیش، چو درمجلس آن‌خواجه نشست
بدو زانو شود و خواجه مربع برگاه

چون برشاه بود هرکه بود جز پسران
پیش او باشد، حشمت تو ازین بیش مخواه

پایگاهیست مراو را بر آن شاه بزرگ
زین سخن کس نشناسم که نباشد آگاه

او بر شاه به فضل و به هنر گشت عزیز
زین قبل بینم ازو جمله زبانها کوتاه

زان خداوند مر این مهتر باهمت را
هرزمان بیش بود نیکویی ان‌شاءالله

برسد جایی کزمرتبت و جاه و خطر
بزند خیمهٔ زربرسرسیمین خرگاه

لشکری سازد چندان زغلامان سرای
که جدا باید کردن زملك لشکرگاه

نه غریبست این از نعمت آن‌بارخدای
این سخن‌راهنمونست و به ده دارد راه

گربه فضل و به هنر باید ازین یافته‌گیر
نیست فضلی که نه آن فضل بدو داداله

مهتری داند کرد و خلق را داند داشت
چه به پاداشن نیك و چه به بدبادافراه

نیکعهدست که گرچاکر شاهی بجهد
بازندهدش چو در خانهٔ او کرد پناه

بس کساکو به‌چه افتاد و زنیکو نظرش
رسته گشت و به‌سرچاه رسید ازبن چاه

رادمردان همه بادرگهش آموخته‌اند
چون بز رس که بیاموزد باسبزگیاه

جاودان شاد زیاد آن به همه نیك سزا
تنش آباد و خرد پیر و دل و جان برناه

جشن نوروز و سرسال براوفرخ باد چون سرسال بدو فرخ و میمون سرماه
چشم او روشن و دلشاد به‌روی صنمی که بود لاله بر دورخ او زرد چو کاه

۱۸۹

در مدح یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی

ای صورت بهشتی در صدرهٔ بهایی هرگز مباد روزی از تو مرا جدایی
تو سر و جویباری تو لالهٔ بهاری تویار غمگساری تو حور دلربایی
شیرینتر از امیدی و اندر دلم امیدی نیکوتر از هوایی و اندر سرم هوایی
خرمتر از بهاری زیباتر از نگاری چابکتر از تذروی فرختر از همایی
در دل به‌جای عقلی در تن به جای جانی در سربه جای هوشی در چشم روشنایی
سروومهت نخوانم، خوانم چرانخوانم هم ماه باکلاهی هم سرو باقبایی
ماهی به روی لیکن ماه سخن نیوشی سروی به قد و لیکن سرو سخنسرایی
از جمع خوبرویان من خاص مر ترایم شاید که من ترایم زیرا که تومرایی
من مرترا پسندم تو مر مرا پسندی من سوی تو گرایم توسوی من گرایی
برتو بدل نجویم برمن بدل نجویی هم من وفا نمایم هم تو وفا نمایی
ماه غزلسرایی ، مرد ملك ستایم از توغزلسرایی ، از من ملك ستایی
گرمن ملك ستایم آن را همی ستایم کورا سزد ز ایزد برخلق پادشایی
سلطان یمین دولت محمود امین ملت آن پادشاه دنیی آن خسرو خدایی
ای اصل نیکنامی ! ای اصل بردباری ! ای اصل پاکدینی ! ای اصل پارسایی !
مریاد جان او را هر روزه در مدیحش ازخاك بر کنی(؟) دان از آسمان‌گوایی
ای آنکه ملك هرگز برتو بدل نجوید ای آنکه خسروی را ازخسروان توشایی
هم ملك را جمالی هم فضل را کمالی هم داد را ثباتی هم جود را بقایی
میر بزرگ نامی گرد گران سلیحی شیر ملك شکاری شاه جهان گشایی
هم مصطفات گویم هم مرتضات گویم گر چه نه مصطفایی گر چه نه مرتضایی
گرچه نه مرتضایی ز اشکال مرتضایی گر چه نه مصطفایی ز امثال مصطفایی

از حلم و از تواضع گویی مگر زمینی وز طبع وازلطافت گویی. مگر هوایی
پروردگار دینی آموزگار فضلی هم بیشهٔ وفایی هم ریشهٔ سخایی
هر بند را کلیدی هر خسته را علاجی هر کشته را روانی هر درد را دوایی
جوینده را نویدی خواهنده را امیدی درمانده را نجاتی درویش را نوایی
با هر که عهد کردی یکروی ویکزبانی وین هردو از وفایند توخود همه وفایی
هرحاجتی که داری ز ایزد همه رواشد من حاجتی ندیدم هر گز بدین روایی
جایی که عزم باید مرد درست عزمی جایی که رای باید شاه بلند رایی
آنجاکه رزم جویی ، دی ماه دشمنانی و آنجا که بزم سازی ، نوروز اولیایی
چون تیغ بر کشیدی گیرندهٔ جهانی چون جام بر گرفتی بخشندهٔ عطایی
از بخشش توعالم پر جعفری و رکنی وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهایی
مردی همی نمایی گیتی همی گشایی بدعت همی زدایی طاعت همی فزایی
یك بندهٔ تو دارد زین‌سوی رود شاری یك چاکر تودارد زان‌سوی گنگ رایی
گرد جهان بگشتی شاها مگر سپهری در هر کسی رسیدی میرا مگر قضایی
هر هفته عالمی را با زر به‌پیش رویی هر ماه خسروی را با تیغ در قفایی
از حرص رزم کردن دربزم رزم سازی وزبهرخصم جستن در یك مکان نپایی
هرجایگه که رفتی باز آمدی مظفر چون باظفر شریکی لاشك مظفر آیی
مردوستان دین را یك یك همی نوازی مردشمنان دین را یك یك همی گزایی
ضر منافقانـــی نفع موافقانی این را همی بپایی وآن راهمی نپایی
چشم مخالفان را چونان شکسته خاری چشم موافقان را چون سوده توتیایی
تازابر مهرگانی گردد هوای روشن گه روز تیره آردگه باز روشنایی(؟)
تا آفتاب روشن دایم همی بگردد چون آسیای زرین برچرخ آسیایی
پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت تابانبید و ساغر پیوسته دست سایی
دایم به فتح و نصرت جفت و ندیم‌بادی بی‌کوشش زمینی بابخشش سمایی

۱۹۰

درلغز آتش سده و مدح سلطان محمود گوید

یکی گوهری چون گل بوستانی نه زر و به دیدار چون زرکانی
به کوه اندرون ماندهٔ دیرگاهی به سنگ اندرون زادهٔ باستانی
گهی لعل چون بادهٔ ارغوانی گهی زرد چون بیرم زعفرانی
لطیفی برآمیخته با کثافت یقینی برابر شده با گمانی
نه‌گاه بسودن مراورا نمایش نه گاه گرایش مراورا گرانی
هم او خلق را مایهٔ زورمندی هم او زنده را مایهٔ زندگانی
از و قوت فعل بری و بحری ازوحرکت طبع انسی‌وجانی
غم عاشقی ناچشیده و لیکن خروشنده چون‌عاشق از ناتوانی
چوزرین درختی‌همه‌برگ‌وبارش زگوگرد سرخ و عقیق یمانی
چو از کهربا قبهٔ برکشیده زده برسرش رایت کاویانی
عجب گوهرست این گهر گربجویی مراورا نکووصف کردن‌ندانی
نشان دوفصل اندر و باز یابی یکی نوبهاری یکی مهرگانی
ز اجزای او لالهٔ مرغزاری زآتار او نرگس بوستانی
به عرض شبه گوهر سرخ یابی ازو چون کند باتو بازارگانی
کناری گهر برسر تو فشاند چومشتی شبه برسر او فشانی
ایا گوهری کز نمایش جهان را گهی ساده سودی و گاهی زیانی
نه سنگی و سنگ ازتوناچیزگردد مگر خنجر شهریار جهانی
یمین دول میرمحمود غازی امین ملل شاه زاولستانی
شهی خسروی شهریاری امیری که بدعت زشمشیر او گشت فانی
ملك فره و ملکتش بیکرانه جهان خسرو و سیرتش خسروانی
نه چون اوملك خلق دیده به‌گیتی نه چون او سخی خلق داده نشانی
همه میل او سوی ایزد پرستی همه شغل او جستن آنجهانی
سپه برده اندر دل کافرستان خطر کرده در روزگار جوانی
زهندوستان اصل کفر و ضلالت بریده به شمشیر هندوستانی

نهاده که هند برخوان هندو چودشت کتر برسرخوان خانی
زهی خسروی کزبزرگی و مردی میان همه خسروان داستانی
ترا زین سپس جز فرشته نخوانم ازیرا که تو آدمی را نمانی
به بزم اندرون آفتاب منیری به‌رزم اندرون اژدهای دمانی
ترا رزمگه بزمگاهست شاها خروش سواران سرود اغانی
ازاین‌روی جزجنگ جستن نخواهی به جنگ اندرون جزمبارز نرانی
به‌هرحرب کردن جهانی گشایی به هرحمله بردن حصاری ستانی
زباد سواران تو گرد گردد زمینی که لشکر بدو بگذرانی
بخندد اجل چون توخنجربر آری بجنبد جهان چون تولشکر برانی
ترا پاسبان گرد لشکر نباید که شمشیر تو خود کند پاسبانی
ندارد خطر پیش توکوه آهن که آهن گدازی و آهن کمانی
جهان را زکفر و زبدعت بشستی به‌پیروزی و دولت آسمانی
نپاید بسی تا به بغداد و بصره غلامی به صدر امارت نشانی
اگر چه زنوشیروان درگذشتی به انصاف دادن چو نوشیروانی
کریمی‌چوشاخیست ،اوراتوباری سخاوت‌چوجسمیست ،اوراتوجانی
همی تاکند بلبل اندر بهاران به باغ اندرون روز وشب‌باغبانی
به بزمِ اندرون دلفروز توبادا به‌دو فصل دو مایهٔ شادمانی
به وقت بهار اسپرغم بهاری به‌وقت خزانی عصیر خزانی
توبادی جهان داور دادگستر توبادی جهان خسرو جاودانی
چنین صد هزاران سده بگذرانی به پیروزی و دولت و کامرانی

۱۹۱

در تحریض به حرکت هند و تسخیر کشمیر گوید

هنگام گلست ای به‌دورخ چون گل‌خودروی همرنگ رخ‌خویش‌به باغ اندرگل‌جوی
همرنگ رخ خویش توگل یابی لیکن همچون گل رخسارتو آن گل ندهدبوی
مجلس به لب جوی برای شمسهٔ‌خوبان کزگل چوبناگوش تو گشته‌ست لب‌جوی

از مجلس مامردم دوروی برون کن — پیش آرمل سرخ وبرون کن گل دوروی
باغیست بدین زینت آراسته از گل — یکسوگل دوروی ودگرسوگل یك روی
تااین گل دوروی همی روی نماید — زین باغ برون رفتن مارا نبود روی
بونصرتو در پردهٔ عشاق رهی زن — بوعمروتواندر صفت گل غزلی گوی
تاروز به‌شادی بگذاریم که فردا — وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی
مارا ره کشمیر همی آرزو آید — ما زآرزوی خویش نتابیم به‌یك موی
گاهست که یکباره به کشمیر خرامیم — ازدست بتان پهنه‌کنیم ازسربت گوی
شاهیست به کشمیر اگر ایزد خواهد — امسال نیارامم تاکین نکشم زوی
غزوست مرا پیشه و همواره چنین باد — تامن بوم از بدعت و از کفرجهان شوی
کوه و درهٔ هند مرا ز آرزوی غزو — خوشتر بود از باغ و بهار ولب مرزوی
خاری که به من درخلد اندر سفر هند — به چون به حضردر کف من‌دستهٔ شبوی
غاری چوچه مورچگان تنگ دراین‌راه — به‌چون‌به حضرساخته ازسروسهی گوی
مردی که سلاحی بکشد چهرهٔ آن مرد — بردیدهٔ من خوبتر از صدبت مشکوی
بر دشمن دین تا نزنم باز نگردم — ور قلعهٔ او زآهن چینی بود و روی
بس شهر که مردانش با من بچخیدند — کامروز نبینند در او جز زن بیشوی
تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان — تا گنگ بود نگذرم از وادی آموی
ازدولت ما دوست همی نازد ، گو ناز — برذلت خود خصم همی موید، گو موی

۱۹۲

درمدح سلطان محمود غزنوی گوید

مهرگان آمد و سیمرغ بجنبید از جای — تاکجا پرزند امسال و کجا دارد رای
وقت آن شد که به‌دشت آیدطاوس‌وتذرو — تاشود برسرشخ کبك دری شعر سرای
نیز دربیشه و در دشت همانا نبود — باز را ازپی مرغان شکاری شو و آی
بازوجز باز کنون روی نیارند نمود — گاه آنست که سیمرغ شود روی نمای
همه‌مرغان جهان سربه‌خس اندرشده‌اند — اندر آن وقت که سیمرغ بجنبیدازجای
اندرین وقت‌چه‌شاهین‌وچه بازوچه‌عقاب — جمله محبوس سپاهند برایشان بخشای

مثل جنبش سیمرغ چه چیزست بگوی — مثل جنبش شاه آن مللك شهرگشای
خسرو غازی محمود خداوند جهان — آنکه بگرفت جهان جمله به توفیق خدای
چون بجنبید ز غزنین همه شاهان جهان — بیشه‌گیرند و بیابان بدل باغ و سرای
بهراسند و به‌فتح و ظفرش فال زنند — گرمثل برسر ایشان فکند سایه همای
اوچوسیمرغست آری وشهان جمله چومرغ — مرغ باهیبت سیمرغ کجا دارد پای
شادباد آن هنری شاه جهانگیر که کرد — همه شاهان جهان را هنر دست گزای
اوبه سند وبه سراندیب وبه جیپور بود — هیبت اوبه ختاخان وبه فرغانه تغای
خوش نخسبند همی ازفزع وهیبت او — نه‌به‌روم اندر قیصرنه به هنداندر رای
وقت جنبیدن او هیچ مخالف نبود — که‌نه‌باحسرت وغم باشد وباناله و رای
این‌همی گوید: کای بخت! بیکباره مرو — وان همی‌گوید: کای دولت! یکروزبپای
بخت‌ودولت بر آن کس چه کند کونکند — به‌تن‌وجان وبه‌دل خدمت آن‌بار خدای
هرکه او خدمت فرخندهٔ اوپیشه گرفت — برجهان کامروا گردد و فرمانفرمای
تا قدر خان کمر خدمت اوبست ببست — از پی خدمت اویکرهه فغفور قبای
همه‌ترکستان بگرفت وبه‌خانی بنشست — به شرف روز فزون وبه‌هنر روز افزای،
دولت سلطان برهر که بتابد نشگفت — گرشود باد هوا بر سر اوعنبر سای
سال ومه دولت آن بارخدای ملکان — همچنان باد ولی پرور و دشمن فرسای
ازهمه شاهان امروز که دانی جز ازو — مملکت را وبزرگی و شهی را دربای
گر کسی گوید: مانندهٔ او هیچ شهست — گو: بروخام درایی مکن و ژاژ مخای
آنکه او را بستاید چه بود: پاك سخن — وانکه اورا نستاید چه بود: یافه درای
هرستایش که‌جز اوراست‌نکوهش‌به‌از آن — فرخی تابتوانی جز از او را مستای
تاچوبیجاده نباشد به‌نکو رنگی سنگ — تاچو یا قوت نباشد به بها کاهربای
شادمان بادوتن‌آسان وبه‌کام دل‌خویش — دشمنان‌را ز نهیبش دل وجان اندروای

۱۹۳

درمدح سلطان محمد بن‌سلطان محمود

ای‌دوست به‌صدگونه بگردی به زمانی — گه‌خوش سخنی گیری وگه تلخ زبانی
چون نازکنی ناز ترا نیست قیاسی — چون خشم کنی خشم ترا نیست کرانی
مانند میان تو و همچون دهن تو — من‌تن کنم ازموی ودل از غالیه دانی
گویم ز دل خویش دهانت کنم ای ماه — گویی نتوان کرد زیك نقطه دهانی
گویم زتن‌خویش‌میان‌سازمت‌ای‌دوست — گویی نتوان ساخت زیك موی میانی
جانیست مراجان پدر جز دل و جز تن — وین نیز برمن نکند صبر زمانی
گر گویی بفرست نگویم نفرستم — با دوست بخیلی نتوان کرد به جانی
جانی بدهم تا به زیانی زتو برهم — من سود کنم‌گر زتو برهم به‌زیانی
جان‌بدهم ودل ندهم کاندر دل من هست — مدح ملکی مال دهی شکر ستانی
شهزاده محمد ملك عالم عادل — کزشاکر او نیست تهی هیچ مکانی
تا او به‌امارت بنشست از پی گنجش — هر روز به کوه از زر بفزاید کانی
گیتی چویکی کالبدست‌اوچو روانست — چاره نبود کالبدی را ز روانی
کافیتر ازو دهر نپرورده امیری — وافیتر ازو ملك ندیده‌ست جوانی
اورا ز پی فال پدر تخت فرستاد — تختی همه پر صورت وپرصنعت مانی
باتخت فرستاد یکی پیل چوکوهی — پیلی که براو شیفته گشته‌ست جهانی
مردولت را برترازین نیست دلیلی — مرشاهی‌را برترازین نیست نشانی
آن‌چیز کزین پیش‌گمان بودیقین‌گشت — دانی نتوان داد یقینی به‌گمانی
آن‌چیزکزین پیش خبر بودعیان گشت — دانی که نگیرد خبری جای عیانی
آب وشرف وعزجهان روزبهان راست — نا روز بهان جمله نیرزند به‌نانی
از بخشش او خالی کم یابم دستی — وزنعمت او خالی کم یابم خوانی
بابخشش اوبحر چه چیزست: سرابی — باهمت او چرخ چه چیزست: کیانی
اور از جفا دهر امان داد و نداده‌ست — مر هیچ شهی را ز جفا دهر امانی
بااوبه‌وفا ملك ضمان کرد و نکرده‌ست — باهیچ ملك ملك بدین گونه ضمانی
ای‌بار خدایی که کجا رای توباشد — خورشید درخشنده نماید چو دخانی

زیر سخن خوب تو صد نکته نهانست زان هر نکتی راست دگرگونه بیانی
فضل تو همی جوید هر فضل ستایی مدح تو همی خواند هر مدحت خوانی
هرچند نهان همه خلق ایزد داند از خاطر تو نیست نهان هیچ نهانی
پیکان تو مانند ستاره ست که نونو هر روز کند بر دل خصم تو قرانی
اندر دل هر شیر ز قربان تو تیریست وندر بر هر گرد ز رمح تو سنانی
چون تیر و کمان خواستی اندر صف دشمن انگشت کسی برد نیارد به کمانی
چون تیغ به کف گیری هرجای بجویی از کشته و ازخسته نگونی وستانی
تا گیتی راست به هر فصلی طبعی تا ایزد راست به هر روزی شانی
شاه ملکان باش و خداوند جهان باش بگشای جهان را زکرانی به کرانی
درخدمت تو هرچه به ترکستان ماهی زیر علمت هرچه در آفاق میانی
دایم دل تو شاد به دیدار نگاری شیرین سخنی نوش لبی لاله رخانی
چشم من و آن روز که بینم لب دجله از رنگ علمهای توچون لاله ستانی

۱۹۴

درمدح ابواحمد محمدبن محمودبن ناصرالدین

به من باز گردای چو جان و جوانی که تلخست بی تو مرا زندگانی
من اندر فراق تو نا چیز کردم جمال و جوانی ، دریغا جوانی
دریغا تو کز پیش رویم جدایی دریغا تو کز پیش چشمم نهانی
سفر کردی و راه غربت گرفتی به راه اندر ای بت همی دیرمانی
چه گویی به تو راه جستن توانم چه گویم به من باز گشتن توانی
دل من ز مهر تو گشتن نخواهد دلی دیده ای تو بدین مهربانی ؟
گرفتم که من دل ز تو بر گرفتم دل من کند بی تو همداستانی
من از رشك قد تو دیدن نیارم سهی سرو آزادهٔ بوستانی
زبس کز فراق تو هرشب بگریم بگرید همی با من انسی و جانی
ترا گویم ای عاشق هجر دیده که ازدیده هرشب همی خون چکانی
چه مویی چه گریی چه نالی چه زاری که ازناله کردن چو نالی نوانی

چرا بر دل خسته از بهر راحت ثناهای قطب‌المعالی نخوانی
ابواحمد آن اصل حمد و محامد محمد، کش از خسروان نیست ثانی
همه نهمت و کام او خوب کاری هم رسم وآیین او خسروانی
جهان را همه فتنهٔ خویش کرده به نیکو خصالی و شیرین زبانی
به آزادگی از همه شهریاران پدیدست همچون یقین ازگمانی
زهی برخرد یافته کامگاری زهی بر هنر یافته کامرانی
اگر چند از نامورتر تباری وگر چند کز بهترین خاندانی
بزرگی همی جزبه دانش نجویی ملکزادگان کنون را نمانی
زفضل و هنرچیست کان تو نداری زعلم و ادب چیست کان‌تو ندانی
به علم و ادب پادشاه زمینی به اصل و گهر پادشاه زمانی
پدر شهریار جهان داری و تو ز دست پدر شهریار جهانی
عدوی‌توخواهدکه همچون توباشد به آزاده طبعی و مردم ستانی
نگردد چو یاقوت هرگز بدخشی نه سنگ سیه چون عقیق یمانی
نیاید به‌اندیشه از نیست هستی نیاید به‌کوشیدن از جسم جانی
ترا نامی از مملکت حاصل آمد نکردی بدان نام بس شادمانی
بکوشی کنون تاهمی خویشتن را جز آن نامی دگر گسترانی
مگرعهد کردی که درهردل ای شه ز کردار نیکو نهالی نشانی
به دست سخی آزهارا امیدی به لفظ حری نکته‌ها را بیانی
پی نام و نانند خلق زمانه تو مرخلق را مایهٔ نام و نانی
گه مهربانی چو خرم بهاری گه خشم وکین همچو باد خزانی
اگر مر ترا از پدر امر باشد به‌تدبیر هرروز شهری ستانی
به‌هیبت هلاك تن دشمنانی به‌چهره چراغ دل دوستانی
به صید اندرون معدن ببر جویی مگر تو خداوند ببر بیانی

زبهر تقرب قوی لشکرت را | سپهر از ستاره دهد بیستگانی
سخاوت برتو مکینست شاها | ازیرا که تو مر سخارا مکانی
اگر بخل خواهد که روی توبیند | بگوش آید او را زتو «لن ترانی»
همه ساله گوهرفشانی ز دوکف | همانا که تو ابر گوهر فشانی
به محنت همه خلق را دستگیری | به روزی همه خلق را میزبانی
زحرص برافشاندن مال جودت | به زایر دهد هر زمان قهرمانی
نشان ده زخلقت نداده‌ست هرگز | نشان خواه را جزبه خوبی نشانی
تو [illegible] بود بر مدیح تو مادح | زعلم و نکت وز طراز معانی
الاتا که روشن ستاره‌ست هرشب | براین آبگون روی چرخ کیانی
هوا را بود روشنی و لطیفی | زمین را بود تیرگی و گرانی
توبادی جهاندار، تااین جهان را | به بهروزی و خرمی بگذرانی
به عز اندرو [illegible]لك تو بینهایت | به ملك اندرون [illegible] توجاودانی
ترا عدل نوشیروانست و از تو | غلامانت را تاج نوشیروانی
جزاین یك قصیده که ازمن شنیدی | هزاران قصیده شنو مهرگانی

۱۹۵

در مدح امیرابواحمد محمدبن محمود غزنوی

همی‌سراید چنگ آن‌نگارچنگسرای | نبید باید و خالی زگفتگوی سرای
غذای روح سماعست و آن شخص نبید | خوشا نبید کهن با سماع طبع گشای
نبید تلخ و سماع حزین وروی نکو | بدین سه‌چیز بود مردم جهان‌رارای
مراطبیب جهاندیده‌این سه فرموده‌ست | تودوستان گرانمایه را همی فرمای
نبید تلخ وسماع حزین به کف کردم | زبهرروی نکومانده‌ام دل اندروای
کجا شد آن صنم ماهروی‌سیمین تن | کجاشد آن‌بت‌عاشق‌پرست‌مهرلقای
به‌مجلس از کف‌اوخوردمی نبید بزرگ | بیاد خدمت درگاه میربار خدای
امیر عالم عادل محمد محمود | خدایگان جهان خسروجهان آرای
مظفری که به‌اندیشه کین تواندتوخت | زپیل آهن یشك و زشیر آهن خای

زگور مانی تدبیر او تباه کند — فسون و جادویی جادوان مای به مای

اگر نمای .... چاکران ملک — فسون کنند فسون چون زهیر روح گزای

به پیش بینی آن بیند او که دیده نیند — منجمان به سطرلاب آسمان پیمای

زهی تن هنر و چشم نیکنامی را — چو روح درخور و همچون دو دیده اندر بای

ترا همایون دارد پدر به فال که تو — ستوده طلعتی و صورت تو روح فزای

اگر تو نیستی از هر شهی همایون تر — نشان رایت تو نیستی خجسته همای

کسی که گوید من چون توام به فضل و هنر — سبك خرد بود و یافه گوی و ژاژ درای

کسی که خواهد تا فضل تو بپوشاند — گو آفتاب درفشنده را به گل اندای

به تست علم عزیز و به تست عدل مکین — به تست جود متین و به تست فضل بپای

همی ستود نداند ترا چنان که تویی — زبان مادح و اندیشهٔ ملوك ستای

زبوی خلق تو اطراف گوزگانان را — همی شناخت ندانم زدست عنبرسای

امیرزیبی و شایی به تخت ملك و به تاج — همی بباش مر این هر دو را تو زیب و تو شای

چنانکه گوی سعادت ربوده‌ای زملوك — زخسروان جهان گوی مملکت بربای

یکی ستاره برآمد به نام دولت تو — زهی ستاره به وقت آمدی برآی برآی

دلیر باش و به بازوی او شجاعت کن — بلند باش و به شمشیر او جهان پیرای

بدان مقام رسانش که رای بر در او — سپید مهره زند برنوای رویین نای

ایا به رادی برکنده خانمان نیاز — چو شاه شرق به شمشیر تیز، خانهٔ رای

همیشه آرزوی من به گیتی این بوده ست — که من به حضرت تو یابمی به خدمت جای

مرا خدای بدین آرزو اجابت کرد — چه آرزوست که من آن نیافتم زخدای

به جایگاهی کانجا ملوك روی نهند — همی نهم من و یاران من به خدمت پای

من این کرامت و فضل از خدای دانم و بس — بر این کرامت یارب تو هر زمان بفزای

زبهر تقویت دین ایزدی با تیغ — زروی ملك همی زنگ کفر و دین (؟) بزدای

همیشه تا که نبوده ست چون دو رو یکدل — چنان کجا نبود مرد پارسا چو مرای

همیشه تا دل میخوارهٔ سماع پرست　　شود گشاده به آوای رود رود سرای
امیرباش و جهاندار باش و خسرو باش　　جهان‌گشای و ولی پرور و عدوفرسای
زمانه را به تو امنیتست و آسایش　　زمانه تا که بپاید تو با زمانه بپای
همه‌به رادی کوش و همه به دانش‌یاز　　همه‌به علم‌بکوش و ماهمه به‌فضل‌گرای
همیشه طالع مسعود تو همایون باد　　چنانکه رایت میمون تو ز بال همای

۱۶۹

در مدح محمد بن محمود غزنوی گوید

دل من همی جست پیوسته یاری　　که خوش بگذراند بدو روزگاری
شنیدم که جوینده یابنده باشد　　به معنی درست آمد این لفظ باری
بتی چون بهاری به دست من آمد　　که چون او بتی نیست اندر بهاری
بتی چون گل [illegible]ه کاندر مه دی　　زرخسار او گل تو چد کناری
چه قدش چه پیراسته زاد سروی　　چه رویش چه آراسته لاله زاری
به‌کام دل خویش یاری گزیدم　　که دارد چو یار من [illegible] یاری ؟
بدین یارخود عاشقی کرد خواهم　　کزین‌خوشتر اندرجهان نیست‌کاری
دل، اوراهمی خواست ؛اوراسپردم　　همین به‌که من کردم از هرشماری
چرا دل دهم جز بدو چون ندارم　　پس ازخدمت‌شه جزاو غمگساری
شه عالم عادل داد گستر　　که بی چاکر او نیابی دیاری
ولیعهد محمود غازی محمد　　مهین خسروی برترین شهریاری
به هر فضلی اندر جهان گشته‌پیدا　　چو تابان مهی بر سر کوهساری
گراز تو کسی کش ندیده‌ست‌پرسد　　که«دانی ملك را»؟چه گویی‌تو باری
کریمست و آزاد و تازه رویی　　جوانست و آهسته و با وقاری
خوی‌وسیرت‌وراه وآیین ورسمش　　پسندیده نزدیك هر هوشیاری
جهان‌پیش‌او روز تا شب به‌خدمت　　میان بسته بر گونهٔ پیشکاری
نه اصل و بزرگیش را منتهایی　　نه احسان وکردار اورا کناری

نه‌هنگام زر بخشی او راست صبری　　نه‌هنگام کوشش مر اورا قراری
به‌کار اندرون داهی پیش بینی　　به‌خشم اندرون صابر برد باری
به‌یك‌جا بر آمیخته حلم و صبرش　　قراریست پنداری اندر قراری
به‌هر مادحی مال بخشدجهانی　　به‌هر زایری سیم بخشد به‌باری
تهی نیست از بخشش او سرایی　　چو از لشکر شاه ایران حصاری
سخاوت میان بخیلی و دستش　　بر آورده از روی و آهن جداری
هر ابری که بگذشت بر مجلس او　　زشرم کف او شود چون غباری
غمی نیست از باکفش بر نیاید　　به صدسال شمسی زدریا بخاری
حصاری و از ترکش او خدنگی　　مصافی و از موکب او سواری
چو نالی سبك بگذراند به‌تیری　　گران شاخ ازسالخورده چناری
زده خشت زخم خدنگیش ناید　　نیاید ز ده مورچه فعل ماری
هر آن کس که بیخواب شد از نهیبش　　نخوابد سبك دیگر از کو کناری
نگر تا تو اسفندیارش نخوانی　　که آیدز هر مویش اسفندیاری
به هر کاری او را کند بخت یاری　　جهان را نیاید چنو بختیاری
زاقبال سلطان بر او حاسدان را　　شداز اشك هر چشم چون کفته ناری
ازاین نیکوییهای او دشمنان را　　به سر بود درهر زمانی خماری
زخوبی که ایزد بد و داد خواهد　　همانا یکی نیست این از هزاری
زهی خسروی کاینهمه روشنایی　　زرای تو گیرد همی نو بهاری
زشادی که از تو جهان راست نو نو　　نبینم همی درجهان سو کواری
شکار شهان بیشتر مرغ باشد　　شکار تو شیرست و نیکو شکاری
چه کردار داری که در گوش هر کس　　ز شکر تو بینم همی گوشواری
مرا جامهٔ خاصهٔ خویش دادی　　چه باشد مرا بیش از این افتخاری
چو طاووس رنگین مرا جلوه دادی　　به‌طاووسی چون شکفته بهاری

قبای تو جز تاجداری نپوشد / نهادی مرا پایهٔ تاجداری
فزودی مرا زین قبا تا قیامت / جمالی وجاهی به هرپود وتاری
بزرگی و جاه وجمال وشرف را / زبانیست گوینده زین هرچهاری
به ناکرده خدمت دهی حق خدمت / که دیده ست هرگز چوتوحقگزاری
همی تا ز بهر مثل بر زبانها / درآید که هراشتر و مرغزاری
چنان چون بگویند اندر مثلها / که پهلوی هرگل نشسته ست خاری
ترا باد هرجا که بنهند تختی / عدورا بود، هرکجاهست،داری
زخوبان و از ریدکان سرایی / به قصر توهرخانه‌ای قندهاری

۱۹۷

در مدح امیرابواحمد محمدبن محمود گوید

ای بادبهاری خبر از یار چه داری / پیغام گل سرخ سوی باده کی آری
هم زاول روز از تو همی بوی خوش آید / گویی همه شب سوخته‌ای عود قماری
زلف بت من داشته‌ای دوش در آغوش / نی نی توهنوز این دل واین زهره نداری
خورشید بر آن ماه زمین تافت نیارد / دانم که تو بازلفك اوجست نیاری
توباگل وسوسن زن ومن بالب وزلفش / وربرگ بود بنشین تابوسه شماری
من دوش به کف داشتم آن زلف همه شب / وزدولب او کرده‌ام امروز نهاری
ای فرخی این قصه واین حال چه چیزست / پیش ملك شرق همی خواب گزاری
شاه ملکان میرمحمد که مراوراست / از آمل وازساری تازان سوی باری
شاهی که ترا نعمت صد ساله بریزد / گربر دراو نیم زمان پای فشاری
شادی وخوشی خواهی روخدمت او کن / تاعمر به شادی وبه خوشی بگذاری
چون خدمت او کردی واودر تونگه کرد / فربه شوی از نعمت اوگرچه نزاری
افزون دهد از طمع وزاندیشهٔ توبر / تخمی که در آن خدمت فرخنده بکاری

ای بار خدای ملکان ای ملك راد ای آنکه همی حق همه کس بگزاری
گویی که خدا ازپی آن داد تراملك تاکار تبه کردهٔ هرکس بنگاری
یك دست تو ابرست ودگردست تودریا هرگز نتوانی که نبخشی ونباری
رسم شعرا از توهزار ودوهزارست آخرده هزاری‌شوی وبیست‌هزاری
فردا همه کار تودگر خواهدگشتن امروز میندیش که در اول کاری
خوابم نبرد تا به‌سرای تونبینم چون کوه فروریخته دینار نثاری
از دولت سلطان و زنیکونیت تو این کار شود ساخته ومحکم‌وکاری
گیتی همه همواره ترا خواهدگشتن زان‌گونه که‌هرگز به‌دگرکس نسپاری
آن‌روزخورم‌خوش که‌درین‌خابه‌ببینم زین پنج‌هزاری رده ترکان‌حصاری
وین‌درگه‌واین‌دشت‌پرازخیمه‌وپرمیر شهر ازبنهٔ ایشان پرمهد و عماری
از روم رسیده برتوهدیهٔ رومی و آورده ز بلغار ترا باز شکاری
شاهان جهان روی نهاده به‌در تو وز درد شده روی بداندیش‌تو تاری
من شادهمی گردم زآنجای‌بدانجای وین‌شعربه‌آواز برآورده چوقاری
بوالحارث ما آمده وساخته باهم چون طوطیك‌وشاری وچون‌طوطی‌وساری
درخانهٔ تودولت و در خانهٔ تو ملك درخانهٔ آن کس که‌جزاین خواهدزاری
و آن‌کس که‌ترا ازدل وجان‌دوست ندارد چون سنگ زبیقدری‌وچون‌خاك‌زخواری
تواسی‌توباروحی کالوی‌وفخری(؟) بدخواه‌اتو مانده‌پی‌بی‌باره‌وداری(؟)
ارجو که تراتا ابدالدهر به هرکار توفیق بود ز ایزد و از دولت یاری
آزاده‌خداوندی‌وخوشخوی کریمی بافر شهنشاهی و با زیب سواری
پردانش‌وپرخیری‌وپرفضلی وپرشرم باسایه و باسنگی وبا حلم و وقاری
آن‌چیست‌زکرداربسنده که‌ترانیست آن‌چیست زنیکویی وخوبی‌که نداری
ازدانش وفضل‌توسخنهاست به‌هرجا اندازه ندارد هنر و فضل توباری
برخورتوازین‌دانش‌وبرخورتوازاین‌فضل برخورتوازین جشن وازاین فصل بهاری
شاهی‌کن‌وشادی کن‌وآن‌کن که‌توخواهی ای داده ترا هرچه بباید همه باری
شادی زبتان خیزد ، درپیش‌بتان‌دار با جعد سمن قندی وبا زلف بخاری

همواره بوددربرتو هرشب وهرروز ترکی که ز کند طرهٔ اوغالیه باری

۱۹۸

درمدح امیرابواحمد محمدبن محمود غزنوی

دل من خواهی واندوه دل‌من نبری اینت بیرحمی وبیمهری‌وبیدادگری
توبرآنی که دل من ببری دل ندهی من‌بدین‌پرده‌نیم، گرتوبدین پرده‌دری
غم‌تو چند خورم وانده توچند برم نخورم تا نخوری و نبرم تا نبری
هرزمان‌گویی‌بردورخ وبرعارض‌من قمرست وسمن تازهٔ‌خوشبوی طری
چه کنم گرتو به‌عارض‌چوشکفته‌سمنی چه کنم گرتو به‌رخ همچودوهفته قمری
بیش از آن‌باشدکزعشق تو‌من‌وی شدم سال تا سال خروش وماه تاماه گری
شمع افروخته بینم چوبه‌تودر نگرم شمع ناسوخته‌بینی‌چوبه‌من‌درنگری
بندگی خواهی ازمن بخرازمیر مرا بندهٔ تونشوم تا تو ز میرم نخری
خاصه آن‌بنده که مانندهٔ من‌بنده‌بود مدح گوینده و دانندهٔ الفاظ دری
سال تاسال همه مدحت او نظم کنم نکند میردل ازمهر چنین بنده بری
میر ابو احمد شهزاده محمد ملکی حق‌شناسنده ومعروف به‌نیکوسیری
گر گهر باید اوهست امیری‌گهری ور هنر باید اوهست امیری هنری
ای ملکزاده امیری که زابناء ملوك به‌کمال و به‌خرد بیشتر وپیشتری
بس پسرکو نه به‌کام‌وبه‌مرادپدرست توملکزاده‌به‌کام و به مراد پدری
به‌مراد پدری‌وین زقوی دولت‌تست لاجرم‌چون به‌مراد پدری بربخوری
پدرازخوی‌توشادست‌توهم‌شادان باش که همی‌سخت‌نکودانی‌کردن‌پسری
پسر آن ملکی توکه زبان رنجه شود گرزآثار فتوحش تویکی برشمری
پسر آن ملکی تو که ز پولاد سپر با سر ناوك او کرد نداند سپری
گوهری‌نیست‌پسندیده‌تر ازگوهرتو با پسندیدگی گوهر فخر گهری
شاه فرخنده پی ومیری آزاده‌خویی گردلشکرشکن‌وشیری‌دشمن شکری

برترین چیزی شاهان را نیکو نظریست | هیچ کس نیست ترا یار به نیکو نظری
به‌علی مردمی ومردی نامی شد و تو | گر علی نیستی ای میر علی رادگری
بادل حیدری وبرخوی عثمان، چه عجب | زانکه بادانش بوبکری وعدل عمری
هم به رادی علمی وهم به مردی علمی | هم به حری سمری هم به کریمی سمری
خطری شاهی، وز نعمت وجاه تو شود | مردم خطی اندر کنف تو خطری
بحر، جایی که کف راد تو باشد شمرست | بلکه پیش کف تو کرد نداند شمری
چون بر آهنجی شمشیر وفرو پوشی درع | پشت وروی سپهی اصل وفروع ظفری
باش تا با پدر خویش به کشمیر شوی | لشکر ساختهٔ خویش به کشمیر بری
آن نمایی که فرامرز ندانست نمود | به دلیری و به تدبیر نه ازخیره سری
کافر کشته بهم برنهی و تا به تبت | به سم باره به کافور همی پی سپری
من به نظارهٔ جنگ آیم و از بخشش تو | مرمرا باره پدید آید وساز سفری
میر مر ساز سفر داد مرا لیکن من | همه ناچیز و تبه کردم از بی بصری
پیش ازین شاه ترا جنگ نفرمودهمی | تا بدید آنکه توچون پر دلی و پر جگری
چون بفرمود که امسال به جنگ آی و برو | تا بداند که تو باز هره‌تر از شیر نری
تا نیامیزد با زاغ سیه باز سپید | تا نیامیزد باباز خشین کبك دری
تا نباشد به هنر آهو همتای هزبر | تا نباشد به گهر مردم همتای پری
شادبادی وهمه ساله به توشاد پدر | شادیی کان نشود تا به قیامت سپری
درحضر گوشهٔ توهمچو نگارچگلی | درسفر مرکب تو همچو بت کاشغری

۱۹۹

در مدح امیر محمد و تهنیت ولادت پسروی گوید

گرمرا از توبه‌سه بوسه‌نباشد نظری | اندرین شهر زمن نیز نیابی خبری
نه مرا خوش بنوازی نه‌مرا بوسه‌دهی | این سخن دارد جانا به‌دگر کوی دری
بوسه‌ای را چه خطر باشد کز بهر ترا | جان‌شیرین مرا نیست برمن خطری

دو شکر داری و تو ساده همیدون شکری | ای شکر! روزی من زان دو شکر کن شکری
من ز اندیشهٔ آن شکر چون گوهر سرخ | مژه‌ای نیست که باریده نیم زان گهری
بینی آن موی چو از مشک سرشته زرهی | بینی آن روی چو از سیم زدوده سپری
من ندانستم هرگز که ز تو باید دید | هرزمان دردِ دلی و هرزمان دردسری
همه اندوه دل و رنج تن و دردسری | وین دل مسکین دارد به هوای تو سری
گله‌های تو کنون کرد نخواهم که کنون | پیش بر دارم شغل ملک دادگری
تهنیت خواهم گفتن که خداند مرا | پسری داد خداوند و چگونه پسری
پسری دادگرانمایه که در طالع او | هرستاره فلکی راست به یکی نظری
به بزرگیش به صدروی همی حکم کند | هرستاره نگری و هرستاره شمری
برمیانهای غلامانش مکین خواهد شد | هرچه در گیتی تیغست گران برکمری
نیك بختا! پسرا! نیك تنا کاین پسرست | بهره‌ور باد زهر فضلی و از هرهنری
پدران را به پسر تهنیت آرند و رواست | که پدر همچو درختست و پسر همچو بری
من پسر را به پدر تهنیت آوردم از آن | که ندیدم به جهان مرپدرش را دگری
هیچ خسرو بچه را نیست چو محمود جدی | هیچ شهزاده ندارد چو محمد پدری
زان گرانمایه گهر کوهست از روی قیاس | پردلی باشد ازین شیروشی پرجگری
همچو سلطان دا بر کافرو بر دشمن خویش | بر عدو باشد هر روز مراورا ظفری
چون چنان گشت که بر دست عنان داند داشت | کینه توزد به گه جنگ ز هر کینه‌وری
در تلف کردن بدخواه و قوی کردن ملك | همچو اسکندر هرروز بود در سفری
ای خداوندی شاهی ملکی نیکخوبی | کز سخای تو بهرجای رسیده‌ست اثری
تو کریم و پسران همچو تو باشند کریم | به شجر باز شود نیك و بدهر ثمری
شجری کان ثمرش همچو تو باشد پسری | بی قیاس تو نه نیکوست امیر اشجری
عالمی را شجری خواندم، بد کردم بد | این سخن بیخردی گوید یابی بصری
هر که او را به تو مانند کند هیچ کس است | باز نشناسد گویند بهی از بتری
تا مجره ز بلندی نکند قصد نشیب | تا ثریا به زیارت نشود سوی ثری
تا نباشد به بها و به نهاد و به صفت | گهر کوه نسا چون گهر کوه هری
پادشا باش و ولی پرور و بدخواه شکر | پرکن از خون بداندیش و عدو هر شمری

دوستان راز تو هر روز به نوی طربی — دشمنان راز تو هر روز ز سویی ضرری

۲۰۰

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری — تن زن زمانکی و بیاسای و کم گری

این روز و شب گریستن زار وار چیست — نه چون منی غریب و غم عشق بر سری

بر حال من گری که بباید گریستن — بر عاشق غریب ز یار و ز دل بری

ای وای واندها! غم عشقا! غریبیا! — من زین توانگرم که مبادا این توانگری

یاری گزیدم از همه گیتی پری نژاد — زان شد نهان ز چشم من امروز چون پری

لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت — هرگز مباد کس که دهد دل به لشکری

ای چشم تا برفت بت من ز پیش تو — صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری

تاجی شده ست روی من از بس که تو بر او — یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری

چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو — زان پس که زرد بود چو دینار جعفری

خونخواره گشتی و نشکیبی همی ز خون — آهسته خور که خون دل من همی خوری

آن خون که تو همی خوری از دل همی چکد — دل غافلست و تو به هلاك دل اندری

ای دل تو نیز مستحق صد عقوبتی — گر غم خوری سزد که به غم هم تو درخوری

هر روز خویشتن به بلایی در افکنی — آنگه مرا ملامت و پرخاش آوری

تو در دو غم همی خوری و چشم خون تو — وین زان بود که عاقبت کار ننگری

در آب دیده گاه شناور چو ماهیی — گه درمیان آتش غم چون سمندری

ای دل تو قدر خویش ندانی همی مگر — تو دفتر مدایح شاه مظفری

شاه جهان محمد محمود کز خدای — هر فضل یافته ست برون از پیمبری

او را سزد امیری و او را سزد شهی — او را سزد بزرگی و او را سزد سری

گر منظری ستوده بود شاه منظری — ور مخبری گزیده بود میر مخبری

او را نظیر نبود در نیك مخبری — او را شبیه نبود در نیك منظری

هر کس کز و حدیث نیوشد به گوش دل — گفتار او درست شود لفظ او حری

اندر عرب درعربی گویی او گشاد — و او باز کرد پارسیان را در دری

جایی که او حدیث کند تو نظاره کن تا لفظ او به نکته کنی نکته بشمری
هنگام مدح او دل مدحتگران او از بیم نقد او بهراسد زشاعری
نقدی کند درست و دروهیچ عیب نی کان نقد را وفا نکند شعر بحتری
هر علم را تمام کتابیست در دلش آری به جاهلی نتوان کرد مهتری
کهتر کسی که بندهٔ او باشد او شهیست کور اهمی سجود کند چرخ چنبری
ای خسروی که تخت تراچرخ همبرست تو با بلند چشمهٔ خورشید همبری
با خاطر عطاردی وبا جمال ماه با فر آفتابی و با سعد مشتری
دیدار فرخ توگواهی همی دهد پیوسته خلق را که توچون فرخ اختری
ای میر باش تاتو ببینی که روزگار چون ایستاد خواهد پیشت بهچاکری
بسیار مانده نیست که بدهد ترا پدر آن چیز کز جهان تو بدان چیز درخوری
افسر به دست خویش پدر بر سرت نهد وین آن نشان بود که توزیبای افسری
شاهی دهد تراکه بورزی همی شهی دیگر که پادشاه وش وشاه منظری
هر چیز کان ز آلت شاهی وخسرویست آن راهمی بهجان گرامی بپروری
تدبیر ملك را و بسیج نبرد را برتر زبهمنی وفزون از سکندری
درخواب جنگ بینی از آرزوی جنگ وین از مبارزی بود واز دلاوری
چون روز جنگ باشد جزپیل نفکنی چون روز صید باشد جزشیر نشکری
روز نبرد تو نکند دشمن ترا باناوك تو مغفر پولاد مغفری
نامت نوشته نیست کجا نام بد بود و انجا که نام نیك بود صدر دفتری
نام نکو همی خری و زر همی دهی بهتر زگوهر آنچه همی توبزرخری
خرج ترا وفا نکند دخل توکه تو افزون دهی زدخل، فری خوی توفری
خورشیدراسخی چوتودانند مردمان خورشد با تو کرد نیارد برابری
توزر دهی بهزایر وخورشیدزر کند چون نام زر دهی نبود نام زرگری
خورشید زرخویش به کوهی درون نهد کز دورچشم او بشکوهد زمنکری
ور دوستی زرکه بنزدیك تو بود گاهیش دایگی کند وگاه مادری

توزر خویش خوار بدین و بدان دهی — اینست رادی ای ملك راد گوهری
از بس که زر سرخ ببخشی همه جهان — تهمت همی زنند که تو دشمن زری
نی نی که توز خواسته شیرینترین دهی — وان کو جز این دهد گرست و تو دیگری
تاچون که از متبر رازی(؟) برهنه گشت — اندر شود درخت به دیبای ششتری
تاچون به دشت لاله درخشد بسان شمع — در باغ چون چراغ بتابد گل طری
دلشاد باش و کام روا باش و شاه باش — با چشم همچو نرگس و با زلف عنبری
آراسته سرای تو همچون بهار چین — از رومیان چابك و ترکان سعتری
فرخنده باد بر تو سده تا چنین سده — ماهی هزار جشن گزاری و بگذری

۲۰۱

درمدح امیرمحمد ولیعهد سلطان محمود

دلم مهربان گشت بر مهربانی — کشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی
نگاری چو در چشم خرم بهاری — نگاری چو در گوش خوش داستانی
به بالای بررسته چون زاد سروی — به روی دل افروز چون بوستانی
چو با من سخن گوید و خوش بخندد — تو گویی بخندد همی گلستانی
نحیفست چون خیزرانی ولیکن — چو تابنده ماهیست برخیزرانی
زمانی ازو صبر کردن نیارم — نمانم گر او را نبینم زمانی
سوی حجرهٔ او شدم دوش ناگه — برون آمد از حجره در پرنیانی
همی تافت از پرنیان روی خوبش — نگاریست گویی ز ارتنگ مانی
بخندید و تابنده شد سی ستاره — از آن خنده در دانهٔ ناردانی
مرا گفت مانا غلط کرده‌ای ره — بیکره فتادی ز ره برکرانی
همانجا شوا امشب کجا دوش بودی — ره تو نه اینست برگرد جانی
درمن چه کوبی، ره من چه گیری — چه آرام گیرد دلت تاچنانی
کسی را چو من دوستگانی چه باید — که دلشاد باشد بهر دوستگانی
توخواهی که من شادوخوشنود باشم — به سه بوسهٔ خشك در ماهیانی

نه‌من خوی‌سگ دارم ای‌شیر مردا که خوشنود گردم به خشك استخوانی
من آنم که‌چون من به‌روی وبیالا به‌عمری نیابد کس اندر جهانی
من آن تیر بالا نگارم که هرگز چوابروی‌من کس نبیند کمانی
من آن گلرخستم که همرنگ‌رویم ندیده‌ست هرگز گلی باغبانی
نگنجد همی ذره اندر دهانم کرا دیده‌ای چون دهانم دهانی
نتابد همی تار مویی میانم کرا دیده‌ای چون میانم میانی
بدو گفتم ای مهربان یار یکدل که هرگزندیدم چو تومهربانی
من ار یك‌شب‌ازروی تودوربودم مبرهرزمانی دگرگون گمانی
شب مهرگان‌بودومن مدح گویم خداوند را هرشب مهرگانی
خداوند ماکیست آن شه‌که دولت ندیده‌ست ازو پرهنرتر جوانی
محمد ولیعهد سلطان عالم خداوند هرمرز و هر مرزبانی
ولی را ازو هرزمان تازه سودی عدو را ازو هرزمان نوزیانی
بوقت عطاخوش خویی تازه رویی بروز وغا پردلی کاردانی
اگر آسمان نیست بودی نبودی تهی همتش روزی از آسمانی
نکو رای او آفتابیست روشن کزو نور گسترده بر هرمکانی
بلی آفتابست لیکن نگردد نهان زیر هرمیغی و هر دخانی
ازو راز نتوان نهفتن که رایش کند آشکارا همی هر نهانی
صداندیشه دردل کن و پیش او رو زهریك دهد مر ترا او نشانی
جوانیست ناکار دیده ولیکن ازین بخردی آگهی کاردانی
نکو رای و تدبیر او مملکت را به‌کارست چون هرتنی را روانی
ندیده‌ست هرگز چنو هیچ زایر عطا بخشی ، آزاده‌ای ، زرفشانی
گر آن زر که او داد برهم نهندی مگر آیدی چرخ را نردبانی
همانا که بی‌نعمت او به گیتی درین سالها کس نیاراست خوانی
ایا شهریاری که کرده‌ست مارا هرانگشتی از توبه روزی ضمانی
همی تابیکباره بیرون نیاید بدخشی و پیروزه و زر کانی

همی تابه کوه اندر ازبهر گوهر به آهن بود کار هر کوهکانی
توشادان‌زی‌وخوش‌خور وبآرزو رس بداندیش تو آرزومند نانی
هزاران خزان بگذران در ولایت بهاری دل افروز با هرخزانی
زبخت همایون ترا تا قیامت به نو شادیی هرزمان مژدگانی

۲۰۲

در مدح محمدبن محمودبن ناصرالدین گوید

مرا دلیست گروگان عشق چندین جای عجب‌تر ازدل من دل نیافریده خدای
دلم یکی و دروعاشقی گروه گروه تودرجهان چودل‌من دلی دگربنمای
شگفت وخیره فرومانده‌ام که چندین عشق بیك دل اندر یارب چگونه گیرد جای
حریصتر دلی از عاشقی ملول شود دلم همی نشود، وای ازاین دل‌من وای
نداند این دل غافل که عشق حادثه‌ایست که کوه آهن با رنج او ندارد پای
دلا میانهٔ چندین هزار شغل اندر چگونه سازی مدح امیر بار خدای
جلال دولت عالی محمد محمود امام دادگران شاه راستی فرمای
ستوده‌ای که گرامیتر از ستایش او سخن بهم نکند خاطر ملوك ستای
سخن شناسی کز بیم نقد کردن او شود زبان سخنگوی، گنگ و یافه درای
ز بر او و عطاهای او همیشه بود چوتختهای عروسان سرای مدح سرای
اگرترا سخن اندر خور ستایش اوست زخسروان جهان جز به‌خدمتش مگرای
وگر پسند کند خدمت ترا یك روز به روز جز بدر اومکن درنگ و مپای
چو دل به‌خدمت اودادی وترا پذرفت ز خدمت دگران دل چو آینه بزدای
کسی که خدمت جزاوکند همیشه بود ز بهر عاقبت خویشتن دل‌اندروای
تو فرخی ! که‌تراازجهان امید بدوست همیشه تا بتوانی ز خدمتش ماسای
به‌عون دولت او آرزوی خویش بیاب به جاه خدمت او سربه آسمان برسای
بقای اوطلب و وقت هر نماز بگوی که یا الهی ! اندر بقای او بفزای

ایا جمال جهان را وعز دولت را	چو روح در خور و همچون دو دیده اندر بای
به علم خواندن و قرآن نهاده‌ای دل و گوش	جز از تو گوش نهاده به بانگ بربط و نای
بروز ده ره بر دولت تو حکم کنند	منجمان به سطرلاب آسمان پیمای
بزرگی وشرف ودولت وسعادت وملك	همی درفشد ازین فرخجسته پرده سرای
شهان پیشین فر همای بودندی	ز بهر فال به هرکس کشان فتادی رای
اگر همای نبودی خجسته رایت تو	که داندی که همایون بود به فال همای
یه کبك ماند درپیش آن همای جهان	تو از میانه درون تاز وکبك رابربای
مثال ملك چو باغیست پرشکوفه وگل	تو شادمانه تماشاکنان به باغ درآی
ز تاج شاهان پرکن حصار شادخ را	چو شاه شرق زگنج ملوك قلعهٔ نای
همه ولایت خالی کن از سپاه عدو	چنانکه شاه جهان هندرا ز لشکرای
تو در ولایت ودولت همی گسار مدام	مخالفان رادر بند وغم همی فرسای
همیشه تا که شود روزوشب به‌یك میزان	چو آفتاب به برج حمل بگیرد جای
چو آفتاب فروزان به تخت ملك بمان	چو آسمان فرا پایه در زمانه بپای
موافقان را مهرت نبید نوش گوار	مخالفان را خشم تو زهر زود گزای
سرای ملکت ودر وی سرای پردهٔ تو	چو باغ پرسرو از لعبتان چین وختای

۲۰۳

درمدح امیر یوسف بن ناصرالدین

دوش همه شب همی گریست به‌زاری	ماه من آن ترك خوبروی حصاری
بردو بناگوش سایبانش همی کرد	یك ز دگر حلقه های زلف یخاری
از بس کآب دو چشم او بهم آمد	قیمت عود سیه گرفت سماری
نرمك نرمك مرا به‌شرم همی گفت:	با بنهٔ میر قصد رفتن داری ؟
گفتم: دارم، که‌امر میر چنینست	گفت: به‌غزنین مرا همی بگذاری ؟
گرتو مرا دست بازداری بی‌تو	زیر نباشدچومن به‌زردی وزاری

میر نگفته‌ست مر ترا که : روانیست / کارزوی خویش را به‌راه بیاری

گر بتوانی ببر مرا گه رفتن / تا نشود روز من ز هجر تو تاری

چون به ره اندهگسار باتو نباشد / انده وتیمار خویش باکه گساری ؟

گفتم: کانده گسار من به‌ره اندر / خدمت میرست. گفت: محکم کاری

پشت سپه‌میر یوسف آنکه ستوده‌ست / نزد سواران همه به‌نیك سواری

آن که زباران جوداو چو بخیلان / وقت بهاران خجل شد ابر بهاری

ای درم از دست تورسیده به پستی / زر ز بخشیدنت فتاده به خواری

روز عطا هر کفی از آن تو ابریست / پس توشب و روز درمیان بخاری

بحرت خوانم همی وابرت خوانم / نه زپی آن‌که دود روی بحاری

بلکه بدان‌خوانمت که‌تو به‌دل‌ودست / گوهر بپراکنی و لؤلؤ باری

بخشش پیوسته را شمار نگیری / خدمت خدمتگران همی بشماری

نامزد زایران کنی گه کشتن / گر به‌مثل گلبنی به باغ بکاری

بندگشای خزانهٔ توچه کرده‌ست / کورا هزمان به دست جود سپاری

جود هلاك خزانه باشد و هر روز / تازه هلاکی تو برخزانه گماری

معدن علمی چنان‌که مکمن فضلی / مایهٔ حلمی چنان‌که اصل وقاری

جم سیر وسام رزم و دارا بزمی / رستم [illegible]اری و فریدون کاری

گرچه تبار تو خسروان جهانند / تو به‌همه روی سرفراز تباری

تاتوبه رزمی چو زهر زود گزایی / تا توبه‌بزمی چوشهد نوش‌گواری

پیش تن دوستان ز رنج پناهی / در جگر دشمنان فروخته ناری

حلق بداندیش را برنده چوتیغی / دیدهٔ بدخواه را خلنده چوخاری

روزوشب از آرزوی جنگ‌وشبیخون / جزسخن جنگ بر زبان نگذاری

پیل قوی تن زیشك یاری خواهد / توزدوبازوی خویش خواهی یاری

خون زدل سنگ خاره بردمد ارتو / صورت تیر و کمان براو بنگاری

گاو ز ماهی فرو جهد گه رزمت / گرتوزمین را زنوك نیزه بخاری

باد خزانی زابر پیلان کردست — از پی آن تا ترا کشند عماری
تانکند موم فعل عنبر هندی — تاندهد بید بوی عود قماری
شادزی ای رایت تومایهٔ دولت — شاد زی ای خدمت توطاعت باری
تا به قوی بخت تو ودولت سلطان — امر تو اندر زمانه گردد جاری
قصر توباشد بلاد بصره و بغداد — باغ توباشد زمین آمل و ساری
وز که ری در نهاله‌گاه تو رانند — روز شکار تو صد هزار شکاری

۲۰۴

در تهنیت مهرگان و مدح عضدالدوله امیر یوسف

مهرگان‌رسم عجم‌داشت‌به‌پای — جشن او بود چوچشم اندربای
هرکجا درشدم از اول روز — بامی اندر شدم و بربط و نای
تامه روزه در آمیخت بدوی — آنهمه رسم نکوماند به جای
کارها تنگ گر[illegible]ت بدوی — روزهٔ تنگخوی کج‌فرمای
باچنین ماه چ[illegible] جشن بود — همچو در مزکت آدینه سرای
زین سبب دان که نسلی منست — میرابو یعقوب آن بار خدای
عضد دولت یو[illegible] کز فضل — هرچه بایست بدو داد خدای
از بزرگان و ز تدبیر گران — پیشدستست به تدبیر و به رای
زو مبارزتر و زو پردلتر — ننهد کس به رکیب اندر پای
دایم از زنگ زره بر تن او — چون پرباز بود پشت قبای
جنگجوییست که باحملهٔ او — نبود هیچ مبارز را پای،
هیچ کس نیست که باشاه جهان — یك سخن‌گوید ازین شاه ستای
گوید: ای بار خدای ملکان — ای همایونتر از بال همای
آن دل راد و تن نازك را — رنج و اندیشهٔ چندین منمای
تاکی این رنج ره و گرد سفر — وین تکاپوی دراز وشوو‌آی
لشکر آرای چنین یافته‌ای — توبیاسای و زشادی ماسای
هرچه ناکرده بمانده‌ست ترا — در بر اوکن و او را فرمای
او خود اندیشهٔ کار تو برد — دل زاندیشه به یکره بزدای
تابببینی که به یك سال کند — پر ز دینار و درم قلعهٔ نای

او همانست که پیش توستد
درهٔ کشمیر از لشکر رای

او همانست که ازگردن خویش
مرد راکرد به رمح اندروای

جوشن خویش در اوپوش ومپوش
تو بروبازوی خوبان فرسای

بر همه گیتی او را بگمار
وانگهی برهمه گیتی بخشای

گر به جنگ آید پوشیده زره
وای بر هر که به جنگ آید وای

شیر آهن خای آن روز شود
از نهیب و ز فزع بازو خای

اسب اورا چه لقب ساخته‌اند
مملکت گیر و ولایت پیمای

اسب او با کوس آموخته‌تر
ز اشتر پیر به آواز درای

ای فریدن ظفر رستم دل
ای مبارز شکر گرد ربای

آخر این کار ترا باید کرد
دل بدین دار و بدین کارگرای

تو بدین از همه شایسته تری
همچنین باش وهمه ساله توشای

ناگشاده به جهان آنچه بماند
تو به فرمان شهنشه بگشای

دوستانش را یك یك بنواز
دشمنانش رایك یك بگرای

تو بزی خرم وپاینده بباش
روز وشب مجلس ومیدان آرای

گل ومی خواه براین جشن امشب
از رخ نخشبی و دولب قای

۲۰۵

در بهبود یافتن امیر یوسف ازمرض ومدح اوگوید

هزار منت برما فریضه کرد خدای
که شاد کرد دل ما به میر بارخدای

امیر ما عضد دولت و مؤید دین
که بر بزرگان فرخنده سایه‌تر ز همای

سپهبدی که چو خدمتگران به درگه اوست
جمال ملك در آن طلعت جهان آرای

همیشه برتن و بر جان اوبه نیك دعا
هزار دست بود برگرفته پیش خدای

دراین میانه که او می نخورد و برننشست
شنبده‌ای که دل خلق هیچ بود به جای

زهیچ باغ شنیدی نوای عود نواز
زهیچ خانه شنیدی سرود رودسرای؟

دل مخالف و بیگانگان شادی دوست
همه شتاب گرفت ازنوای بربط ونای

نخورد هیچ کسی می، که روزگار نگفت — به‌می، که‌زود مر این می‌خورنده‌را بگزای
ترنج زرد همی خواست شد به‌باغ امیر — سپهر گفت مر اورا که‌نیست وقت بپای
نه‌آب دیدم بر روی سروران حشم — نه رنگ دیدم در روی لعبتان سرای
به درگه ملك شرق هرکه را دیدم — نژند وخسته جگر دیدم و دل اندروای
همه جهان، به‌دل سوخته همی گفتند — که یاالهی! مکروه را به ما منمای
من آن کسم که‌مرا اندرین میان که‌گذشت — نه‌روح بودو نه‌عقل و نه‌دست بودو نه‌پای
خدای عزوجل رحم کرد بر دل من — به فضل و رحمت بگشاد کار کارگشای
زمانه نوشد وگیتی زسر جوانی یافت — امیر به شد و اینك به‌باده دارد رای
هزار سال زیاد و هزار سال خوراد — میی چو مهر ز دست بتان مهر افزای
گهی به بست درین بوستان طبع فروز — گهی به بلخ در آن باغهای‌روح افزای
سیاه چشمان در پیش وباده‌ها دردست — یکی به‌گونهٔ روی و یکی به رنگ قبای
سرایهاش همه پر ز سرو دیبا پوش — وثاقهاش همه پر ز شیر دندان‌خای
در سرایش پر خسروان و محتشمان — چوجان و دل‌همه آنجا بخدمتش برپای
به‌طرف دیگر بگذر که خازنش بینی — نشسته از پی بخشیدنش درم پیمای
امیر یوسف‌زین کف گشاده‌وسخی است — که گنج قارون با دست او ندارد پای
توفرخی که ترا اینچنین خداوندیست — بناز و شادزی و هرگز ازطرب‌ماسای
به مالهای جهان جاه خدمتش مفروش — زخسروان جهان جزبه خدمتش مگرای
رضای وطاعت اوجوی و هرکه رابینی — همی همین شنوان و همی همین فرمای
همیشه مجلس او بانشاط و شادی باد — سرای دشمن او باخروش و نالهٔ وای

۲۰۶

در توصیف باغ امیر یوسف سپهسالار گوید

باغیست دلفروز و سراییست دلگشای — فرخنده باد برملك این باغ و این سرای
زین گونه باغ هیچ ندیدم به هیچ شهر — زین‌گونه جای هیچ ندیدم به هیچ جای
باغی چنان که بردر او بگذری اگر — ازهرگلی ندا همی آید که اندر آی

این باغ و این سرای دل افروز را مباد
جز میر یوسف ایچ خداوند و کدخدای
میر بزرگ‌سایه و میر بزرگ نام
میر بلند همت و میر بلند رای
پاینده باد میر به شادی و فرخی
برکف گرفته بادهٔ رنگین غمزدای
شاه اندرین سرای نشسته به‌صدر ملك
وز دوسوی سرا همه ترکان دلربای
او تکیه کرده برچمن باغ و پیش او
آزادگان نشسته و بت چهرگان به پای
بت چهرگان چابك چونان که زلفشان
باشد همیشه برسمن ساده مشکسای
زین روی باغ صف بتان ملك پرست
زان روی صف رود زنان غزلسرای
باچنگ‌چنگ و بربط بونصر درعتاب
وندر میان باغ خوش اندر گرفته پای
میر اندرآن میان بنشاط و نهاده گوش
گاهی به رود وگه به زبان ملك ستای
هرروز دولتی دگر و نو ولایتی
وان دولت وولایت درخشندی خدای
هرجایگه که رای کند دولتش رفیق
هرجایگه که روی نهد بخت رهنمای
شاهان به وقت بخشش از آن شاه یافته
گه ساز وگه ولایت وگه اسب وگه‌قبای
در جنگ و در سفر ز دوسایه جدا مباد
از سایهٔ علامت و از سایهٔ همای

۲۰۷

درمدح امیر یوسف بن ناصرالدین سپاهسالار

ای ترك دگر خیره غم روزه نداری
کز کوه برون آمد آن عید حصاری
گر یك مه پیوسته به‌دشواری بودی
یك سال دمادم به خوشی عید گزاری
مانا علم عیدست آن مه که تو دیدی
کو بود بدان خوبی و اندوه گساری
آن ماه ندانی که ترا دوش چه‌گفته‌ست؟
گفته‌ست که ای ماه چرا باده نیاری
مه گفت و نکو گفت ، من از تو نپسندم
گر تو سخن ماه نکو گوش نداری
زین پیش همی روزه شمردی، گه‌آن‌بود
گاهست که اکنون قدح باده شماری
برخیزوفرازآی و قدح پرکن وپیش آر
زان باده که تابنده شود زوشب تاری
زان باده که رنگ رخ آن دارد کورا
از میر عنایت بود از دولت یاری
آن شاه عدو بند که بگرفت و بیفکند
کرگی و دژم شیری اندر ره باری
آن میر جهانگیر که بالشکر کشمیر
آن کرد که باکبك کند باز شکاری
آن گرد نکو نام که اندر درهٔ رام
باپیل همان کرد که باکرگ زخواری

سالار سپاه ملك ایران محمود یوسف، پسر ناصردین آن شه کاری
شاهی که چو او دست به تیر و به کمان برد مشغول شود شیر به فریاد و به زاری
با شیر ژیان روز شکار آن بنماید کز بیم شود نرمتر از پیل عماری
ز آنگونه که از جوشن خرپشته خدنگش بیرون نشود سوزن درزی زدواری (؟)
تیغش به گه جنگ چو ابریست که آن ابر خون بارد از آن گونه که باران بهاری
از هیبت او دشمن او گر همه کوهست معروفتر از کاه بزاری و نزاری
با اینهمه رادیست که بیشست به بخشش بخشش ده هزاری بود و بیست هزاری
ای بار خدایی که خود از عمر ندانی روزی که در آن روز دو صد حق نگزاری
قدر درم و قیمت دینار ببردی از بس که درم پاشی و دینار بباری
نزدیك تو بیقدرتر و خوارترین چیز آن چیز که آن را تو به زایر نسپاری
عیدست و بر این عید می خور که ز عکسش رخسارهٔ دیناری گردد گل ناری
رامش کن و شادی کن و عشرت کن و خوش باش می نوش کن از دست نکویان حصاری

۲۰۸

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی خوشا با پریچهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن بهم نوش کردن می ارغوانی
به وقت جوانی بکن عیش زیرا که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن چه باشد، ندانی، بجز جان گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد دریغست ازو روزگار جوانی
در شادمانی بود عشق خوبان بباید گشادن در شادمانی
در شادمانی گشاده‌ست بر تو که مدحتگر پادشاه جهانی
جهاندار مسعود محمود غازی که مسعود باد اخترش جاودانی
سر خسروان افسر تاجداران که او را سزد تاج و تخت کیانی
زمین را مهیا به مالك رقابی فلك را مسمی به صاحبقرانی
به مردانگی از همه شهریاران پدیدار همچون یقین از گمانی
به جنگ اندرون کامرانست لیکن ندانم کجا راند این کامرانی

نبینی دل‌جنگ او هیچ کس‌را تو بنمای گرهیچ دیدی و دانی
از آن سومراوراست تا غرب‌شاهی وز این سومر اوراست تاشرق‌خانی
سپاهیست او را که از دخل گیتی به سختی توان دادشان بیستگانی
اگر نیستی کوه غزنین توانگر بدین سیم رونده و زر کانی
به اندازهٔ لشکر او نبودی گر از خاك و از گل زدندی شیانی
خداوند چشم بدان دور دارد ازاین شاه و زین دولت آسمانی
چنین شهریار و چنین شاهزاده که دید و که داده‌ست هرگز نشانی
بدین شرمناکی بدین خوب رسمی بدین تازه رویی بدین خوش زبانی
حدیث ارکند با تو از شرم گردد دو رخسار او چون گل بوستانی
نه هرگز بدان را به بد داده یاری نه هرگز به بد کرده همداستانی
جهان را به عدل و به انصاف دادن بیاراست چو شعر نیك از معانی
به جوی‌اندرون‌آب نوش روان شد ازین عدل و انصاف نوشیروانی
چنان گشت بازار های ولایت که بر خاست از پاسبان پاسبانی
سپاه و رعیت نیابند فرصت به شغل دگر کردن از میزبانی
ز پاکیزگی شهر و از ایمنی ده روان گشت بازار بازارگانی
زهی شهریاری که گویی ز ایزد به رزق همه عالم اندر ضمانی
به کردار نیکو و گفتار شیرین همی آرزوها به‌دلها رسانی
دل من پر از آرزو بود شاها وز اندیشه رخسار من زعفرانی
نه‌زان کاندرین‌خدمت این رنج‌بردم که واجب کند بر من این مهربانی
مرا شاد کردی و آباد کردی سرای من از فرش و مال و اوانی
بیاراستم خانه از نعمت تو به کاکویی و رومی و خسروانی
خدایت معین باد و دولت مساعد تو باقی و بد خواه توگشته فانی
سرای تو پر سرو و پرماه و پرگل ز یغمایی و چینی و خلخانی
همایون و فرخنده بادت نشستن بدین جشن فرخندهٔ مهرگانی

به تو بگذرد روزگاران به خوشی دوصدجشن دیگر چنین بگذرانی

۲۰۹

در مدح خواجه ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی گوید

دل من همی داد گفتی گوایی که باشد مرا روزی از تو جدایی
بلی هرچه خواهد رسیدن به مردم بر آن دل دهد هر زمانی گوایی
من این روز راداشتم چشم وزین غم نبوده‌ست با روز من روشنایی
جدایی گمان برده بودم ولیکن نه چندانکه یکسو نهی آشنایی
به جرم چه راندی مرا از درخود گناهم نبوده‌ست جز بیگنایی
بدین زودی از من چرا سیر گشتی نگارا بدین زود سیری چرایی
که دانست کز تو مرا دید باید به چندان وفا اینهمه بیوفایی
سپردم به تو دل ندانسته بودم بدین‌گونه مایل به جور و جفایی
دریغا دریغا که آگه نبودم که‌تو بیوفا در جفا تا کجایی
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن نگویم که تو دوستی را نشایی
نگارا من از آزمایش به آیم مرا باش تا بیش ازین آزمایی
مرا خوار داری و بیقدر خواهی نگر تا بدین خو که هستی نپایی
ز قدر من آنگاه آگاه گردی که با من به درگاه صاحب درآیی
وزیر ملك صاحب سید احمد که دولت بدو داد فرمانروایی
زمین و هوا خوان بدین معنی او را که حلمش زمینیست طبعش هوایی
دلش را پرست، ارخرد را پرستی کفش را ستای، ار سخارا ستایی
ز بهر نوای کسان چیز بخشد نترسد ز کم چیزی و بینوایی
زگیتی بدو چیز بس کرد و آن‌دو چه چیزست نیکی و نیکو عطایی
ایامصطفی سیرت و مرتضی دل که همنام و همه کنیت مصطفایی
دل مهتران سوی دنیا گراید تو دایم سوی نام نیکو گرایی
ز بسیار نیکی که‌کردی به‌نیکی زخلق جهان روز و شب در دعایی
ترا دیده‌ام قادر و پارسا بس شگفتست با قادری پارسایی

به‌دیدار وصورت چومایی ولیکن — به‌کردار و گفتار نزجنس مایی
به کردار نیکو روانها فزایی — به گفتار فرخنده دلها ربایی
دهنده ترا همتی داد عالی — که همواره زان همت اندر بلایی
بلاییست این همت و در شگفتم — که چون این بلا را تحمل نمایی
به روزی ترا دیده‌ام صد مظالم — از آن هریکی شغل یك پادشایی
جوابی دهی شورشهری نشانی — حدیثی کنی کار خلقی گشایی
به روی و ریا کارکردن ندانی — ازیرا که نه مرد روی و ریایی
ز تو داد نا یافته کس ندانم — زسلطانی و شهری و روستایی
هزار آفرین باد برتو ز ایزد — که تو در خور آفرین و ثنایی
بسا رنج و سختی که‌بردل نهادی — ازین تازه‌رویی،وزین خوش لقایی
درین رسم و آیین و مذهب که‌داری — نگوید تراکس که توبرخطایی
چه نیکو خصالی چه‌نیکوفعالی — چه پاکیزه طبعی چه‌پاکیزه‌رایی
ترابد که خواهد، ترابد که‌گوید — که هرگز مباد از بداورا رهایی
اگر ابلهی ژاژ خاید مر اورا — پشیمان کند خسرواز ژاژ خایی
خلاف توبردشمنان نیست فرخ — ازیرا که تو برکشیدهٔ خدایی
همی تابود در سرای بزرگان — چوسیمین بتان لعبتان سرایی
کند چشمشان ازشبه مهره بازی — کند زلفشان برسمن مشکسایی
به توتازه‌باد اینجهان کاین جهان‌را — چو مر چشم را روشنایی ببایی
بجز مر ترا هیچ کس را مبادا — زبعد ملك برجهان کدخدایی
چنان چون تو یکتادلی مهر اورا — دلش برتو هرگز مبادا دوتایی
بپاید وی اندر جهان شاد و خرم — تو در سایهٔ رأفت او بپایی
به صد مهرگان دگر شاد کن دل — که تو شادی و فرخی را سزایی
به هر جشن نو فرخی مادح تو — کندبرتو وشاه مدحت سرایی

۲۱۰

درمدح خواجهٔ عمید حامدبن محمد المهتدی گوید

تا دل من ز دست من بستدی   سر بسر ای نگار دیگر شدی
چاره و راه خویش گم کرده‌ام   تا تو مرابه راه پیش آمدی
من زهمه جهان دلی داشتم   آمدی و ز دست من بستدی
دل به تو دادم و دلت نستدم   مردم دیدی تو بدین بی بدی
گویی بیدلی و با من دو دل   لاجرم ای صنم به کام خودی
جان ودل من آن خواجه‌ست وتو   چنگ به چیز خواجه اندر زدی
عالم فضل و علم خواجهٔ عمید   حامد بن محمد المهتدی
آن که همه درفشد از روی او   رادی و فضل و فرهٔ ایزدی
ای همه حری و همه مردمی   وی همه رادی و همه بخردی
رادی را تو اول و آخری   حری را تو ضظغ و ابجدی
با خبر از فنون فضل و ادب   هست به پیش توکم ازمبتدی
وقت کفایت ارچه کافی کسیست   گوید کاستاد چو من صد شدی
موبد اگر امام دانش بود   تو به همه طریقها موبدی
سایل اگر چه جان بخواهد زتو   بدهی و همچنین بدی تا بدی
باشد اگر صد هنری مرد، تو   پیشتر و بیشتر از هر صدی
تو ز همه جهان به پیشی و نام   همچو ز جمع روزها شنبدی
تا شبهی نیاید از آبنوس   همچو ز دارپرنیان تربدی
گنبد بر شده فرود تو باد   همچو بهشت از زبر گنبدی
عید مبارکست می خواه از آن   کزرخ او به لب همی‌گل چدی
گشته زرنگ سبزه و ارغوان   باغ و چمن زمردی و بسدی
چشم مخالف را بیاژن به تیر   چون کف یاران که به‌زر آژدی

۲۱۱

درمدح سلطان مسعودبن سلطان محمودگوید

زنخدانی چون سیم وبراو از شبه خالی   دلم برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی
ندانستم هرگز که به آسانی و زودی   دل چون منی از ره بتوان برد به خالی

دلم خال نبرده ست، مهی برده که باوی مهی با سپری گرد به مانند هلالی
زمانی که بی آن گرد زنخ باشم ماهیست شبی کز بر آن خال جدا مانم سالی
چو بنشیست چنانست که از نسرین تلی چو برخاست چنانست که از سرو نهالی
کجا چهرهٔ او بود چه باغی وچه دشتی کجا قامت او بود چه سروی و چه نالی
دهانش به گه آنکه همی خندد گستاخ چنانست که آلوده به می گشته سفالی
به هر بوسه کزو خواهم نازی و عتابی به هر باده کزو خواهم غنجی و دلالی
مرا گفت که می خواه و به خدمت مشو امروز گمان برد که من بدهم حقی به محالی
ندانست که من خدمت سلطان معظم بند هم به هوای دلی و بلکه به مالی
خداوند بزرگان و جهانداران مسعود که هرروز به فتحیش زند دولت فالی
کجا حملهٔ او بود چه یك تن چه سپاهی کجا هیبت او بود چه شیری چه شکالی
بی از آنکه در ابروش گره بینی یا خم عمودی زچهل من بخماند چو دوالی
نه چون او به همه باب توان یافت نظیری نه چون او زهمه خلق توان یافت همالی
زشاهان و بزرگان و جهانداران اوراست به هر فضلی دستی و به هر فخر مجالی
بگیرد گه پیکار حصاری به خدنگی ببخشد گه کردار جهانی به سؤالی
سپاهی را برخاك نشاند به نبردی جهانی را از خاك برآرد به نوالی
به اقصای جهان از فزع تیغش هرروز همی صلح سگالد دل هرجنگ سگالی
دلی کز تپش هیبت او تافته گردد اگر ز آهن و رویست چه آن دل چه زگالی
وبالی بود آن دل که چنین باشد در تن نگر تا نشود برتو دل شاد وبالی
کسی کو به حصاری قوی از طاعت او تافت بتر زانکه به گفتار زنی شد به جوالی
خلافش برد آن راکه خلافش به دل آرد ز عزی و جلالی سوی عزلی و نکالی
بسا کس که زبیمش به خلافی که در آورد فتاد از سر منظر به بن غاری و غالی
بدیدارش هر کس که نباشد خوش و خرم شود هر مژه در چشمش نیشی و نصالی
نه بی طاعت او شاد شود کس به امیدی نه بی خدمت او راه برد کس به کمالی
جهان را ز پس انداز و ره خدمت او گیر ترا راه نمودم ز حرامی به حلالی
همه خلق بر این شاه و بدین ملك عیالند بتقدیر جهانی و بی اندازه عیالی

زشاهان وبزرگان من ازو دیده‌ام وبس عطا دادن و بخشیدن بی‌هیچ ملالی
به‌کردار وبه آیین و به خوهای ستوده جمالیست جهان راوکه داند چه‌جمالی
زبس عدل وزبس‌دادچنان‌کرد جهان را که از شیرنیندیشد در بیشه غزالی
ازین بنده نوازی و ازین عذر پذیری ازین‌شرمگنی نیکخوبی‌خوب‌خصالی
بقا بادش چندان که زفرسودن ایام شود کوه دماوند به‌کردار خلالی
به پیراستن کار و به‌آراستن ملک ازو یافته هرشاهی رسمی و مثالی
سرایش را هرساعت‌وملکش را هرروز دگر گونه جمالی و دگر گونه جلالی

۲۱۲

درمدح خواجه ابوسهل احمدبن حسن حمدوی گوید

ای پسرهیچ ندانم که چگونه پسری هرزمان باپدر خویش به خوی دگری
باچنین خوکه توداری پسرا ،گربه مثل صبر ایوب مرا بودی گشتی سپری
تنگدل گردی‌چون من‌سوی تو کم نگرم ورسوی تونگرم تو به دگر سونگری
بوسه ندهی ونخواهی که کسم بوسه‌دهد پس توای جان پدر رنج و عنای پدری
گرنخواهی که مرا بوسه‌دهدجز توکسی تومکن نیزگه، بوسه چنین حیله گری
من به پروردن تورنج بدان روی برم که تودرجستن کام دل من رنج بری
به مراد دل من باش و دلم نیز مخور گرهمی خواهی کزصحبت من‌بربخوری
تیر بالایی و مانندهٔ تیری که ترا هرچه نزدیکتر آرم توزمن دورتری
مکن ای‌دوست که‌گرمن زتوبرتابم روی بکسه تو گریی ومن‌گویم خوناب گری
من نه از بیکسی اندرکف تودادم دل که مرا جزتوبتانند به خوبی چوبری
دل بدان یافتی ازمن که نکودانی خواند مدحت خواجهٔ آزاده به الفاظ دری
خواجهٔ سید ابوسهل رئیس الرؤسا احمدبن الحسن آن بارخدای‌هنری
آن مهی یافته ازگوهرو زیبای مهی وان سری‌یافته‌برخلق وسزاوارسری
نعمت ومال‌جهان‌رابراو نیست شرف اینت مردی خطری ، شادزیادااین‌خطری
مهتری کرده‌و آموخته درخانهٔ خویش مهتری کردن و آن مهتری‌اوراگهری
ازعطا دادن پیوسته وخوشخویی او ادبای سفری گشته بر او حضری

زنده کرد او به بزرگی و هنر نام پدر   این چنین باید کردن پدران را پسری
پایگاه وزرا یافته نزدیک ملک   از نکورایی و دانایی و تدبیرگری
در شمار هنرش عاجز و سرگشته شوی   گر توانی به مثل قطرهٔ باران شمری
گر تو خواهیش و گرنه به تو اندر بشلد   زراو چون به در خانهٔ او بر گذری
لاجرم ناموری یافت بدین عادت خوب   به چنین عادت نادر نبود ناموری
طلعتی دارد و خویی چو رخ خویش بدیع   فری آن طلعت فرخنده و آن خوی فری
ای کریمی و سخی بارخدایی که مدام   از همه خلق به دینار همی شکر خری
اندرین دولت مانندهٔ تو کیست دگر   چه به نیکو سیری و چه به نیکو نظری
عادتی داری نیکو و رهی داری خوب   فضل را راهبری تا تو بدین راهبری
زینت ملک خداوندی و اندرخور ملک   صدر دیوان شه شرقی و آن را زدری
بخل نزدیک تو کفرست و سخا نزد تو دین   مرد دین دوست بود آری از کفر بری
زبرین چرخ فلک زیر کمین همت تست   نه عجب گر به قدر از همه عالم زبری
دست طاقت به چنان همت عالی نرسد   پس تو زین همت با رنج دل و دردسری
ای جوادی که همه میل سوی جود کنی   ای کریمی که همه راه کریمی سپری
چون سخن خواهی گفتن همه ساده نکنی   چون هنر خواهی جستن همه ساده جگری
شیر نر وقت هنر پیش تو روباه شود   زشت باشد که ترا گویم تو شیر نری
هنر و فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم   چون به نزدیک همه خلق به هر دو سمری
تا چو نوروز در آرد سپه خویش به باغ   باغ پر لالهٔ نو گردد و گلهای طری
تا که گردد که و کهسار تو تختی زگهر   دشت و هامون چو بساطی شود از شوشتری
شاد بادی و توانا و قوی تا به مراد   گه ولی پروری و گاه معادی شکری
مجلس تو زنکورویان چون باغ بهار   پر تدروان خرامنده و کبکان دری
گوش تو سوی سماع و لب تو سوی شراب   چشم تو سوی دو رخسار بت کاشغری

۳۱۳

نیز در مدح خواجه ابوسهل حمدوی گوید

ای قصد تو به‌دیدن ایوان کسروی / اندیشه کرده‌ای که بدیدار آن روی
ایوان خواجه باتو به‌شهر اندرون بود / دیوانگی بود که توجای دگرشوی
آن کس که‌هردو دید، مرایوان خواجه‌را / بسیار فضل دید برایوان کسروی
این آن بناست کز بر او خوشهٔ فلك / دروقت‌بدروی‌چو بخواهی که‌بدروی
باغی نهاده همبر او با چهار بخش / پرنقش وپرنگار چو ارتنگ مانوی
هربخششی‌ازو چوجهانیست‌مستقیم / هرهندسی ازوچوسپهریست‌مستوی
استاد این سرای بآیین همی بود / رای رئیس سید ابو سهل حمدوی
آن‌مهتری که بخت به‌درگاه تو بود / چون رای او کنی وبه‌درگاه او روی
رایش چنان که لفظ بزرگان‌بودمتین / عزمش‌چنان که‌بازوی‌گردان‌بودقوی
زانچ او به نوك خامه کند صدیکی کنند / مردان کاردیده به‌شمشیر هندوی
توقیع او به نزد دبیران روزگار / چیزی بودبغایت از آن سوی‌جادوی
دردست‌وروی‌اوزهنرصددلیل‌هست / چون معجز پیمبری وفر خسروی
کردار اوبه نزدهمه خلق معجزست / چون نزدشاعران سخن سهل معنوی
شعردرازتر ز«قفانبك» پیش‌او / کوته شود چو قافیهٔ شعر مثنوی
گرمهتری به مرتبه چون شعری باشدی / او حرف اولین بود و دیگران روی
از خاندان خویش بزرگ آمد وشریف / آموخته ز اصل و گهر گردی وگوی
دیریست کاین بزرگی درخاندان اوست / این‌مرتبت نیافت کنون خواجه از نوی
در فضل گوهرش بتوان یافتن کنون / مدح هزار ساله به‌گفتار پهلوی
ای مهتری که غایت رادی تویی زخلق / لابل که تو ز غایت رادی ازآن سوی
گر مردمی نبوت گردد، جهان به تو / یکرویه بگروند و به‌کس تو بنگروی
در رزم همچو شیر همیدون همه دلی / دربزم همچو شمس همیدون همه ضوی
جز نیکویی پذیره نیاید تراگذر / در رسم وخوی توسخن دشمن غوی
ازنیکویی که خوی توبیند نکو رود / تا تو بربن نهادی وتا تو بدین خوی
یك بیت شعر یادکنم من که رودکی / گرچه ترا نگفت سزاوار آن توی
«جز برتری ندانی گویی که آتشی / جز راستی نجویی مانا ترازوی»

تا شاعران به شعر بگویند و بشنوید / وصف دوزلف و دورخ خوبان پیغوی
بابخردان نشین چو بخواهی همی نشست / با نیکوان غنو چو بخواهی که بغنوی
چندان که آرزوی دل تو بود بباش / با کام و بامراد همی باش تا بوی
بد خواه تو به درد و به اندوه دل بود / توگر نوی ز رامش واز کام دل نوی

۲۱۴

درمدح امیر ابواحمد محمدبن محمودغزنوی گوید

چون موی میان داری جون کوه کمرداری / چون مشک زره داری چون لاله سپرداری
گویی که ترا دارم، برداز ببر، لیکن / گفتار دگر داری ، کردار دگر داری
دل در کف تودادم نا یافته بر زان لب / زان دل که ترا دادم جانا چه خبرداری
جان نیز به تو بخشم جان راچه خطر باشد / نی نی که چو دل داری بسیار بطر داری
جور تو یکی باشد داد تونگر چندین / بادادچه کین داری باجورچه سر داری
شاهیست مرا یارا باعدل عمر همدل / بندیش ازو گرهش داری وبصرداری
بواحمد بن محمود آن شیرشکن خسرو / کز بخشش اوعالم پرزیور وزر داری
گردونش همی گویدای خوب سیر پهلو / بسیار ادب داری بسیار هنر داری
ای میر خراسان را شایسته پسر یکسر / آیین پدر داری کردار پدر داری
گر اصل و گهر باید باگنج و گهر همبر / هم گنج و گهرداری هم اصل و گهرداری
فخر همه شاهانی خورشید سیر شاها / از دریا دل داری وزکوه جگرداری
هم فضل به کف کردی هم علم زبر کردی / از فضل سپه داری وز علم حشرداری
اندر سفری دایم برسان قمر لیکن / هم دست سزا(؟)داری هم روی قمرداری
سالار فکن گردی بد خواه شکر شاهی / در تیغ قضاداری درتیر قدر داری
درجنگ عدوگیرد ار کوه سپرپیشت / او کوه سپر دارد تونیزه سپر داری
کوه ازتوعجب دارد، باداز توعبر گیرد / چون قصدحضر کردی چون رای سفرداری
برخصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند / تاتیغ به کف داری تاخود بهسرداری
تیر توجگر دوزد سهم توزفر بندد / بس خانه کز آن بیکس زین زیر وزبرداری
در دست هنرداری در خلقت فر داری / دیدارعلی داری کردار عمر داری

جایی که درر باید جایی که غرر باید معلوم غرر داری مفهوم درر داری

بر در گهت از مادح زوار همی بینم این را به طرب داری آنرا به بطر داری

زان دست که دریا شد بااو شمر کوچك بس کس که غنی داری دینار شمرداری

زرتو همی گوید زرم نه حجر پس چون گاهش چو حجر داری گاهش چو مدر داری

از گنج تو زر بیرون چون حلقه‌ز در گویی از سیم گران داری و ز زر چو حجر داری

تا خرما خار آرد تا آبی بار آرد آفاق به کف داری معشوق به بر داری

تا چرخ کمان دارد تا کوه کمر دارد از فخر کمان داری وز عز کمر داری

۲۱۵

ترجیع بند در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

زباغ ای باغبان مارا همی بوی بهار آید کلید باغ ما را ده که فردامان به کار آید

کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید تو لختی صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید

چو اندر باغ تو بلبل به دیدار بهار آید ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید

کنون گر گلبنی را پنج شش گل در شمار آید چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید

بهارا مسال پنداری همی خوشتر زپار آید ازین خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند دوم

کنون در زیر هر گلبن قنینه در نماز آید نبیند کس که از خنده دهان گل فراز آید

زهر بادی که برخیزد گلی با می به راز آید به چشم عاشق از می تا به می عمری دراز آید

به گوش آواز هر مرغی لطیف و طبعساز آید به دست می نشادی هر زمان ما را جواز آید

هوا خوش گردد و بر کوه برف اندر گداز آید علمهای بهاری از نشیبی بر فراز آید

کنون ما را بدان معشوق سیمین بر نیاز آید به شادی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند سوم

زمین ازخرمی گویی گشاده آسمانستی گشاده آسمان گویی شکفته بوستانستی
به صحرا لاله پنداری زبیجاده دهانستی درخت سبز را گویی هزار آوا زبانستی
به‌شب درباغ گویی گل چراغ باغبانستی ستاك نسترن گویی بت لاغر میانستی
درخت سیب را گویی زدیبا طیلسانستی جهان گویی همه پروشی و پر پر نیانستی
مرا دل گر نه اندر دست آن نامهربانستی به‌دو دستم بشادی بر، می چون ارغوانستی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی بادو نوروزی

بند چهارم

دلا بازآی تا با تو غم دیرینه بگسارم حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم
دلا گر من به آسانی ترا روزی به چنگ آرم چو جان دارم ترا زیرا که بی‌تو خوارم و زارم
دلا تا تو زمن دوری نه درخوابم نه بیدارم نشان بیدلی پیداست از گفتار و کردارم
دلا تا تو زمن دوری ندانم برچه کردارم مرا بینی چنان بینی که من یکساله بیمارم
دلا با تو وفا کردم کزین بیشت نیازارم بیا تا این بهاران را به شادی با تو بگذارم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی بادو نوروزی

بند پنجم

چه کرد آن سنگدل با تو به سختی صبر چون کردی
چرا یکبارگی خود را چنین خوار و زبون کردی
چنین خو داشتی همواره یا این خو کنون کردی
دو بهر از خویشتن بگداختی یك بهره خون کردی
نمودی خوار خود را و مرا چون خود زبون کردی
ترا هرچند گفتم کم کن این سودا فزون کردی
نخستم بر گراییدی و لختی آزمون کردی
چو گفتم هرچه خواهی کن فسار از سر برون کردی

برفتی جنگجویی را سوی من رهنمون کردی
چو گل خندنده گشت ای بت مرا گرینده چون کردی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند ششم

ترا اگر همچنین شاید بگوی آن سرو سیمین را
بگوی آن سرو سیمین را بگوی آن ماه و پروین را
بگو آن تودهٔ گل را بگو آن شاخ نسرین را
بگو آن فخر خوبان رانگار چین وماچین را
که دل بردی ودعوی کرده‌ای مرجان شیرین را
کم از رویی که بنمایی من مهجور مسکین را
بیا تا شاد بگذاریم ما بستان غزنین را
مکن بر من تباه این جشن نوروز خوش آیین را
همی بر تو شفیع آرم ثنای گوهر آگین را
ثنای میر عالم یوسف بن ناصرالدین را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند هفتم

نبینی باغ را کز گل چگونه خوب و دلبر شد
نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد
زمین از نقش گوناگون چون دیبای ششتر شد
هزار آوای مست اینک به شغل خویشتن در شد
تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد
جهان چون خانهٔ پر بت شد ونوروز بتگر شد
درخت رود از دیبا و از گوهر توانگر شد
گوزن از لاله اندر دشت با بالین و بستر شد

زهر بیغوله و باغی نوای مطربی برشد
دگر باید شدن مارا کنون کآفاق دیگرشد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادو نوروزی

بند هشتم

می اندرخم همی گوید که یاقوت روان گشتم
درخت ارغوان بشکفت ومن چون ارغوان گشتم
اگرزین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم
به‌من شادی کند شادی، که‌شادی‌را روان گشتم
مرا زین پیش دیدستی نگه کن تاچسان گشتم
نیم زان سان که من بودم‌دگر گشتم جوان گشتم
زخوشرنگی چو گل گشتم زخوشبویی چوبان گشتم
زبیم باد وبرف‌دی به خم اندر نهان گشتم
بهار آید برون آیم که ازوی باامان گشتم
روانها را طرب گشتم طربها را روان گشتم
بدین شایستکی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادو نوروزی

بند نهم

می اندر گفتگو آمد پس ازگفتارجنگ آمد
خم وخمخانه‌اندرچشم‌من تاریك‌وتنگ آمد
به‌گوش‌من‌همی‌ازباغ بانگ‌نای وچنگ آمد
کس ارمی خوردبی آوازنی برسرش سنگ آمد
مرا باری همه مهر از می بیجاده رنگ آمد
زمرد را روان خواهم‌چوازروی‌پرنگ آمد

به خاصه کز هوا شبگیر آواز کلنگ آمد
زکاخ میربانگ رود بونصر پلنگ آمد
کنون هرعاشقی کورامی روشن به‌چنگ آمد
به‌طرف باغ همدم بانگاری شوخ وشنگ آمد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را درجهان هرروز جشنی بادونوروزی

بند دهم

ملك یوسف کنون در کاخ خود چون رودزن خواند
ندیمان را و خوبان را به نزد خویشتن خواند
می بیجاده گون خواهد بت سیمین ذقن خواند
بتی خواند که او را شاخ باغ نسترن خواند
گروهی ماهرویان را به‌خدمت برچمن خواند
نگاری از چگل خواند نگاری از ختن خواند
زخوبی آیةالکرسی سه ره برتن به تن خواند
مرا گر آرزوش آید میان انجمن خواند
گهی اشعار من خواند گهی ابیات من خواند
وگرشیرین سخن گویم مرا شیرین‌سخن خواند
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را درجهان هرروزجشنی باد ونوروزی

بند یازدهم

امیر این گویدم زیرا که او دلها نگه دارد
به‌نزد خویشتن هرکهتری را پایگه دارد
چه باشد گرچومن مداح در هرشهرو ده دارد
زمدح اندر نماند هرکه از رادی سپه دارد
به نزد میرابویعقوب نیك ایمن نگه دارد

ز بهر زایر آوردن به ره بر مرد ره دارد
عدو را بند وچه دارد ولی را تاج وگه دارد
همیشه روز بدخواهان دولت را سیه دارد
نه چاهی را به گه دارد نه‌گاهی را به چه دارد
زعفوش بهره‌ورتر هر که افزون‌تر گنه دارد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادونوروزی

بند دوازدهم

امیرا ! با هنر میرا خداوندت معین بادا
ز ایزد برتن و جانت هزاران آفرین بادا
به دست توهمیشه جام و شمشیر ونگین بادا
کمینه چاکری زان توبیش از مستعین بادا
کسی کوبر زمین‌عیب‌توجوید درزمین بادا
همه شغل توبانیکان و سالاران دین بادا
ره آموز تو اندر کارها روح‌الامین بادا
همه ساله چنین بادی همه روزه چنین بادا
زمانه دشمنت را وقت‌کین اندر کمین بادا
زعدل توجهان همواره چون خلدبرین بادا
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادونوروزی

بند سیزدهم

گرازده فضل توشاها یکی در آفتابستی همانا درپرستیدنش هرکس راشتابستی
وران رادی‌که اندردست تست اندر سحابستی زبارانش زمین پرگوهر و پرزرنابستی
وراین پاکی‌که اندر مذهب تست‌اندر آبستی به‌آب‌اندر نگه کردن‌همه مزدو ثوابستی
وراین آرام کاندرحلم تست‌اندرتر ابستی حدیث‌زلزله کردن‌به‌چشم‌خلق خوابستی

وراین خوشی که اندرخلق تست اندرشرابستی علاج دردها را چون دعای مستجابستی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك رادرجهان هرروزجشنی باد ونوروزی

بند چهاردهم

امیرا ! گرجوانمردی به کار آید، جوانمردی

وگرمردی همی باید ، به مردی‌در جهان‌فردی

همی پاید زتو رادی همی پوید زتومردی

خزانه‌درخروش آمدچو آگه‌شد که‌می‌خوردی

ز غم بفزاید اندر گونهٔ دینارها زردی

به هرهفته جهانی را بپیمایی و بنوردی

چو گفتی‌صیدخواهم کرد، کردی‌وعجب کردی

به صحرا شیر افکندی زبیشه کرگ آوردی

بلی شاگرد سلطانی و لیکن نیك شاگردی

نباید روزگاری دیر کاستاد جهان گردی

بدین شایستگی جشنی‌بدین بایستگی روزی

ملك را درجهان هرروزجشنی بادونوروزی

بندپانزدهم

امیرا ! تابه‌زین کردی به‌غزنین‌اسب تازی‌را

دوپای اندر تکاپویست‌گرگانی ورازی را

اگرزان سوفروتازی تماشا را و بازی را

نه شامی را دل اندرتن بماند نه حجازی را

به تك بردی نشیبی را برآوردی فرازی را

برآوردی حقیقی را فروبردی مجازی را

امیرا ! کارسازی تو وزینی کار سازی را

نیندیشی بلندی را نیندیشی فرازی را

به مردی شادمان کردی روان میرغازی را

بدین خوشنود کردستی نظام‌دین تازی را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادونوروزی

بندشانزدهم

طراز جامهٔ شاهان همی بینم به نام تو براسبان برفکنده‌خلعتی زین و ستام تو
همی ترسند جباران عالم از حسام تو ستاره ازفلك‌رشوت فرستدزی سهام تو
مه‌وخورشیدارشك آیدای‌خسروزجام‌تو خطایی کس‌نیابد هیچگه اندر کلام تو
نظام عالمی بنهاد یزدان در نظام تو به‌شکراندرجهان‌مانده‌ست هرکس زیروام تو
سزد برمهتران فخرآورد کهترغلام تو منظم کشور و لشکر بوداز انتظام تو
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هرروزجشنی بادونوروزی

بند هفدهم

کجا اندرجهان میری وسالاری‌همی بینم زشکرمنتت برگردنش باری همی بینم
نه اندر مردمی کردن ترا یاری همی بینم نه جز آزادگی کردن تراکاری همی بینم
زتوخوبی به‌جای‌خلق بسیاری همی بینم کریمی را برتو تیز بازاری همی بینم
زکردارتوهرکس رابه‌گفتاری همی‌بینم زنیکویی به‌هردم ازتوکرداری همی‌بینم
بردیگرکسان باهرگلی خاری همی بینم ترا برجایگه بیخار گلزاری همی بینم
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك رادرجهان هرروزجشنی باد ونوروزی

بندهیجدهم

امیرا ! برنتابد پیل خفتان گرانت را
زگردان کس به‌زه کردن نداندمر کمانت‌را
نگه‌کن تاکمربینی که چون‌زیبدمیانت را
یقین بخردان بنگر که چون‌ماندگمانت‌را
همی رشوت پذیرد جان جباران سنانت را
همی دعوی کند پایندگی بخت جوانت‌را

چنان خوداده‌ای برچیز بخشیدن بیانت را
که در بخشیدن گنجی نرنجاند زبانت را
زمانه آشکارا کرد نتواند نهانت را
همه آسایش وشادی تنت را بادو جانت را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی بادو نوروزی

بند نوزدهم

ترا عار آیدار جزگرد مردی پرجگر گردی
کنون معروفی و فردا ازین معروفتر گردی
تو آن شاهی که اندر صیدگرد شیرنر گردی
به میدان گرد سالاران بازور و هنرگردی
به نام نیکو و دولت فریدون دگرگردی
به‌مردی چون پدر گشتی به‌شاهی چون پدر گردی
شه فرخنده پی هستی شه پیروزگر گردی
بزرگی را و شاهی را درخت بارور گردی
چو اسکندر به پیروزی جهان را گردبر گردی
به‌داد و عدل در گیتی چو نوشیروان سمر گردی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی بادو نوروزی

بند بیستم

امیرا باش تا سلطان ترا طبل و علم سازد
زبهر جنگ بدخواهان ترا خیل و حشم سازد
سپاهی ازعرب خواهد سپاهی ازعجم سازد
ترا اندر سپهداری مکان روستم سازد
در آن کشور که تو خواهی ترا باغ ارم سازد
چو ایوان مداین مرترا ایوان جم سازد
زبهر خدمتت مردان مرد محتشم سازد
زمال خویشتن یك یك زبهر تو نعم سازد
به مدح تو عطا بخشد به نام تو درم سازد
نه آن خسرو فرزندان همی یك خوب کم سازد

بدین شایستگی جشنی بدین‌بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی باد ونوروزی

بند بیست و یکم

بسازد کار توزیرا که شاه کارسازست او
امیرحق شناسست او، شه‌کهتر[۶] نوازست او
جهان اوراست وزشاهان گیتی بی‌نیازست‌او
خداوند نشیبست او خداوند فرازست‌او
گهی کهتر نوازست اوگهی دشمن گدازست
به‌رادی‌چون‌سحابست او به‌پاکی‌چون‌نمازست او
حجاز اوگرترا بخشد خداوند حجازست او
وگرگویی طرازم ده خداوند طرازست او
به‌طاعت خلق‌رازایزدسوی‌جنت جوازست‌او
ترا از آشکارا یکدل و پاکیزه رازست او
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك رادرجهان هرروزجشنی باد و نوروزی

بند بیست ودوم

دگرنوروز را خیل از در مشکوی بگذاری
به‌هنجاری که‌کاری توگل خودروی بگذاری
وزآن‌سوخان‌وزین‌سورای‌رایکسوی‌بگذاری
نه آنجارنگ بگذاری نه‌اینجابوی بگذاری
قضای تیغها را برسر بدگوی بگذاری
به نیرو زورمندان را بر و بازوی بگذاری
نه تاب اندر تن شیرنراز نیروی بگذاری
نه طاقت درروان دشمن بدخوی بگذاری

کجا چوگان به کف گیری ز کیوان گوی بگذاری
به نیزه موی بشکافی به ناوك روی بگذاری
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی باد ونوروزی

بند بیست وسیم

همی تا برجهان فضلست فرزندان آدم را
چو برهرچشمه‌ای،حیوان‌وبرهرچاه،زمزم‌را
همی تابرخزان باشد بهی نوروزخرم را
چو برخلدی وبر کرباس‌دیبارا‌و ملحم را
همیشه تا به‌گیتی شادیی از پی‌بود غم را
چنان چون کزپی هرسور دارد دهرماتم‌را
همی تا بر هنر هرجای بستایند رستم را
چنان کاندر جهانداری واندرمرتبت‌جم‌را
مقدم بادی اندر پادشاهی هرمقدم را
مطیع خویش گردانیده جباران عالم را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادونوروزی

بند بیست‌وچهارم

سپه را پشتبان بادی جهان را پادشا بادی
جهان را پادشا بادی طرب را آشنا بادی
امیر کاردان بادی شه فرمانروا بادی
عجم را روستم بادی عرب را مرتضا بادی
مخالف را شقا بادی موافق را بقا بادی
معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی
خداوند سخن بادی خداوند سخا بادی

خداوند نعم بادی خداوند عطا بادی
شفای هرغمی بادی و دفع هربلا بادی
بزرگی را بقا بادی بقا را منتها بادی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادونوروزی

۲۱۶

ترجیع بنددر مدح امیرابومحمدبن محمود غزنوی

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید
جهان از سرجوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هرکس رابه کار آید
بهاری کاندرو هرروز می را خواستار آید
زهربادی که برخیزد کنون بوی بهار آید
کنون مارا ز باد بامدادی بوی یار آید
چو روی کودکان مادرخت گل به بار آید
نگار لاله رخ باما به خرم لاله زار آید
می مشکین گسارد تاگه بوس و کنار آید
هوا خوش گردد وباطبع خسرو سازگار آید
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند دوم

کرامی خوردن آیینست، می خوردن کنون باید
بپرس ازمن که می خوردن درین ایام چون باید
نخست اندر میان باری می بیجاده گون باید

پس آنگه‌ساقی پاکیزه‌چون سیمین ستون‌باید
دوسه رودی‌بیکجا ساخته چون ارغنون باید
سرود مطرب ساده طرب را رهنمون باید
به‌هردوری که‌می‌خوردی،طرب کردن‌فزون‌باید
موافق دوستان یکدل همی نیك آزمون باید
دل اندرشادی و رامش به‌آرام وسکون باید
زمجلس دشمن خسرو به هرحالی برون باید
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند سیم

می اکنون لعل‌تر گردد که‌گل رخسار بنماید
تو گویی‌گل همی هرروز درمی‌رنگ بفزاید
می ازگل‌گو نه بستاند، گل ازمی‌رنگ برباید
گل ومی را توپنداری که یك مادرهمی‌زاید
نگارینا بدین شادی مرا گر می دهی شاید
می‌اکنون‌ده که‌می‌تن‌را همی‌چون‌روح‌درباید
طبیب من‌گلست و گل مرا جز می نفرماید
دل زاهد که می‌بیند به می حقا که بگراید
گل آنك وقت آن‌آمد که‌چشم‌ازخواب‌بگشاید
چو روی خوبرویان مجلس خسرو بیاراید
ازین فرخنده فروردین‌وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند چهارم

نگارا بوستان اکنون ندانی کزچه سان باشد

گشاده آسمان دیدستی اندرشب ؟ چنان‌باشد

ازین سونسترن باشد از آن‌سو ارغوان باشد

بهشتی در میان باشد بهاری برکران باشد

درختان را همه پوشش پرند و پرنیان باشد

هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد

بیا در بوستان چونان‌که رسم باستان باشد

توسروی وگلی وسروو‌گل در بوستان باشد

گلی لیکن زتوتاسرخ گل چندان میان باشد

که از قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد

ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند پنجم

نگارا چند ره‌گفتی که چون وقت بهار آید

ترا بامن‌گه می‌خوردن و بوس و کنار آید

بهار آمد همی گویی برو تاگل به بار آید

همی نومیدیم زین وعدهٔ نومیدوار آید

ترا زین وعده اندردل به‌روزی صدهزار آید

مرا آری بدین گفتارت ای جان استوار آید

چوچیزی ازتو بشنیدم‌دل آن راخواستار آید

گراندردل نداری، باد پیمودن چه کار آید

ترا ترسم که‌بوس من‌همی برچشم خوار آید

ندانی کز لبم بوی بساط شهریار آید

ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند ششم

دلا یار دگر جستی بدین کاراز توخوشنودم
تو از زاری بیاسودی من ازخواری بیاسودم
تن اندر مهر آن کز من نیندیشد بفرسودم
روان اندر هوا و مهر بدمهری بیالودم
نه‌روزی راست بنشستم نه یك شب شاد بغنودم
نه برامید آن کاخر مگر زین کار برسودم
نگاری برکفم دادی که چون آواش بشنودم
بر آن کس کاین نگارازکف اوگم شدببخشودم
بدین خوبی که توکردی ترا بسیار بستودم
محل و جاه تو ای دل برخسرو بیفزودم
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هفتم

بهار آمد من و هرروز نو باغی و نوجایی
به‌گشتن هرزمان عزمی به بودن هرزمان‌رایی
قدح پر بادهٔ رنگین به‌دست باده پیمایی
چو مرغ ازگل به‌گل هرساعتی دیگر تماشایی
نگاری بامن و رویی نه رویی بلکه دیبایی
ازین‌خوشی ، ازین کشی، ازین درکار زیبایی
خردمندی که از رایم خبر دارد به ایمایی
غزلگویی که مرغان را به بانگ آرد به‌آوایی
من وچنگی و آن دلبرکه او را نیست همتایی

زمن کرده مدیح شاه را هزمان تقاضایی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هشتم

امیر عالم عادل نبیرهٔ خسرو غازی

جلال دولت عالی امین ملت تازی

ملك بواحمد محمود زیبای سرافرازی

شهنشاهی که‌روزجنگ‌باشیران کند بازی

ایا شاه جهانداری که فردی و بی‌انبازی

چه اندرمملکت گیری ، چه اندرمملکت‌سازی

بزرگی‌راوشاهی را،هم‌انجام‌و هم آغازی

جهانداری‌زتو نازد، تواز‌فضل‌وهنرنازی

تو آن‌شاهی که‌گیتی‌را زبدکیشان بپردازی

به تیغ و تیرخان‌ومان بدخواهان‌براندازی

ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند نهم

نباشد بس عجب‌شاهااگرشادی کندشاهی

زچون‌توشه، که‌شاهان‌چون‌ستاره‌اندوتوچون‌ماهی

چنان‌کزتو‌به‌نزدیك منست ای خسرو آگاهی

زتو تا خسروان چندان بود کز ماه تا ماهی

ایا‌مرگاه شاهی را به‌جای یوسف چاهی

جهان ازعیب وآهو پاك باشد تا تو بر گاهی

زبس پرهیزو‌بی‌طمعی وازبس دست‌کوتاهی

ولایت را نکوداری رعیت رانکو خواهی
نکو رویی نکوخویی نکوطبعی نکوخواهی
ترا پرهیز پیران داد یزدان در به برناهی
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند دهم

امیرا در دل هر کس ترا جایی همی بینم
دل هر مهتری را سوی تو رایی همی بینم
به تو هر راد مردی را تولایی همی بینم
نه در گیتی چو تو پیری و برنایی همی‌بینم
نه در شاهی ترا یاری و همتایی همی‌بینم
دلت را چون فراخ و پهن دریایی همی‌بینم
ز تو اندر جهان پیوسته آوایی همی‌بینم
ز عدل تو ولایت را چو دیبایی همی بینم
ترا زین کاردانی کار فرمایی همی‌بینم
ز رای ملک آرا ملک آرایی همی‌بینم
ازین فرخنده‌فروردین و خرم جشن‌نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد وپیروزی

بند یازدهم

اگر فضل و هنر باید همی فضل و هنرداری
وگر اصل وگهر باید همی اصل وگهر داری
به هر کاری توان داری زهر علمی خبرداری
زمال وملك دنیا نام نیکو دوست تر داری
همه‌گفت‌نکو نامی چو سیم وزر زبر دازی

نداند کس که تو اندر نکو نامی چه سرداری
زنام بد همیشه خویشتن را برحذر داری
شهان رسم دگر دارند و تو رسم دگر داری
به‌رسم نیکو از شاهان گیتی سر زبر داری
همه راه و نهاد و عادت و رسم پدر داری
ازین فرخنده‌فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت‌باد و پیروزی

بند دوازدهم

پسر کو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد
پدر کزجان‌ودل چونان پسر جوید رواباشد
پسر نزد پدر زیرا گرامی تر عطا باشد
به‌خاصه‌چون‌پسر نیکو خوو نیکو لقاباشد
پسر باید که‌چون تو نیکنام‌و پارسا باشد
خطا گفتم چو تو اندرجهان‌دیگر کجاباشد
هر آن‌کس کو بی‌اندیشه‌سخن گوید خطاباشد
چگونه پارسا باشد کسی کو پادشا باشد
کسی کو پادشاه و مهتروفرمانروا باشد
به‌آن کوشد که‌اوراهمت‌و کام‌وهواباشد
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بندسیزدهم

به‌رنج دل توپروردی امیرا نیکنامی را
چنانچون مادر دلسوز فرزند گرامی را
سخا را دوستر داری... مرنامی را
ثنارا بیشترجویی که‌غمگین‌شادکامی‌را
عطای‌تو بر آورده‌ست‌خاصی‌راوعامی‌را
چو نام تو یمینی و امینی و نظامی را

بشوید رای تو ازروی شبها تیره فامی را
کف جود تو چون پدرام گرداند نعامی را
هزار آلات فزون داری بزرگی و همامی را
جهان پیش تو زین گردن نهاده مر غلامی را
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند چهاردهم

دل سلطان نگه‌داری ترا هرروز به‌باشد
چنین باشی جهان از قدر تو بسیار که‌باشد
پسر کو با پدر همدل بود هر روز مه باشد
به‌خاصه چون پدر گیتی گشای و تاج ده باشد
چنین باید که‌هر کس را بتو احسنت و زه باشد
کمانت روز و شب با دشمن سلطان بزه‌باشد
حدیث تو همه‌با دشمنانش «دار» و «ده» باشد
جواب تو مرایشان را به‌هر گفتار نه‌باشد
همیشه دامنت با دامن طاعت گره باشد
ترا با دیگران اندر چنین معنی فره باشد
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند پانزدهم

جز از سلطان زهر شاهی که‌باشد در هنر بیشی
چنان چون کاندر آن بیشی به‌قدر و منزلت پیشی
معین دینی و ویران کنندهٔ بدعت کیشی
بدان ماند که دین پاك را نزدیکتر خویشی
ولی را دردهن نوشی عدو را برجگر نیشی

عدو خیشست و تو چون ماه تابان آفت خیشی
جز از نیکی نفرمایی جز از نیکی نیندیشی
خویی داری نکو و آنگه به صورت چون خوی خویشی
زچندین مال و چندین زر که برپاشی و بپریشی
عجب باشد که باشد در جهان تنگی و درویشی
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند شانزدهم

امیرا همتی داری که با او هیچ برنایی
ندانم با چنین همت کرا باشد توانایی
جهانداری به خود کامی عطا پاشی به خودرایی
بزرگان را عطا دادن بیاموزی و بنمایی
ترا باید جهان تا تو مر او را کار فرمایی
در گفتار دربندی در کردار بگشایی
چو نوشروان به عدل و دادگیتی را بیارایی
به تیغ تیز باغ پادشاهی را بپیرایی
به وقتی کز شرف گویند با خورشید همتایی
دل سلطان نگه داری بپنهانی و پیدایی
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هفدهم

خداوندا بدین ماهی بکردم بر تو استادی
نه زان گفتم من این کز تو پدر را نیست آزادی
تو اندر خدمت سلطان مثل با جنبش بادی
فزونتر کو ترا فرمود هرگز پای ننهادی
به خدمت کردن بسیار داد خویشتن دادی
بدین سلطان زتو شادست و تو از خویشتن شادی

همایونی بر سلطان ز مادر نیکدل زادی
به‌فرخ فال بر گیتی در اقبال بگشادی
ز عدل و داد توگم گشت نام جور وبیدادی
همیشه همچنین باید همیشه همچنین بادی
ازین فرخنده فروردین وخرم‌جشن‌نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد وپیروزی

بندهجدهم

خداوندا ندیدم هیچ سالاری به‌سنگ‌تو
نه اندر کار ها شاهی به‌آیین وبه‌هنگ تو
نباشد کوه را وقت درنگ تو درنگ تو
جهان هرگزنخواهد تا تو باشی آدرنگ‌تو
به‌وقت کارزار خصم و روز نام وننگ‌تو
فلك در گردن آویزد شغا و نیملنگ تو
نیاید هیچ شاهی‌سوی توهرگز به‌جنگ‌تو
ور آید باز گرداند ز راه او را خدنگ تو
به‌آتش ماند اندرجنگ تیغ آب رنگ تو
خداوند آب گرداند آتش را به چنگ‌تو
ازاین فرخنده‌فروردین وخرم‌جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد وپیروزی

بند نوزدهم

اجل‌خواهد که‌همچون‌تیغ مردمخوار تو باشد
قضا خواهد که همچون تیرجان‌اوبارتو باشد
زبیم تیغ توآن را که دشمن دار تو باشد
همه ساله دورخ برگونهٔ دینار تو باشد
ظفر در جنگها دایم سپهسالار تو باشد
جهان راچشم‌وگوش‌ودل‌سوی گفتار تو باشد
همیشه دولت وپیروزی اندرکار توباشد

خدای اندر همه وقتی معین و یار تو باشد
اجل با تیغ تو باشد کجا پیکار تو باشد
قضا با تیغ تو آنجا رود کآزار تو باشد
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیستم

به وقتی کز دولشکرگاه بانگ کوس برخیزد
خروش کوس گردان را زخواب خوش برانگیزد
علامت کش به گوش نیزه منجوق اندر آویزد
برآید نیلگون ابری که گل برزعفران بیزد
یلان را سرخی اندرروی بازردی در آمیزد
بخندد تیغ و ازچشمش بوقت خنده خون ریزد
چوگویند اینک آمد میرتا باخصم بستیزد
ز دولشکر نماند هیچ سالاری که نگریزد
کسی کز مرگ نندیشد نه ازکشتن بپرهیزد
زبیم وهیبت شمشیر او براسب خون میزد
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست ویکم

گراندروهم گنجیدی جهان میدان تو بودی
وراندر عقل شایستی سپهر ایوان تو بودی
چوهندوی فلان، رضوان به در، دربان تو بودی
درخت طوبی اندر ساحت بستان تو بودی
همیدون کوثر اندرژرف ماهیدان تو بودن

به خلوت هرشبی حور دگر مهمان تو بودی
هر آن چیزی کز آن اندیشه کردی‌زان‌تو بودی
از ایزد آیتی چون نام تو درشان تو بادی
پس ازفرمان ایزد در جهان فرمان تو بودی
بقای این جهان اندر گرامی جان تو بودی
ازین‌فرخنده فروردین وخرم جشن‌نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست ودوم

امیرا ! تو به هر خوبی ونیکویی سزاواری
ازیرا خوب کرداری‌چنان چون‌خوب‌دیداری
توان گفتن ترا کاندر جهان فردی وبی‌یاری
به دانایی وبینایی و بیداری و هشیاری
حدیث ملك و کار عالم و شغل جهانداری
تواندرخواب به‌ورزی که‌دیگر کس به‌بیداری
بخیلی را همی اندر دیارخویش نگذاری
کریمی را ورادی را همی آیین پدید آری
بکوشی تا دل کس را به گفتاری نیازاری
توگرخواهی چنین‌چیزی ندانی کردپنداری
ازین فرخنده فروردین وخرم‌جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست وسوم

سزای تو ترا شاها ندانم آفرین گفتن
همی‌شرم آیدم زین خام گفتاری چنین‌گفتن

خجل گشتم ز بس حلم ترا کوه وزمین گفتن
فرو ماندم ز بس جود ترا ماء معین گفتن
حدیث تیغ و تیرو قصهٔ تاج ونگین گفتن
ترا برکشوری یا برفزونتر زان امین گفتن
جلال و همت و قدر ترا چرخ برین گفتن
پناه دادودین خواندن بلای کفرو کین گفتن
چه خوانم‌مرتراشاهاکه دل‌شد سیرازاین گفتن
بگو تامن بگردانم ترا مدح متین گفتن
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن‌نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست وچهارم

خداوندا ! گهر دانی که شهری پرگهر بیند
بکوشد تا بچیند هرچه در قیمت ز بر بیند
چوبرگردد گهر هرجای از جنس دگر بیند
زمین را از گهر چون گلستان بارور بیند
همه گوهر سزای تاج و زیبای کمربند
کمینه گوهر اندر قیمت یك تنگ زر بیند
بماند خیره در چندین گهر کزپیش در بیند
نداند زان چه برگیرد، که اندر پیش بر بیند
گهرهای بهایی گونه گون اندر گذر بیند
گذرها را همه پراز لآلی و گهر بیند
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و پنجم

جوان‌دولت خداوندا! جوانبخت وجوان‌بادی
فراوان دوستان داری به کام دوستان بادی
جهانداری ترا زیبد خداوند جهان بادی
زدولت بهره وربادی‌به شاهی شادمان‌بادی
همیشه کامران بودی ، هماره کامران بادی
به ازنوشین روان‌گفتی به‌ازنوشیروان‌بادی
زگردون بی‌ضرربادی به‌گیتی‌بی‌زیان بادی
بقای دین ودولت رابه‌دست‌ودل‌ضمان بادی
ازین نوروزفرخنده به‌شادی جاودان بادی
دل‌من مرتراشاها چنان خواهد ، چنان بادی
ازاین‌فرخنده‌فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

۲۱۷

ترجیع بنددرمدح ابوالحسن علی‌بن فضل‌بن احمدمعروف به‌حجاج

ماه فروردین جهان را از در دیدار کرد
ابر فروردین زمین را پر بت فرخار کرد
باد گویی نافه های تبتستان بر درید
باغ گویی کاروان شوشتر آوار کرد
گلبن سرخ آستین صدره پریاقوت کرد
گلبن زرد آستین کرته پر دینار کرد
این بهار خرم شادی فزای مشکبوی
خاك را بزاز کرد وباد راعطار کرد
تا ز چشم نرگس تازه بنفشه دور شد

غنچهٔ گل با شکوفهٔ ارغوان دیدار کرد
چشم نیلوفر چو چشم ماندگان درخواب شد
تا نم نیسان دو چشم لاله را بیدار کرد
زندواف زند خوان چون عاشق هجر آزمای
دوش بر گلبن همی تا روز نالهٔ زار کرد
از نوای مرغ گویی خواجهٔ سید به باغ
مطربی پنجاه را چون خسروی بر کار کرد
خواجه حجاج آنکه از جمع بزرگان جهان
ایزد او را برگزید و برجهان سالار کرد
جاودانه خواجهٔ هر خواجه‌ای حجاج باد
برترین مهتر به کهتر کهترش محتاج باد

بند دوم

عید همچون حاجیان نوروز را پیش اندرست
اینت نوروزی که عیدش حاجب و خدمتگرست
عید اگر نوروز را خدمت کند بس کار نیست
چاکر نوروز را چون عید سیصد چاکرست
عید را زینت زمال و ملك درویشان بود
زینت نوروز هم باری به نوروز اندرست
بر زمین اورا به هر گامی هزاران صورتست
بر درخت اورا به هر برگی هزاران گوهرست
تیغهای کوه ازو پر لاله و پر سوسنست
مرزهای باغ ازو پر سنبل و سیسنبرست
پاره های سنگ ازو چون تخته‌های بسدست
تلهای ریگ ازو چون توده‌های عنبرست
کوه ازو پر صورتست ودشت ازو پر لعبتست

باغ ازو پر زینتست وراغ ازو پر زیورست
بوستان خواجه را ماند ، نماند کز قیاس
بوستان خواجهٔ سید بهشت دیگرست
خواجه را سر سبز باد وتن قوی‌تابرخورد
زین همایون بوستان کاین خواجه‌را اندرخورست
جاودانه خواجهٔ هر خواجه ای حجاج باد
بر ترین مهتر به‌کهتر کهترش‌محتاج باد

بند سیم

دشت گویی گستریده حلهٔ دیباستی
کوه گویی تودهٔ بیجاده و میناستی
کشتزار از سبزه گویی آسمانستی درست
وآسمان ساده را گویی کنون صحراستی
ارغوان لعل گویی دواب معشوق ماست
لالهٔ خود روی گویی روی ترك ماستی
گلبن اندر باغ گویی کودکی نیکوستی
سوسن اندر راغ گویی ساقیی زیباستی
از درخت سیب و بادام شکفته بوستان
راست پنداری که فردوسی پرازحوراستی
ابر گویی کشتی پر گوهرستی در هوا
رعد گویی ناله و غریدن دریاستی
قطرهٔ باران چکیده در دهان سرخ گل
در عقیقین جام گویی اؤلؤ بیضاستی
اندرین نوروز خرم، بر گل سوری، به باغ

یاد خواجه خوردمی می، گر مرا یاراستی
خواجهٔ حجاج آن کو کس نبوده درجهان
که به‌رادی دست اورا درجهان همتاستی
جاودانه خواجهٔ هر خواجه‌ای حجاج باد
برترین مهتر به کهتر کهترش محتاج باد

بند چهارم

اندرین گیتی به فضل ورادی اورا یار نیست
جز کریمی وعطا بخشیدن اورا کار نیست
تیز بازاری همی بینم سخا را نزد او
اینت بازاری که در گیتی چنین بازار نیست
از پی نام بلند و از پی جاه عریض
ملك او ومال اورا نزد او مقدار نیست
بهترین چیزی به نزد اهل دانش دانشست
هیچ دانش نیست کورا اندر آن دیدار نیست
گرچه در هرچیز گفتاری بود گوینده را
هیچ کس را در کمال وفضل او گفتار نیست
گوش نشنیده‌ست گفتاری ازو کز روی طعن
کس تواند گفت کاین گفتار چون کردار نیست
زود تیز و زود تند آزار باشد هر شهی
خواجه باری زود تیز و زود تند آزار نیست
زایران را بار باشد هر زمانی نزد او
ورچه درده روز پیشش مهتران را بار نیست
از بلندی همت او وز بزرگی اصل او

همچنین زیبد ازو این نیکویی بسیار نیست

جاودانه خواجهٔ هر خواجه ای حجاج باد

برترین مهتر به کهتر کهترش محتاج باد

بند پنجم

همتی دارد که جز فرق ستاره نسپرد

هیبتش حایل چنان کاندر جهان همت‌خورد

هرچه ماهی باشد اندرقعر دریا خون شود

گر سموم هیبتش بر قعر دریا بگذرد

ور به دی‌مه بادجودش بگذرد بر کوه ودشت

خارخشك وسنگ خارا لاله بیرون آورد

شیر، گر عدلش برانگیزد، در اقلیمی‌دگر

دست وپایش لرزه‌گیرد چون شکاری بنگرد

دولت اورا درکنار خویش پرورده‌ست‌واو

درکنار خویش چون فرزند زایر پرورد

مهتران بسیار دیدم کس چنین مهتر نبود

راست گوید هر که گوید مردم ازمردم برد

گرسخن گوید سخندان باید اندرپیش او

تا معانی یاد گیرد تا نکتها بشمرد

کس بود کوظن بردکاندر هنرگشتم سمر

خویشتن را جاهلی یابد چو در او بنگرد

چشم بد زو دور باد و دولتش پاینده باد

تا ز عمر و از جهان و از جوانی بر خورد

جاودانه خواجهٔ هرخواجه‌ای حجاج باد

برترین مهتر به‌کهتر کهترش محتاج باد

بند ششم

مهتری کورا چو حاتم کهتر و دربان بود
گر کسی گوید چنو باشد کسی نادان بود
آنکه این اندیشه او را باشد اورا مرده دان
گو چنو باشد کسی گر کالبد چون جان بود
همچنین باشد به‌صورت لیکن اندر باب فضل
نیست ممکن کاندرین گیتی چنو انسان بود
پیش مردم چند گویی از سخا و همتش
کاین دو چیزی نیست کان ازمردمان پنهان بود
نام رادی و بزرگی جز بر او بر دیگران
از در تحقیق صرف تهمت و بهتان بود
ازپی آن تا ز خورشیدش فزون باشد شرف
مشتری خواهد که او را شرفهٔ ایوان بود
بس کسا کاندرگهر و اندرهنر دعوی کند
همچوخر در خرد ماند چون گه برهان بود
خواجه بی‌دعوی همی برهان نمایدزین دوچیز
خواجه‌رابرهان نمودنزین دوچیز آسان بود
تنگدل گردد چو عاشق ازغم معشوق خویش
گر زمانی خوان او بی زایر و مهمان بود
جاودانه خواجهٔ هرخواجه‌ای حجاج باد
برترین مهتر به کهتر کهترش محتاج داد

بند هفتم

تابه فروردین جهان چون حلهٔ رنگین شود

بوستان پرلاله و پرسوسن و نسرین شود

تاچوازگل شاخ گل چون افسر کسری شود

وزسمن شاخ سمن چون محفهٔ شیرین شود

تاچوباغ از برگریزان چون تن بیدل شود

آسمان از ابر تیره چون دل غمگین شود

تاچوسرو ازبرف گرد اندر کشد سیمین زره

برگ شاخ رز چنان چون غیبهٔ زرین شود

تابدان وقتی که همچون گوی سیمین گشت سیب

نار همچون حقهٔ گرد عقیق آگین شود

یاچولاله گردد اندر دشت چون تابان چراغ

باده اندر خم چورخشان آذربرزین شود

شاد باد و دوستش از شادی اوشاد باد

تاعدو زین انده و غم بیدل و بیدین شود

دوستانش را شود حنظل طبرزد در مذاق

هر سر موبرتن بدخواه او زوبین شود

ماه فروردین و سال نوبر او فرخنده باد

هرسخن کاندر جهان باشد کنون آمین شود

جاودانه خواجهٔ هر خواجه‌ای حجاج باد

برترین مهتربه کهتر کهترش محتاج باد

قطعات و ابیات باز ماندهٔ قصاید

۲۱۸

قطعه

خواستم از لعل او دو بوسه و گفتم
تربیتی کن به آب لطف خسی را

گفت یکی بس بود و گر دو ستانی
فتنه شود آزموده‌ایم بسی را

عمر دوباره‌ست بوسهٔ من و هرگز
عمر دوباره نداده‌اند کسی را

۲۱۹

و او راست

همه نعیم سمرقند سربسر دیدم
نظاره کردم در ناغ و راغ و وادی و دشت

چو بود کیسه و جیب من از درم خالی
دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت

بسی ز اهل هنر بارها به هر شهری
شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت

هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش
ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت

چو دیده نعمت بیند به کف درم نبود
سر بریده بود در میان زرین طشت

۲۲۰

نیز او راست

به حق آنکه مرا هیچ کس به جای تو نیست
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

جفا چه باید کردن بر آنکه در تن او
روان شیرین شیرین‌تر از هوای تو نیست

بنفشه مویا! یك موی نیست بر تن من
که همچو برده دل من، هوانمای تو نیست

به جان تو و به مهر تو و به صحبت تو
که دیده بر کنم ار دیده در رضای تو نیست

ترا خوش است و ترا هر کسی به جای منست
مرا بتر که مرا هیچ کس به جای تو نیست

۲۲۱

هم او راست

سیاه چشما! مهر تو غمگسار منست
به روزگار خزان روی تو بهار منست

دلم شکار سیه چشمکان تست و رواست
از آنکه دو لب شیرین تو شکار منست

به مهر تو دل من وام دار صحبت تست
لب تو باز به سه بوسه وامدار منست

جفا نمودن بی جرم کار تست مدام
وفا نمودن و اندیشهٔ تو کار منست

اگر تو ماهی، گردون تو سرای منست
اگر تو سروی بستان تو کنار منست

۲۲۲

نیز او راست

چه کنم دل که همه درد و غم من ز دلست　　دل که خواهد ببرد ، گو ببر، از من بحلست
سال تا سال گرفتار دل مستحلم　　وای آن کس که گرفتار دل مستحلست
گاه در چاه زنخدان نگار ختنست　　گاه در حلقهٔ زلفین نگار چگلست
نیست آگاه که چاه زنخ و حلقهٔ زلف　　دلبر و دل‌شکن و دل‌شکر و دل گسلست
دل همی گوید جور تو ز چشم تو رواست　　که ز چشم تو ز اشکش همه این شهر گلست

۲۲۳

هموراست

طرب کنم که مرا جای شادی و طربست
مرا بدین طرب، ای سیدی دو سه سببست
یکی که کودک من با منست باده بدست
دگر که مطرب مارا[۲] نشاط با طربست
سدیگر آنکه شبست و حسودم آگه نیست
ز دل غلام شبم ، ور چه روز به ز شبست
شراب هست و طرب هست و روی نیکو هست
بدین سه چیز جهان جای عشرت و لعبست
شراب ماز دو چشمان بروی زرد چکید
رخان دوست همی لاله‌گون کند عجبست

۲۲۴

واوراست

باز یارب چونم از هجران دوست　　باز چون گم گشته‌ام جویان دوست
تا همی خایم لب و دندان خویش　　ز آرزوی آن لب و دندان دوست
دیدگانم ابر درافشان شده‌ست　　ز آرزوی لفظ در افشان دوست
من نخسبم بی خیال روی یار　　من نخندم بی‌لب خندان دوست

من به جان با دوست پیمان کرده‌ام　نشکنم تاجان بود پیمان دوست
من چنینم یار گویی چون بود　آن خود دانم ندانم آن دوست

۲۲۵
نیز او راست

مرا گر چو من دوستداری نباید　مرا نیز همچون تویی کم نیاید
جدایی همی جویی از من ولیکن　ترا گر بشاید مرا می نشاید
چرا مهربانی نمایم کسی را　که پیوسته نا مهربانی نماید
چرا دل نهم بردل جنگجویی　که‌دل زوهمه درد و رنج آزماید
دل آن را دهم کو به دل دادن من　بر افروزد و شادمانی فزاید
چودل دادم آنگه سوی دل گرایم　تن آنجا گراید کجا دل گراید
دلم نازك و مهربانست ورنی　درین کار گفتار چندین چه باید

۲۲۶
هم او راست

همی روی و من از رفتن تو نا خشنود　نگر به‌روی منا تا مرا کنی پدرود
مروکه گر بروی باز جان من برود　من ازتو ناخشنود و خدای نا خشنود
مرا ز رفتن تو وز نهیب فرقت تو　دوچشم چشمهٔ خون گشت و جامه خون آلود
مگر فراق ترا پیشه زرگری بوده‌ست　که کرد دورخ من زردفام وزر اندود
تو رفتی وزپس رفتن تو از غم تو　خدای داند تامن چگونه خواهم بود

۲۲۷
و او راست

نگارمن چوز من صلح دید وجنگ ندید　حدیث جنگ به‌یك سو نهادو صلح گزید
عتابها زپس افکند وصلح پیش آورد　حدیث حاسد نشنید و زان من بشنید
چو من فراز کشیدم بخویشتن لب او　دل حسود زغم خویشتن فراز کشید
به‌وقت جنگ عتاب وخروش وزاری بود　کنون چه‌باید رود و سرود وسرخ نبید
درنشاط و در لهو باز باید کرد　که‌این دوبندگرانرا به‌دست‌اوست کلید
به‌کام خویش رسداز دل من آن بت روی　چنانکه زودل غمگین من به‌کام رسید

۲۲۸
نیز او راست

بوسه‌ای از دوست ببردم به نرد   نرد برافشاند و دورخ سرخ کرد
سرخی رخسارهٔ آن ماهروی   بر دورخ من دوگل افکند زرد
گاه بخایید همی پشت دست   گاه بر آورد همی آه سرد
گفتم جان پدر این خشم چیست   از پی یك بوسه که بردم به نرد
گفت من از نرد ننالم همی   نرد به یك سو نه و اندر نورد
گفتم گر خشم تو از نرد نیست   بوسه بده گرد بهانه مگرد
گفت که فردا دهمت من سه بوس   فرخی امید به از پیشخورد

۲۲۹
هم او راست

سرزلف تو نه‌مشکست و به‌مشك ناب‌ماند   رخ روشن تو ای دوست به‌آفتاب ماند
همه‌شب زغم نخسبم که نخسبد آنچه‌عاشق   منم آن کسی که بیداری من به‌خواب ماند
زفراق روی‌وموی توزدیده‌خون چکانم   عجبست‌سخت خونی که‌به‌روشن آب‌ماند
سرزلف را متابان سرزلف راچه تابی   که در آن دوزلف ناتافتگی به تاب ماند
توبه آفتاب مانی وزعشق روی خوبت   رخ‌عاشق‌تو ای دوست به‌ماهتاب ماند

۲۳۰
او راست

ازبس‌شمار بوسه که دوش آن نگار کرد   با روزگار کار من اندر شمار کرد
دیدم شمار و بوسه ندیدم همی به چشم   بی می‌مرا از آنچه ندیدم خمار کرد
گفتم که بوسه دادی لختی نگار من   گفتا بدین گرفته نخواهم نگار کرد
گفتا که‌لب چگونه برم پیش آنکه او   صدره به بوسه هر دولب من فگار کرد
چندین‌حدیث گفته شد و آخر آن نگار   تا بوسه‌ای بداد دو چشمم چهار کرد

۲۳۱
او راست

این‌منم کز تو مرا حال بدین‌جای رسید   این تویی کز تومرا روز چنین بایددید

من همانم که به من داشتی از گیتی چشم
چه فتاده‌ست که در من نتوانی نگرید
من همانم که مرا روی همی اشك شخود
من همانم که مرا دست همی جامه درید
زندگانی را با مرگ بدل باید کرد
چو مرا کار ازین کار بدین پایه رسید
دل من بستدی و باز کشیدی دل خویش
دل ز من بیگنهی باز نبایست کشید
نفریبی تو مرا کز تو من آگه شده‌ام
من نخواهم سخن ولابهٔ تو نیز خرید
دل بدخواه من از انده من شادی کرد
دوستی کس چو تو بدعهد و جفا کار ندید
آنچنان کار بیکبار چنین داند شد
درهمه حال ز هر کار نباید ترسید

۲۳۲

هم او راست

هندوی بد که ترا باشد و زان تو بود
بهتر از ترکی کان تو نباشد، صدبار
هندوان شوخ و شیرین و خوش با نمکند
نیز بی مشغله باشند گه بوس و کنار
تا ترا ترکی سه بوسهٔ دزدیده دهد
هندویی را بتوان برد و بپرداخت ز کار
زلف هندو را بندی بود و تاب دویست
جعد هندو را تابی بود و پیچ هزار

۲۳۳

از وست

شه زاولستان محمود غازی
سر گردنکشان هفت کشور
به نیزه کرگدن را بر کند شاخ
به‌زوبین بشکند سیمرغ را پر

۲۳۴

نیز او راست

بامدادان پگاه آمد بر بسته کمر
غالیه بر سرو کرد(؟) و برون رفت بدر
کس فرستادم و گفتم که بدینگونه مرو
که بدین گونه رسد چشم تراجان پدر
باز گردید و بیامد به من اندر نگرید
گفت فرمان خداوند مراچیست دگر
بروم یا نروم عید کنم یا نکنم
کیش بر بندم یا باز کنم پیش کمر
گفتم ای ماه دل افروز کمر نیز مبند
که کمر بستن تو کرد مراخسته جگر
چه کمر بندی کز جای کمر نیست نشان
چه سخن گویی کز جای سخن نیست اثر

۲۳۵

هم او راست

بهشت روی مناگرهمی روی‌به سفر
مرا ببر به سفر یا دل مرا تومبر

مرازرفتن توچند گونه دردسرست
وگر چه درد مراتو همی ندانی سر

یکی که تو زبرمن همی روی نه‌بکام
دگر که باتو دل من‌همی رود به‌سفر

چگونه باشد حال کسی که دلبر او
همی‌سفر کنداندرجهان و او به‌حضر

بیا و روی به‌روی من‌ای صنم برنه
منه که‌روی‌توبریان کنم زتف جگر

اگر همی تو روی‌و دلم همی ببری
بروبر آنکه‌غمت‌خوردزینهار مخور

۲۳۶
اوراست

عشق آتشیست کآب نیابد براو ظفر
ای‌دل چرانکردی‌زآتش همی‌حذر

آری حذر نکردی تاسوخته شدی
توسوختی و با تو بسوزد همی‌جگر

همسایهٔ بدی و زهمسایگان بد
همسایگان رسند به رنج وبه‌دردسر

اینك‌جگربه‌جرم تو آویخته‌شده‌ست
ورنه ازین بلا دل او نیستی خبر

من چند گونه حیلت و تدبیرساختم
کان آتش فروخته کمتر شود مگر

باد خنك بر آتش سوزان گماشتم
پنداشتم که حیلت من گشت کارگر

بخشش[1] هزاربارفزون گشت‌ازآنچه‌بود
بخشش[1] همه‌دگرشد وتدبیر من دگر

ور بلبل از درخت بپرید گو بپر
ظاهرفرونکردزطنبور خویش‌پر(؟)

۲۳۷
هم‌اوراست

آزار داری ای یار زیراکه یك زمستان
بگذشت و کس نیامد روزی زمانه. زین در

روزی‌بدین درازی ما ازتو جسته دوری
کزتوخطایی آمد ، وان ازتو بود منکر

ما با هزاردستان خو داشتیم آنجا
بیداد کرد و بیشی زاغ سیه بدین در

تو تنگدل نگشتی با زاغ بدنکردی
بنشستی و ببودی خوش باچنان ستمگر

چون درمیان باغت دامی بگستر یدند
بازاغ در فتادی ناگه به دامت اندر

از تو خطایی آمد از ما خطایی آمد
شایدکه هر دو گشتیم اندر خطا برابر

از باغ زاغ گم شد ، آمد هزار دستان اکنون گرفت باید کار گذشته از سر
امروز ما و شادی امروزو ما ورامش در زیر هردرختی عیشی کنیم دیگر
با دوستان یکدل با مطربان چابك با ریدکان زیبا با ساقیان دلبر
دلجوی ساقیانی شیرین سخن که مارا از کف دهنده باده وزلب دهنده شکر

٢٣٨

هموراست

تاکی بوداین شوخی و تاکی بوداین جنگ زین شوخی وزین جنگ نگرددد دل من تنگ
صلحست مرا باتو و بامن نکنی صلح جنگست ترا بامن و با تو نکنم جنگ
سنگست دلت مهر بر او تابان گه گه کز تافتن مهر گهر زاید در سنگ
فرسنگ بهفرسنگ دوانم ز پی تو وزمن تو گریزانی فرسنگ به فرسنگ
گرمن زتوای دوست همی ننگ ندارم تو نیز مدار ازمن و ازصحبت من ننگ

٢٣٩

نیزاوراست

ندهم دل به دست تو ندهم گربه تو دل دهم ز تو نرهم
کوی تو جایگاه فتنه شدهست بر سر کوی تو قدم ننهم
دوستان از فراق تو شکهند من همی از وصال تو شکهم
گر من لابه ساز چرب سخن چه بسی لابهها به دل ندهم
سخت بسیار حیله باید کرد تا ز دست تو سنگدل بجهم

٢٤٠

واوراست

ای رفته من‌از رفتن تو باغم و دردم مردم ز تو و زین قبل از شادی فردم
تاوصل ترا هجر توای ماه فرو خورد دردی نشناسم که‌به صد باره نخوردم
ازچهرهٔ تو بتکده بودهست مرا چشم امروز درین بتکده از آب به دردم
گویند کز آتش تبش و گرمی باشد پس‌چون که‌من‌از آتش‌غم‌بادم سردم

ای دوست بگشتی تو از آن حال که بودی — من روزی از این درد به صد بار بگردم
گه با مژهٔ ترم گه با لب خشکم — گه با دل پرخونم گه با رخ زردم

۲۴۱
از اوست

خدای داند بهتر که چیست در دل من — ز بس جفای تو ای بیوفای عهد شکن
چو مهربانان در پیش من نهادی دل — نبرد و برد دلم جز به مهربانی ظن
همی ندانست این دل که دل سپردن تو — همیشه کار تو بوده‌ست زرق و حیله و فن
دل تو آمده بوده‌ست تا دلم ببرد — ببرد و رفت به کام و مراد باز وطن
من از فریب تو آگه نه و تو سنگین دل — همی فریفته بودی مرا به چرب سخن
هم آن کسی که به خوشی به من سپردی دل — چو دل نباشد جان را چه کرد خواهم من
کنون که حال چنین شد چه باز خواهی دل — چه او فتاد که دل باز خواستی از من
دلم ببردی و جان هم ببر که مرگ بهست — ز زندگانی اندر شماتت دشمن

۲۴۲
هم او راست

نو بهار آمد و بشکفت بیکبار جهان — بر سر افکند زمین هر چه گهر داشت نهان
تا ز خواب خوش بگشاد گل سوری چشم — لالهٔ سرخ ببندد همی از خنده دهان
پرنیانها و پرندست کشیده همه باغ — عاشقان گاه بر این سایه دوان گاه بر آن
اندر آن هفته که بگذشت جهان پیر نمود — وندر این هفته جوانست کران تا به کران
من شنیدم که به ایام جوان پیر شود — نشنیدم که به یک هفته شود پیر جوان
من نگویم که می سرخ حلالست و مباح — گر بود و ورنه من این لفظ نیارم به زبان
گویم ار هرگز خواهی خوری امروز بخور — که دگر باره بدین روز رسیدن نتوان
خیز تا بر گل نو کوزگکی باده خوریم — پیش تا از گل ما کوزه کند دست زمان

۲۴۳
نیز او راست

باغبان! زیر سرو بن منشین — نه کجا سرو نیست نیست زمین
نه همه سایه زیر سرو بود — زیر شاخ سمن شو و بنشین

باغ تو پردرخت سایه ورست — از پی خویشتن یکی بگزین
گرد آن سرو نا رسیده مگرد — رنگ آن سرو نا رسیده مبین
سرو را ، دست باز دار به‌من — رحم کن بر دل من مسکین

۲۴۴
هم او راست

چو روی تو نبود لالهٔ بهاری نه — چو قد تو نبود سرو جویباری نه
ز دلبران نبود چون تو دلشکن یاری — ز عاشقان نبود چون منی به‌زاری نه
ترا زمن همه جز بندگی نمودن نیست — مرا زتو همه جز درد ورنج وخواری نه
به‌بیست‌شهر چومن عاشق‌غریوان‌نیست — به صد بهار. چو تو لعبتی بهاری‌نه
مرادتوهمه‌جزجنگ وترکتازی نیست — مراد من همه جز صلح و سازگاری نه

۲۴۵
هم او راست

ای دوستی‌نموده و پیوسته دشمنی — در شرط مانبود که بامن تواین کنی
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا — آگه نبوده‌ام که همی دانه افکنی
پنداشتم همی که دل از دوستی دهی — بر تو گمان که برد که تو دشمن منی
دل دادن تو از پی آن بود تا مرا — اندر فریبی و دلم از جای برکنی
کشتی مرا به‌دوستی و کس نکشته بود — زین زار ترکسی راهرگز به‌دشمنی
بستی به مهر بادل من چند بار عهد — از تو نمی سزد که کنون‌عهد بشکنی
با تو رهیت را چو به‌دل ایمنی نبود — زین پس به‌جان‌چگونه‌بود بر تو ایمنی
خرمن زمرغ گرسنه خالی کجابود — ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی

۲۴۶
واو راست

ای جهانی ز تو به آزادی — برمن از تو چراست بیدادی
دل من دادی و نبود مرا — از دل بیوفای تو شادی
دل دهان دل به‌دوستی‌دادند — تو مرا دل به دشمنی دادی

قصد کردی به‌دل ربودن‌من　　برهلاك دلم بر استادی
تا دلم نستدی نیاسودی　　چون توان‌کرد از تو آزادی
دل ببردی‌وجان‌شد از پس‌دل　　ای‌تن اندر چه محنت افتادی
بر دل دوستان ـ فرامشتی　　بردل دشمنان همه یادی

۲۴۷

وازوست

ای ترك حق نعمت عاشق شناختی　　رفتی وساختی ز جفا هر چه ساختی
کردار من به پای سپردی و کوفتی　　گرد هوای خویش گرفتی و تاختی
باتو به‌دل‌چنانکه‌توان ساخت ساختم　　برمن زحیله هرچه‌توان‌باخت‌باختی
نتوانی ای نگارین گفتن مراکه تو　　از بندگان خویش مراکم‌نواختی
کو یا حدیث ماو تو گفت، ای بت، آنکه گفت　　«ای حق‌شناس‌رو که‌نکو حق‌شناختی»

۲۴۸

هموراست

گفتم چو به گرد سمنت سنبل کاری　　دعوی ز دلم بگسلی ای‌ترك حصاری
دعوی تو ای ترك فزونتر شد تا تو　　گرد سمن تازه همی سنبل کاری
دعوی توزینگونه نبوده‌ست ونبوددست　　از عشق تو اندر دل من چندین‌زاری
امروز همه حال دگر گشت و بتر گشت　　فردا نه عجب باشد اگر زین بتر آری
تاترك سمن عارض بودی نه چنین بود　　امروز چنین شد که بت‌مشك‌عذاری
با عارض ساده ز در دیدن بودی　　با خط دمیده ز در بوس و کناری
تا من بزیم چنگ ز تو باز ندارم　　دانم که سه بوسه تو ز من بازنداری
جان و دل و دین رابه کنار تو گذارم　　تا تو به کنار خودم از مهر گذاری
من با تو همی از در یاری به در آیم　　شاید که تو آبی ز درم از در یاری
نازاز توسزد برمن مسکین که توا یدون　　باطرهٔ مشکین و خط غالیه باری

باطرهٔ مشکین همگی فتنهٔ چینی با غالیه‌گون خط سیه شور تتاری

۲۴۹

و نیز او راست

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری کان سنگدل دلم راخواری نمود خواری
چون دوستان یکدل در پیش او نهادم بستد به‌دوستی دل ننمود دوستداری
گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم بر طمع دلستانی ماندم به دلسپاری
گوید همی چه نالی یاری چومن نداری یاریست اینکه ندهد روزی به‌بوسه یاری
دشمن همی ز دشمن یك روز داد یابد من زو همی نیابم چکنم مگر که زاری
جز صبرو برد باری بر وی همی نبینم چون عاشقم چه‌چاره جزصبرو بردباری

۲۵۰

نیز ازوست

من بدین بیدلی ودوست بدین سنگدلی من بدین محتملی یار بدین مستحلی
یار معشوق من از مستحلی بر نخورد تا نیاید زمن این بیدلی و محتملی
بفریباند هر روز دلم را زسخن آن سراپای فریبندگی و مفتعلی
من‌ازآن ساده دلی بیهده برهر سخنی پای می کوبم چون‌گیلان برنای گلی
چند گردم بر آن کس که نگردد برمن چند گویم که مرا توزدل وجان بدلی
من غزل گویم پیوسته به یاد توغزال تا تو پیوسته خریدار نوای غزلی

۲۵۱

هم او راست

بر وعده مرا شکیب فرمایی تا کی کنم ای صنم شکیبایی
از بهر سه بوسه مستمندی را خواهی که سه سال صبر فرمایی
راز دل خویش باتو بگشادم باشد که بر این‌مرا ببخشایی
بر بـرگ سمن به مشك بنبشتی تا راز مرا به خلق بنمایی
بد مهر بتی و سنگدل یاری لیکن چودل وچو دیده دربایی

۲۵۲

ازوست

لطفی اگر کنی به نگاهی چه می‌شود خشنود اگر شوم ز تو گاهی چه می‌شود
سیراب اگر شود ز تو ای ابر مرحمت در خشکسال هجر گیاهی چه می‌شود

رباعیات

۲۵۳

بگرستم زار پیش آن کام و هوا گفتا مگری پند همی داد مرا
پنداشت مگر کآب نماند فردا نتوان کردن تهی به ساغر دریا

۲۵۴

پیوسته همی جفا نمایی تو مرا از برداری مگر تو دیوان جفا
آگاهی نیست از وفا هیچ ترا ای جان پدر نه شیر مرغست وفا

۲۵۵

گفتم رخ تو بهار خندان منست گفت آن تو نیز باغ و بستان منست
گفتم لب شکرین تو آن منست گفت از تو دریغ نیست گر جان منست

۲۵۶

این مشك سیه که یار را بالینست پیرایهٔ ماه و زینت پروینست
زلف سیهت بلای من چندینست باز این چه بلای خط مشك آگینست

۲۵۷

آن مشك سیه که با سمن پیوسته‌ست از دیدن او دل جهانی خسته‌ست
یارب ز نخست هم بر آنسان رسته‌ست یا او به تکلف فراوان بسته‌ست

۲۵۸

دانم که دلم به مهر تو خرسندست اندازهٔ مهر تو ندانم چندست
رخسار تو دلگشا و لب دلبندست گفتار خوش تو روح را پیوندست

۲۵۹

این کار نگر که از تو امروز مراست بازار بهشتیان چنین باشد راست
نه بوسه فروشی تو به نرخی که سزاست نه بوسه‌خری بدانچه در حکم رواست

۲۶۰

غم دیدم از آن کس که مرا می‌باید ببریدم ازو تا دل من بگشاید

نا دیدن او مرا همی بگزاید گرگ آشتیی کنم چه تاپیش آید

۲۶۱

پیوسته مرا همی نمایی بیداد وانگاه ز من چشم همی داری داد
توپنداری که باتو من باشم شاد زین دستخوشی منت که آگاهی داد

۲۶۲

هرروز کمان گوشهٔ تو بگراید رودلبرکی جوکه ترا برباید
یا هرکه ترا دید ترا سیر آید بس مرغدلی اگر نباشد شاید

۲۶۳

از زلف توبوی عنبر و بان آید زان تنگ دهان هزار چندان آید
زلف توهمی‌سوی دهان زان آید خربنده به خانهٔ شتربان آید

۲۶۴

صدره گفتم که بامن از عهدمخند تامن به‌تو باشم ازجهانی خرسند
این پند ترا نیامد آن روز پسند هین‌خیزودهل درچو بنپذیری پند

۲۶۵

گفتم که مرا زغم به سه بوسه‌بخر دل‌تافته‌گشتی وگران‌کردی سر
از بهرسه بوسه‌ای بت بوسه‌شمر چون‌گاو به‌چرمگر، به‌من‌درمنگر

۲۶۶

گویند گرفت یار تو یار دگر از رشک همی‌گویند ای جان پدر
جانا تو به‌گفتگوی ایشان منگر خر خوبیند که غرقه شد پالانگر

۲۶۷

چون با یاران خشم‌کنی جان پدر برمن مپریش خشم یاران دگر
دانی که منم زبونتر و عاجز تر پالان بزنی چو برنیایی با خر

۲۶۸

ای ساده گل و ساده‌می‌و ساده شکر زین کارکه باتو کردم اندوه مخور
چندان باشد که به شوی جان پدر حال تو دگر گردد و کارتو دگر

۲۶۹

گفتم: که بیا وعدهٔ دوشینه بیار ورنه‌بخروشم از تواکنون چوهزار

گفتا: دهم‌ای همه جفا، نك زنهار! آواز مده که گوش دارد دیوار

۲۷۰

ای گلبن نو رسیده در باغ بهار گلهای ترا ز بیم خار بسیار
زین کارکه با توکردم اندیشه‌مدار ایمن کردم گل ترا از غم خار

۲۷۱

یك خانه بتانند به جای اندر خور از تو مهتر و تو زایشان کهتر
چونین توبه تلك‌زهمگنان درمگذر نتوان به‌تکی به‌طوس شد جان پدر

۲۷۲

زلف و خط آن سرو قد سیمین بر از مشك مسلسلست یا سنبل تر
زان زلف گرفت عنبر مشك خطر از خط بفزود روی او زینت و فر

۲۷۳

صدبار زمن شنیده بودی کم و بیش کایزد همه را هرچه کنند آرد پیش
درکردهٔ‌خویش مانده‌ای ای‌درویش چه‌چون کندی‌فزون‌زاندازهٔ خویش

۲۷۴

تا باتو به صلح گشتم‌ای مایهٔ جنگ گردد دل من همی زبترویان تنگ
نشگفت که از ستارگان دارم ننگ امروزکه آفتاب دارم در چنگ

۲۷۵

یاری بودی سخت بآیین و بسنگ همسایهٔ تو بهانه جوی و دلتنگ
این خو تو ازو گرفته‌ای ای‌سرهنگ انگور ز انگور همی گیرد رنگ

۲۷۶

یا ماسرخصم را بکوبیم به‌سنگ یا او سرما به‌دار سازد آونگ
القصه درین زمانهٔ پرنیرنگ یك کشته بنام به که صد زنده‌به‌ننگ

۲۷۷

هرچندکه ازتو بوسه یابم گه بام در آخر شب مرا هوس آیدکام
بوسه بده و کنار برتست حرام نشنودستی دروغزن باشد شام

۲۷۸

گرخواسته‌ای تو از پی خواسته‌ایم رویار دگر خواه که ما خواسته‌ایم

توپنداری دل به‌تو آراسته‌ایم
مای بت از آن سرای برخاسته‌ایم

۲۷۹

آن روز چه بد که باقضا یار شدم
دیدار ترا به جان خریدار شدم
آن روز به بازی به سرکار شدم
تا لاجرم امروز گرفتار شدم

۲۸۰

تا در طلب دوست همی بشتابم
عمرم به‌کران‌رسید ومن درخوابم
گیرم که‌وصال‌دوست درخواهم‌یافت
این عمر گذشته را کجا دریابم

۲۸۱

جستم همه ساله ای پسر کام تومن
خرسند همی بودم در دام تومن
سیر آمدم از بهانهٔ خام تو من
بریخ اکنون نگاشتم نام تو من

۲۸۲

گویند که معشوق توزشتست وسیاه
گر زشت وسیاهست مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم براو گشته تباه
عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه

۲۸۳

خط آوردی رواست برروی چوماه
خوشتر گشتی از آنچه بودی‌صدراه
در آرزوی خط تو خوبان سپاه
برروی همی کشند خطهای سیاه

۲۸۴

بامن چوگل شکفته باشی گه گه
گاهی باشی چوکارد باگوشت تبه
روزی همه آری کنی و روزی نه
یك‌ره صنما بنه مرا بریك ره

۲۸۵

ای دوست به‌یك سخن‌زمن بگریزی
خوی تو نبد به هرحدیثی تیزی
بدگشتی از آن که با بدان آمیزی
بادیگ بمنشین که سیه برخیزی

۲۸۶

ای دوست مرا دید همی نتوانی
بیهوده چرا روی زمن گردانی
بیجرم و جنایتی که از من دانی
چون پیر خرازنیش، زمن ترسانی

۲۸۷

ای دوست‌تر، ازدودیده و بینایی
ای آنکه زپیش چشم ناپیدایی

آن روز که آمدی مرا دربایی | گرتا به قیامت توغذانی(؟) نایی

۲۸۸

از بهرخدای اگرتویی سروسرای | یکباره زمن باز مگیر ای بت پای
دیدار عزیز کردی ای بار خدای | سیمرغ نه‌ای روی رهی رابنمای

